

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 86.



مدبران سپور در بر مبار با برع
 چین کر سلطان شد که شاخ نشین
 چه طبعهاست که اطفال شاخ می
 کجاست همچون تا عرض داده در
 خدا می سنه و جل کوی طریقی
 صبا تعرض زلف بفضله کردی
 خدمت عارض کل گرفت از
 زود پیدا می بین کی تو تن
 زبان سوسن از او چشم کرس
 چنانکه روشن بر که خدمت اینی
 چنان دست کشادست می
 سپهر فتح ابو الفتح آنگه دست ردا
 ز می به تقویت زمین ده صد
 زنده عکس گیت بچشم دشمن
 زنده زبت تو قاصد است
 ضرایع عقل تصور که ز جلال تو
 خاک با تو صد بار پیش طبع
 و ای که مت با تیره روی
 صواعق خطت کران کی

ریم سب مهر صد ستانی
 طلوع او بیاست نجار شهری
 کجاست گونه طباغیت بلوغ طوبی
 نگار خانه حسن و جمال ایلی را
 باغ عدال مولود ادمان مانی را
 بنفشه سرخه آو در آن تنی را
 بخش میا میر بر دست این دومی را
 شایسته نمودن غرض می
 خواص ناله و ناله در او سپهری را
 مرتب از نه کار زایه دعوی را
 دعای دست ستور و صد می
 زلف و دست سپهر علی را
 با تریه مصیبات دست می
 چنانکه عکس ز نور و دافعی را
 ملی ز روز خیرت بیت چشم اعمی را
 اساس طور تحمل کند تجلی را
 سپهر تخت سلیمان و تاج کرمی را
 خواص شکر از مزاج کسوی را
 ذلول گاه در کوههای

دو مضمی اندک تویی امر و نهی بوند
 هر چه مفتی را است قلم بر گرفت
 تبارک الله سعیا را می عالمی تو
 ز غایت کرم اندر زبان تویی
 هر آن مثال که تو فیج تو زبان
 هیچ لفظ تو نون هم بهی تو
 به بارگاه تو دام یک است
 وجودی کف تو تک غیش تو جان
 وجود تو را چ فتاد در کرم تو
 در او چه بودت بی او می
 چو در وجود انشا و او چه بودت
 به تو کس که از تو چه بودت
 اگر چه در تو چه بودت
 هیچ روزی تو می بسفند تو
 شکوه مصیبت آفرین تو
 طریق خدمت اگر نسیز با کسی
 زین چه چشمه تیغ تو آتش تو
 تو تا که بشمیر کلک تو
 تو بشمیر تو با جباران

قضا و رای تو ملک ملک می
 قضا برات نوب حجاب فتوی
 هم و هست مقادیر
 در اعتقاد تو ضد است
 زمانه طی نکند حسنه بر
 وجود نیست کرد در ضمیر
 زمانه صحت سوال و صدای
 من به تو چه بودت میخواند من
 به نیمی نان قضای تو خست
 امید شکر کت احیا کننده مولی
 به بارگاه در آرد عروس انشی
 هوای مدح تو جان جزیر و عشق
 در ای پای خود یافتد ما و تو
 جبهات مغزی اطراف تو
 ز طمتمهاش در افکند
 زمانه نیک شناسد تو
 ز خصم نا بهره خلق تو
 بجا چشم در رضا خود
 که تو خرد نماید خست

ای قاعده تازه زد دست تو کرم را	و می مرتبه نوزبان
از سحر بیان تو و اعجاز کف است	کرد دست که از دست قلم را کرم
دین عرب و ملک عجم از تو می آید	یار ب چه چکالی تو ب عواید عجم
آن صدر جهانی تو که در خارج عجم	هم راه دوم گشت حد و تو قدم
از مهر وجود تو که سرمایه اشیا	نشکفت که در خانه نشاند
تقدیم تو جهانی است که از بس روی	افلاک عنان باز تابان قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم می آید	که عرض بد عارض حاکم تو چشم را
بر جایی عطار دینشاد قلم تو	کرد سپهر منقار کشد جگر آدم
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید	از یوبه او خواخوش آموی
باد ایه عفو و سخطت الف کشته	چون ناف بریدند شقار اولم را
ناخاک کف پای ترا نقش بستند	اسباب تب لرزه ندادند ستم را
انصاف بده ناد انصافی تو نیست	غم خواره تر از کرکشان تیغ
سویان فلک تا کل عدل تو شکفت	تیزی تواند که در جگر حاکم را
برتر نکشد قدر او دست و زار	افزون نکند سعی شمر محتلم را
گر شاه نشان خواب بود خوبلی است	روست در دستک گفتند هیچ حکم را
از حاصل کتی جو تویی را جمع	و از خاتم خضر احد شرف خضر حکم را
زین پیش ماند از هر طایفه مردم	اوازه و اغاز تویی بود نعم را
هر روز در ایام تو آن حصیت ندارد	سپاره نعم چون تو شدی سغنی نعم را
دهد کی طس از مطبخ خود تو بر آرد	اماده تر از بر بود زادن غم را

بجاکه در آید بنوا بسبب
 روزی که دوان بر اثر آتش
 در نغمه خنق آرد و در حلقه
 یک ناله که کلک تو کند در
 با فایده تر از آنکه سه روزه
 در همت تو کنس سدا که حجت
 خضم را کمال تو نشکند به
 بخت نه نمینی است که کم کنند
 به خواه تو بر تخته این سکنه خاکی
 حصاد ترا در بدن این تو خون
 سبابه بقراط قضا که حرکت
 جبره است مگر خضم تو زبانه
 خاک بر آمد شد سر کاین و
 در پشت زمین و قوارت بخت
 در بار کت شوه حجاب گرفته
 در زرم کت چیره عیوق نموده
 تا کدرت از سجده احرار مجبور
 این شعر بران وزن و قوافی رود

هر چند زیارت کند باغ ارم
 خون باز خورد شیر علم شیر ارم
 که یاس تو یاری نه به کوس و علم
 آنجا که عدد عشوه در بخت نرم
 از دست کمان ناله در پشت نرم
 پیچودن آن پاره معانی سحر
 یاری حکیم بازوی بی دست علم
 که نیل کشد دشمن بخت قدم
 صفریت که پیشی نه به سحر قدم
 دست چنان نیست که اصناف
 شریان حسود تو دوش بر این قدم
 در هیچ عمل مضرب او پیش سدم
 بر داخته و بر کند شیت و شکم
 کا ندر شکم خرج تویی شادی و غم
 بهرام فلک نظم حواشی و خدم
 تا بهید فلک شعبده مثلت و علم
 بر وجه شمع بر صند
 کامر ز نشاطت فخره فضل
 در مدح ناصر الدین ابوالمظفر گوید

در مدح ناصر الدین ابوالمظفر گوید

باش تا شهر مینی و درو کار ملک
 تا درین بود که می زد شهر بجای
 آفرین کردم بر شاه که اندر درو بجای
 آمد القصه آورد چنبت میثم
 استری بود سپه زیر مرقا زنی
 بوس دادم شکر از تو در کابش
 سعادت لیسر آفرید و باز خواهم
 این همه میگفتم و او دست می گرفت
 متحیر شدم قصد عا نش کردم
 گفت ما را بدر شاه فراموش کن
 گفتم آفرین همانا که من می شدم
 کردمش خوش دل و بس با منی آوردم
 سده در که انلا
 شاه حیدر زان باشم
 آنکه با خیر او است قضا کار
 در شدم جان ز طریق قصه کن
 چون از صاحب بارم میشدین
 حاجتیش گفت معافه اندر و باز
 در هر دو روزی در هر دو روز

باش تا قلعه مینی در هر دو روز
 گفتم آن گیت مرا گفت چنبت
 اگر میزند ز مهر حادثه باد این شاه
 دیده من خود در آن شکل و کلاه
 راست چون تیره چشمی تیره بران
 گفتم ای دوزبوان از تو خوشتر است
 که ترا پای بلند است و مرا راه
 ترک فرمان ز مهر و می کنایست
 بخت آنجا بمن پای من کرد
 که چو ناهست کنون کرد
 که بیاد آن شهر حیدر
 که بیاد آن سده که از
 که سلاطین آن

بر دو مار آید بر دند که بسیم
 چون ز ابرام لجم دست فاش
 نه کلیمی تو برین کوه که گریه کنم
 بتکی چند جوان لایق بر حال
 همچنان که درم و این شراد اکرم
 پای یاریت نفس منیا جان پیش
 بخت پندار ملک را ملک کا قیام

تا نشد صاعم باز آنم بکشد صلا
 کف بجنگ خشکا کفن نه مورچه
 نه غریزی تو درین مهم که گریه کنم
 بر علما ن ملک شک جوار حی گاه
 جان از آن جوی رخ بر درواشا
 کوه بود دست کوه
 تا همان مهر کز این خواب کز گاه

در بیخ صمد در جهان گوید

بیستم فلک خدنگ است
 بنده شکر جهان شکر است
 چون بخورد ز منم که گریه کنم
 یکم کن منم که گریه کنم
 کوه بود دست کوه
 تا همان مهر کز این خواب کز گاه

۱۰۱۶

با من که زمین بگشایست
 من بودم و بوستین کار ز من
 گویند منک بهنک دوری گشته
 تاثیر شده است که بر سر
 بهمان که هم ز مردم هم
 در خجرم از خورشید
 ای صد جهان مهرسوخ
 بادست نیکه پای پیادم
 در یاب هر او زود دوریا
 در زمین مراد باد خشت

ز اینست که آسمان بخاکت
 وین که من شتره نیز خاکت
 ای که نه جای منک و منک
 اشکم خای آن جورنگت
 در آنکه همان نام نیکت
 صد عالمه زار و در خاکت
 در موزه نجات من چه خاکت
 در بستن ما که ز رنگت
 کین در دست من نیکت
 تا در خشم سپهر بسته رنگت

در مدح سلطان محمد بن سنجشاه کوی

کور و دست بر و کان باشد
 یاد شاه جهان
 شاه سپهر که گزینش
 آنکه یاد او عطا گشت زاید
 آنکه لامهر خازنش روید
 عدلش از عامی زمین بود
 قدرش از سپهر جهان
 بجاسکه شد نامش

دل و دست همه ایگان باشد
 در جهان چون تصاویر
 در جهان ما و نشان
 هر که ز این ایامی اند
 سر چه ز اینجا
 این سپهر
 ز رنگت
 بخاکت

ظلم را دایم از سیاست او
ای قضا قدرتی که با حکمت
رایت آیتی که در فرشت
من نگویم که هر خدای کسی
گویم از راجی رتب شریف
را می بود از با کند سدا
رایت فتنها کند جهان
لطفت ارفا به وجود شود
باست از بانک زمانه زند
بنود خطر روزی محسب
نشود کار عالمی نظام
در جهانی از جهان پیش
وین بر تو گانوش را
سجی که از خوش نشان
ن از دمای زیادت
دون عکس شیر در
اسل سبک کرده
سخت گشته شود
اشاد شود

تب هر کماند را بستخوان باشد
کوه بی تاب بی تو باشد
فتح تفسیر و ترجمان باشد
حال کردن و غیب دان باشد
دو اثر در جهان عیان باشد
که ز تقدیر در ره نماند باشد
که خواند ایشیه بی کران باشد
جسم را صورت و ان باشد
گر که اسیرت شبان باشد
که نه دست تو در ضمان باشد
که یاتو در میان باشد
مجموع معنی که در میان باشد
جانان باشد
که سوت دغان باشد
با در اعدان جان باشد
پیش میر علم شان باشد
سیم رکاب اجل کران باشد
بر لب چشمه سپان باشد
از لب غضب کمان باشد

اشک بر در عمامی سیامی
 چون بچند رکاب منصوت
 سرگواشته بقین که حکمت
 روح روح الامین است
 بنود میخس بجز حضرت
 بهر مصافی که اندر دوس
 صدقوان چشم و طر از این
 خضر اینده را جود سال
 گرد میان مجلس از نمود
 بجزش پیش از آن که بشنا
 چه شود کرد در دین بکسیج
 یا چه باشد که روزی جزدی
 یا چه باشد که در مالک تو
 که چه اندر میان مدح غزل
 تا شود بهر همه بخت عدو
 تا هوای خزان به بهیج
 باغ ملک ترا بهاری باد
 خطبهها را از زبان بگرد تو تر
 سکما را در بیان بنام عواجز

نسخ راه لاهستان باشد
 اعی قیامت که آن زمان باشد
 پایستیش در کمان باشد
 نه سما که در امان باشد
 که روحی بود تو بمعان باشد
 تیغ را با کفت فلان باشد
 فلک از کشته میزبان باشد
 که می آرزوی آن باشد
 از میقیان آستان باشد
 واکمیت را یگان گران باشد
 دست کوسیدی زبان باشد
 کردنی از تو کردران باشد
 شاعر عمام قلمت باشد
 موی مویش زبان زبان
 بهدین دولت جوان باشد
 رزگر کس و کستان باشد
 به چنان بر بس خزان باشد
 تا عمر سخن زبان باشد
 تا اندر در جهان نشان باشد

درین نظر کرد و چون کفتم چه کرده ام
 امر و زور و زعید و تود در خانه من
 بد خدمتی ایسان نهادی بود
 کفتم همه بگویمت که درین حق بد
 لیکن از شرم آنکه درین منقسمه بیشتر
 توبیب خدمتی که باید کرده ام
 گفتا کرت ز کفتم خود قطعه دم
 کفتم که این خسته خفاوندی
 بس کفتم که قطعه برداخته بخوان
 استاز کرد مطلع و آواز بر کشید

گفت ای زلفت که جلوم سر از
 فردا ترا چه گوید دستور شهریار
 گردندی همیشه کرفتی تو ناگوار
 ای ناگزیر عاشق و معشوقی خوشگوار
 شرف بر خیر است بده ام در روز
 کمتر بود ز تهنیتی چندی سحر
 مانند کفتم تا تو مطلع و آواز
 ای انوریت بنده و جوابی بخوا
 یا نیست از آن قافیه چون برده
 و ناگاه حیرت و آیت چون در هوا

المطلع ان حین

کامی کایات با وجود تو افتخار
 ای صاحب ملک من صد ملکشان
 امر تو میجو در فلک باعث مسیر
 از نیت تو یافته افلاک طول عمر
 از سیر کلک تو همه آفاق در سکون
 یک جنبی شبانی عدل تو بوده
 بهلوی ملک بستر امن گوی بود
 جایی سید باس تو که نهزوان

و امی پیش از فرشتی و کم ز افزاید
 دستور کرد دست خدا ملکشان
 نهی تو میجو طبع زمین مویس بر
 در نیت تو یافته ایام پروردگار
 وز سه خرم تو همه اعرف در حصار
 کرک ستم بهمین بی عافیت
 کافیل کردی دانش عالی شکا
 بر فتنه ز راهوس کک که گناه

از خواب منستی جود تو در جود
 عدل تو سایه ایست که نورش ز عجب
 را تو بر عیض فلک شعاعه کشیده
 عالم تو بر بسط زمین سایه کشیده
 قهر تو در طلایه بدریا کشیده
 در یک نیم خلق بر پیشه بگذرد
 جان کنی در تحقیق باران سخن گوید
 کویکند از آب ز دریا بر آرد
 این نمود خانه است مستی جان
 از آبروی دست تو هر کس آید
 ای آفتاب عطف و آسمان عمل
 از کفرهای بنده سرایت قصه
 آورده بر لبه درت نفس من در بر
 لیکن جوستی است قلمی ز یاد
 این فکر است از مشکایم در دیده
 قادر بیکم بر همه کس است صفت
 در برابر کوز دست تو یک خاصیت
 اما از بند چرخ و میله ستارگان
 باز از فرود قدر تو احوال من آید

بگرده خسته را بوس تو بدار و بوس
 اسکان پسته کردن او نیست
 بر سقف از هنوز سفر میکند شمار
 طبع اندر هنوز دین میکند وقال
 در در صمیم خوف صدف از انام
 از کام شیر نماند بر آهوی
 تقیید مان بجز از روی اختصار
 و آنکه بدست باز کند ز جهان
 که محبت کف تو عرق میکند بخار
 از دست هر جنت چنانکه آتش شمار
 ای همه از آسمان هم از آفتاب
 کالجانه مستبر بود اینجا به استعار
 نه بهر آنکه بر خیم نیست اقتدار
 ایستانت شعور از بند کوا
 و بهر جهت تو حاصل امثال داده
 قادر بر همه خلق آفتاب وار
 دست تو بیرون زنده هر کوزار
 چون چرخ بر ستاره کند باغ شمار
 و نذر و فای عهد تو افلاک شمار

درست از است

دست زارت لوز بردست
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر
بر جو بیار سر نوشو نه انگ

وین
زر گوش اور
تا باغ خرج زازع

ایضاً فی مدح

مست شبانه بودم واقفاده بخیر
چون اصلکاک قرع هوا بطریق
بر عادتتی که باشد کفتم که کت این
جستم جنان ز جابجی که جانم خرم
در بار کرد دست بر بوسه در دیده
الفصل اندر آمد نوشت بر من
ببین رملامت آمد کافر کجایی
یاد رخ خفته از صبح تا شام
تو سر سبای نوش فرود برده من
دل گرم کرده ز تصف عشق من
باری زیاده خورد ز غم عشق من
صدر زمانه نامزدی مرا که
تا حضرتی به بینی بر حرج کردم
بر بسته پیش ز نیت از این
کفتم که با این دست کاشم

دخی رو شاق خویش در لیک کوفت
داوا ز ره صحاح دماغ مرا خیم
گفت آنکست ز غم و شاد و
کای دم به پای میروم از عشق
تنگم جو خرم کل شک شکر بر
گفت شینه زانده و شاد و
نیز دانت به کند که کردت خوشتر
یاد در شزار مایه از شام تا
خاموش سر فکند که باغی که
سردی مکن که گرم کنی محمود علی
در جایش شاطحنه لونه خواند
در شان ملک آیتی از دست
تا خلبسی پای و خلبه بر
رضوان میان گوشه زار
که تا که بهر ز گرم او کسی

است
 است بیا مین سما
 است نشاط صبحی کند پناه
 ری در کند از می شمشیر
 زوش آنچنان که از ک اندیشه چون
 در زخمته نباشد از ان تا او انهم

روزی که هست از شب قدری نخست
 یک عاشقیه بجاورد دیگر به با خنجر
 از فالت او جو صورت آنک بر کند
 دانی چه کن در کعبه تو دانی همین قدر
 ترتیب کن هم امشب در یک به بر
 نظمی چنین که دانی رفت مختصر
 ایستاده به همین همین صورت

ای در زمان عدل تو معجزه کجاست
 وی در مسیر کلک تو اسرار نفس و ضمیر

ای روزگار عادل و ایام شسته سوز
 حرص نماند عشق بخال بر کشته
 این در زبان سخن تو عاشقانه
 در روزگار تو با خورشید
 عدل تو بود که جهان را نماند
 کیتی ز فضل تو ایام تو ساخت
 در زمان تو ترتیب کرده
 قدر تو کسوت که حیاط فخرش
 کردون بر سنج فکرست بود عقیم
 بر ملک پرده کلک تو در ایام نگاه

وی آسمان ثابت و چو شیدایه
 در بر تو ای نامیه پیدا کن اثر
 وان در طباق دیده ز کس نه بصر
 بچاهه از تعرض گاه است جز در
 یا خنجر سال جو فلک تر
 در آن شاهاده کوهر در تره خاک در
 بر خزان دهر هر چه فلک است
 بر دروغت است ز باره فلک است
 در نیار لطایف طبع بود شمر
 از راز دهر هر چه گرفت برده بر

حرفیست و خوشتر
از وقتن و خوشتر

حرفیست و خوشتر
از وقتن و خوشتر

گفتم آیا کسی تواند کرد
شع تقدیر او با استقلال
نه از ان طایفه که نشاند
نه از ان دایره که در تیره
ماه کفها که برقی و همی بود
عصمتی می کا بوس
در خاسان ز رفتش زگر
دانی آن کیمت از حدین
گفتم ای ماه نام نیستی کن
آسمان رتبی که سجده
مکنش بسته با تضایما
خلف صدق از شدت
فکرش آنچه روح و آمد
را بش از آفتاب عجب
دی که برین احمد صدقش
تعد سنج شایسته
حرفه برش است بجز
بواجی از شرف
بی با از حدین است او

مردیت م

حرفیست و خوشتر
از وقتن و خوشتر

در بسط زمین علی الماطق
کشف سر او با استحقاق
معنی اشراق از احراق
توانست در و نطق زلفا
که بدین کینه آمدی سیراق
مدد سپردندی منم و حق
که برود عاشق است ملک عراق
آن ملک عظمت و ملوک
گفت محمد زوم و نعمت اسحاق
آسمانهاش خاضع الالعاق
قدرش کرده با قدر مشاق
چون شود در نفاذ حکمش عاق
راز کردن در خط الحاق
سفرش بر فلک سنا شد شاق
از عطار دبر و ترک نفاق
لغت منتهیان سب طباق
رفت بارگاه او حراق
درست مچلش صنایع
صدق او در سنا نشان
بجای

که برنده
که محمد رسول
باشد

رغبتش

رغبتش غم کان و دریا
 کرمش آزا که فاقه زد
 خون کاهنار بحبت کیش نجاش
 بگرم غبتش میان درج است
 کم نکرد که کم نخواهد شد
 پیش باد که پیش خواهد شد
 تا زمان همجو روز باشد و شب
 روز و شب حفت کبر با یاد
 عواد دراز است و وجود

چار تکبیر کرده بر سه طلاق
 ز امتلا اندرا کند بفرق
 کوه از ان پست ایمنی از خنایق
 که نه نظاره رحمت احد است
 طول و عرض هو استنشاق
 شرح بسط عن استنطاق
 تا عدد و محو حفت باشد و طاق
 در چنین کاخ و بلوغ و طاق
 نماز مشرق و نماز استنطاق

در معنی و وصف الفطر مکتوبه

و یکی ای صورت منصوره می سما
 بحقیقت تو بهشتی نه جهانی که سما
 نیکگون بر که عنبر کل است معرفت
 جو پار تو که شک شده در یا و
 بود نقاش تضاد شجرت متواری
 برده رضوان بهر شست از بی چون
 لب کل گشته ز شادی و صبا خندان
 تسکن است شمر ما تبار قصه هوا
 دست فرسوده خزان باشد

یا بهشتی که بدین است فرستاد
 عمر کا هست تو بر عکس ان عمر
 آسمان است که در جوف زمین و
 استی از شاه خضار تصدق ار شده گزای
 گشته فراش صبا در حمت پروا
 از تو بهر فضل که انداخته بسان
 دل علیل شده از بهر فراقت
 سایه بر که رحمان تو از هوا
 تو بهر از تو درین کسب کوشی ز ساری

با ما حرفه
 9
 بفرق

ای کس که بود فتنه شدن کار غلبه
 باد یعنی زلفن بوی کوشن
 یعنی در کم و خشن
 که در کسب سبب دیده
 مع جفا که طول
 در این کسب
 بستن

سایه در رفیع نونه بنموده تمام
 که با جمل ز آرزو بر دور تو
 پس آن در برت موکت من
 لب غنچه گل بست همایونش
 محرم غنچه بر از خود در می بست
 اصف بنگ سلیمان در کیم بود
 تا جو کل لغت در جام مستی از
 قمر یار از بی بسلس خوش لغت
 ارغنون پیش چاک و کاک از کل
 مجلس خورشید و نیاست توقف نبود
 خواجگ کل جهان انکه خدایش کرد
 آن فلک ساه و ملک تیره کرد
 انکه در خاصیت الضائقه انجوش
 وانکه در ناصیه در بید تقیر
 ای زمان بی عدد مدت تو تقصیر
 عفو بخشی نبود چون کرمت غزیر
 آشنای اگر او جو تو بود از این
 که جو تو شدی شود خف کوکوش
 در بر آرد مثل باران سون

تاجه

بذراع شب دوزخم کردون میهای
 مر حبا بر کند خوابه فرود میهای
 هر چه دانی و توانی تکلف میهای
 بسز زلف صبا کرد کاتبش در میهای
 تا ون لاله پراز غنچه سارست سیای
 پس جوید هر کله اندرند و در بند قیای
 بهیونی باش میان بسته و چون بیای
 تا بیاید و بسازند هم بر بط و پای
 ما حاضر فاخته را کوکه نشیدی نه پای
 خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میهای
 جاودان بر همه احوار جهان بعد ای
 فلکش مای سپر شد ملکش دست کرای
 سخن گاه نکوید ای گاه رباب
 از جای آینه رای جمالکب آبی
 وی جهان بی مدد عده تو کب آبی
 فتنه سبزی شود چون قلمت قلمشای
 آسمانی اگر او جو تو بود ثبات رای
 دست قدرت کل حادثه خوشبید انلی
 اثر دمای فلکی را چه غم از ناز افشای

تاجه

بسی
 خرد او

تاجه

تاجه

تا چهار از ان بود از حرکت آسایش
مجلس او تو پر مشغله هو یا بود
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان

در جهان ساکن از اندوه جهان می
خانه حضم تو بر دلوله با یا نامی
در جهان صرجه مراد تو بود می

الف

صاحباً بعید بر تو خورم باد
از تو آبا و اجدادم و بران کشت
حرم و عزم تو در جواب سوال
خدمت جریخ جز بدر که تو
خطبه تعظیم یافت از زانت
و ایم از نتجایب دست
از لبندی سپهر ای قدر تما
وز نرندی می کشم به جوامع
و ایم از فتح باب دست نیت
با دفتخت در اثر و ما علم
در یمین تو خانه و صف
و انکه در ملک جم بنو ترا
خو استم گفت ملک منست از
آسمان گفت اگر منم خوش
موکب منست از نهفته رود

کل کسب حق ترا مسلم باد
تو بنیاد عدل محکم باد
بر قضا و قدر مقدم باد
چون ساحل یم باد
مخچین سال و منظم باد
خست سال بر رزم
سقف افلاک سطح طارم باد
اشهرت روزگار اوستم باد
خشک سال نیاز زانم باد
چون دم استین میرم باد
در نیار تو خاتم جم باد
بهمه زیر کین مسلم باد
بهمه زیر کین خاتم باد
اندر زمان رفو نام منم باد
اشهرت روزگار اوستم باد

از

تیمم

بسم الله الرحمن الرحیم

دست سبک بابت چون قلابه
 خرج اگر بارگاه تو نبود
 ز هر ضیاء کبریت اگر نکند
 فتنه پیش زبان خانه تو
 و ز بی مدح تو زبان شنا
 حبس خضم تو بازو اوان حاکم
 چتر میمون همت عالیت
 بر رخ کنیز تو حال عصیانست
 بدو کسب در بازار با علم
 قهرمان تو موسوی دست
 همه سعی تو چون زبان محمود
 در خلعت زنده ای که همه سال
 از همه حکمها تا باطل دور
 رحمت از جنس مخرج مری
 دست منور او را عیان کند
 همه چون تو چون عین حق
 سینه از مکر مات و از ز
 قصه بشر بر سر از تو مغفرت
 جا مدت راه با کمال

شیر کرد و ن سک معلم باد
 تا قیامت شکسته طارم باد
 سوز و سال معاه ما تم باد
 چون زبا نهایی سوسن یکم باد
 شاه راه حروف معجم باد
 چون نهانخانه جهنم باد
 سایه دار سپهر اعظم باد
 همه کارش خوب زلف در هم باد
 چون دم و استین میر باد
 ترجمان تو عیسوی دم باد
 در مراعات نظم عالم باد
 بخش و سعد زمانه مدغم باد
 با همه راهبها توفیق باد
 مگر که از جنس بخشش مباد
 قامتش چون بنفشه بر خرم باد
 در معجزات نسل آدم باد
 همچنین سال و سه مکر م باد
 اطلبش بر سر از تو معلم باد
 از غم و رنج دست بردم باد
 بر با هم

او در این کتاب است

طاف
 تو در دماغ مگر

همه سعی تو چون زبان محمود

رحمت از جنس مخرج مری
 دست منور او را عیان کند

جرم بر جاس ناک غم باد
 عدل تو شجر روز روشن کرد
 از همه عمر مات باطل بود
 مدت با زمانه هم آواز
 دولت ای صد مراد دل بود
 حاجت ای صد مراد نتوان
 جنبش فتح و آرمیدن ملک
 ورمیان جز بجز منت نبود
 تا کم و بیش در شمار آید

جرم بر جاس ناک غم باد
 روز تو همچو عید حسرت باد
 با همه ریاضات حق ضعیف کرد
 راست چون بانگ ز با هم باد
 تا اولی در نیست بی غم باد
 تا زنده گیت خزان باد
 هر دو در جنبش تو مدغم باد
 بیشکر در نبات او سم باد
 دولت پیش و پشت کم باد

بجان
 سنان

در مع عزیرالدین طغی ساری گوید

خرد و روش مسکنت که ای کبر دانی
 هر کوی در وجود آن گیت کین گشتی در
 کسکی ندر جهان بی تیج اشکالی از غیر
 زمان در امتثال امر و نهی ار جان حاصل
 زمین احتمال با جلم او جان عاجز
 جان عالی سنا و آمد ز فیت مانه قدرش
 نظام عالم از نای قدر او پدید آمد
 ز حسن سیف رایش مصر حج حارم
 بجدت اردو زمانه باز کردند

محنت بی مغز نیستی بی دیده
 که تو نای روی خود شین کایاوشی
 جهان کایاوشی استقلان نهی
 که محک نیست در تیغ او گشتگی
 که صد منزل از مکتب که از آن در می
 که کرد و نیست بیرون از نهی کردن
 که گشته غوطه در تیغی جهان را شرح
 دل بجز شید با یک خان در حجابی
 کند اهر و در تیغی کایاوشی

مع
 در این حدیث
 غم ساری
 یعنی کردن درم ساری

یعنی کار در راه دور نماند

از آن کابش نصیبش کجاست
بهر کاری که خشمش آورد گرفته بود

ازین افزایش او را تا قامت
ترا این کار بر ناید تو با این بر بری

فی ملح سلطان السعید اباشجاع پسیمان بن السلطان محمد انارقدری

ای خنجر منظر توشت ملک عالم
ای در زبان روح تو بکسیر فتح
خدمت به جبرای کند قضا مسلط
آوردیم زرم تو میخ را بتوبه
حال جهان دولت بر نامهاست
بر ازدهای ریت از با جمله تو
هم چو کرده ست ز آوازه تو کو
در زیر دماغ طاعت این است
و سستی چنان قوی است ترا در بقا
تا ایف کرده از کف تو کار نامهاگان
دست چنان سر زنی زر برودن نماید
با آسمان چه کف کفم که مست ممکن
نقصا که قدرت قدر ملک سلیمان
آنجا که در زده آوردت کاشش
آن قدر است او را بر جل و عقد کتی
تا پای می دور دولت او در میاستم

وی کوه مظهر تو روی نسل آدم
و می در میکلک تو اسرار حجیم
عزمت به جبر روی هند تر مقدم
و افکنده شکب نم تو نا بهد نام
زلف عروس نصرت بر نیزهات
روح اندست کوی در شین ام
هم عدل کرده پای اندازده محکم
از گوشه اشک تا شام نعل آدم
کرد تو قبول کند شک نقش خاتم
مدرس کرده بادل تو بار نامیم
ابرار سپاد دست تو بار در آسمان
دستی در ای دست تو کار با عالم
آن حسنه منظر شاهنشته معظم
ابرار جسد بر برده زده از کان
کان تا نابذ کرده در کمر اسلم
همه زاره سپارست او با دوستیم

طع
صیر

مکویه

تا نعلت

کان رستم
قوس قره
کوبیده

۵ کتبه ای که در این کتاب

کفتم که باز دار و تاثیرات را نش
 تا روز چند یعنی سبک آن بر نهاده
 ای با پای هر که تو فکرش مصور
 ای لعل سپاست در هر نگاه کرده
 در سر کی ز سید که تو جگر کرده
 من بنده از سکارم احقاق تو که نکر
 زان دم که خاک مجلس است تو دم
 غم می کرده ام که بدل بنده تو باشم
 کز بند کبیت کم نکنم تا که کم نکردم
 زین بس با چشم بی طلعت تو روشن
 همواره تا که دارد مشکاکی بی سبک
 بر آفت و سایه روان باد آهرو
 یا چون نبفته با زبان از قفا
 کفتم که می بینم به پداریت یار خج
 این هم در خدمت یار کف جویج
 آرخان ایام ناخوش تر ز امارت
 که چه دایم در فراق خدمت نشند
 اشک خون باران ز کثرت دیده چون

کفتا که می جلوی تقدیر نام را هم
 شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
 دی است ز کس خیز تو نصرت محبت
 بر خشم طول و عرض همان غم
 از بخش و سعادت تو کار با غم
 در چشم روزگار مبادی بخیز نگر
 در هیچ مجلسی نزد من زبشگر تو دم
 غم می چگونه غم می غم می جان مصمم
 آخر وفای بندگی چون نوی ازین کم
 زین بس مباد چشم بی حدت تو دم
 ز حسار لاله ز کین زلف نبفته
 تا آفتاب و سایه موافق نکشیم
 خصم تو یا جلاله چون روی

ایضا له

خوشترین را در چنین نعمت بس از خدمت
 وان تو بی یاری من مسند کف حکم
 رفت آمد روزگار می خوشتر از عهد
 هر که بود از غم و روزی و خاص غم
 نوص چون عهد از غم بود دل خور

این که می بینم به پداریت یار خج
 این هم در خدمت یار کف جویج
 آرخان ایام ناخوش تر ز امارت
 که چه دایم در فراق خدمت نشند
 اشک خون باران ز کثرت دیده چون

ق
 زین
 شیب
 مع

Handwritten text at the top of the page, including the number 13 and various lines of script.

حال من بنده ز حال دیگران بودی
 از جهان نمیدگشتم چون ز تو غایبم
 لایق حال خود از شعر معزی کیست
 نذرین مدت که من بدم ز دیدار تو بود
 بود شکم چون شراب لعل ز برین قنوج
 تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
 در زوایای فلک با وسعت خود سر جای
 دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو کند
 با جوهر یک پید و قومی از نرکان در کن
 انوری آخر نمیدانی چه میگوید خوش
 شکر زردان را که گردون با تو عهد کرد
 ای سپهر ملک اقبال تو صاحبان
 آسمانی فی که ثابت رای نبود آسمان
 سیر امت چون سیر اختران بی ارتد
 پا چایم تو نثار د خاک شکام نیک
 قهرت اند جام زهره زمره کرد اند
 ملک را ککله تو از دیوان ز کت کرد
 کر سدا بای سهند تو با طرافت
 در گفت آرام نادیده ز کیستی جز

حال مرده الحق تیر باشد که یا شنیدی
 مهر که گفت از اصل گفت یک مثل من
 شاید از تضمین کنم کان هست همین
 حفت بودم با شراب و با کبک با رب
 ناله چون زیر ریای بودی چه آرزوی
 یک جهان جان دمار چون قصه زبانت
 ذره را کنجی از دین عالمی سجا
 در زشت ز انسان که ماهی بر اندازی
 دایم اندر عشرتی از خور کردی چون
 کاویا اندر میان اردمان را دور
 تا بقدر عهده او شد این ملک
 وی همان عدل انصاف
 آفتابی فی که زاید نور نبود آفتاب
 روز غممت چون بی آسمان بی انقلاب
 تاب حکم تو نثار د با د کام شتاب
 لطف اندر کام افعی نوش کرد اند
 ملک کن بی آسمانی مست و ککله تو شتاب
 خون شود باز در کرد ر ناف آینه شتاب
 دیگران در بابیت افتاده ز خون

Handwritten marginal note on the left side, top section.

Handwritten marginal note on the left side, middle section.

Handwritten marginal note on the left side, bottom section.

دانی آخر چون تو می بد باشد چون
که تو خواهی در سخاوتی بنده تمام از بنده ام
تا حیا هم جز این بود شرح همچون
در جهان جای نشکاه اقبال ترا
بعضی تو چون جرم کردون با ازضاد
از بلندی با نگاه دینت فوق العکس

چون کنم بر دستم از روی این معنی لغت
این سخن کوتاه شد و اندک علم
تا طاب صبح بنود کرده چون که تا
خیمه اندر خیمه باد او طاب این طاب
عمر تو چون کردون با دیر و ن
وز نژندی جایگاه شمنت است

سخن

در مدح ناصر الدین طاهر ابو الفتح گوید

معی سپاورد که جشن دستورت
قبه که نوای مطرب او
صورتش اقصاء شهرت
صفه که فروغ دیوارش
تری خوش کی مزاجش را
آفتاب بر موج سقش را
ماه ز اسب سقش ازین
که ز محروم ظل او هر ماه
چشم بر دور باد از که ز
نی خطا کردم این از همه بر
دست آفت بر دو جگونه رسد
ناصر دین حق که رایت دین

جشن عالی پیرامی معورت
کوه را در صداد و صد سورت
که کیش را مزاج کافور است
آسمان بر توج نور است
آب چون آفتاب مز دور
تابش آفتاب با جوست
نگذر در سیه سپهر معورت
خای نیست از خیمه در جور
چشمه در صفا نشا بو است
ز آنکه خود چشم بر از دور
که در دهم دست است
تا که در فرج او است

در از صد است

طاهر این مطلق آنکه طفر
 آنکه ملک بقاش خروید
 حلم او را تحمل خودی
 جرعه باده خلانش را
 کار فرمای امر و نهش را
 قهر او قهر مان آن عالم
 خود او که حسد ای آن
 عدل او را آنکه که امر عدل
 امر او ملک الرقابیت
 رای او را قنای نیست
 آتش اندر تب سیاست
 آب بارافت از رعایت
 نامه و جبر حکم او دارد
 ای قدر قدرتی که باعزت
 سخنه تر جانانی و قلمت
 نشر او است میکند بصیرت
 کشف اسرار میکند بر روز
 و وصف مکتوب او همی کردم
 غسل از غایت تفاضل گفت

بر مراد و هوش مقصود است
 از سواد و پیمان منشور است
 رای او را تجلی طور است
 چون اصل صدره را محجور است
 چون تضاد صدره را محجور است
 که در روز کار مقهور است
 که در وحشت باج محجور است
 بعد از او هر که هست نامور است
 که ملک نفاذ مغرور است
 که تبعیب سایه مشهور است
 طبع او زان همیشه محجور است
 سعی او زان همیشه مشکور است
 باد از ان در سر محجور است
 زوز نرویی آسمان زور است
 مهر جود در ضمن لوح مسطور است
 مکرش از نیش صورت
 بر موزی که در منشور است
 بجلاوت جبا که مذکور است
 تا مر او صف خط دستور است

سال و سه بر میان ز نور بست	مگر خد متنی ز روی شرف
کوه از آن سپهر گران محو بست	جبرعه جام حلیم از خورد
کبر کجالت چو خط موهور بست	عجبالا آله آقا اندر
زین سبب پیشال دستور بست	شهر گفت ای عجب که میدانی
در حجاب ز مانه دستور بست	تا که مقدور حل و عقد بقضا
مرجه در سلک دستر مقدور بست	دست فرسود حل و عقد بود
که در وی هیچ روز محذور بست	روز کارت چنانکه نتوان گفت
روز کار عصیر انکسور بست	هم از آن سان بود الفرج کوه

در روح امیر صنیه یاد الهین مودود و امجد کیمی کوه

مجموعه دو مفسنه در صفت کوه بار	دوش از دم در آمد سرستار
با چشم نیم خواب جهان سوز	باز لفت تا بدار دل آوز و برنگین
د آورد مش بونک شکر نیک کنار	چشم ز جایی پیش و دید و سلام کرد
چونست مانند کی و چگونست حال کار	گفت از کجاست پرستم خود کی رسید
بودم جویز بر جنب تو با با باهای	تا همچو جنگ تو بکنارم نیامد
لیکن کنون رشادتی تو کار چون	گفتم که عالم از غم تو بس تباها بود
آغاز کرد قصه آن گفت اشکبار	نشست با جرای فراق از نخست
بی تو ز حد طافت من با شطار	میگفت و میگریست که آخر چو در
دید از تو به بار و در کان درین بار	منت خبیرا که بهم باز بکنفس
گفتم صحرای تو کوه کوه عتبار	القصه از سخن بسین شد جو بکنا

سخ

اقبال در معانی تقطیع و شعری
 گفتا اگر چه مست و در خرابم سوال کن
 گفتم که چیست آنکه بس در دور حج
 در نرم رنگ برده از شمشاد
 اصل وجود اوست که از پنج فرغ
 گفتا که دست نیاید دستور شرق و غرب
 نمود و واحد عصمی که نفاذ امر
 گفتم که چیست آن تن جان که در
 زو موج فتنه ساکن اور زور و
 که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
 گفتا که فلک نایب دستور شرق و غرب
 نمود و واحد عصمی که مکان او
 گفتم تصدیقه اگر نتوانم سخن
 طبیعت بدان قیام تواند نمود
 بر حجاب غم در دست و قلم بر زمین
 برداشت کلک کاغذ و فر فرود

بی ح

بروز نهامی کل الفاظ مستعار
 رخصتی دوزین نمطه نهان
 که زیزد و جرح مین است بسیار
 در بزل شرم خورده از او بر نوها
 دارد نظام عالم از پنج و بیست و چهار
 آنکه از جهان گزیده دستور شهریار
 دارد ز نام کتبی در دست اختیار
 بودی صباش ز ایه ماد شرح بسیار
 زو ملک شاه فرید او سال نه هزار
 که در کنار نطق نهند در شاه هوا
 آن لطف گاه بر ویست بسیار
 بنیاد دین وقاعدۀ دولت است او
 در مدح آن خلاصه مقصود
 کم گوئی قصه خیزد و دولت تو بسیار
 آن یار ناگزیر و رفیق سخن کنوار
 بر فور این تصدیه مطبوع و آبدار

ای روزگار دولت تو روزی روزگار

و می در زمانه سایه تو فضل کرد کار

فایض مجود بر همه خلق آفتاب

فاد بر کلم بر همه کس آسمان صفت

116

خرم تو کارنامه امروز دیده دی
 افلاک را بجز و جلال تو بهتر از
 از آب تیف بیست تو برکش درخا
 تا سد خرم تو نکشید ز وجود
 عغلی که دکا و سبحانی که سخا
 هم عقل پیش نطق تو شخصیت
 و در صبار دست تو یک خاصیت
 تا در صمان زرق خلائق نشد
 حکم تو بجز باد و بد خاک را سیر
 فی جرح را بعزت امیر نورد
 از خاک زور بازوی امرت برد
 مهر تو دوستان با در دل گشته کل
 آجا که یک سارده فرو کرد غم تو
 چون مور که با کم طاعت تو نیست
 هم غورا حقیاط ترا دهر در جواب
 چندین سوابق از بی کام تو زبیر
 ورنی جو تو بذات خود علی تمام
 تا نیست اختر از آسایش از سیر
 باد امیر ام تو چون جرخ بی فتول

خود تو نقد و سپیه مسال دیده بار
 و ایام را بجایه و جمال تو افخار
 و زینت که حدت بهمت تو برکشید
 عالم نیافت عافیت عام را
 بحر می که کفایت و کوسی که وقار
 هم وحی پیش کلک تو نقد است کم عیا
 کو بهر نشان ز خاک بر آید کف
 ترکیب معجز را به بند بیست و تار
 علم منع تو بجز خاک دهد باد را
 فی و هم را بسایه قدر تو ره کنار
 و ز آن نعل مرکت بهت کشند
 کین تو دشمنان را در حمان
 ملکی توان گرفت بر نیروی
 بیرون کشد قضای خود است شجر بار
 هم اوج با یکاه ترا جرخ در جواب
 از زهر و خشک عالم خاک افزای کار
 کردی بر آفرینش ذات تو انحصار
 تا نیست آسمان را آرامش از
 باد امیر ام تو چون دور

هم خرج راز نعل سمنه تو کوشا
تو در مقام عزت و ایشان جو

هم فتنه زان دست شکوه تو کوشا
تو بر سپهر نعت اعدا جو کشت

در مع خواجہ ضیاء الدین کوید

از بلا غیرت ره که کج و کجاست
کا نذر نعل از بهلاست سبک منج از
خواجہ دنیا صیادین حق کفایت
لاجرم آیت نرسی یافت چون بیت
عقل کل در بیغیسی جگره در قدم
داده راهی با شتابت ملک نشانت
حمله را گفته است خنده تو قدر گفته
بامساکیس طرح خواهد کرد اموات
و می رشک است توانا لند موج
چون محیط آسمان علی بنای الجیات
نفس موجود از وجود و در انصاف
بر خلائق جو تو و الی کس بعد است
درست محمد است بر تنها سوسه
اندرون کعبه مرکز نامدی و ولایت
مگر که در اوجان و فاتیما است
اعتصام التاج بل عفت بعد

آخر اخای خراسان از دین دست
در فراق خدمت کرد معایبون
مویکصد ره جهان شیت پری روی
لاجرم بادت مدواچی یافت چون
آنکه گردون را بر تو رجح تواند نهاد
داده کلک سقراطین کار عالم فرا
سحر در عالم بر دماغ عطا کنش
در غنا خج اید نشاد از کنش کنشی
ای شرم جاهه تو سرشته اوج اندر
آمدی در سر منقضی نهایی کمال
از خداوندی جدا هرگز بودی
بعد از ان والی که بنیاد وجود است
الضیاف تو بر عبت سراجی
که حرم را چون هم عزت بودی
هر که در دل سواستی است
خود صلاح این عالم نیست

Handwritten marginal notes in the top right corner.

نسیات

جام و

Handwritten marginal notes in the bottom right corner.

مویک صید جهان بشت بری و می طفی
 ناصر دنیا و دین بوالفتح که بود
 آنکه آمد ز در بابش ز ایض ایام تند
 هر کجا نرشد کند پرده زمانه پرده
 کرده هر جهان در نفاذ امر که چشم
 آن کند با عاقبت عدلش که باران
 چست از شرف کان و صفاتی
 وجه باقی خواست عمر از دیوان
 وجه با فضلست خود اوز دیوان
 کرد او سفید بود یک کیست خجرب
 ای ترا در طاعت هم و صیغ هم
 ساریه عقل تو شامل بزوار و بر نشیب
 در خمیر طینت آدم تقویت ما بود
 زایو نیسی بجهت شدن او وجود
 هر که در جهان توده تو نیام چون
 تخت کرد از آسمان بر جا را که کند
 بفسر که در صر قدرت بگردون کند
 دوش زندان با ن قدرت ز لعی مردم
 کنیم این که بفتی و در پیش صاحب

صاحب
 رای عرق باکی و عیظ

دار و کبر
 صاحب روشنان دستور سلطان
 زایش را فتح لازم شد نصرت
 و آنکه شد بخت جوانش حامی
 هر کجا غمش دهد فرمان قضا زمان
 یافته هر جهان در امکان اندر
 وان کند بافته اصافش که نش کرد
 وان زد و ایگز نظام فرزند خود دیگر
 بر این بوشت و الحق بود از قصه
 بر جهان بوشت و الحق بود از قصه
 دود آتش جهان باران در هر کجا
 وی ترا در تخت منت صم غیر و کم بر
 منهی حزم تو که از قیلس و از کتیر
 عنصر تو ورنه تا کنون با ندی
 صنایع از خاکش بر زمین جوان
 انتقام روز کارش داده روز زمین
 ز ابتدا ای آفرینش تا او باشد بر
 آفتاب شدت آن همچو آب از مهر بر
 مرکب است در کردن همی بودی
 ساکنان عالم کون و فضا دارونی

شکل

شکل در کافیت او عاگرد آسمان
 ز کجای حصار خمیرت را تا کف آفتاب
 صراحتا منته را آن درشت باشد سخن
 گز تو از درویشا تو نیاساید می
 وین ز حکمت کم کنم نوعی ز تقویا
 که چه در شکرتو چون سو فای تر مونی
 عشق این حدت مرا تا خسته شد همراه
 تا نباشد آسمان هیچ مانع از مدار
 در نیک آسمان را با بود که مباد
 اشک بر خون این در آسمان همچون نعم
 چشم آن دایم بیدار است همچون قمار
 قامت آن از خود شد که ز چون

شکل او شد افضل از اسکان المستور
 ز کجای شد احسن الوان المستور
 ای تیز دست وزارت چون چه
 خاطر من از لغت کرمه من اضر بر
 نقد های نفس ایست و ناقه بس
 دارم از تجار تو کاری نامیزد و چه
 ز آنکه اندر ابتداء که مردم همراه
 تا نباشد انحراف را هیچ قاطع از
 در کم و بیش اختران با در ماست
 روی من بگویت ز جور انحراف چون
 روی این دایم سیاه از کرد محنت غیر
 ناله این از تو ایست ز انحراف ای بر

و در کجای حصار خمیرت را تا کف آفتاب
 صراحتا منته را آن درشت باشد سخن
 گز تو از درویشا تو نیاساید می
 وین ز حکمت کم کنم نوعی ز تقویا
 که چه در شکرتو چون سو فای تر مونی
 عشق این حدت مرا تا خسته شد همراه
 تا نباشد آسمان هیچ مانع از مدار
 در نیک آسمان را با بود که مباد
 اشک بر خون این در آسمان همچون نعم
 چشم آن دایم بیدار است همچون قمار
 قامت آن از خود شد که ز چون

ایضا

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم
 تا دامن بساط ترا بود داده ام
 تا پای بر ساکن صحت من داده ام
 با بر که در تو را ای نباشد که بترم
 دور از سعادت تو درین روز نادلم
 با جان دل شکسته که در عهد من

که قربت تو لاف بزرگی می زخم
 بر چوب جرح میرسانم زده ام
 پیوسته با تجلی طورت مسکنم
 بار ز صدمه تو یاد نیاید ز کلشنم
 که در روز بساط تو چون بود تنم
 که عهد خدمت تو هر چه گشت کنم

می گفت بی بساط جایون چگونه
 لیکن ز بحر خدمت میمون صفت
 آن دو ستکام خوله و سنا که افتاد
 ای صدر فریبتش از اقبال شربت
 باین همه کمال آرد در مشام
 ز ایندی خاطر استم چه سود
 از روز روشن مشبیه گفته اند
 چون تیر فکرم منشانه نمیرسد
 با جان من اگر نه هوای تیر است
 یکجی صدق کم کنم در هوای تو
 چون شکر همه کرم بدکیت را
 در حرم من قبول تو کامی اگر شوم
 در سایه عنایت تو بر سرم شد
 کاهی شمر ز من اقبال خود را
 زین پیش با عنایه جوی شیردشتی
 امروز در حمایت جایت می
 در بوستان مجلس لاهور از خاز
 با باد و لطافت ازین پس
 از کیمیا جی خدمت تو ز کان شوم

بهر کس که در این
 از او از سر
 در این
 در این
 در این

گفتم چنانکه دانی جانی می کنم
 نی از فراق بار کیش اشک و شوم
 بی بند کیش دشمن خوشیم چه دشمن
 با طبع بر لطیفه خود ریای چه دشمن
 آن لکنم در هر که تو پیدا ای کس
 چون از تیجه اختلف ایجا شودم
 اندازه کمال تو اینست از دشمن
 معذور دارم اگر سپهر از بجز لکنم
 خون خشک باد در در کمان همچو تو
 تا بر خید مرغ اجل همچو از غم
 از اوجید با ششم نی سرود شوم
 کردون برد گاه کاشان گاه خرمم
 خورشید دره تنهیت آید ز روزم
 تا روزگار خوشه بچید زردا منم
 دستان آب و روغن ایام تو منم
 اندر چراغ نمیکند از بیم روغنم
 چون در میان و سپهر و منم و رام
 که خاک در که تو بناید نشیمنم
 که چه کنون بمنزلت زنگ آمم

دولت از نامت و مان رسکه خندان یافته
 روزگار از با چیت تو بران یافته
 اسما از امتت در تحت فرمان یافته
 زیر سیلاب عرق در طوفان یافته
 بی تصرف ساها چون کوی میدان یافته
 تا ز عدل ملت معیار و میزان یافته
 فتنه را بجا ساله نان در زبان یافته
 در پناه شیر شاد روان ایوان یافته
 مهر کمندی کو کف عزم تو دوران یافته
 بد سگالت با حرف آید زبان یافته
 بدول هر که از خلافت خالصان یافته
 وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
 مرکه را در چشم تیغ تو بنیان یافته
 ابلق ایام را افسان خیزان یافته
 یک نشان از معجز موسی عمران یافته
 وحش و طیر و دام و دود را خراج یافته
 اثر دمای ریت از باد طوفان یافته
 چهره چون قوس فرخ پر اشکال یافته
 دیده چون رعد پر زخم بجان یافته

میز از یاد و تنه با خطبه عالی داشته
 هر چه بد عوی کرده از تربت امیر مومنان
 اختران را شوکت سمیت عرش یافته
 با دریا از شرم ریت آسمان شیدا
 پیش جوکان مراد کوی دریا
 کرده موزون محل عقد آفرینش یافته
 منبیاں بر لب مسکون ز ابروی تیغ
 بارها احاد فراشانت شیر خیز را
 در میان ولتی با صلیق ملکیت یافته
 حادثه در زرد در فتنه در شرط رخ
 زلف از ش سز زتن بر دیده اصل یافته
 از مصافت قابل کبیران مانده باز
 هم ز سهم لمحه تیغ تو جاسوس ظفر
 جرم خاک از لب و حل خون حقیقت یافته
 زان اثر تا که ز سانسات یاد آورد
 ساها بر خوان رزم از غیر نیانی
 بهر کجا طی کرد یکی نعل اسب که زدم
 آفتاب از سمت رزمین مغرب آید
 وز کشتادت بوز و دیگر چون بخود
 برداخته

ناله

دولت از نامت و مان رسکه خندان یافته
 روزگار از با چیت تو بران یافته
 اسما از امتت در تحت فرمان یافته
 زیر سیلاب عرق در طوفان یافته
 بی تصرف ساها چون کوی میدان یافته
 تا ز عدل ملت معیار و میزان یافته
 فتنه را بجا ساله نان در زبان یافته
 در پناه شیر شاد روان ایوان یافته
 مهر کمندی کو کف عزم تو دوران یافته
 بد سگالت با حرف آید زبان یافته
 بدول هر که از خلافت خالصان یافته
 وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
 مرکه را در چشم تیغ تو بنیان یافته
 ابلق ایام را افسان خیزان یافته
 یک نشان از معجز موسی عمران یافته
 وحش و طیر و دام و دود را خراج یافته
 اثر دمای ریت از باد طوفان یافته
 چهره چون قوس فرخ پر اشکال یافته
 دیده چون رعد پر زخم بجان یافته

وز بخار

۱۲۶

وز بخار خون حضانیت سوا معی که
 بس بد بهما ز خاک ز مکارهت کار
 خضر و امن بنده در شامی بن حدت
 قصه آن کردم که ذوالقرنین بنی کوه
 چون گو می بود ذوالقرنین ملک ملک
 شاد باش ای مصطفای سرت خداوند
 تا توانی گفتن سمی با خبر و سیارگان
 بادت اندر خضر و سیاره از فوج تم
 هر چه پنهان قضا خرم تو پیدا تو

بی مزاج انجم استعداد بازان
 رستنی را صوت ترکیب جان یافته
 کوش موش از کوش سر مایه کون یافته
 عقل گفت ای طر است و نقصان یافته
 مر غلامی از تو در یک مکتب یافته
 که قبول حضرت اقبال جان یافته
 کان ز کیوان پاسبان و از ماه یافته
 ای محبوب حق حیرت قدر کیوان یافته
 هر چه دشوار قدر خرم تو آسان یافته

فی مع سبطان پیغمبر گوید

ملک مصونست محسن ملک طیب است
 شعله باس است هر چه عویده است
 خنجر تشویش با نیام بصلحت
 خواب که در چشم فتنه است
 جام سپهر او فناد در دست
 دیر زیاد آنکه در چین نفاذش
 عاقله آسمان که نزد و قوفش
 کر چه نکوید کا عتصام جهانرا
 دور زمان داند که وقت

منت و از خدایر که چنین است
 سایه عدل است هر چه است
 خانه انصاف با قرار یکین است
 ملک بخونابه سر شک عین است
 دست زمان گو که دور ما معین است
 زیر یک است مهر اسوره است
 نیک و بد روز کار حله بقین است
 از ملک آن کسیت آنکه جل جلاله است
 عووه و فقی خدا یگان زمین است

خیل

بعضی میگویند که در روز قیامت
 هر کس که در این دنیا
 کار خیر کرده باشد
 در آن روز با او
 حساب خواهد کردند
 و او را جزای آن
 خواهد دادند
 و بعضی میگویند که
 در آن روز
 هر کس که در این دنیا
 کار شرک کرده باشد
 در آن روز با او
 حساب خواهد کردند
 و او را جزای آن
 خواهد دادند

در آن روز
 هر کس که در این دنیا
 کار خیر کرده باشد
 در آن روز با او
 حساب خواهد کردند
 و او را جزای آن
 خواهد دادند
 و بعضی میگویند که
 در آن روز
 هر کس که در این دنیا
 کار شرک کرده باشد
 در آن روز با او
 حساب خواهد کردند
 و او را جزای آن
 خواهد دادند

ایضا

مشتری در سران قرین تو باد	خسرو انجنت ممنتین تو باد
عوضه آسمان زمین تو باد	خواجه اختران غلام تو شد
در بسیار تو و یمن تو باد	خاتم و خنجر قضا و قدر
تخت و تیغ تو و نکیس تو باد	آسمان و حجره و خورشید
ناظرش خرم پیش من تو باد	چون قضا و کیک حادثات کرد
دقش صفحه یقین تو باد	جو قدر نقش کاینات کشد
برترین محبتی حسین تو باد	در بر همین رویت از بدین
سخره دست و آستین تو باد	مشکلی کان کلیم حل کند
راه تحصیل آن زمین تو باد	معجزی کان پیسج پی نبرد
رامی رهت کش رزین تو باد	در دقایع که کشای وجود
حصن اندیشه حصین تو باد	جهان در حوادث کرزیکاه مضیق
دایم از قوت متین تو باد	رونق ملک و استقامت دین
هر دو موقوف مهر و کین تو باد	سعد و محس مدبران فلک
لفظ جون کو مهر مثنی تو باد	زبور گوش امر و کردن منی
حمله بروفق مان و مین تو باد	جزخ را در مصاف کون و
ملک المیوت خوشه چین تو باد	تیغ از دشمنت جو لعل کین
از کمان تو و کین تو باد	اصل باران فتح و سیل ظفر
خرمن ماه خوشه چین تو باد	قهر شب دامنت جو بار کین

شکرین

سبز خنک بهر سو پسته
آفتابی که خازن کاهناست
تا که از ان سرین سخن گویند
مددی نهایت ابدی
از شهر تو و سنین تو باد
حفظ و ناصرد معین تو باد

فی المذبح خاتون حامل الدین گوید

ای بگوهر تاب آورم پادشاه
ستر میمنت حرم ایزدست
از سیاست آسمان سزد و تنق
تا و ک عصمت بدوزد چشم روز
پیش همدت جاوشان بیرون کشید
بر امید آنکه از راه تسهول
پوشد اندر عرصه گاه مخرسوف
آسمان سرشته کی ماندی اگر
کرو خود تو بنودی در حساب
در کسی انکار این دعوی کنند
قدر ملک کی شناسد حرج
مضرب احمد چه دانند کج غار
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد

در پناه اعتقاد ملک شاه
کاندازد و جز کبریا را نیست راه
گر چه از اندیشه سازمی بارگاه
گر کند در سایه هجرت نگاه
آفتاب سایه را از شاه راه
رفعت خیر تو یابد حرم ماه
کسوتی چون کسوت حضرت سایه
با ثبات دولت کردی شاه
آفرینش نامدی آلتیاه
حق تعالی هست آگاه و گواه
شکر خودت کی گذارد در راه
قیمت یوسف چه دانند قهر جا
در حجاب چه بود آن مانند گناه

نیست از صدق تو دارد دردی
 کومر افرا سپیاب از جاه تو
 خاک ترکستان ز مهر خست
 خون کامنا کینه دست برخت
 از تعجب مر زمان کوید سجا
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد
 عدل تو رسم چشم جوان برد
 تا که دارد چسب و سیارگان
 در سپاهت بر سر هر بنده
 تارک گردونت اندر پایمال
 سایه سلطان که ظل از دست
 بخت روز افزون و حزم شربت

صبح صادق زان همی نبرد گاه
 رانده بر نقت بدیم آدم آجاوه
 با کمر زاید همی مردم گناه
 من حکویم کوه شبدی دستگاه
 اینست در یاد دست کان شاه
 کمر با باروی زرد از جو گاه
 کز جهان بر خاست رسم دخواه
 در اقا لیفنگ ز انجم سپاه
 از شرف سیاره باوا کس گاه
 ابلق ایامت اندر یابگاه
 بر سر این سپروری بکا و گاه
 جاودان دولت فزای خضم گاه

فی مدح سلطان پسنج گوید

ای ز تیغ تو در پسر افزازی
 روز کاری بکل و عقد نبرد
 بحر سوزی جو در سخط رای
 بسر تیغ ملک استانی
 بیلکت با فلک تواند بر
 بمبایات آسمان بصدای

ملک ترکی و ملت تازی
 بچین روز کارا کرنازی
 کان فشانای جو با کرم ساز
 بسر تازیانه در بارزی
 حکم آسیده را لطننازی
 کرده با کویس تو هم آوازی

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

باز از آنکه در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم

فتح بینی که باز بانه او
آنکه در ظل ریش عسیت
و آنکه بر طرف رشته عدش
و آنکه در مصر خاب ملکش
ای زمان تو بی تاسخ نفس
تا خزان و مهابرت تو بنگرد
باغ ملک ترا مباد خزان

چون سمن در همی کند باز
تا به بنمت همی سپم افزای
شیرد کان بود بحر از آب
قرص خورشید کرد جنابزی
گنگ را داده در منر باز
این نه صرافیه آن زباز
تا در وجود مهابرت بکراز

ایضا

ای در بند حیدر گزار روزگار
معمور کرده از بی امن بهایا
درد هر جنبه خرابی مستی نیاشد
واضح پیش را بتوانشکال حادثات
رای تو از و رای رتبه آسمان
زان سوی آسمان بتصرف برون شدی
قدرت برون مانده بوی کانیات
ورد درون دایره بودی ز رحمتش
بعد از قیام قدر تو ترتیب کردی
جزوی ملک جاه تو افغان خزان
با خرج خود تونه سمانا وفا کند

مع

کن بخان

وی کرده رست خنجر تو کار روزگار
معمار خرم تو درود بوار روزگار
زان دم که هست عمل تو معمار کار
واسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
نگار کرده دفتر اسرار روزگار
کر قدر و قدرت تو شندی یار روزگار
بهناد اساس ایره کردار روزگار
در رسم نیامدی خط پر کار روزگار
این هفت مشت بار کله روزگار
نوعی زر رسم خود تو شمار روزگار
این مختصر خزانه و انبار روزگار

ای در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم
بسیار از آنکه در این عالم

پیش

پیش تو بر سپیل طراج آورد قضا
 زامنه ای که همت تو چون در کوه
 امی وقف کرده دولت مویست
 تزدیر این و آن نه سما بل کند
 زیرا که روزگار ترا نیک بنده است
 تا بنده کیت عام شد از او گمانند
 جودت خود صفا مهاباد چو در
 طبعت بجای سویی عناصو بر کت
 ای در جوال عشوه علی در پاشنده
 تیغ جهادت از پی تمهید اقتدا
 روزی که زلف برجم از آشوب که
 باشد زیم شیر علم شیر شیر را
 در کرد و فرز غایت تعبیل کشته جاگ
 و اندر کرز گاه منعمیت بیای در
 تو چون نمک با فرج داده ملوک
 بر حج داده کفه آجال خلق را
 زور تو در کش کش اگر فلک خورد
 بیرون کند تیغ تو کلکون شود
 چون با حمله تو بدشمن خبر برد

مهر آورد ز اندک بسیار روزگار
 تن در زده بخشش ادرار روزگار
 بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
 اقرار روزگار با بخار روزگار
 احنت ای هند بود که در روزگار
 الا که سرو و سوسن از او از کار
 بکشد کاروان قدر روزگار
 او بخت بخل را عدم از او روزگار
 از حرص دایگان بکنفتار روزگار
 ایمن جو ذوالفقار ز روزگار
 پنهان کند طراوت حسا روزگار
 دل قطره قطره کشته در قطار
 ز انکشت با و پاچه شود روزگار
 از بیم سر کشان شده دستار روزگار
 بکشد خشم را بکسار روزگار
 از دانک شک خشم تو معیار
 ز اسیب کپسته شود تار روزگار
 دست قدر ز با می طغفار روزگار
 کای جان و تن سپرده بر روزگار

ای در جوال
 عشوه علی
 در پاشنده



در نظم این قصیده ادب گفته ایم
 هر چند نام و کینت تو نیست
 دانی که جز بحال تو لایق نباشد
 کز تر بود جز در اصم که یکو عیش
 در مدحت که زید گوید بصد زبان
 تا از اختلاف بیع و شری و دکن
 باد همیشه رونق بازار ملکت
 دست دایم دامن جاه تو در خسته
 در عرضگاه مویک میمون
 در زینهار عدل تو ایام و سن

کس از زور کار در کما کوم
 از گرم سرد شاد می

القابت ای خلاصه اخبار روز کار
 ای بز کرده نام ترا عار روز کار
 کای در نبرد حیدر کرار روز کار
 امثال این مقصیده ز اشعار
 تاج الملوک صغدر و صغدر روز کار
 باشد همیشه رونق بازار کار
 تا کاینست و فاسد از ادوار کار
 برد امن سپهر به مسما روز کار
 کمتر جنبیت الحق رهوار کار
 حفظ حذای داده بز بهار کار

ایضاً

ملک هم بر ملک تو ار گرفت
 بیخ اقبال باز نشو نمود
 مدتی ملک در تزلزل بود
 ملک تاج بخش و تامل بود
 آنکه ملکی یک سوال داد
 صبح تیغش جو از نیام یافت
 عکس بز پیش جو بر بهر افتاد
 رزم او را فلک تصور کرد

ع

روز کار آخرت با گرفت
 شاخ اصفان باز با گرفت
 عاقبت بر ملک تو ار گرفت
 کز زمین ملک در بسیار گرفت
 و آنکه عالم یک سوار گرفت
 آفتاب آسمان حصار گرفت
 خانه زهره زو کار گرفت
 ساختش تیغ ابدار گرفت

مخضم کورغوه شد بمستی ملک
 پای در دامن اسل شد آشت
 ملک در خواب غفلتش گدازد
 خیز ز راهی بسیرج در وقت کن
 تا در امثال مردمان گویند
 مغز کار تو باد در ملک

چون دماغش ز نمی بخار گرفت
 دامن ملک باید اگر گرفت
 ملکی جو بتو بهوشی اگر گرفت
 همین که خصمانت را شناخت
 دی جو بگدشت حکم بار گرفت
 که نه کردون نه روزگار گرفت

در مدح و اصف الفرس ناصرالدین ابو الفتح کویه

ای زرین نعل آمین سم
 ای باد صبا گرفته در کل
 سیر تو بگرد حظ ناورد
 بردامن کسوت بهت
 باز می جشوه نامی شان آشت
 مضط نشوی بستن نعل
 ره کم کنی و در تخرک
 وقت جو اگر ز غلبه طبع
 از مهر قضیم تو شود جو
 در خدمت داغ و طوفان
 آن عالم که بر یا که عام است
 و سم از بی کبر باش می شد

وی سوسن کوش خیزران
 با آتش تو جو ساق منیرم
 چون کرد سپهر سیرانم
 بر بسته قضا خواص دم
 بر کنده قدر برودت قائم
 دردی ز می ز اولین خم
 چون کوی ز پای سپهر کنی کم
 بر گوشه و آسمان زنی سم
 در سپنبله سپهر کندم
 بس تخره بات بی اعلم
 چون رحمت ایزدش ترجم
 تا غایت این روزنده طارم

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "تو بگرد حظ ناورد" and "در خدمت داغ و طوفان".

میرزا

از بس خورش یافت آری
 چون عاج شد بطیره بر
 ای بایه کبریات فارغ
 ای حکم ترا قضا پایی
 بارایتوزده است خورشید
 صدر تو پایت تحت جمشید
 کردون بسیر تو حوزو کند
 پیدار نشد سپیده دمش
 فرمان ترا که با دنا فد
 عهد تو در زمانه تقدیم
 با دست تو از ترشح ابر
 از لطف تو زاده نوش نبو
 فتنه نکند همی تجا سپهر
 از جمله کایات کاشف
 خالی نکند آشته است سرگز
 مدح تو ضمیر از نفس کر
 تا شکر فریضت آرد
 تا حکم نه آسمان رو است

آنجا که بود بی تنم
 یعنی که نمیکند ترم
 از ننگ تصرف تو گم
 وی امر ترست در دم
 با طبع تو قطره است قلم
 است تو بسایه رخسارستم
 سر سبزی یافت از ترا کم
 رایتو گفت لایتم قم
 جایز شده ر قضا تقدم
 آب آده و انگی تخم
 دایم لب برق را تبسم
 وز گره تو رسته نش کر دم
 تا عدل تو می کند خشم
 کرد دست تو می کند تعلم
 ای عزم تو خالی از تلثم
 شکر تو ز بانی از ترغم
 با دی همه ساله در ترغم
 بر بفت زمین ترا حکم

کلامی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 کلامی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 کلامی که در این کتاب است
 در این کتاب است

ایضا

ایام بدین دولت خدایت
 در مصر جامع ملک از مکان تو
 در شست عزم تو تر قدر قضا
 که از این جرح که زمر دیش نیست
 که نشوینج امن بود جز باغ تو
 و آب روی ملک و در جوی تو
 ماه از نوحه ابد آنکه بود لغل مکت
 تا رسم تهنیت با اندر جهان
 در هیچ کاری تو فلک را مباد
 کیوان موافقان ترا که جگر خور
 در مشتری خوبی نه هوا تو کم کند
 میخ اگر چون حسود تو نشینت
 و در رشود بر وزن بن جویمت
 و ز زهره جز به بزم تو خیا کری کند
 و ز نامه دهنه به پروانه تو تیر
 بادام و از چشم حسود تو آزرده

مع

ابوالفتح

مع

سایه افکنده روزه و روز تحویل
 سایه ننی که شود در رخ خورشید

ایامت از حوادث ایام رفته باد
 تا باره نهم ز جهان رفته باد
 بر بهر نشانه که زند با جسته باد
 در انتظار مجلس تو و پیسته باد
 از شاهنش در تبر فتنه رفته باد
 ز آب فضا و گل ورق کون رفته باد
 از ناخن محاق ابر جبهه خسته باد
 هر با مداد بر تو جو عید می خسته باد
 بس که بود نخت ضایع جسته باد
 نسیم جرح را جگر جدی رفته باد
 یک باره مرغزار فلک خسته رفته باد
 ز کار خورده خیز خوش گسسته باد
 کرد کسوف کرد جمالش گسسته باد
 جاوید فزیده و بر لب گسسته باد
 شغش فرو گشاده و دوش گسسته باد
 و ز نامه باز مانده دمانش جسته باد

بدر ناصر الدین تهنیت بقدم رمضان کوی

روز مسعود مبارک میمون جلیل
 سایه ننی که شود در رخ خورشید

سایه که ظرف دامن قبرش دارند
 سایه بزرگ مدینه سوادش داده است
 بهر دو فرخنده و میمون مبارکبادند
 بر که بر ناصر دین صبا عدل که خدا
 ثانی سایه یزدان که بجای عیبه
 ای صلاحیت عالم را کھاگ تو همان
 سایه عدل تو و اصل بوجود بعهد
 نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر
 چیز خرم تو چونان با صامت
 جابه جابه ترا نقش می بست
 بسر عجز رسد عون تو بی نشان
 نوشته از مسرع حکم تو کند با خفیف
 خجالت حکم تو در ابدت زمین را
 کوه اگر حکم ترا نام برد بی عظیم
 کوه را از لاله چون کبک افتد در پاچه
 قبض ارواح کند تف سحطت
 نشر اموات کند صوت صبر بر
 چون زمین اشرف مولد تو حال شد
 خود وجود جو تو ی بار در کرم تنگ است

دوش خورشید را تا که در کوه
 دست کمال تضادیده دین رای
 جبهه روزه میمون وجه زود تحویل
 همه خبرش بداد دست بر عدل
 نور خورشید قدم در زمین تقبل
 رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
 مهنی خرم تو که ز کثیر ز قلیل
 نه رخ تو بی رنگ ز رنگ تبدیل
 که در رسم جو خلا کنج نیاید تقطیل
 و آسمان به خود رنگ تمسک ز دلیل
 بدم جو بر شود عدل تو بی دلیل
 خوشه از خرمن علم تو چند خاک تبدیل
 غیرت حکم تو داد دست زمان تحویل
 ابر اگر دست تو ایاد کند بی دلیل
 ابر را صاعقه چون کف تو تبدیل
 بی جواز اجل و واسطه غم ابریل
 فارغ از مشغله صور دم ابریل
 ایما راه نظیرت بزود ابریل
 در نه انقض کسب است و نه قایل

نهی

حلم

بارقن کی برت با

دای عروس مہارجلہ بخواہ	ای بخار بکار کلمہ بپند
دای مہایون بساط مہیون گاہ	ای مرصع دوت و مہری کلک
عید را تہنیت کند گاہ	روز عیدست تہنیت فہرط
بزمین بوس صدر تازی شاہ	ملاقات بزم صاحب عصر
چہرہ پرداز نضر دین کہ	ناصر دین کہ نوک خامہ آوت
جز بی ریش نماند راہ	طاہر بن مظفر آنکہ ظفر
طاعت کہر با نذر گاہ	آنکہ در زیر سایہ عدلش
خواہد خستہ ان بخوید	و آنکہ در جنب بایہ قدرش
و آنکہ او یوسف است و کتی چاہ	و آنکہ او یونس است و کز دود
خواست افشا و بانگ ناگاہ	رای او را مگر ملاقاتی
سوی کواشا بگاہ	اتفاقا بوجہ کتاجی
وان فرود می کشید ز کلاہ	مہرہ این میکشا و بند قبا
وی مطیعت بطوع بی اگرہ	ای غلامت لطیف بی اجبار
بہر کہ بر شیت جرم خاک سیاہ	مہرہ در زرد و برج کبود
حلمہ شیر و حیلہ رو باہ	قدرتت کشتہ دراز از قدر
سم بیادش و سمہ با بڑاہ	دست عدلی دراز کردستی
ای قضا قدر و روز کار سیاہ	کرنہ بس روز کار می باید
دست تاثیر آسمان کوتاہ	تا کنی از تصرفات زمین
بردوام تو عدل تست کوتاہ	عدل ایم بود کواہ دوام

یک نفس خالی از دو کار آگاه
 سفت اقلیم را دو جا خواجه
 که بر آرزو شوره مهر کبایه
 و افزینش همه پیاده نواشه
 جاود نیست از شرک و شکر نگاه
 ورنه آرزو بودی از کیشباه
 خاطر م تیره شد در مان تبا
 آه که جسم حسین باغم آه
 نکنم لا اله الا الله
 سال و ماه او قناد افواه
 مهر چه جز طاعت تو بود کنه
 گاه تقدیر عبده فدا
 دولت دو ستارم دشمن
 بر نیار ورده جنبه بوا اسفا

فتره در عهد خرم تو نزدست
 و مهر در دورت تو نگذاشت
 دست تو فتنه باب انی است
 ای خلائق بجا خبر تو کل
 نه خدای داشتت خدا
 آفت از خواب آب آینه خفا
 زین فراتر نمی تو ام شد
 عاجم در دنیا تو عاجز
 یک پیری کنم قرینه فلک زنگ
 تا که ذکر گناه و طاعت
 در مقامات بندگی خدا
 سوی تیر تو نبشته رضا
 ستمت ملک بخش و ملک ستان
 یک نفس حاسدان بی است

شاه

اینکه در این کتاب
 از کتب قدسی است
 که در این کتاب
 از کتب قدسی است
 که در این کتاب
 از کتب قدسی است

ایضا

جز امجاری جوان خلافت است
 بدان دلیل که تدبیر با حیا است
 یکی چنانکه در آئینه تصور است
 درین سرای که کون و نسا نشو است

اگر محول حال به بیان نه نص است
 بلی قضاست بهر چه بر جان شایق
 نیز نقش بر آرد زمانه و نمود
 اگر چه نقش همه امهات می بندد

تفاوتی

تفاوتی که درین نقشها می بین
 کسی ز خون و چو او هم می نیارود
 بدست ما جو ازین حل و عقد چیزی نیست
 که زیر کبند خضر اجنان توان بود
 جو در ولایت طبع از او که بری نیست
 کسی چه داند کین کوز پشت مینا
 نه بیخ عقل بر شکل در او آوا
 چه جنبش است که فی اولست و فی آخر
 مر از کوش این جرح آن شکایت
 زمانه را اگر این یک جفاست است
 چو دید که بی تشریف و حرمت هم
 جو عزم خدمت آن بارگاه دید
 بدست حادثه بندی نهادیم
 سبک بصورت و جوان کران طبع
 خرد بگیله از اعضا جدا نمیکند
 عصاست پایم و در شرط افزین خلق
 اگر چه بدل پذیر تحمت است و
 ز روزگار خوش است این خزانکه هم
 جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه

زخانه که در دست جنبش است
 که نقش بند جواد و بیانی چون چرا
 بعیش ناخوش و خوش که صد در هر دو
 که اقتضای قضای کبند خضر است
 که بر طبع و موالیه و الهی و الهی است
 حکونه موع از امر دم دایست
 نه بیخ دیده بر اسپر اجرام اوین
 احد کردش است که نه مقطع است
 که شرح آن همه عمر ممکنست در آوا
 بجای من چه کتف منرا که نه جفا
 جو بندگان در کتف حضرت است
 که صحن و ستفش بر این زمین است
 که همه حادثه کامی نماند که بدست
 که پشت طاقم از بار او نمیکند
 که است بند بر اعضا که آنهم از اعضا
 شنیده که کسی را بجای باجی عصا
 و کر چه تن سپر تیغ آفت و یک است
 ز دست بخت و ندر و ز کار جدا
 بخواجگان امیران برش علو و علو

کرش

بعضی از این
 و آن از حد
 و آن از حد
 و آن از حد

مالک الزم

خدا یگان وزیران مشرق و مغرب
 پیاه ملت و پشت هر می نامند
 سپهر فتح ابوالفتح طاهران صاحب
 زمانه فلکی که کلک و خاتمش در
 ز بار حملش در جرم خاک است سلام
 ز قدر اوست که تار سپهر با بود
 قضاش گفت سبتت درم ز جهان
 ای سپهر نوالی که پیش صدق سحای
 توان کسی که ز مهرنا و حدت تو
 بر که تو فلک اگر بری ای آ
 بخت طاعت و فرمان درش ^{و چون در طرد}
 عیار تو آن او جهاکه برگرد
 ز شوق مجلس است آن طریقه در بهر
 بان دست ترا موج بگردنل سجا
 ز اعتدال سوا کی و دستت دارد
 کف جو او ترا دین دوست گفت
 فلک ز خود تو ساز و لطیفهای
 وجود خوف و جاف رخشم و علم اند
 جهان بطبع کراید خدمت تو که تو

برها
زیر کواری

عیار
نوال

که در وزارت صیاحت شهر لغت است
 که درین وقت از وجفت نصر تست
 که سپهر کالشن سپهر کم ز سهاست
 هزار بند کشاد و ضرار برکت نواست
 زلف همش در طبع استسقات
 ز عدل اوست که خار زمانه با جوام
 زمانه گفت که او خود جهان است
 سخا و ابر دروغ و نوال بحد است
 با دکان تو از روزگار مریح و
 بجایب تو قدر را نظر بعین است
 بزیر سایه عدل اندر ش حال است
 عیال است تو آن موهبا که در دست
 ز مهر خدمت آن کمر که بر چو را
 سیر امر تر ابال برق پای صیانت
 حماد را جو بنات آزدنی نشود
 سپهر گفت خورش سخی که محض است
 مگر که منبع خود تو مصدر است
 که خشم و حلم تو اس مز خوف و جاست
 بذات کل جهانی و کل او اجز است

تضایح

بسیار از اینها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب
نویسند که در این کتاب
نویسند که در این کتاب

تضا جودات ترا دید کف نیست
اگر فدا درستی بکل برانداید
و گرفتار نبود در جهان ترا چه زیان
تبارک الله از آن است سیرتش فعل
بوقت رفتن وطن کردن مسالک ملک
نشیب و بالایسان شمار و از پی آنکه
سپهر گریه بل غولش صورتی سازد
جهان نور در کجای موزش را بر کبری
همی پیشت چون گشتی گذر نیارم کرد
نه صاحب مالک از زرقی هست تو
ولیکن آدم نم نیست ممکن از آنکه
چنان بدان که تغافل نموده باشم
بلی گناه بزرگست ولیکن عزیزی
بمن جواب سوال موردیوانرا
ولیکن از چه تن مرده رنگت
سوالکی است درین حالت تم تعالی
ز غایت کرم تست باز خاتمین
بدرین دقیقه که را ندیم کجای کدی میر
سرم زطل غنایت به پوشش بشد

جهان گذشت و هنوز اندر تن
ترا چه باک ذات مستعد فناست
بقا بذات تو باقی نه ذات تو نیست
که بارگاه تو خاکست با عنایت تو
هواش صفه دور یار و کجاست
بکام او ز جهان نشیب و بالیست
چگونه برش جو صورت اسپ بود که بر
بعالمیت رساند که گذر و فردا
که راه وادی دشوار خیره بر دریا
دلم قرین عذابت دیده حفت کجاست
که رفتم بسیرین و نشستم به قفا
که بر تباهی عالم همین قصیده گوایست
و در کجایم کوی که بر تو جای دجاست
تعلیق نبود تا شمار در رسم شما
که خدمت تو کند جهان با کمال
کجان بنده خباست کجان نه با
که با کانه چنین منکر مامید
به بنده که چه بدای شریعت شعرا
که عمر است که در فدا افتاد عفت

این کتاب در این کتاب
نویسند که در این کتاب
نویسند که در این کتاب
نویسند که در این کتاب

زار

Handwritten text in the upper right margin, including the number 302 and various lines of script.

همیشه تا بجان نبردن ز دور فلک
ثبت همیشه ز اقبال روز روشن
بخورم خوشی بگذران جهان رو

فی قدم انس مع و تهیت

شبست در روزین هر دو غلتمت و
که در روز شین اقبال تو شد عدا
که مره جرم خوشی خورم همه سودت

جرم خورشید جواز حوت آب جمل
کوه را از مد سایه ابرو غم شب
بهنه چون دست بهم در زندان صحر
ساعده ساق عروسان جمن امینی
پیش بیکان کل و خجرت از بی انکه
هر محیط فلک را که پیر سازه
در پی انکه مرا جش کند فاسد خون
باد با آب شمر آن کند انبر
وان کند عکس رخ لاله بگردن
مرغزار می شود فلک و ابر درو
هر که افضل می از شغل ما عوالمی
میل اطفال نبات از جرمیت خوش
هر نماز و کرمی فلک از تو فرخ
بمشائی که بجزیش مثل مشن توان کرد
ناصر دولت دین مطرب انکه

اشهرت رو کند ادمت را جمل
پیر طریف شود اطراف همه نمون
لاله را پای کل در شود اندر منهل
همه بر بسته حلی همه پوشیده حل
تانا ز ندکیس و سکانند جمل
بر بسطی که از سبزه زره پوشیده
سرخ پیدا ز همه اعضا کشاید کل
که کند بارخ آینه بسومان صقل
عکس آتش نکند کرد نور و نقل
راست جو ناکه تو کوهی همه تا جمل
شعنه نفس نباشد در آرد بعجل
کرده یک روی را علی در کرد نقل
در کوی مینی او رشته تا جمل
جز بجالی در دستور جهان جمل
مد در سبت دین شد و تر جمل

Handwritten text in the right margin, continuing the poem or providing commentary.

Vertical handwritten text in the left margin, including the number 302 and various lines of script.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or additional notes.

ایضا

و چون تو سرد فتر آفریش	ز بی دست تو بر سر آفریش
بنام تو بر منبر آفریش	قضا خطبها کرده در ملک
بعهد تو در شستر آفریش	طرازی چون طاهر المظفر
رسوم ترا ز یور آفریش	حبل سال مشاطه کون کرده
حقیر آمدی کوهر آفریش	اگر فضلده کوهر تو نمودی
سعادت رسان اختر آفریش	اگر اختر تو نمودی نکستی
ببر داز از اختر آفریش	کشد و نفاذ تو کردون
خلاف تو خاکستر آفریش	به باد عدم برده هر کجوا
که تابش کن چرخ آفریش	فلک نابر با کرده غم مصمم
بگردی فدا در جور آفریش	شکوه تو در یافت کاین بر کفی
و چون میبشتگر آفریش	ز اقطاع صورت رسانندار
خراج نهم کشور آفریش	بدیوان جاهت گزارندم
که مسم بشد سرور آفریش	بهر چه تمام از طبیعت بسد
موکل کند بر سپهر آفریش	ترا کرد کارار بر ای تحفظ
بگردد بگرد در آفریش	ننگه که باشد که با جو تو خننه
درین اوری داور آفریش	کوامی کنم بر تو مان طبیعت
که اینست غشک ترا آفریش	که تا گرم و سردی بر تویش ای
زیادت کند بگر آفریش	الاتا مزاج عناصر نسبت

توی سرد آفریش بنی
که در دم قضا آفریش

حواش چاک آفریش
مغنی بر بستر آفریش

باید که در این کتاب
بسیار از کلمات
و اصطلاحات
مستفید
شود

تو باد می که جز با تو نیکو نیاید
دوام ترا بیج در خاک آبی
بقای تو چندانکه در طول
عوض

قباه بقادر بر آفرینش
کز دست برک در آفرینش
نشانید بجز محور آفرینش

ایضا

نصرت از ایزده باد ناصر دین را
صاحب بوالفتح طاهر که زینش
انکه قضا در حرم طاعتش کرد
وانکه قدر در آرزو خدایش افکند
وانکه در بیرون بسکون زمین ویرس
قلزم و کازانه مستعد میماند
فصل قدرش کند تفضل خدیش
بای نظری کند بلند می قدرش
غوطه توان داد در زرعش
حسرت ترتیب عقد کو بهر گلکش
بی شرف مهر خازنش نه نهاد
بی مدد غم قاهرش نکشاید
قالبض روح از بی طفیل وجود
جز بر جرمی نه کرم او
تا افق استنش است کوزش

صد جهان خواهر زمان زمین را
صبح سعادت در دولت دین را
رقص کنان که در شش شهر سنین را
اموی کشان کردن نیال تکیه را
انطق و نظر داده اند کلک و کسین را
کلک و کسین یعنی آن سبب را
کشف نهانها غیب و مخفی را
رغم اشارت کنان شک و یقین را
در عرق آفتاب جرم برین را
در زمین کرد اشک در زمین را
در دل کان آفتاب هیچ دین را
کو کبیه روزگار هیچ کسین است
قابل ارواح کره سالب طین را
کسوت صورت نمیدهند زمین را
شعله زرد روزیکس بر خیزین را

در این کتاب
بسیار از کلمات
و اصطلاحات
مستفید
شود
و در این کتاب
بسیار از کلمات
و اصطلاحات
مستفید
شود

در این کتاب
بسیار از کلمات
و اصطلاحات
مستفید
شود

این کتاب
بسیار از کلمات
و اصطلاحات
مستفید
شود

بع

ای شسته نوک گلک تو صورت نگار
 یار حکیم بونه در سر گلکی توان نهاد
 تا گلک در یمن تو جاری زبان
 الا از ان لعاب که منسوج است
 علم ندای برد و قلم ساختن
 آن درازل است تضاد داده کار دهر
 آن درازل کرد یکبار حکمت
 گلک ترا که عاقله نسل آدم است
 ذات ترا که واسطه عقیده عالم است
 عمر است تا که نشو بات فساد
 الا نواز شکر نزد عند لیب که
 بر جبار سویی پس تو قلا مشقت
 بر شیر مرغ غار فلک تب کین کند
 تقدیر کرد باره حرم تو طوف کرد
 ایام امتداد نفاذ ترا بدید
 از سایه و قوف تو بیرون نافتند
 و ایام و خلق ساعت از آمد او تو
 ای بارگاه توافق آسمان عیال
 چون خود نیست زیر که صد باره

عزم

او بی قرار داده میسرش تو ملک
 چندین هنر انقباض کار و بار ملک
 نور یکن زبان نه نزد در بار ملک
 و چاچی قضا نکند بود و بار ملک
 ان راز در غیبش این راز در ملک
 وین تا ابد پای قدر داده کار ملک
 وین تا ابد باحت یکبار ملک
 آورده ناقطرب انجوبار ملک
 پرورده دایه شرف انزوار ملک
 با اصاب رای تو در نوهار ملک
 در بوستان مدح تو شلخوار ملک
 دست بریده بازید از عیار ملک
 کر مکن در و عهد تو در مرغزار ملک
 کفتازی آس که دارد مدار ملک
 کفتاحی دوام که داز مدار ملک
 کر چه ز نور و سایه برون کندار ملک
 نو نومی منرا اید خویش و تبار ملک
 دی استان نور لب استوار ملک
 توقع تو ز تا جوران در دیار ملک

یک مستحق

یک مستی نماند که زانصاف تو بیاف
 قانون حق و باطل ملک زمین تو
 خورشید روزگی دو پیش از دربار
 یعنی که ملک ابوزارت سرانم
 چون در سواد ملک بچندید وقت
 تقدیر گفت چمنه یکس زمین ملک
 باری کسی ملک در اشتهار او
 ای ملک از بسبب زمین جوتار تو
 تار و زکار دست تصرف میکنند
 امی در تصرف تو جهان تا ابد
 ملکی که چمنه از خم کردن برون
 بردگت کوع وضع شریف عصر

مواجحت دولت معلق از ملک
 احسن شاه باش نمی حق ملک
 بر بامی که در نوبی در جوار ملک
 بر بامی که در نوبی در جوار ملک
 ای در سواد سایه او بیخ بار ملک
 هست از هزار گونه شرف پاک
 فی جونتو که مرزه بری اشتهار ملک
 و اندر بسبب او همه کس استار ملک
 اندر همان کتی و در شکار ملک
 یک ز روز کار تو جز روز کار ملک
 در ز بهار تو نه تو در ز بهار ملک
 در محبت سجد و صفار و گبار ملک

ایضا

ای بدرگاه تو قصه سان صاحب ری
 اختران در موس پای اعدا و پیر
 آسمان در طلب واسطه نقد نجوم
 فلک عا به خارج عالم داخل
 جاهت آن ز جهان پیش حدیابی
 چه چینی جونتو کسی یاد امیر خرد

ره نشین سرکوی کرمت حاتم طی مکر
 سومی ایوان تو آورد بعلین
 روی در رای تو آورده وی کردی شاید وی
 قطب تدبیر ترا عوده تقدیر جدی
 و هم را بر بد حیرت و فکر زانی
 باز که گنجد این لطف هم جعفر بن ابی

عهدت فدای باد و باد و باد
 باران فدای باد و باد و باد

نام بیاده لیسلی که در زین نظر
 و حاصل بر این نظر و نظر
 قطب و انظار نظر و نظر
 همین که در کرد و کرد و کرد

تقدیر فدای باد و باد و باد
 تقدیر فدای باد و باد و باد
 تقدیر فدای باد و باد و باد
 تقدیر فدای باد و باد و باد

صاحب صد جهان زنده مست
 ملک را می تو معجزان میدار
 صبح را رای تو کرده کمان سرد
 نیل خواهر بخورشید مکر وقت
 اندران مع که کرمه شیکه قضا
 جرح می گفت که بر کیت تلافی خود
 خویشین را بنظر جلوه می کرد جهان
 انبساط تو عثمان حسیت از آن کرد
 بخلاف بدرت سر جوینا فرود
 وحدت توغ تو بر شخص تو مقصود
 بر جوشی کمالات تو آید پیدا
 بر نکو خواه تو مشکل نشود از خوا
 قطره از حیرت شکفت افسرد
 منبع که یک پله است که بر خود همه
 تا زبان زنده بود چون کجاست آب
 سر دوش رحمن باغ معالی بی مال
 در هر آن دل که از اقبال تو در دو

عقل داند که بجان زنده بود قابل
 که تدریج برون برود خرابی از پی
 نیز کس همه خورشید نمیندی خوبی
 قصر مهمون ترانا قص از آن کرد پی
 عالم عاقبت از حوائث شد طی
 محنت دست برود کفنا که
 آسمان گفت که رسوا کنی خود را
 در از ای نظرت نسیم نقدش لاشی
 بوزارت که کند رای تو اقبال
 عقل و خراج که نظرت نه مطلبی
 کرمه در اصل شیدند مدار پیدا
 بر بلندیش تو طاهر نشود در شادی
 زانکه غم در نقش تعبیه ارمی
 کفن خود نمیدان از نهان آن از پی
 تا دمان نغمه بود چون بخرد آس نی
 تا جهان مکر امر تو بند و چون نی
 داروی از بسین او بر یعنی کی

ایضا

مع ای نمودار سپهر لاچورد کشته امین چون سپهر از کرم و سرد

ایضا

ع

دوش سلطان خرج آینه فام
از کنز نبره دکاه افق
دیدم اندر سواد طره شب
گفتم آن فعل خنک ستورا
استمان گفت کاشکی مستی
گفتم این چیست بس کجور مان
گفت ربی در یک بند کوی
گفتاری مدام توان کرد
شبکی چند اجتناب شراب
محمود انعام تاکی از خور و خور
طیره گشتم از دوا الحق بود
ماه اندر حجاب می نوشند
خیمه دیدم از زمانه برون
مجمعی از محذرات درو
سکنه شانز امدار بی آغاز
تیر در سحر جبهه زهره
زهره از بهر خیش همی
تبع مرغ پیش صقیل صبح

انکه دستور شاه رست غلام
چون دست غروب از نام
کوشوار فلک ز کوشه بام
قره العین ^{ماه} خنک آل نظام
خنک کی نهد مبارکام
استمان باد ربیع و در دوام
گفتم آفرخ هلال ماه صیام
بر سباط وزیر شرب مدام
روز کی چند احتماط عام
نوبت فاتحه است الانعام
جای صد طبر کی در آن حکام
از سر ای سپهر مینا فام
واندر آن خیمه درج کرده ام
همه آتش لباس آب اندام
ساکنان را مسیر بی انجام
گشته از اشتیاق بی آرام
کبکی بر بط و بد بیکر جام
تخت خورشید زیر شام

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'سلطان' (Sultan) and other illegible script.

دلو کیوان در او فتاد و بچاه	مائی مشتری رمی نمودم
تو امان در از او نماند و کس	منع را حضم و ار کرده قیام
جدی مفتون گم که گندم	بره مذبوح خجسته مهرام
اسد اندر کمین ز کینه ثور	کام بکشاده تابیا بد کام
در تر از وی جریخ چیزی نیست	جز مراد لیام و غبن کرام
جو بیار مجره را سلطان	زیر پی در کشیده بودم
بهر زمان میسر ملک شهاب	بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد سپکون را	دادی از روزگار و اعلام
راست همچون میگر و زرد	که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذوالجلالین که	بر از و ذوالجلال و الاکرام
افتخار امام ناصر دین	صدر اسلام و اختیار امام
طاهر ابن المطفی آنکه ظفر	رایتش را ملازمست مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد	نقش تصویر نطفه در احام
و آنکه از بهر مدحتش زاید	کو هر نظم و نثر از او یام
آن عامی که روز استغاث	نه ز نقصان نشان گشت
مصل متنی که باقی شد	بطیفیل تقابلی او ایام
و آنکه خشمش طایفه رحمت	و آنکه عفویش مهبانه انعام
آنکه خورشید آسمان ببارد	سامیها را ز نور رخسار و ام
ز آله خورشید شعله یار کرد	در جسد برق خاطرش نعام

Large handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the name 'سلطان' (Sultan) and other illegible script.

دست لطفم ز استین کلام	من کیم تا بر استانش رسد
بسن لیری مکن لکل مقام	انوری سم حدیث لاهی
جه کشتی از بی قبولش لام	سخت چون الفیض ندر در بیج
با کفت مست التیام	ای جوادی که از در حجاب
تا با عرض باقی اندر حجابم	تا با حجابم قائمند اعراض
بی تو اعراض را مبادیم	بی تو احجابم را مهاد بقا
تازه باد و عدد گرفته کلام	کل علم تو همبار وجود
با حسودت زمانه سخن حکام	با مرادت سپهرست مهاد
حضرت را سیادت از خدام	در کمت را سیاست از حجاب

ایض

وی دور تو عید دور آدم	ای ملک تو پشت ملک عالم
ز اندازه کبریا می تو کم	مرجه آمده زیر آفرینش
آدم لطیفی تو مکرم	وقتی که هنوز آسمان طفل
بر بند سه جهان مقدم	در سبزه زمان موقوف
الحاج کس که آن حکم	با رایی تو جرج در مصالح
اقرار کنان که من تقدم	با عزم تو در در مسالک
خاک تو بسایه رخسارم	صدر تو بسایه تخت شید
هر بر بسم مریات محکم	در موکب تو میخ پرین
بر نیزه بند کانت برجم	در کوکب تو طره شب

بخط غفار در فرودم
 بخطی رسیده است
 بخطی رسیده است
 بخطی رسیده است

نظا
 یادگار

دوین ماه بدر است
در این وقت بودن اقبال
برین روز و در آن روز
بسی زمیندان و مردم است

شکر
در کام موقوف تو
از در دهین نجافت
بزر

بلغ هنگام باده خوردن
شاد و خوش

هر جای زمین که آسمان هم
خالی نبودی ز شاد و غم
ای عنصر نظام عالم
روزت همه عید و عید خورم
با عجز و عناد رنج در هم
با هیزیم کوره به چشم
جد و پدرو برادر و هم

بلخ المصدر العالم العادل کوید

غایت که نوبت بازمی بر آید
خرکاه آسمان همه در خراگند
تا در حین ز میضنه کافور میست
کو می که کارگاه حریر بلونست
پینی که جوهر مرد می جانست
چون ایگه با همه تر بیخ و چونست
عیشش مکن که مادرستان است
مردم که یاه شد که نه مرد است
از دو دیره بر سر کتی مهمنت
پچاره بر که راجع رقص کرد
کز بامی تا بسره در بند است

تاب سخطت زمین ندارد
تا عرصه عالم عناصر
شادی و سعادت تو با دبا
عمرت همه ملک و ملک باقی
و اندر در و جهان جفا گفت
با سخره پسیلی جوادت
نازان ز تو در صد و فردوس

ای ترک می یار که عیدت و
ایام خرد و خرد که مست و زین
خالی مداخل من شادی زد و عود
آن عهدت این ز الوان کل جن
سلطان دمی که صر صر جهان کند
در خفیه گز نه عزم خرد جت باغ
نفس ساقی از غریب خانه باز شد
با دصبا که نخل نبات نبات بود
وز جوش نشود یک نانا است
در باغ بر که رقص تو چو منگیند
گردست می جو دشمن دور است

است که عدد و بدخت
و از بخ اورا بر سر
و بر خور دل کرد است
و در حصر و بیله میجا

NN 40

فنازان

درب کبریا تو این خود
بس چاه یوسف است اگر چاه
کا کنون همه جهان نه برود
کا ویت نیک شیر و لیکن
کایجا بدیده بود که تا جان
کاند راز او فکرت او برق
کوی جبار خانه در یاد
آری نه شک و چوب همه
با سر و و یهین مثل
کیتی نه یک طبیعت
اکنون با اتفاق همین
کر نام تربت و کر نام
کور اصیح خون دو دو
این تیره کل که لازم
از شب و زمر که درین
از شعلها آتش الوان
تا هیچ نیست یله نهوش

تسکت بر تو سکنه کستی ز کبریا
این طرفه ترک است بر اعدا
خود در جهان که با تو و نه
تصرف عمر و ترش نشود ز انکه
دشمن کبریز کاه فلک را
صدرا امر بقوت جاه تو خاطر
و اینجا که در معانی مدخس
کو بند مردمان که بدین
در بوستان گفته من کر چه
در حیز زمانه شتر کر
با این همه جو بگری از
باری هر است شعر من
کس در اغم از اکا کردن
تا جلوه گاه عارض
روز زمانه لازم
و این اکیه خانه
با دجرائع واره

ملح الفقه که گوید

کشته در دید ما مبارز کار

ای بخونی و حوز می جو مبار

در اخباری که
فصلی است
در این کتاب
از زبان مولانا
در دیده بهر دو دو

باین که
در این کتاب
از زبان مولانا
در دیده بهر دو دو

باین که
در این کتاب
از زبان مولانا
در دیده بهر دو دو

تیغ آن چون شهاب آتش کند
 خانه بر اضطراب داده قرار
 کبک او باز خسته از نثار مکر
 کافایتش نمیرسد بکنار
 کاسمازافرو داد است بر
 ورنه کردی سپاره بر توتار
 همچو مرغان نشسته بر دیوار
 جمن سخن او چو ارکان چار
 فارغ از گردش خزان و بهار
 دایه نشور ابوده کنار
 نرک بس همچو عاشقان بیمار
 بی کنه بر در دیده سینه نار
 همه اطراف خویش دریاوار
 بی سبب در کشیده جادو قار
 نولو سنگ ریزه اشموار
 در حیا کوی زایران هموار
 سر زلف بنفشه دست چنار
 آن ملک سیرت آن ملوک آوار
 و آنکه نهنیش دهد ببا در آوار

روح این چون شهاب آتش کند
 وحش و طیرش کارگاه ترا
 کرک او پیل بر گرفت شاخ
 شرفت پایه گرفت چنان
 پایه تو جهان رفیع شده است
 آسمان زیر دست پایت است
 باغ میمنت را حواصیل عرش
 طارم قصر او حو کردون نه
 رستنیهاش چون نبات
 یکدم از طفل و بالغش خالی
 سوپنش همچو منهیان کویا
 پنجه سپرد او نخنجر سپید
 صدق افکنده موج بر که او
 سایه پیدا و به جهره روز
 فضله سپنج پیدا و مر جان
 در علیایش بر زبان صریح
 ناسود در روز با بس وزیر
 آن قدر قدرت آن قضا سنان
 آنکه مرش در بد بجاک مسیر

ناصر الدین که شاخ نضرت دین
 طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
 آنکه نغز و دملک را رونق
 آنکه خرباس او نذر دزد
 آنکه امرش دهد بجاک میسر
 آنکه مرکز بهیج وجه بنزید
 کرده جزش بسرو می تسلیم
 دست جودش همیشه بر خرق
 کرده دوشش میود را تهدید
 دولتش را چون استیلا
 نه معالیش با عیال قیاس
 کار عمرش بساختن آسان
 رایت او بخشش اندک
 روز کارش بطوع گفته پیر
 بسته با حکم او قضا پیمان
 کرده دوشش میسج را تهدید
 داشته شرح را دایم
 بر بزرگیش کاینامن کان
 ای عجب لا اله الا الله

اینکه در این کتاب
 در بیان صفات
 و احوال
 و غیره
 از
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 روایت شده است
 و اینها
 از
 کتب
 معتبره
 است

ندید بی مہار عدلش بار
 همه بر در کش کند کار
 و آنکه نشکست تیغ را با زار
 قشهای زمانه را حیار
 و آنکه نمیشد دهد ببا دقرار
 فلکش جز در آب آینه دار
 داده دهرش بر بندگی اقرا
 پای حشمتش همیشه بر دیوار
 احتساب سیاستش بغیار
 همش را چون بخت پست طهار
 نه ایادیش ز بر دست شما
 غور حشمتش بیافتن دشوار
 خانه پردازفته و بسیار
 مرصع برایش حکم گفته پیر
 گفته با کلک او سپهر اسرار
 احتساب سیاستش بغیار
 سایه شیر را پیش شکار
 داده یک عزم و یک زبان
 چون کشد آفتاب را انکار

اینکه در این کتاب
 در بیان صفات
 و احوال
 و غیره
 از
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 روایت شده است
 و اینها
 از
 کتب
 معتبره
 است

تاجبان لاف بند کیش زوت
 ای قضا در بر تو خوبان حکایه
 مسرع حکم تو زمانه نوزد
 کوه را با طلایه حلمت
 چپش عزمت دلیل بوده
 رایت ایچی است حق کستر
 رتبت ارکک دستت از نوزد
 چه عجب زانکه خود مرئیست
 صاحبانی جز از انکه فلک
 اندرین روز تا عبادت خلیش
 پینگی چند می تراشیدم
 منشی فکرتم که از دو طرف
 گفته امی صاحب این فلک نشینید
 این ندانیز در سخن نشان
 انکه توفیق او کند تعیین
 و انکه دارند در مراتب ملک
 و انکه از روی کبر یاد رست
 تحت خاکان بکوشه باش
 صاحبش خانی ای کند او کذا

سرو مانندت و سوسن از اعراف
 وی قدر در بر تو خوانان با
 شعله باس تیغ پستار شهرار
 کشته قایم حماد ما و وقار
 فتح را در مضیقهای عبار
 قلمت معجز است باطل خودار
 تاجبان را مشیر کشت و مشار
 کلک را در جهان خود بریا با
 دارد از من بدین سبب ازار
 مگر اندر میان خواب و رخسار
 زمین شتر کر به شعر ناممور
 کشت معنی پستان و لفظ
 گفت بان ای سلیم دل زنها
 وین سخن نیز بر زبان کند
 خرد و صاحب و سپه سالار
 بندگانش ملوک را تیمار
 نه بعون سپاه و عرض
 تاج قیصر بر پیشه و ستار
 بان گرت می بخار در ا

جهاد های

کلک کلک کلک در کف دست دریا هم و دریا

ای دران پایه کز بلند است
 نیست از تیر حرج ناطق تر
 بخدای اربدان مقام رسد
 من دلیری همی کنم و رینه
 میج صاحب سخن نیارد کرد
 تا بود بزم ز مهره در اکل
 فلک مجت ز لاله رخسار
 دور فرمان و هیت مجواید
 داعیان دوام دولت
 حابیت از حرز و خط مستغنی

زهر و ریا
 این از بزم
 زهر و ریا
 این از بزم
 زهر و ریا
 این از بزم

از و رای ولایت گفتار
 دست از لطق عمر و وزیر
 و رشو بی زبان تر از سفار
 بر بساط تو از صفار و کبار
 این چنین بر سخن وری اصرار
 تا بود تیر عقربے رخسار
 باد جو مانگه شکفت کلزار
 پامی پرون نهاده از مقدار
 انس و جان بالعتشی و اسکار
 حابیت از ملک و عمر بر خورد

درود ز هر کس که بخواند
 در روز قیامت
 درود ز هر کس که بخواند
 در روز قیامت

کان شد از بس که سنج ز دارد
 که نه پیرایه دگر دارد
 چون همه مردمان خرد دارد
 که چه دپا شوشتر دارد
 جام زرین بدست بر دارد
 صد لوائی غیب ز بر دارد
 تا کل اندر جهان خشر دارد
 ز پدش ملک نامور دارد

باغ سرمایه دگر دارد
 میج طفل رسیده نیست
 مینماید که از رسیدن
 طبع بر کارگاه شایخ نگر
 کل رعنا پیا در کس دست
 بلبل اندر سواهی بزم ز بر
 ابر بی کوس احدی زود
 ورز سچاده تاج دارد

کسوت قدر او ست آن کسوت
 در نه اقلیم آسمان حکمش
 ز آتش با بر او ست لنگه هوا
 زده ایش با بی اوست
 سعد اگر که از سعادت عالم
 هنرش ز آسمان بر سپیم
 گفت شاگرد رای دوست
 ای بجای که رهت از خوا
 نماید اندر که شمع بر نظرت
 کلمه از جهان حابه تو
 چشم بخت تو در جهان بینی
 فتنه زان سوی نخواه افشا
 عصر ساعت تو چیست
 روضه مجلس تو چیست
 حیرت نعت تو جو حذر هم
 عقل آزاد در تو می رسد
 مزخ فکرت کجا که هنوز
 نیمه زین سوی ولایت
 چو را اول آدم لنگه وجود

کز نهم خرج اسپت دارد
 کار داران خیر و شر دارد
 روز و شب شعله و شر دارد
 مهر چه ایام خشک و تر دارد
 خویشتن در جهان سرد دارد
 کز چه این اختصاص و فردا دارد
 بس بود که همین سرد دارد
 رسم شب از زمانه بردارد
 مرجه تقدیر منتظر دارد
 فوق و تحتی که جانور دارد
 سال و سه سوره سحر دارد
 روز و شب شیوه حذر دارد
 کاختر درج و ماه و خور دارد
 که فنا از برون در دارد
 یک جمله عقل کنگ و کردار دارد
 که جهان جمله زیر بردارد
 رشته درد دست خود بخورد
 مهر ولایت که آن فکر دارد
 نه ز ما در نه از پدر دارد

که جو تو در زمین پست دارد
 این سخن عقل معتبر دارد
 حبابی در حیزت شب دارد
 کان کوهر نه مستقر دارد
 کاب در یاش بر بزر دارد
 خود ندارد دست در کرد دارد
 هر که جو ب و کلیم و خرد دارد
 حلم بر عفو ما حضرت دارد
 مکه بی پایه بر عمر دارد
 که نه یک پای در سفر دارد
 قدرت اعجاز لا اندر دارد
 آنکه توفیق را هر بر دارد
 دشمنان را که پسر دارد
 بر جهان روز و شب گذر دارد
 که شب انس و جان سحر دارد
 بتو دارد اگر خط دارد
 و انج چون لاکه بر بگردارد

قبله آسمان زان شد
 در دریای دهر کبیت نوی
 کوهرت ز آنکه زبده بشتر است
 آفتاب از برتر است شد
 حرم خاشاک را از آن شرف
 به تجل جو تو نکرد خصم
 چون کلیم و مسیح کی باشد
 خصم چندان هوس پزند که ترا
 دیو چندان علم زنده کنی
 با خلاف تو دست کبیت کنی
 بوج بیغامبری که در اعدا
 شکر این در جهان که دانند کرد
 کاب در جوی تست جرح بویل
 تا زنگار در در چنبر جرح
 روز عمر تو باد کز بی تست
 بر کران باد ای از خط که
 چون گل از خنده لب بند که خصم

در مدح علاء الدین نظام کو بی

سپهر رفعت و کوه و قار و کج سخی
 علاء الدین که سپهریت از علاء

تفاوت

تفاوت

نوالش

سما

خلاصه همه اولاد خداوند نظام
 نظام داد مقامات ملک را سخن
 خدا یگان بزرگان که در هر آن
 شکسته طاعت اقامت و طاعت
 سخن ز بهر قدر رکنه بجد صمبر
 ز با وصولت او خاک خدا بهر خفا
 مندر و نما و خلافتش اسکن و نما
 و کرده وسطه عقده عالم او بود
 ز بی رکاب شایسته ترا در کتب
 بدر که تو فلک را کدر با ایوب
 بزیر سایه عدل تو قشها پنهان
 نوایی تو بیند و بی کنز قدرت
 تو اصل دادن دی چون حرف
 ز رشک طبع تو در مزاج دریا
 صدف که دم زنده دانی از همه صفت
 ز نور را یوروشن شد رنگ سپهر
 توان کسی که ز باران فتوحات
 تویی که هر سخطت اثر آیه بود
 بصدر قران نمایند یک تیغ خیز نو

سلامه

خلاصه بحقیقت خلاصه سبزه
 چنانکه کار مقیمان خاک است سبزه
 برش سپهر بود چون بر سپهر
 به بسته قدرها و کردن صحاح و
 در زنده ز صواب آنکه نه بوی خطا
 ز لطف بهیت او آب گسترده
 دهد عتاب و نوازش نشن خوف جا
 چه بود فایده در عفت آدم و حوا
 ز بی عنان سخای ترا شایسته
 بجانب تو قضا را نظر بعین
 به پیش دیده و هم تو را زان پیدا
 او امر تو تا بد بهم عنان قضا
 تو اصل دانش و دینی جو صفت
 کمان مبر که ز موج هست لرزه را
 ز شرم نطق تو در رنگ لولولا
 و کز نه کی بودی آفتاب بعصا
 مزاج سنگ شود مستعد نشود غما
 اجل برون تو اند شدن ز غما
 ز امر مزاج چهار امهات و

سجد و سخن

تاریخ سلطنت امیر

در روز دوشنبه ۱۰۰۰
در روز سه شنبه ۱۰۰۰
در روز چهارشنبه ۱۰۰۰
در روز پنجشنبه ۱۰۰۰
در روز شنبه ۱۰۰۰
در روز یکشنبه ۱۰۰۰
در روز دوشنبه ۱۰۰۰
در روز سه شنبه ۱۰۰۰
در روز چهارشنبه ۱۰۰۰
در روز پنجشنبه ۱۰۰۰
در روز شنبه ۱۰۰۰
در روز یکشنبه ۱۰۰۰

مهر چه کوی قول تو بر زمانه روا
باستقامت حال تو بر سبب

مهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر آسمان کفیف الخضب کرده عا

در مع الامیر ضیاء الدین مودود بن احمد عصفی کوئید

ما ز شام چو خوشید کسند کردن
بغال نیک سون آمدیم در ای
لطالعی که بستت ابتدا وجود
شکارانی در زیرین برود
ز لغهاشان سطح زمین نهال
نه در مفاصل این سستی ز بار کاز
بگو سار و بیایانی اندر آوردم
کسی ندیده فراراش مگر چشم ضمیر
بغار باش درون گزره از حشر
ز تشک عیشی بر زرو باش برده
کسی بر سپید و شب سیاه در
ز بیم دیو بدل در همی که خست ضمیر
نزار بار بهر خطه پیش گفتلم
زبان زمان دهم آن قدر که گویم
ضیاء الدین خدا انکه علن وقت او
امیر عادل مودود احمد عصفی

مکوه رفت فرود و بر شمشیر
بغرم خدمت در گاه پیشوا در جهان
به پیش طالع میوش سر سپهریان
جو بار گاه مسیر و جوهر گاه توان
ز کوشهاشان رومی مو اگر فتنه
نه در طبع است آن لغتی ز باطن
حمازگان پیا بان نورد و که بیا
کسی نرفته نشیبش مگر سیاه کمان
بنا و ماش درون شیر شتر زه از
ز استخوان مسافر ز خرنای کران
بجز کبودی کردن همی نماند
ز با و سر دین در همی فسر دروان
که یار این یره و لیکری شود مکران
زمین حضرت آن مقصدین و
زمانه دارد در زیر سایه احسان
که مست جوهری عمل حضرت

مع

تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر
تاریخ سلطنت امیر

بزرگ

تاریخ جهان

سپهر حلقه حکم تو در کشیده
 سپهر کسیت که در خدمت کند
 دهد لطف ایف طبع تو بجز آیه
 جهان عمل تو یار همه خاصیت دارد
 نه تو رسول مملکت قابل
 قوی غایب را در طبع حاجی نبود
 جهان سفله بنید بود چون تو جوان
 با مستحق قناعت شود از نیاز
 ز شوق خدمت خوان تو در پیوست
 توان جهان بی که در مرآت ملک
 سپهر گفت نیارد که این جز آینه
 که آسمان جو مخالف ندارد
 سیاست تو کند اختران آن
 بزرگوار احوال بهر کیسان
 زمانه را همه عمر یک خط افتاد
 بگم شمر عشق کا فرمان بیک
 بعد از ماضی تا کین ز خصم نماند
 ندریز و دکه خربندگان لشکرگاه
 جهان ز خواب کند باز نشان که این

زمانه داغ هوا تو بر نهاده بان
 زمانه کسیت که در نعمت کند کفران
 کند شمایل خود تو کوه را حیران
 که شیر محبت است اندر نوک کشتان
 نه تو خدا می آید و نیست جهان
 اگر نه خود تو کردی بزرگ خلق
 سپهر بسیار دیگاه چون تو جوان
 اگر طفیلی خوان تو نشان برد
 هزار بار حاصل کرده خوشتر بران
 بهر چه از بد و نیکی جهان در میان
 زمانه ز هر نهار که این جز است
 در زمین جو موافق نیاردت
 عنایت تو کند خارهای این
 که بد چونیک بر آید ز دامن جهان
 بر آستانه اقبال و دور است طمان
 ز روی عفو ش طماعی همچو آن
 نشسته بر سر پست و بر سر پیمان
 به با انکت بندد نشان بهر کس
 خیال نزنه بنید بخواب در زان

جنان شود که شود مونی بر سر
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
درفتنج ز آتش بر آورند بخا
همیشه تا که در ای کمال نیست کمال
همیشه با مکان تو از وی پیر
کشید جامه حابه تراد و ام طراز

جنان شود که شود مست تش نند
بهر مقام که باشد نشان ان سلطان
به فعل اسب کاش بر آورند دعا
همیشه تا که در ای پیر نیست مکان
همیشه با کمال تو امین از نقصان
نیشته نامه عمر ترا اید عونان

الف

بقدر جوهر و بلند و ریخ جو ماه پیر
بهر ارجان اسلعلش نهاده آتش
گشاده طره او بر کین جا نهاد
برین صفت نوبتاق من اندر آید
نه در موافقتش ز حمت پستی
من از خرابی مستی بعالی که در
لصده لطیفه بیالین من فرزند
لطبعه کف ز می بی ثبات بی
بهر ارتوبه بگردی ز می منور دی
هر جای خواب و بخارست و خیز خیز
امیر عادل محمود احمد عصمی
بزرگ بار خدای که کفر قیاس کنند

برین آمد خورشید نیکیوان شکیر
مرا دل لبرش کشیده در زخیر
کشیده غمزه او در کمان ابرو
چنانکه آمده بی اختیار و بی پیر
نه در مقدم ریخ رسول و کفر
خبر نمودم ازین عالم از قلی کفر
مرا خود کفر خاندان داند
ز غفلت تو فغان ز عادت تو نغیر
همی جدا نشوی ز چنانکه سزای شیر
پذیره شو که در آمد بشهر کوکب
که عدل دوست بهر پند پند
همه جهان ز بزرگش نیست غم شیر

لع

جنان
بهر
درفتنج
همیشه
همیشه
کشید
بقدر
بهر
گشاده
برین
نه در
من از
لصده
لطبعه
بهر
هر جای
امیر
بزرگ

بسم الله الرحمن الرحيم

بر پستانه قدرش قضا یافت
 بدرست ملک اندرون جان
 بهر آنچه خواسته زرد بگردم
 ایابد این جاده تو در سپهرها
 فکنده را تو در خاک آه است
 کند لطایف طبع تو بحر حیران
 ز رشک تو آنک فلک خفاخ
 اگر چه دشمن جا بهت بیخورد
 هزار بار برفته است بان
 که بود با تو همه کس در خفا بوی
 حدیث خاصیت لغو قصه آن
 قیاس باشد ازین راست دران
 معنی
 که گشتگان حجابی زمانه قلمت
 ز می پان تو اسرار غیب را کای
 و کر مقصوم اندر ثنات مغدوم
 سخن بی پایه قدرت نیز رسد زنی
 هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا
 که مان و مان مبر این شهر پیش
 برو که فکرت تو نیست مردان

وفا

تفایت

که حجت باد بجان و نشست که صغیر
 که در حینیت تدبیر او رود تقدیر
 بهر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظر
 ایابد ده خود تو در وجود حقیر
 نشسته کلک تو بر آب حوی است تیر
 دید شمایل علم تو کوه را نشویر
 ز بیم قهر تو روی جان جو بر کزیر
 همیشه هیچ نه بند مگر سر و رو بر
 که بر زبان سپان تو را ندش نصیر
 که روز کار بلو زین در بند او شن
 مسلمت و رو نیست اندر این نصیر
 دلیل باشد ازین خوبتر بران نصیر
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
 ز می بنان تو ایات خود در نصیر
 که خاطر است پریشان فکرت نصیر
 بقدر قوت و قدرت نمیکم نصیر
 خرد که کل جان را در دست نصیر
 که نقد با تو قلمت است ناقص نصیر
 مکن خاطر تو نیست مرغ این نصیر

ولیکن

تاریخ جهانگشای جهانگشا

بخواهیم رسانید بخت و موجب این
 کجا بماند که اقبال تو بدست قوت
 جو بدست تو بر کنیز و اسبک زمین
 جو پای من بود اندر رکاب خدمت
 به نعمت تو که کرد مصافحان اجل
 مراد که منبری نیست این در
 نه در مصافحان حسد سازا
 فلک جوکان که دیدی خاطر من
 جو نام دولت کنی الکفالت
 توی که بر زنا شیر نجباب لغت
 بسیم نام نکوی خیزی زبان کنی
 عنان بلبلق ایام ده که در ان
 عبار مویکت نیست از بسبب
 ز بهر تکیه او که نه غرم فسخ کند
 تو تا در بر ملک شکوه بدست
 جهان با وفاداری عهد می یابد
 زمانه مهره تشویش باز جودید
 تو از زمانه بسی از زمانه افزونی
 همیشه تا که زنا شیر خور کردی برب

که روزگار مرانده تو میداند
 ظرافت سختم را سنی نکرد اند
 ز جوی قوت او را ک عقن بماند
 عنان بدست من خنجر بگرداند
 قضا بر تو تمام ز زمین بچسباند
 که سر کر بود از مردمانش کرد
 نه در صد و زبر کان طمع بر بماند
 که این که داوت و جز است بماند
 بنام دولت کنی الکفالت
 تو انداز همه انجیبات باراند
 برین جان که ز مردم همین بماند
 سعادت می است که در موی تو میرا
 سوی محیط فلک چون عنان بماند
 سپهر کوشه و مسند ز ماه بماند
 ز نام کیتی نقت در بر بد بماند
 فلک بدست ظفر جعد ملک بماند
 که فشته با تو سمی باز و سمی راند
 اگر زمانه نداند خدا می میداند
 دمان غنچه و گل را صاحبانند

لب نشاط تو از خنده بیخ میاید
که خشم را بسزای خنده تو گویاید

التهنیة بالجلف الفایزة عن حضرت السلطان

مبارکباد و میمون باد و خورم	مبارکباد و میمون باد و خورم
بلی جو دخلعت سلطان بهر حال	بلی جو دخلعت سلطان بهر حال
ترا پیرون ز تشریف شهنشاه	که حد و قدر آن کار است معظم
نیار دودا کردون بیخ دولت	که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمهر	ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موفز	موفز عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو و الاد عالی	جهان را خرم تو بنیاد حکم
کند امن تو آب فتنه تیره	کند سهم تو سوز زهره ماقم
زمین تاب غناب تو ندارد	جه جای این حدیث آسمان بهم
ستم تا با بی عدلت در میان است	مهندست از خیر دست بر هم
گفت را خرمستم گفتن ز می ابر	دلت را خواستم گفتن ز می
قضا گفتا معاذ الله ملکون	که مار اندر و حکمی است مبرم
دلش را گفته ام عقل حرد	گفتش را گفته ام جو و حجم
بقدرت آسمانی زان زمین شد	تصرفنا می کلکت را مسلم
ز کلک میقرار است کوی	قرار ملک سلطان معظم
نباشد مشظم بی ملک تو ملک	حدیث رستمست و رخسار رستم
کلک و رای در ملک آن کنی تو	که در عمر آن نکرد از دست

با عجز عصا موسی عمران
 جو اندر صدر دیوان ز طغوا
 تویی که ز فحاشی است تو هست
 جز احشهای آن سبک است
 بر زمین از زمینت تو که خانه
 همه اسلام را در رحمت رنج
 جو تو دور آدم کنی بدست
 غرض ذات تو بودار نه کشتی
 شایم هست از وصف تو قاصد
 سخن کوتاه شد که در است خجاستی
 ایات از خم کردن برودن
 مباد صبح تا یاید ترا شام
 ابد بادت عمرت هم آرد
 کینه با پسانت بخت بداد

با عازد عایسی مریم
 جو در انکشت دیوان خانم هم
 همیشه خشک سال آزار هم
 ز دارو خانه خلق تو مرهم
 و در بسیر از بیارت نقش خاتم
 همه آفاق را در شادی غم
 کریم این الکریمی تا با دم
 بنی آدم بگر منا مکر هم
 زبانم مست در لغت تو باکم
 تویی مانند تو و الله اعلم
 نه صبح استهب منی شام ادم
 مباد است اقبال ترا ختم
 جو از روی تناسبت زید با عم
 کینه با رکاب است جوج اعظم

ایضا

مملکت را از کلک داد نظام
 مع
 همچنین جاودان رککش باد
 صدر دنیا علاوه بر دین خدا
 میرمود و احمد غصیبی

ثانی اشین صدر آل نظام
 ملک کیتی برو نق و بنظام
 سد دولت مویه الاسلام
 آن بجز جنبش و به از آرام

آنکه در تحت ممتش افلاک
 شرفش همچو طبع کردن خاص
 سخنش را مزاج حلال
 دست حکمتش کشاده بر شب و روز
 مطرب بزنگاه او نباید
 روضه خلد جلیپش ز خواص
 با کفش ابروی نزارد پای
 تشکان همه فضلش را
 کشکان را ز کرکستانند
 ای ترا کردش زمانه مطیع
 مشکل چرخ پیش کلک تو حل
 عالمی دیگری تو در عالم
 کر ز خود دو سخات دانند
 در پیاد دکات می نشیند
 رود از سهم در مظالم تو
 جگه از شرم با انامل تو
 عادل و عالمی تو وجه عجب
 بر دوام تو عدل تست کواه
 ای تمامی که بعد ذات خدا

و آنکه در حسن طاعتش احرام
 کرمش مجوذ کرد ریا عام
 در کفش را خواص میت حمام
 داغ طوعش نهاده بر دوام
 حاجب بارگاه او بهرام
 موقف خشر در کفش ز عوام
 بادش بحسب می بگرد نام
 یاس تلخی نیاید اندر کام
 دیت اندر حمایتش اغنام
 وی ترا خواص سپهر غلام
 تو سن و مهر زیر ران تو رام
 سفت اقلیم تو ز سفت اندام
 نسر طایر در آید اندر دام
 جام کستی غامی کرد در جام
 راز بدخواه با عرق ز ماسم
 عرق خجلت از ماسم غلام
 عدل بی علم بر بنار دکام
 عدل باشد یکی دلیل دوام
 هیچ موجود نیست چون تو تمام

بگام

کر ز کسیت برگزیدستند
 جز تو کس نیست اهل این شخص
 رای اعلا و آن و عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 ز تو باشد قوام این منصب
 این که امروز دیده چندست
 باش تا صبح دولت بر زمین
 تا کنی از طناب صبح طناب
 ای بر آورده یا از آن خطه
 بنده شد منی که در خدمت
 دهد از جنس دیگرت بیعت
 آن نمی پسند از مکارم تو
 و آن نمی بینی از متادون او
 بکرم عذر عفو می فرماید
 تا که در جام صبح شام بود
 شد مکرم ز غایت کرمت
 محنت دشمن تو بی پایان
 بر درت سیاه و ملوک مقیم
 در دست دوست کام باد و مبارک

باد شاه جهان و صدر انام
 جز تو کس نیست اهل این انعام
 که خرد نیست باز گفتن نام
 بل بدانند بخت را از ختام
 که عرض را بجز مرست قیام
 باش باقی بیست بر پیام
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از حجام صبح حجام
 که باوصاف آن رسد و نام
 که مهن کام و که بنا هم کام
 آرد از نوع دیگرت ابرام
 که بشتر حش تو ان نمود قیام
 که بدان نیست مستحق ملام
 که بزرگان چنین کنند اگر ام
 باد صبح مخالف تو جو شام
 الحق الحق چنین کنند اگر ام
 مدت دولت تو بی فرجام
 بر گفت ساغر مدام مدام
 هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ایضا

وی کومرگان آفرینش	ای شاد و جهان آفرینش
محوست نشان آفرینش	ای محرم خلوتی که انجا
در شوره پستان آفرینش	ای میل بوستان تجرید
اسرار همان آفرینش	در جلوه کشید کشف نطق
کای بخت جوان آفرینش	در بدو وجود گفت سیرت
تیری ز کمان آفرینش	ناچپسته ز فکرت روان تر
ز آسیب کمان آفرینش	آزاد مراتب یقینت
نام تو زبان آفرینش	بی فاخته شنا برده
با تاب و توان آفرینش	باشمیوه اخراج و ابراع
تیزی عیان آفرینش	کم کرده کران رکابے تو
پیش تو میان آفرینش	تابسته نبوده تا که بوده
فارغ ز بنان آفرینش	در بی جهتی بلال قدرت
پیش تو میان آفرینش	تابسته نبوده تا که بوده
زان سوی کران آفرینش	صیت تو گرفته صد ولایت
در کل مکان آفرینش	ده یازده متبول دارک
از سود و زبان آفرینش	پیش است ز کوه مایه نو
بعنی که بجان آفرینش	سوکند بجان تو حوزد عقل
در فضل حسرت آن آفرینش	بهر نوبت محبت مهابت

حجی

در بیاضی تعلق نبوده
بوی ز زبان آفرینش

ای نازده آفرینش راه
عبادی آن آفرینش

بر لب زلفان آفرینش	سرگشته نوه مریدت
مست از توروان آفرینش	افتاده بر پستانه سمع
آرایش جوان آفرینش	لوزینه استعارت تست
در داد و پستان آفرینش	نقد سخت جبر رایج افتاد
بر طرف دکان آفرینش	صاف سخن که نفس کل است
گفتا تو میدان آفرینش	بر سیدز عقل کل که آن گیت
اندر خم ران آفرینش	تا ابلق تند دهر رام است
دوران و زمان آفرینش	در خدمت دولت تو بادا
تا حشر دمان آفرینش	شیرین ز زبان شکر نیت

در مدح محمدالدین عسمرانی گوید

زنده خاندان عمر آینه	مخیر اختیار بکنند ثانی	مع
اگرش خواجه جهان جوانی	محمد دین خواجه جهان که نرا	
جز که در زلف شب پزینی	کار دولت جهان بساخت	
ملکی مسکند شیطانی	بیخ بدعت جهان بکند که دیو	
وانکه از قدر کرده کیوانی	انکه از رای کرد خورشیدی	
بر جهان رحمتی است نیردانی	انکه فیض ترجم عاشق	
دست او ابرهای نیسانی	نوه بار نظام عالم را	
قهر او ز الهامی طوفانی	گشت زار قباوی دشمن را	
چون حوادث نهر از زندانی	انکه زندان بپس او دارد	

سوی پوشیدگی در عیانی
 فتنه در عهد جبابه
 آنچه غم مش کن در مابین
 حکم نقتدیر کرده عیانی
 از عصای رسد شعبانی
 خا صده در کار نامی دیوانی
 جرعه از دردی شهبانی
 چون طعنی ز حرص ممانی
 از جاذبات کران جانی
 حقد را یاد نیست در مانی
 حابه تو حامی مسلمان
 پرده دار تو کرده رضوان
 روز بگذشته باز کردانی
 کار بر وفق کبریا رانی
 بر سپهری بر بی نبشانی
 مسند ملکهما بجنابانی
 دایم الدهر غرق احسانی
 غنچه لیلیا سلطان
 اصف و کسوت سلیمان

رسم او کرده روی باطل و حق
 تان پس روزگار خواستی دید
 نکند آسمان بد شواری
 نامهای نفاذ حکمش را
 در جهان کف عجب مدار که جو
 قلمش معجز است حادثه خوا
 بکش دست طایغ کنیش
 بد سگالش ز حرص مکر که بد
 مرگ جاننش بنیم چون خنجر
 ای جهان از عنایت تو جانکه
 عدل تو راعی مسلمانان
 بارگاه تو کرده فردوسی
 تو دوران منصبی که گزیده
 تو دوران بی بی که گزیده
 نایبی را بجای نهر کونب
 چون جبینی ز کوشه مسند
 محسنی لا جریم ز قربت شاه
 که چه ارکان ملک یافته اند
 این نه آنست با تو گویم پست

ای چهل سال یک ز بان کرده
 دانکه من بنده خواستم که شوم
 پتنگی چند هست و در سر یک
 از تو و پادشاه و از تشریف
 گفت تشریف پادشاه انکه
 بان و مان تا ترا عمارتی
 در نیفتد حدیث مصحف و بند
 این معنی کوی گای ز کنه شنا
 وی ز لطف خدا یکان و خدا
 وی درین تمنیت بجای تبار
 سزده از جان نثاری آورد
 او جواز جان ترا شا گوید
 تا که در من یزید دور بود
 دور عمر تو باد و جندان باد
 ملک از بی نهایتی جواید

مصطفی معجزات حسانی
 اندرین عقد کومر کاسینه
 رهز کی شاعرانه پنهانی
 عقل در سم کشیده پشانی
 تو بوضوح رسی و بتوانی
 از سر احمق و کم دانی
 کان ادب نیست تا معنی
 خاطر مدم مضیق و حیرانی
 بچنین صد لطیفه ارزانی
 از در انکه جان بر افشانی
 همه کومر و لیک روحانی
 جان فشانی بود شنا خوانی
 روی رخ امل بارزانی
 وز امل دست استانی
 که ننگی در رود و جندان

ایضا

منصب از منصب رفیع تر است
 این منصب دیده جزوی است
 باش تا صبح دولتت بدر

هر زمان نیت منصبی در گز است
 کار کلی هنوز در قدر است
 کاین اثر تا هنوز از سحر است

ذکر تشریف شاه نتوان کرد
 کین ز بسین سخن فزاح تر است
 پای تشریف صاحب عادل
 که جهان را بعدل چون عمر است
 در میانست خاک پایش را
 خاک بوسیده هر که تا جور
 ورنه حقا که گفتی بر تو
 آفرینش بحمله مخضر است
 و اندر کرد او من نوسند
 هر چه من بده زین سخن گویم
 مهر چه در حیب آسمان گزشت
 سخن آرای مرد لانی است
 همه از یکدگر صواب تراست
 من بیکویم انیک میگویم
 تا تو کسی نه باست یا بد است
 بزر باغم قضا می راند
 بس قضا هم بدین حدیث در است
 ای جوادی که پیش رویت
 ابر چون دود و بجز چون عمر است
 استخوان ریز پای خوانند
 هر چه بر رخوان دهر ما حضر است
 هر کجا از عنایت حصی است
 مرگ چون حلقه از پرواز است
 در کجا از حمایت حرز است
 در الم چون شفا نزار است
 باس تو شد چنانکه گاه ربا
 کوه در طی صورت بشر است
 عنصرا به است از رحمت
 همه خطهای جدول من است
 خطرات ز راستی که بود
 سنک را سمع و خاک را بصیر است
 وقت گفتار و گاه دیدار
 هر چه صد سال بخت افکند است
 است با حاتم تو خام همه
 پیر روز فتنه و خطرات
 تا وقت روز اتمام بدی

این غزل از سعدی است
 در وصف شاه عادل
 که جهان را بعدل
 چون عمر است
 در میانست خاک
 پایش را
 خاک بوسیده
 هر که تا جور
 ورنه حقا که
 گفتی بر تو
 آفرینش بحمله
 مخضر است
 و اندر کرد او
 من نوسند
 هر چه من بده
 زین سخن گویم
 مهر چه در حیب
 آسمان گزشت
 سخن آرای
 مرد لانی است
 همه از یکدگر
 صواب تراست
 من بیکویم
 انیک میگویم
 تا تو کسی
 نه باست یا بد است
 بزر باغم
 قضا می راند
 بس قضا هم
 بدین حدیث در است
 ای جوادی
 که پیش رویت
 ابر چون دود
 و بجز چون
 عمر است
 استخوان
 ریز پای
 خوانند
 هر چه بر
 رخوان دهر
 ما حضر است
 مرگ چون
 حلقه از
 پرواز است
 در کجا از
 حمایت
 حرز است
 در الم چون
 شفا نزار است
 باس تو شد
 چنانکه گاه
 ربا
 کوه در طی
 صورت بشر است
 عنصرا به
 است از رحمت
 همه خطهای
 جدول من است
 خطرات ز
 راستی که بود
 سنک را سمع
 و خاک را بصیر است
 وقت گفتار
 و گاه دیدار
 هر چه صد سال
 بخت افکند است
 است با حاتم
 تو خام همه
 پیر روز
 فتنه و خطرات
 تا وقت روز
 اتمام بدی

در وصف شاه عادل
 که جهان را بعدل
 چون عمر است
 در میانست خاک
 پایش را
 خاک بوسیده
 هر که تا جور
 ورنه حقا که
 گفتی بر تو
 آفرینش بحمله
 مخضر است
 و اندر کرد او
 من نوسند
 هر چه من بده
 زین سخن گویم
 مهر چه در حیب
 آسمان گزشت
 سخن آرای
 مرد لانی است
 همه از یکدگر
 صواب تراست
 من بیکویم
 انیک میگویم
 تا تو کسی
 نه باست یا بد است
 بزر باغم
 قضا می راند
 بس قضا هم
 بدین حدیث در است
 ای جوادی
 که پیش رویت
 ابر چون دود
 و بجز چون
 عمر است
 استخوان
 ریز پای
 خوانند
 هر چه بر
 رخوان دهر
 ما حضر است
 مرگ چون
 حلقه از
 پرواز است
 در کجا از
 حمایت
 حرز است
 در الم چون
 شفا نزار است
 باس تو شد
 چنانکه گاه
 ربا
 کوه در طی
 صورت بشر است
 عنصرا به
 است از رحمت
 همه خطهای
 جدول من است
 خطرات ز
 راستی که بود
 سنک را سمع
 و خاک را بصیر است
 وقت گفتار
 و گاه دیدار
 هر چه صد سال
 بخت افکند است
 است با حاتم
 تو خام همه
 پیر روز
 فتنه و خطرات
 تا وقت روز
 اتمام بدی

در وصف شاه عادل
 که جهان را بعدل
 چون عمر است
 در میانست خاک
 پایش را
 خاک بوسیده
 هر که تا جور
 ورنه حقا که
 گفتی بر تو
 آفرینش بحمله
 مخضر است
 و اندر کرد او
 من نوسند
 هر چه من بده
 زین سخن گویم
 مهر چه در حیب
 آسمان گزشت
 سخن آرای
 مرد لانی است
 همه از یکدگر
 صواب تراست
 من بیکویم
 انیک میگویم
 تا تو کسی
 نه باست یا بد است
 بزر باغم
 قضا می راند
 بس قضا هم
 بدین حدیث در است
 ای جوادی
 که پیش رویت
 ابر چون دود
 و بجز چون
 عمر است
 استخوان
 ریز پای
 خوانند
 هر چه بر
 رخوان دهر
 ما حضر است
 مرگ چون
 حلقه از
 پرواز است
 در کجا از
 حمایت
 حرز است
 در الم چون
 شفا نزار است
 باس تو شد
 چنانکه گاه
 ربا
 کوه در طی
 صورت بشر است
 عنصرا به
 است از رحمت
 همه خطهای
 جدول من است
 خطرات ز
 راستی که بود
 سنک را سمع
 و خاک را بصیر است
 وقت گفتار
 و گاه دیدار
 هر چه صد سال
 بخت افکند است
 است با حاتم
 تو خام همه
 پیر روز
 فتنه و خطرات
 تا وقت روز
 اتمام بدی

شاخ عمر تو در بهار وجود

سال و سپهر مهرگان معدوم

علی محمد الدین عسکری کویید

دل امی دوست تو داری دیا

جان به نبره کم می توانی

بدلی صحبت تو نیست کران

چه حدیث است بجان ارزا

کویت بوسه مرا کوی جان

این بده تا مگر آن مستانی

کویم این نیست بدین آرز

کوی آن نیست بدین آسانی

نی کرم بوسه دمی جان منی

که کرم جان بهری هم جانی

کاسم از عشوه کوی میخوانی

کاسم از بوالعجبی میرایی

گر چه در بایتو انستم چه شود

گر سری در سختم جنبایی

با فلک یار مشو در بدمن

ای مهربان کوی ارزایی

که جو از حد بهری فاش کنم

قصه در دزدی در مانی

تا ترا از سر من بار کنند

محمد دین بو الحسن عمرانی

انکه از رای کند خورشیدی

واکنه از قدر کند کیوانی

انکه لطفش مرد آبادی

واکنه قهرش سبب ویرانی

انکه در پس سایه است ارد

فته و جو رو چشم زردانی

بنده لغمت او بهرانی

بسته طاعت او بهر جانی

ابر مای کرمش آذاری

موجهای سخطش طوفانی

شتر بی منع بود در بان

کرمی رسم بود در بان

ای هنر مای تو ازید وین

دای اثر مای تو نشود این

تویی آنکس که اگر قصد کنی
 تویی آنکس که اگر منع کنی
 اول فکرتی و آخر فعل
 نه ز آسید قضا کو بجوزی
 بسبر کوی کمالت نرسد
 سر کجا نام وقار تو برند
 سر کجا شرح صفات تو دند
 در شکار از بی سایل تازی
 آفتابی که رسد منفعت
 مایه از خود تو در ذره طبع
 معنی از کلک تو کبر در عقل
 اشقامت نه به پا داشت
 که نه آزرده یک مکرده
 پیشی از دور تکلیف و جواز
 برتر از نه فلکی در رفعت
 دامن امن تو دارد پنهان
 کرم طبع تو دارد پدا
 حزم سکین تو دولت مست
 عرض پاک تو جهان ثالث

ملک روحانی

خاک بر تارک حرج افشانی
 باد را از حرکت بنشانی
 مهتر از هر چه توان گفت آبی
 نه با شکال فلک در ماسینه
 بای اندیشم ز سر کرد آینه
 کوه خاک بر خاک مهند پیشانی
 آب آبی شود از حیر آینه
 در غار آیت احسان خواهی
 بحرانی و با باد آینه
 نامحی معدنی و حیوانی
 قوت ناطقه انسانی
 همه کس دانند تو هم بود آینه
 که نه آلوده یک احسانی
 که چه درد دایره دور آینه
 که چه در چیز چار ارگ آینه
 صد بهر اران صفت شیطانی
 صد هزاران کتر عمانی
 باره محکم ناجبما سینه
 عزم حزم تو قضای ثانی

روی بازاری جهانی فایه	ای نمودار حیات باقی
مانده محروم ز بی ساما	بنده روزی دو کراخت
کان ز رفتن زان زمانه	بروانی نفاذ فرمانت
پیشتر طالعی ویزد این	حکما بود که مانع بودند
دیکری دامن و آن کم دای	و بر بدین عذر زاری معذور
روز روشن جوش طلسمانی	تا که نقاش فلک بگارد
با وجود روز شبت نورانی	همه عمر از اثر دور فلک
بیکران از مدد نفسا	مدت عمر تو چون مدت دور

ایضا

بگام با ز سپیدی لصد بر گاه	سپاس نریز کا نذر صمان دست و جابه
جه ناله های جزین بود و حال ای تابه	جهد اندانکه نذیرت کا نذرین
ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران	ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران
وز افتراق تو روز و خواب گشته سیاه	در انتظار تو چشم عوام گشته سپید
مهمه دو کوش بدر بر همه دو چشم راه	چو صد هزار خلاق ز بهر آید
سخن بهمین دو که و هم ترا شوقا	ز شوق خدمت تو بر زبان خورد
ز بهر دلی بغلک میضار کارگاه	ز بهر آنکه ز نقد پراکی یابند
ز می زمانه دون لاله الاله	زمانه محو تو می لب بست او کند
نه عمر و او نه زید و نه مال او آذ	بزرگوار اباری خدای داور ترا
ز زید هیچ محبوی ز عمر هیچ خواه	چو کار نامی تو دایم خدای میدا

ریکیا

بعلمت که چندین هزار نفس
 باضطرار درین ورطه افتادند
 ز خون چنانست همه بر کام و
 بدشتهاش ز کشته بعدین
 ترا که دل بقضای خدا می در رضا
 بلی بسوزد چشم قضا ز روی
 تو کی پشت و پناهی بخفتی را
 خلاص او سپهر و کرسی شود
 ای ایا بسته جهان پیش خدمت تو فکر
 کجا که فی سمر سم تست در اقول
 هو ابقوت حکم تو کوه بر دارد
 نه بر ز قهر تو کیم مان شرح
 ز شبه و مثل بعید می از آن زنی
 سپهر حق مراد ترا نهد کردن
 بعون رایتو بردارد آفتاب فلک
 حکایتی است ز قدر تو آوج کشند
 دراز و منتهی جودت بغایتی بر سید
 و کر ز حاتم طاسی مثل زنده خود
 تو سی که جان بخطر داوی از

جز آن همه در چه بود جوان چه شاه
 یکی اگر چه یکی را درین نبود گناه
 که در گذار بمانند ما هیان ز
 عجب مبراکر از خون بود نمای کسی
 خدای عزوجل آشت از آن قضایگاه
 از آن بعین رضا میکند سوختگاه
 خدای لاجرمت یار بود و و شب
 بهر طریق که باشد سپهر که
 و یانها و فلک پیش رفعت تو کلاه
 کجا که نیشکر نگرست در افواه
 چنانکه قوت بچاوده برارده
 نه بر ز رایتو یک با سبان دین آه
 بجز در آینه امثال وجود ران
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اگر اه
 اگر بخواند یکبار ره رسم ساجده
 تشبهست بخوان تو شکل در من
 که دست آرزو زبان نیاز شد کوتا
 که نان چند ببادی بر سیم چه گاه
 زهی جو حاتم طاسی غلام تو پناه

نه حاتم

دولتی دار و طفل و خود می آرد
 در غنایست جهان از کرم او که کرد
 سر که ارجح به تیغ سخطش کرد
 بهر که از تفکینش عطشش و نقصا
 ای ترا کردش نه کبند و وارطیع
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش
 کند از رای مصیب تو فلک مایه
 تویی انکس که کشیدت بر او فلک
 به زور و فلکی زیر فلک ^{خشانکه}
 نیست بر ترز کمال تو معانی معلوم
 مستفاد نظرت است تقابل حال
 دست حکم تو کشا و دست قضای تو در
 حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کشد تیر جو بر کلک
 مرغ در سایه امن تو پر کرد هوا
 و که از خود تو کیتی مثل ام بند
 سر که با غاشیه منهی باس تو بر بند
 بهر که با غاشیه مهدی عدل تو رسد
 بر دوام تو دلیل است تو عدلی تو

دولتی دار و طفل و خود می آرد
 در غنایست جهان از کرم او که کرد
 سر که ارجح به تیغ سخطش کرد
 بهر که از تفکینش عطشش و نقصا
 ای ترا کردش نه کبند و وارطیع
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش
 کند از رای مصیب تو فلک مایه
 تویی انکس که کشیدت بر او فلک
 به زور و فلکی زیر فلک ^{خشانکه}
 نیست بر ترز کمال تو معانی معلوم
 مستفاد نظرت است تقابل حال
 دست حکم تو کشا و دست قضای تو در
 حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کشد تیر جو بر کلک
 مرغ در سایه امن تو پر کرد هوا
 و که از خود تو کیتی مثل ام بند
 سر که با غاشیه منهی باس تو بر بند
 بهر که با غاشیه مهدی عدل تو رسد
 بر دوام تو دلیل است تو عدلی تو

دولتی دار و طفل و خود می آرد
 در غنایست جهان از کرم او که کرد
 سر که ارجح به تیغ سخطش کرد
 بهر که از تفکینش عطشش و نقصا
 ای ترا کردش نه کبند و وارطیع
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش
 کند از رای مصیب تو فلک مایه
 تویی انکس که کشیدت بر او فلک
 به زور و فلکی زیر فلک ^{خشانکه}
 نیست بر ترز کمال تو معانی معلوم
 مستفاد نظرت است تقابل حال
 دست حکم تو کشا و دست قضای تو در
 حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کشد تیر جو بر کلک
 مرغ در سایه امن تو پر کرد هوا
 و که از خود تو کیتی مثل ام بند
 سر که با غاشیه منهی باس تو بر بند
 بهر که با غاشیه مهدی عدل تو رسد
 بر دوام تو دلیل است تو عدلی تو

شرفی دار و خاص کرمی دار و عام
 عامل از عجز می طرح کند تمام
 نفی در صورتش شورش نه بدر و تمام
 جگرش ترکند جرح جز از آب
 وای ترا حوا به مفت اختر غلام
 مایه حلم و وقار تو فزون آرام
 خواهد از قدر رفیع تو فلک
 خطوط قلمش خط خطا بر حکام
 معنی بر ز کلام آمده در تحت کلام
 بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
 مستعار کرم تست غای اجسام
 در رخ طوق تو نهاد دست قدر
 جرم در سلک رضا تو کشند اجرام
 یاد بزم تو خورد زهره جو بر جام
 وحش از نعمت فضل تو جو کرد نام
 طایر و واقع کرد و نش در آید نام
 باز بردوش کشد غاشیه که کلام
 کشکان را دستیار که کجا آمد نام
 بزنگه زدم تا با بد عدل در دوام

دولتی دار و طفل و خود می آرد
 در غنایست جهان از کرم او که کرد
 سر که ارجح به تیغ سخطش کرد
 بهر که از تفکینش عطشش و نقصا
 ای ترا کردش نه کبند و وارطیع
 پایه قدر و کمال تو برون از جنبش
 کند از رای مصیب تو فلک مایه
 تویی انکس که کشیدت بر او فلک
 به زور و فلکی زیر فلک ^{خشانکه}
 نیست بر ترز کمال تو معانی معلوم
 مستفاد نظرت است تقابل حال
 دست حکم تو کشا و دست قضای تو در
 حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کشد تیر جو بر کلک
 مرغ در سایه امن تو پر کرد هوا
 و که از خود تو کیتی مثل ام بند
 سر که با غاشیه منهی باس تو بر بند
 بهر که با غاشیه مهدی عدل تو رسد
 بر دوام تو دلیل است تو عدلی تو

Handwritten marginal notes in Persian script, written diagonally across the top of the page.

امس با زوی انصاف تو می بخندد
چون همی بنیم با باس تو در چشم
در سخا صینتی در می محزونان
چرخ را کو که بقدر کرمت می
یکس الیت مرا از تو خداوند
از پی کثرت خدام تو خوشنوی
از پی شج انزای تو پوشند
نه که در حکم فلک ملک جهان آرد
کیرم امر در تو بود او چو شب را بی
ای فلک را به بقای تو تو لایز
بنده را در دوید از تر دولت تو
گشت در مجلس کان جهان از
چون ان مایه شد از بس ستایز
طاهر و باش احسان تو بگرفت
غظم ارد که بخیر نام تو هرگز نبود
گر جهان بتما بدسخن سحر حلال
نیز در بیان پیش روی نه بدین
مدتی بر در این زبی آن سودا
و بد در جنب تو امروز که مستند

چرخ را رضی اقبال تو میدار
تبع مرغ ایدمانده در حسن
نعمت اندک آفاق رهبر افغان
بس از ان باز سپا و ز تو پیاف
راستی ایستم اندر خور تمند طام
نطفه را صورت انسی اندر اح
حرف را کسوت اصوات در وح
و آن بید که چند است در
بهر فردت جهان در کوش
و ای جهان را بوجود تو مایه
کارنا شده همه بارونق تو نظ
تا که در خدمت درگاه تو
چون کران یه شد از بس نماید
عق از خود تو می آیدش از بس
تا از در همه آفاق نشان شده
در مدح تو بر باد جهان با درام
نه بعد احی کان روی نیر السلام
لا جرم ماند طمعش با فرخام
دیک حلوای سر کوی کیا به نام

Handwritten notes at the bottom left of the page.

که مستحق فرقت شد سه ماه این
 ایاجرخ در جنب قدر تو و اله
 تویی آنکه در محبت نجاتی
 بکوی کمال تو در عقل ناقص
 کند حل و عقد تو بر عقل پیشی
 زمین سر کجا امر تو نبست
 کمر پیش جاده تو بر بسته جوزا
 اثر نای کین تو چون رخ عجب
 ز مسطور کلکت شود مرده
 زین فکرت اختران را مدبر
 بتشریف اقبال اگر کشیدت
 ز عالم تویی اهل اقبال کردن
 منزله بود حکم کرد و شربت
 وزان دم که چشم بزور کارم
 کانم مطبفت همین بود کار
 کمانی ازین به یقین شد شاید
 نکر تا بدانی که تا غیر سده
 تبصیر منسوبم آری بسیکن
 بذات خداوند و جان محمد

که مستعد وصل تو شد سه ماه آن
 ایابر در پیش دنت تو حیران
 تویی آنکه بر در کت جرج و
 بخوان سخایتو بر جود همسان
 دهد امر و نهی تو بر دهر خندان
 جهان هر کجا عدل تو نبست
 کله پیش قدر تو نهنا و کس
 نظر نای لطف تو چون سعد میر
 مکر در دوات تو بست آب
 زین دهنست آسمان را کرد
 چه سلطان چه کرد و نکر
 ز کیتی تویی اهل تشریف
 مجرد بود رای سلطان
 ز چشم خداوند کردست نهان
 برم پیش خدمت باغ آرزو
 امید می ازین وفا کرد توان
 درین نامدن بود چون محسن
 چنین اقتضا کرد تا شیر دوران
 بتعظیم اسلام احبابان

فان
 اسم

دردگان
دردگان
دردگان

هم حکمی از شرح ایزد
دم پاک عیسی مریم
ار یعقوب و پیدار پوسف
د کف لاد دینار بخش
ردل پاک اسپر ار پست
ر مدتی کز تو محروم بودم
س کرده بر رویم اشک نشسته
یا پر مواعید تا امید ایزد
مع از استادن بجایه نشسته
دانی که تا بکنفس چه تو باشم
ون نذر عهدی کردم کجلی
ز نادست مر کم گریبان نگیرد
حدیث نکو خواه و بد خواه گفتن
م ریقی قدیست در سحر می مود
من آن دانه و هم تو دانی و کین
له از عشق مدحت سر آن تمام
خداوند خضم را نیک داند
الاتا ز نقصان کمالست برتر
ز آثار ارکان و تاثیر کردن

به تفسیر هر حرفی از لفظ قرآن
بکن کف دست موسی عمرآن
تبقوی یحیی و طک سلیمان
که بر نامه رزق خلق است
که بر دعوی آفتاب است برهان
جهان بود بر چشم من بنده
صف کرده در جانم اندیشه برهان
سری برار اجیف و سوسا سلطان
دل از بازگشتن ز خدمت
ولی باید از سنگ طایفی زستان
که باطل نکرد و تبا و دل و دستان
که باطل نکرد و تبا و دل و دستان
بلح اندرون باز کردن بر توان
همه کس کبوی چه دانا چه نادان
از ان التفاتی نکردم نشان
که گویم فلان کس فلان است
من این مایه کفتم تو مایه همید
الاتا ز کردون فرودند ارکان
مبادا کمال ترا بجم نقصان

دو عیدت مارا ز روی و معنی
سایون یکی عیدت شرعی و دیگری
بدان عید بادت قضا است

که خوشی و خوشی را نیست با این
مبارک که در عید اصحی قربان
بدین عید بادت قدر محبت خوان

ایضا

چون مراد خوشی را بملکی کرم
چون غنیمت را مقابل کرده شید با بی
ای طمع از خاک نکین که تندی از می
ای دل از قوی مگردند از تو یاد اندر
تا خداوندی حمد و دوین الحسن
انکه از کنه کمالش قاصد است از عقل
انکه با وجودش کسب ساری نماید
یا در یک تعانش ملک سخنان
خوب است گفتن که دست و طبع او است
دست او را بر چون کوهی انجا صافه
دهد دوران در خوشی از آن
در کسب و نور زمان عقلمند
ای خدایه خج خودت ازین سستی
ای برسم خدمت از آغاز دوران
عالم قدرت مجسم نیست و زبانت

در خراسان تازه نهادم قلمت
عقل می در و طمع مای بود را
و ای طرب آب نکین که تندی از می
عین بود از انکه در کوه او رسیده است
حق شناسند که ان بشده بر عرش شناس
راست جو نامک از کمال عقل او را
و انکه با بدش که انباری شد بی
مجان که کیمیا ترکیب نماید
عقل گفت آن مرغ باشد نیز با هم
طبع را کان هر بنوعانی و آبی احتساب
که سر تهمت منجم شان به بیایطاب
گفت با خود ای غیب نعم البذل
و ای نهادن مثل حایت بی از
طارم قدر ترا بجد می منم خرج
اندر دن سطح او بیرون عالم

بیرون ماند از کسی خود نقد بر
 به تو حاجت کس آغوشه کردن احتیاج
 نظر و ناقبتس من نور کم که کج
 هم شد بر تو سخا جو تا که برین سخن
 و بر نبود کسین بر وفق این عوی
 ساعی انی که این هم که اندک بود
 وین من دعا می بودم از آن کس
 از به غیر در سخن خوش از خطای بی طرح
 تا بود در سوانی در فلک دور فلک
 کا و کردون سر کز اندر من عبرت
 تا که باشد در مثل کایا کس
 دانست تو باک از کرد یا اسمان
 بی سپاره دم شب خندان بجز آنکه

کرد و سندی کنشی از خاک خرم آب
 زانکه باشد از همه کس التماس
 کا قاس از اقباب سمیت کرد ای
 این سخن بر روی کردون هم که بود
 در دماغش خود شهادت می کرد و خطا
 ابتداءشان همو قیس آنهاشان بود
 سامری کو تا باید که شمال لاس
 از به غیر در پر زرد پیا زنا جنسی
 و اندران دوران نظیر کا و کا
 تاه نو کشت از اسمان راست
 با و می اندر رحمتی کارا باشد
 در حجابی اسمان هم تو که کرد آن
 تا بصبح خشر میگوید که اتحاد ام

ایضا

رئیس مشرق و مغرب صبا درین مضمون
 با صطناع پارس است و گاه خود
 سپهر قدری گاندر از او قدرتی
 گرفته مکنند او عرصه صبا
 نوایب مملکی در خلاف او مضمون

که هست مشرق و مغرب از عدل و محور
 با چشم نام مغرب و در پایگاه خود
 شکوه کردون دوست زوار خود
 بر بسته طاعت او کردن و خود
 سعادت ابدی بر بوی او مضمون

قصان نزد

قضا سازد کاری ز خرم او نهان
 فضا که سخطش نشسته بر خرم
 توان گر بخت اگر حاجت او فتنه
 نهی موافق احکام تو زمان زمین
 مسافران نفاذ تو بجز با عجز
 بجز و اگر چه گفت بجز ابر شد عجز
 به تیغ قهر تو آن را که خسته کرد قضا
 کف تو قدرت آن دارد ابریه ممکن نیست
 چه چشمهاست که آن بر میگردد تو
 باب لطف تو آنرا که تشنه کردی
 بزرگوار من بنده و تو ابع من
 مرانه در خور ایام همی است بلند
 مرانه در خور اعمال عادتت چهل
 زمانه هر چه بزاید بعرض نتوان
 مرا فلک عملی داد در لایت غم
 بخیره غل جگوم که میرسد در روز
 من از فلک تو ناکم که از تو در دست
 نسبت بروز جهان روز و روز من
 همیشه ما که کند نور آفتاب فلک

قدر ندارد درازی ز خرم او مستور
 حلاوه که روش نشسته در نور
 لبی حرم حرمش ز سایه نور
 ز بی متابع فرمان تو سین و شور
 عجب ابران وقار تو عجب خاک
 بلا ف بهره جو عدت زان نشسته شور
 زین دانس نباید به نفع حضور
 که خلق را بر ماند ز روی مقدر
 ز بی کریم بوجه که چشم بزر تو دور
 سپهر شده بنمایش سراب غور
 همیشه حجت نصیریم ازین جهان
 نمی برده در دیدن نام مغرور
 همی بر از کشادن باشد مرسور
 که مادر است فلک برسانت خویش
 که دخل آن نه پذیرد بهیچ قصور
 بدست حادته مشهور در نام مشور
 جو از فلک بخصیت همی رسد شور
 ز کرد حادته تار یک چون شد شور
 زمانه تیره و روشن بخصیت مشور

بجز

بجز

تصویر

آنکه نیل مادری بر بهره مریم کشید
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را برفت
 آنکه از ایامی شش دو کیسند کرد
 آنکه بر دعویش چون با طع خوا
 آنکه کر بر نکت و ایما چو لایق
 آنکه هم در عقل ممنوع است هم
 اندرین سو کند که تاویل کرد هم
 خود پیا تا که نشینم رست کویم سخن
 چون مراد بر طبع هم در اصطلاح این
 بر سر ملکی جهان فارغ نباشد سخن
 دی رضا که خاوران چون ذره
 با چنین با آنجا نه از ایدر خاطر
 این همه بکنار باری عاقل در خوش
 بس جو کوی جو کیم خطه را کرد
 تا تو فرصت جوی کردی زمین
 هیچ عاقل این لاکه کیسند
 دشمنان را مایه داون نزد من
 مستقیم احوال شو تا خصم کرد
 این دقیق من جهان و زرم از بی برتری

حفظ او بی آنکه باطل شد جمال حق
 مهر کردست از بس عهدش در عبادی
 از جدا از یک آینه بر سقف حوضی
 بر زبان سومهار آوردت حجت کنی
 از نخستن آستان خضرش در کنی
 جز با مش که بقصد غم سو کنی
 کافی باشد اگر در حق من این
 تا ورق چون رست پیمان زمین
 دق مصری هادی کردست کردی
 چند امکی که باشد افسر شرف افوی
 کشته امروز اندر چون عبادی
 ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش
 کاد می را عقل است از چکنات ابری
 کرد را اید دیو نه از برون مستکبری
 غصه ده ساله را باری بصرا آور
 اصل نیکو اعتقاد می رسد مخصوصی
 جمع کردن مونس دشتی با ملک برتری
 بس که پرکاری کند بچو نو کردی
 نکته کیر داین آن بر بوز اس و ختری

چند

و تهنیت از او کردی که سبب این است
 در این روز خود را در این روز
 مبارک می باشد که هر جا که تو می بینی
 از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 تو می بینی که انوری را از او فرستاد
 که با او بیست و پنج روز از آن
 که با او بیست و پنج روز از آن

64

چند رنجی که تو هم تازه شاخ می ده
 از عقاب بستی نش که نکوی بود
 رو که از با جوج بهمان خسته می کنی
 یک حکایت اشغولی هم از زبان شهر
 دی کسی در حق من گفت غوغا شربت
 او غوغا بنی رهبان باشد جو از تبت ما
 خاک پای اهل بلخ که مقام شهرشان
 چند تاریخ این شکا که فرمان دفع

مر کجا پنداری این مسکن که غوغای
 که بر در دریا تواند کرد هر خط کار
 خاصه در سدی که تا نیش کند
 تا درین اندیشه باری راه بطین
 بلخ گفت این هم کمال است
 آسمان سراسری کوید جهان مگر
 هست بر اقوان خویشم هم سوری
 رایت طغرل مکنی بود در ای نامه

ایضا

از محاق قضا برو شد ماه
 باز فراش عافیت طی کرد
 باز بردت ملت و ملک
 ز نیت ملک با شاه جهان
 آنکه از دامن حبات است
 و آنکه در طول و عرض است
 پیش بکشتش قضا کشاده
 با زبی حزد و لوتش تهیو
 و آنکه از خبر دوتش آموخت
 غمش از ستر اختران مهنی

وز عوجی خطر برون شد شاه
 بستر غم فرا می شادی گاه
 باز بفرود قدر سندرگاه
 زین دین حدای عجب است
 دست تاثیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اختران مگره
 پیش قدرش قدر نهاد کلاه
 شیرینی طوق عطش روبا
 عکس مناسبت کل زمین ماه
 خرمش از زرد زکارگاه

در این روز خود را در این روز
 مبارک می باشد که هر جا که تو می بینی
 از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 تو می بینی که انوری را از او فرستاد
 که با او بیست و پنج روز از آن
 که با او بیست و پنج روز از آن

در این روز خود را در این روز
 مبارک می باشد که هر جا که تو می بینی
 از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 تو می بینی که انوری را از او فرستاد
 که با او بیست و پنج روز از آن
 که با او بیست و پنج روز از آن

در این روز خود را در این روز
 مبارک می باشد که هر جا که تو می بینی
 از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 تو می بینی که انوری را از او فرستاد
 که با او بیست و پنج روز از آن
 که با او بیست و پنج روز از آن

باید از در مقاومت نکند
دست از کار او برود کن
آسمان که بزنگ فیروزه است
ای نسبت به بانیان با تو
تا نباشد مجال هیچ مجال
آتش خاطر نموده قیام
کرده ترجیح حشو اشعارت
کفو کو تا نباشد طبع ترا
دیر مان کرد وجود امثالت
گفته بودم ز خود نطق
داین دو یک نیارم اندر
کای نزدیک مدت و تو
وی ز شعور من شعار تو فاس
تیا بود تو در زمانه نبود
بیج در تیسیم را مهر کن
وی مگر در کنار بود ترا
از رو ایای آستانه قدس
عقل گفتش کلیم یا پسر است
صبر کن تا نتیجه خلقت

تسیر باش حدیث شیرین
وز پی کار خویش نشین همین
تن در انکسرتین دهر بچین
حکیمه کبک و حملش همین
کرده باد منت همیشه مبین
بجواب خلقت همین طین
بار ز صیبت دیگران برین
دهد از کاف کن مکان کین
شد زمین بگرو آسمان
خود بران غم صبر کردین
با کران باری من مسکین
در سخن داده داد غش وین
سهل نامتمنع جو سو مین
ای زمان تو دورت وین
عفت از بهر عافیت آسین
آن هموفتنه و همو کین
عقل کل تان بیدر در وچ
روح گفتش مسیح یا پدین
باز داند شمال راز زمین

تابه پستی

دسی ماه یا رسیا نسیا آن است بودن اوقات در برج جد سیست و این آغاز فصل زمستان است
 و درین وقت هر کس که کل در سبزه نباشد ۱۲

فروردین نام ماه یا رسیا است
 و آن مدت بودن اوقات در برج
 حمل و آن آغاز فصل بهار

66

دختر نفس را کند پرو	تا به بینی که در نظام امور
آسمان را قفا کند ز چین	تا به بینی که در عناق و علو
طبع دی را مزاج فرودین	در صیبه از صبا می طبع دهد
این زمانش جو چشم خویشین	تو که در چشم تو نیاید کون
بر بساط بقا شود منبرین	باش تا این سپاده فلکی
زلف شمشاد از رخ بنهرین	باش تا در دست نینه نشاند
در خم آسمانش میج قرین	تا ز تاثیر صد قران نماید
پایه نازکش مکن تعیین	نیز در زمین بخوانش دگر
عصره روزگار در زمین	ز آنکه تا بگری بگیرد از در
بود یعنی مسنور ز زمین	اوست آنکس که مغل احدش
گاه بستر شدی کئی بالین	کز بی مهد عهد او تا یاید
در جهان رحم مسنور چنین	عالمی در زمین عشقتش و او
تا که از کان بود چهار زمین	تا که از جان بود حیات
در سر ای جزن مبارک زمین	جان باکت که کان معنی او
هر دو در حفظ حافظ اند	تو و بخت تو دوام غر و کمال

بلیس تا بر این طبع نهند
 رایی نفس ناطقش را این

تا به بینی که در عناق و علو
 آسمان را قفا کند ز زمین

ایض

و ای مقصد زمین زمان آتی	ای فخر کرده دین خدا از کجا تو
و ای بر زلفت در برین بیان	ای خج پست بر در رای رفیع تو
تجلیل باد و اله دست و عنان	آرام خاک تابع پای رکاب تو

ذات مقدس تعهبا نیت از کمال
 کر بر قضا روان شودی ای همگیس
 شکل طالع بدر ز تا شیر خویش
 رازی که از زمانه بهمان شایسته
 اسرار عالمش بحقیقت یقین شود
 جزا به پیش طالع سعادت مگر است
 الا زبان رحیم ترا آسمان نکفت
 بر آتش آتشیر مهنا دند اختران
 کر بر زمانه تیغ نو گوید که آب فتح
 بر ذروه وجود رساند خدایک
 دست اجل همان اهلها کند
 جا بهت جهان تست و کتی جا بهت
 کر بر جهان جاه تو گردون کند
 از رسمها چی خوب بل زمانه را
 در وعده طبیعی وجود تکلفی
 آن روز کا و نیش آدم تمام شد
 جاوید ز امتلا جو فاعل بشوید
 زودا که بخت تو بره مغز از جنج
 با یاد شمه منادی قبال مر زمان

پیش درخش

یک جنه دست کل کمال از جهان تو
 راه قضا بستی امر روان تو
 این هست عکس جام تو و آن غلط
 راند درین زمانه همی بر زبان تو
 هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
 چون دست ملک است مگر میان تو
 کای بستر فتح سنخه کشفیان تو
 رح سماک از خه شرم سنان تو
 اندر کد ام چشمین بود گوید آن تو
 شست شهاب اگر کلف آرد کمان تو
 چون استوار گشت رکاب کربان تو
 شهری و روستای اندر جهان تو
 ره تا ابد برون نبردستان تو
 فهرست نامه های هنر شد زمان تو
 نام و نشان مانند زمان تو
 شد در زمان روزی سنسلسان تو
 کر یک برمش طعیل بر دیه جان تو
 بر خوان مه نهاده بر دسوی جوان تو
 گوید که ای زمین زمان در بیان تو

مهد و باد و طغی و تو در میان

تو قهرمان ملک خدا و از ملک
من بنده تبت که پیش خاتم
کاسم حدیث خجرت کو مفر شارت
عمر سیت تا و دیده جو نرگس نهادم
و آخر خدا عی سر و جل کردیم
تا آسمان سپر بود آفتاب را
جان ترا بقای فلک ناد و بر ملک
حرم تو با پاسبان جهان بود و حرم
اقتاده تا که سایه بود خدا قضا
فرخنده و مبارک میمون و سعادت

تاج ملوک ملک سپان قهرمان تو
رطب اللسانم از تو و آیین سپان
کاسم شاعر خاطر کو مفر نشان تو
در آرزوی محبت چون بوستان تو
بوسیدن دست خود در پای و کان
باد آفتاب بر سر آسمان تو
سو کند اختران بقا و بجان تو
دایم قضا بعین رضا با سپان تو
بر جرح پیر سایه بخت جوان تو
نوروز و مهر کان و دهبان تو

طن او

ای کلمه تو جو حکم قضا جهان
ساکن مبادت من حکم اولاد

ایضاً فی مع مخمس الدین کو پید

ای سپاهت از طغر لشکر کش و نصر
بسته کرد موکت صدر برده بر روی
هر کجا حرم تو ساکن موج فوجی از ملک
جون کانی کران کرد و عنان تو
قابل کیمیر فتح از آسمان کو پید بین
شیر جرح از پیم شیر لایت افغان
چشمه ز تیغ تو سم بر آت موم بر آتش
جان جاده خضم سوزان و کدازان

فی یقین بر طول و عرض لشکر کش
کرده نعل مرکب صدر خنده و شبت
هر کجا غم تو جبان خوشن پی ملک
روز بهیچا ای سپاهت انجم میدان
القتال ای جیدر ثانی که انصرت
کالامان ای فرزدین تاج کجا
چشمه دیدی میان آتش مشت
جون با تیش حشرش و چون از انب

مع

فتره را بیت کمون کن که تقدیر
 که ترایزدان بزرگی داد در حقیقت
 آدم و عالم نبود بستند کا مژده
 و بر بیزدان اقتدا کردت سلطان
 حد قدر بندگان نیکو شناسید
 پایه قدرت نشان میخواست گردون
 ملک بختنامه در درجه ان کمون
 آسمان از بختش از روی خند
 او تبار اقصا در چون غنیمت
 پای چون بیستم شستن خواتش
 دوستان با یک حکم بر کوه انکس
 آسمان خود سال سه باینده این
 شکر بیزدان که از یک دست است
 تا نباشد مجموعا خاصه در عزت
 جان خصم از تیر سیخ افکند
 ساحت از شمعوان بر خط اول

ایمینی را تاقیامت کرد بر تیغ تو
 خصم را کو دفتر تقدیر با یکدیگر
 زید شد ز اهل بهشت عمر شد ز اهل
 شاه و الا بر هر مدتی نیکو کردت
 خود تفاوت در عیار زر زهره
 گفتش آنکه از آفرینش باهتر آن
 چون خلافت بی علی بود زهره
 تا ز ناکامی نفس در خلق او شد چون
 زو طبایع در کاین عضو اول
 مانده در اطوار دود و دم با شکر
 دشمنان با یکشان در خنده کاین
 در دلش باخیش دارد در زرش با
 تا کند خار سپهر از با و بیرون
 تا نباشد مجموعا خاصه در قدرت
 با در زان در بر حریفان بخشاک
 محبت از مساقیان بر خطی قمانی و

در ملح کمال الدین گوید

حجال از جهانی ابجد و حجاب کمال
 نزا و مادر کیتی جو نو ستوده حصال

خدای خواست که کبر در زمانه جاه
 سپهر دولت مسعود که ز قرآن

Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'کمال الدین' and other illegible text.

سنة از جبهه مست

یاد در آن جور است که در کثرت می کنید
 یا همی گوید چرا بر کل انسان برود ام
 بر زبان دور کردن در خواب
 آنکه پیش سده و ساینده خورشید را
 و آنکه چون در موکبش ز یاد است
 که چه از ناخیر نه کردن این صیانت
 سر هم رفت از عطیست این نشان کنون
 عقل کل کوتا به پند نفس جا که بر هی
 طبعش استقبال حاتمندان
 دست او در سخا شبیه میگردم بر
 پیش دست او هنوز اندر دین
 خاک پیش را ز غیر با همان بر
 گفت صراف قضا ای شرح که تا قدم
 وصف میگردم سمنندش را شبی
 گفت دی بر تیغ کوی بود بویانستی
 ماه بشنید این سخن آسیند منطقه
 ای جوان دولت فندانستی سویی
 جانم از یک ماهه بوند تو عیشی یافته است
 ختم شد بر کوه تو همچو مردی

که تصنع که محط کاه امر دید
 از حرکت میل حرکت مجتد میرود
 ذکر دوران علاء الدین محمد
 در شستن گفت که می خرد و او
 را پیش بر جری منصور میبرد
 ساکنان خواب را العام میبرد
 حافظ سدر و یک احسان میبرد
 کرد و عالم دامن افشانان میبرد
 کاگردان نسبت زمان کوی میبرد
 عقل گفت این اصل باری نام میبرد
 بر زبان رعد او تکرار ای میبرد
 تا بجام جری موزون نام میبرد
 در دیار ما تصرف فرق میبرد
 کفتم آن رفتارین گان آسمان میبرد
 آقا بستی که سوی بعد بعد میبرد
 گفتش ای انا حدیث نعل میبرد
 دولت من سر و قد و یاقین میبرد
 که کمالش طعنه بر پیش خلد میبرد
 در توان دعوی صبد بر بان میبرد

بکاخ

در بنامش استانی

آن کسی با سینه ز کوه
در بنامش استانی

یاد در آن جور است که در کثرت می کنید
 یا همی گوید چرا بر کل انسان برود ام
 بر زبان دور کردن در خواب
 آنکه پیش سده و ساینده خورشید را
 و آنکه چون در موکبش ز یاد است
 که چه از ناخیر نه کردن این صیانت
 سر هم رفت از عطیست این نشان کنون
 عقل کل کوتا به پند نفس جا که بر هی
 طبعش استقبال حاتمندان
 دست او در سخا شبیه میگردم بر
 پیش دست او هنوز اندر دین
 خاک پیش را ز غیر با همان بر
 گفت صراف قضا ای شرح که تا قدم
 وصف میگردم سمنندش را شبی
 گفت دی بر تیغ کوی بود بویانستی
 ماه بشنید این سخن آسیند منطقه
 ای جوان دولت فندانستی سویی
 جانم از یک ماهه بوند تو عیشی یافته است
 ختم شد بر کوه تو همچو مردی

مجلسی
 دور بود کین زمان در مجلس
 نعت تو کی گنج ایزد و صد بیت
 چشم بد دور از تو خود دورت
 دانی از بهر تو چشمم گردون
 تا عروس روزگار آمدن سپهر
 حاجت با بت سپهاری در میدان
 وقف با در جمال جاه وجود
 ساقی زمرت سخن ساقی که بر قصر

بر زبان چرخ و اختر لفظ آهنگ
 راستی باید سخن در صد جمله میزد
 فتنه اکنون همچو باجوج از پس
 آنچه چشم افاحی از زمر میزد
 در حریر ایضی در شعر اسود میزد
 حزم را پیوسته با تیغ میزد
 زانکه در اوقات احکام میزد
 لهورا همواره با صرف میزد

در شرح صفة الدنيا والدين مریم خاتون گوید

هر چه ز آب و آتش خاک هوای
 باز هر گاه نذر دوام خبر کلی است
 گر کسی کند کان کعبه است
 عیسی اندر آسمان هم داند از خوی
 بار ساریت خفاوندی در رجب
 آنکه در کشت تدبیر سلیمان
 ای زبان برتر که در طی زبان آید
 حرف را چون حلقه بر دست ای عجب
 بجد نعت تو حاجت من در پستان
 که بخاطر در گنج مدح تو گفت اندام

راستی با یغیبل آب خاک آدم است
 بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
 معنی دار معین که بصورت مهیبت
 تا ت کوید کین سخن در صفة دین
 هر چه برای اوست رای ما بشاه عظم
 مشور تمامی پوشش را خوب است
 طوطی معنی منم اینک زبانم ایتم
 من حکوم کان لغتها از زور منجم
 کا و ستادش علم الانسان را علم
 هر چه عقلش در تو انداخت از قدرت

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large vertical inscription on the right side and smaller notes at the bottom right.

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom left of the page.

رسم قدرت

باد بر سده تو سم ز سپید
 و سم را بین که طیره بر کشت
 ای تو انگر ز تو بسط زمین
 بی تو بود دست گز نه در ز نوید
 لطف را پای در نه بد بیان
 آسمان که سپاه بر بند
 ماهتاب از مزاج بر کرد
 جان نو داده بهای زرا
 و رکنه خوب استبان تو حکیم
 این نه خلق است نوز خورشید را
 شاد باش ای معجزات کرم
 تا نگوی که شعرت خنقر است
 بخدای ارکس این توانی را

باد فکرت نه باد خاک بر پیش
 بر پیش کند و بی زامه ریش
 وز نظیر تو آسمان درویش
 در بی نوش کی نشستی نیش
 کرک را آشتی دهد مایش
 تیر تدبیر تو هند در کش
 کر خلیق تو زو بنا لد خویش
 فزق ناکرده اهل نه بد کش
 شحه موهبها بود آذین آتش
 که به بیکانه آن رسد که خوش
 مرعی از بنار عیسی پیش
 مختصر نیست چون تو معنیش
 بسخن برش ندی لبش

در مع ناصر الدین ابو الفتح گوید

ای زرای تو ملک دین معصوم
 کلک تو شرح ملک را فتوی
 دولت تو جو ذکر تو با بی
 کرم از فیض دست آورده
 سحر م ترا مناسبت تا

شب این روز ماتم آن سور
 دست تو کج زرق را بخور
 را بیت تو خوب نام تو منصور
 در جهان کسیم زرق نام
 نور رای ترا سبیل طور

در این کتاب که در بیان فضیلت و مناقب ائمه است و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان معجزات و آثار آن بزرگواران و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات

بر آن بینه
را بر آن بینه
بر آن بینه
بر آن بینه

حامل حرز نامه امرت
شاگرد حفظ سپاسه عدت
حرم حرمت تو شاید بود
سر کجا بصولت فشرده قدم
فشته را از کلاه گوشه جا به
داد با زور کار دشمن دوست
آسمانی که در عنان و علو
آقایی که در نظام جهان
نه قضای و در مصالح کل
باورای تو روز نامعروف
بود آنچه که ذکر حامل ذکر
عزم تو تو امان تقدیرت
که دید در دیار آب و هوا
چو شن کینه بر کشد ماسی
هر چه در سلک حل عقد کند
یا بود کینه فکرت حسرت
موقف خیر چیست با کت
کز عدم کشتگان حادثه را
دانت که پسر هر سو به دید

صادر و وارد حساب بود
ساکن و سایر و خوش و طپور
در مرقی بود سایه و نور
زور بازوی آسمان شد زور
کرده در درمن فناستور
روز و شب را جهان ماتم بود
میج خصم تو نیست جز مقهور
میج سعی تو نیست جز مشکور
منشی را یثود بد منشور
با وقوف ترا زانماستور
همه آیات شان تو مشهور
که باشد در و مجالستور
مهدی امر تو قرار امور
کمر حمله کبکد زنبور
کلکت ای عالی بد و معمور
یا بود سر سینه دستور
در او در صحرای نایب صور
متلس همی کشد بنشور
نشیند بر و عبا غرور

در این کتاب که در بیان فضیلت و مناقب ائمه است و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان معجزات و آثار آن بزرگواران و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات

در این کتاب که در بیان فضیلت و مناقب ائمه است و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان معجزات و آثار آن بزرگواران و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات

در این کتاب که در بیان فضیلت و مناقب ائمه است و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان معجزات و آثار آن بزرگواران و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات

در این کتاب که در بیان فضیلت و مناقب ائمه است و در بیان صفات و کمالات ایشان و در بیان معجزات و آثار آن بزرگواران و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات و در بیان حقایق و اسرار کائنات

سر دار الملک بقیه بوده

صدق
مسخره

باز
تیم
و کبر و جاه

باد و دیو ندوم عمامه ز دور	کرجه اندر پاسبای حضرت تو
قلزم سمت تو موج سپرد	بخدای ارملیک کون زند
کیر دازدیو و از ملک مز دور	کرجه معمار عالم جا بهت
بچنین بخشان بار نامها معسر	نشود هوش تو سلیمان
که تغیر پذیرد از باخو	قدر طوبی نه آن هوادارد
بتغیر کردد از انکور	طبع غوره است آنکه زنگش
کز تف کبر باشد محسود	نفس تو معتدل مزاجیست
دور ایام بر مسموم	رو که کامل تر از تو مرز ندارد
نام زنگی بود بی کافور	لاف مردی زند حسود کوب
به بقا اعتدال شد پذیرد	معتدل جاه بادی از بی نکه
وامی عطای ترا از دم	ای نفاذ ترا خواص دوام
مدتی دور ازین سعادت دور	آنکه من سنده بوده ام نه کام
در فراق تو ام کجاست	و اینکه در کج کلک ام روز
خود مجیر کجا بود محسود	تا ندانی که آخت یار منت
ریخ رنجوروشادی مسود	بخدای که از مشیت اوست
وان زحرمان خدمت رنجور	که مراد همه جهان جنیت
تا جراد دم همیشه نفور	کز چنین مجلس ای نفیر از
عیب قلت ندارد دی مقصور	ای در یگانا کز بضاعت من
خط قرابت پایمی موفور	تا ازین سان که فرط اخلاص

تا ز عمر

تازم آن قدر که مایه دست
کره ز انجا که عشق و صدق
جگم من صد در این زمان
سخنم دلپذیر تر ز لقاقت
حال من بنده در محالک است
آنچه برداشتم حساب مراد
چون صدف تا یکی نفس نغم
سروری نبستم جوگر بر سر
سک قصاب حرص از رزد

جرعه جام خود اگر بخورم
مرد باش ای حمیت قانع
پادشاهم بطق دور مشو
اندم با سخن که نتوان کرد
دختر اند خاظم را کبر
در شبستان روز کار و پ
همه را غنبت تو جهاز
درنگر که گرامی طلب کنند
ای کجایی که مهره کفتی تو
نظری کن من جفا که کنند

72

کنی بر بنای تو مقصود
نستم نزد خویشش میندود
ای سباط تو برده آب صد
غیبتم خوشگوار تر ز حضور
حال آن رخ فروش پیش بود

با کلامی جو لولو منشور
بگشت آن بچون حساب کس بود
شاید از نیست چون سگم سحر
استخوان ریزه قفا سطور

نگین در دردمنم مجبور
خاک خور ای طبیعت ازور
شوبه پرس از فضایل
از جوال سفه برون طنبور

همه باشکل و با شمایل جور
وازملاقات انبساط خند
همه نقش سایه تو غیور
مکن از التفات شان مجبور

شد بر اوراق آسمان مسطور
تا بدان تربیت شوم منظور

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the number 72 and various lines of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 72 and various lines of text.

بذراع پنین و شبر شهور	تا فلک طول دهر بچاید
طول ایام دستداد و پور	از شهور و سنین عهد تو باد
جاودان فارغ از حجاب طهور	روز اقبال تو جو روز سپهر
چون شب نیم گشتگان بچور	شب خصم تو تا بصبح اید
قلمت آمر و همبان مامور	سخن حجت و قضا ملزم

در مدح ضیاء الدین مودود گوید

اختر سعد و طالع مسعود	بلع کرد عالی بنام این محمدود
صدر دنیا ضیاء الدین مودود	از برای نزول میر عمید
آتش و آب را نزول و صعود	آنکه حکمش همد روز و نفاذ
بچپس رسد بوجم حسود	آنکه حکمش همد روز و نفاذ
کف او کرده کار نامه وجود	دل او برده بار نامه بحسود
هست احسانش نقش بند وجود	هست فرمانش ره غامضیضا
نیست از عقل کل خطا معهود	نیست بر برای او غلط ممکن
دولت و فتنه در قیام و فتود	ای ز خرم تو در حوالی ملک
جو روانضا و در صد و رود	ای ز عدل تو در نواحی دهر
پیش کلک تو کرده وحی سجود	پیش ذهن تو برده غیب ربوع
هست کامل تراز تو یک موجود	بجمال جذای اگر حسود
نیست کون مفساد خود مقصود	تا که افلاک را درین حرکت
مجدودان جبرخ نامحدود	یابد امر تو در حصول مراد

تفکر شود بیه

ایض

ای ملک همین دکن ترا کلاک و زبر است
 کلکی که در نظم جهان خاصه مالک
 کلکی که بخواند بصیر را آنچه نویسد
 منسوخ لعابش چه نسج استش
 اقوال خرد بشنود و راز به بیند
 در رجم شیاطین ممالک جو شهاب است
 اشک حدثان هست او شاخ نظم کرد
 باز است که صیدش همه غران دمان
 فی ننی جو بحق در زکری شاخ باشت
 چون موج بستم فوج کشد کشتی نوح است
 ابر است که در کشتی مل تازده و بر
 این مرتبه زان یافت که در نظم عالم
 دست و خرد اند خراسان که خراسان
 آن صدر حلال الوزر اگر زوزرا است
 هم طاعی بود جزو ضعیف و شریک است
 با برکش حمله را بر عقیم است
 جابمش نه با اندازه بالا و شکیب است
 عفویش ز پی جرم شود عذر نپوشان

کلکی که فلک قدرت و سبزه سیرت
 تا عدل و ستم هست بشیرت
 و این سهل تر از معجز آن کلک است
 یکس همه بر صورت نه دروس عبرت
 زین روی یقین شد که همه بصیرت
 کاندزل او مایه و صد حج اثیر است
 هر چند بر رخ زرد تر از برگ ضریر است
 شایسته که بازش همه مضمون است
 پس بر جو طفال هنوزش غم سیر است
 چون کرد باشت شود او محیط است
 تیر است که ز کار جهان است جوهر است
 جایش بر انگشت که بار در بر است
 در نسبت یک زوزه ایادش خبر است
 جو نانگ زانخم بمنزل بر میر است
 هم خدمت او حصن صغیر است
 با بگردش و سپهر و بحر غدیر است
 خودش نه بمعیار قلیل است
 حلمش که قهر چنان عذر زبر است

طع
 نشوا

قهرش برم خضم شود موکه چو پان
 کو خولوبه کجالی که سیمی لاف علی زد
 ای بار خدا با که ز را تو جهابزرا
 انگشت اشارت بجالت بیدار
 در ملک کمال تو همه خیر بیا بند
 در موکه را تو جنبنت گشتی کرد
 بر در که عالیت بخدمت کبری
 آنجا که نه فرمان تو سیداد بود
 بر ملک و فلک حکم کند فریاد
 سر کار که درون نه فرمان تو سازد
 از معرکه فتنه بعون تو برون شد
 تا دی مثل او مثل موزه و کل بود
 از پیش فلک بی کردان تو شد
 این طرده که چون دایره بر سر آید
 تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی
 در مجلس دیوان تو صد با دوستان
 پیدار و جوان باش تو چون درون

غمش بکه قهر جان کم شده کبر است
 باری عمری کو بهنر صد جو حیرت
 آن صبح بر آمد که ز خوشید کزیرت
 از بایه او سرجه نه قدر تو قصیرت
 آن چیز که آن نسبت ترا غیبت
 خورشید از آن بر خشم حرج میرت
 بهرام از آن والی اعمال خطیرت
 و ایجا که نه انصاف تو فریاد
 ملکی که در و کلک سحاب بونش برت
 بیهمات که ناساخته چون سوسک
 ملکی که کنون در کف او فتنه آید
 اکنون مثل او مثل موی خیمیرت
 بر خضم تو آینه چون یوز و پیرت
 و آن نقش منبر در همه شان نقش خیرت
 ناهید زن مطرب و تیرد پیرت
 تا نام صریر قلم و ناله زیرت
 تا بخت جوان شریفه عالم پیرت

الف

طع ای داده بدست بجز ما را
 خود در پیم چنین بود شمارا

بر کوش نهاده سر زلف
 هر لحظه کنی در کون
 تا کی ز دروغ رست مانند
 بردی دل عشوه ای جان
 ما عاقبتی گرفت بودیم
 آن روز که کنج حسن کردی
 گفتیم که کنون ز در که دل
 یکدم دو سخن بهم بگویم
 در حجره وصل باشسته
 جان گفته که کبست کشتی
 کستخ در آمد و بر آمد
 با وصل بخشم گفت ای
 نار می تو بد امن وفادست
 خواستی که خبر کنم هم کنون
 شده زاده عماد دین که بخش
 احمد که محمدت نشانی است
 آنکو که چو بگر تا بخت میند
 کرد پیش حکم رد کرد
 خاک قدمش بقبر نشانند
 بر کوشه دل نهاده مارا
 زین درد امید کوه دارا
 تن در بند کس این غفارا
 پادشاه حجاب بود وفارا
 دادی بمانش ان مبارا
 زین کنج و شاق بی نوارا
 امید عنان کشت حصارا
 زان کام دلی بود بهوارا
 سحر آمد در برد قصارا
 سیکانه مدار آشنارا
 مهدی کنان جدا جدا
 که من نکشم تو نماند
 من بر زده آهتین حصارا
 زین حال کسان باد آرا
 صد باره پذیره شد غارا
 هم نامی ذات مصطفی را
 برد لعل تدمر نضی را
 از حجره دیده تو تیارا
 در کوشه کوشش کمی آرا

ای کرده نخل نسیم خلقت
 در طبع تو کار بر از کشت در
 دست تو که کوه از بر دکان
 در بزم اهل زنجشش تو
 در رزم اجل ز کوشش تو
 در عالم مملکت صباایت
 از غیرت را بنو فلک است
 روزی که فتنه خط کدورت
 در کرد ز مرد باز دارد
 از ریح جو بار کشته بیجا
 از لعل حجاب سازد المکان
 که حضرت سر بود کله را
 در دیده فتح جابی ساز
 از تیغ تو ای بقای دوست
 پیش تو اگر زمین نبوسد
 عکس سپهر سهیل خلقت
 تا روی خطه خراسان
 اینجا ز صواب را بی عادت
 چون نیک نگه کنم ز پید

خس

در ساعت بوستان صبارا
 یک تعبیه کرده صد سخارا
 صد کنج نهاده یک عطارا
 محروم ندیده جز بیارا
 ز مهار نخو است خوبارا
 از عدل تو معتدل هوارا
 در خطا شده خطا استوارا
 در دیده هوای با بصفارا
 چون ظلمت چشمه صیارا
 چون کرد دهره از دهارا
 رخساره سپهر که بارا
 که فرقت تن رسد قبارا
 از کوری دشمنان لوارا
 منکر المی رسد قبارا
 ناموس تبش شود سمارا
 از جرخ در آورد سمارا
 آوردی و ماند مر خطارا
 یک شغل بنیرود خطارا
 جز نام تو ز یور شمارا

تلموکن

از کعبه

جز صدر تو قلمه دعا را
 شایسته کن رکب را
 این پیشه نکودار را
 این خوب نهاد خوش تقا را
 در دیده مردمی حیا را
 در جاه که بود بسیار

از کعبه جو بگذری نباشد
 آراسته نظم من عروسی است
 آخر ز برای او نمکه دار
 یک دم منه از کن ز فکرت
 تا بیج نسب بود ز زبان
 آن معجزه بادت از بزرگی

در مدح طغیانه لشکری

جاودان منصور بادت طغیانه
 کسیت اگونیست اندر نعمت طغیانه
 امن تشویش از حضور و غمت طغیانه
 کاوردشان آسمان در طغیانه
 کاکندشان روزگار از طغیانه
 از در کشایان شکوه و شوکت طغیانه
 تا به پند خویشین در نسبت طغیانه
 بر جهان زان غالت اند قدرت طغیانه
 گفت از خودنی و از صوت طغیانه
 بی حاضرت نامه از حضرت طغیانه
 کر نه ساکن شسته شان طغیانه
 صبر کن تا بیج کرد و نوبت طغیانه

ای جهان از دین از دولت طغیانه
 نعمت اضا ف عالم را ز عدل طغیانه
 نور دولت از حضور و غمت طغیانه
 خردوان دل برقرار ملک انکاسی
 پهلو انان دل ز جان جاه انکاسی
 اختیار تاج و تختش نیست در حی طغیانه
 کوفدین کویا نظاره کن بر جهان
 قدرت قدر لشکری نوعی است طغیانه
 جرح را کفتم دیر می کنی در کار ما
 که برادرگاه نتواند تصرف کرد
 لشکر طغیانه در رسم زدندی کی خاک
 هفت کشور فرمان کرد نوبت

طغیانه

طغیانه

ملک کرد در نوبت سحر با خیر شد
 تنگ میدان مازنی فتح و کون
 از بی آسایش خلق است و آرام جان
 و زنده از ملک عالم چیست با طغیان
 باز در کفتم که بیرون از بهر احوال
 باز کفتم عادت طغیان در ملک است
 رحمتی میری که جوایبی که باشد مدام
 حاجت از طغیان کشید که خوی
 نیست در جهان منت خزاورا
 قربت طغیان کشید که لازمه است
 چون خداوندی ازین خدمت است
 بر جهان چون آبرست و نورانی
 چون از دولت طغیان کشید که نظام
 مدت طغیان کشید که دوران

شد جوان بار کرد در نوبت طغیان
 کرد نوبتی طفیل نصرت طغیان
 هر چه است ازالت از عدت طغیان
 تا بد و مغرور کرد و غلبه طغیان
 گفت دانی از که بر این نعمت طغیان
 گفت ایضا و بخشش عادت طغیان
 رحمت از شناسی رحمت طغیان
 جزیه پروان نسبت مرکز حاجت طغیان
 در عطا منت نهادن سیرت طغیان
 نیکی انوری از قربت طغیان
 ما وزین پس سپتان من طغیان
 بخشش بی وعده با بی منت طغیان
 تا جهان باقیست ما در طغیان
 و ام خواهد روزگار از مدت طغیان

ایضا

زمی ز عدل تو خلق خدا می آسوده
 جهان بر تیغ در آورده زمین
 ز شمشیر سلجوقیان پیک جوان
 مزار بار ز مهر طلایه حرمت

ز خردوان جو تو می روزمانه نابوده
 بس از کبر و امن بدو نیانوده
 شکار می که بعد سال کرده بروده
 بسط خاک جهان با دو آورده

جو دیده نیستی بی سوال نخشیده
 زبان نداده بحد و عطار سائیده
 ز حفظ عدل تو متانت در ولایت
 بدست فتح و ظفر بر سپهرت
 دوخته خانه خورشیدی بروز
 هنوز مطر از مت نبوده نمکوش
 بروز حرب کسب می بماند کسرتو
 ز پشم تیغ تو جز بخت شمس تو کس
 اثر زد و در خلافت بروزی نرسید
 ز خصم تو ندو خون بگشته که سخن
 از ان زمانکه ظفر بر چرم تو شانه زد
 قضاست ام تو کو کج از شر ایضا
 ز سعی غنچه پیکان تست گلبن فتح
 شمایل تو بتعین نیاج حرمت
 ز تست نصرت دین و ز خدا نصرت
 تو میروی زمین زمان کمی گویند

جو دیده عاخری بی مایل نخشوده
 وعید کرده بجرم و جزا تو نموده
 طراز تو ز می قمار قصب لغز سوخته
 سپاهت از کل قمار قصاب اندوده
 جو شیر را بیت تو سر بر آسمان سوخته
 که گوش ملک تو بگمیر فتح بشنوده
 ز بهج روی بخصم تو پشت نموده
 در ان دیار بشی تا بر دور روده
 که عکس تیغ تو آتش نزد دران
 زرک حکبونه دو دوازده دیده بالوده
 زرنگ جورت کدم آینه است نزدوده
 نه کاسته است فلک کمر زنده افزوده
 شکفته دایم و فاشاده توده بر توده
 که همکنش لبندیده اندوه استوده
 دراز ما بسخن تا که نیست سپوده
 ز بهی عدل تو خلق حدای آسوده

از آنکه اولی است از آن

باید که در این عالم
 با تو ایضا
 در این عالم
 با تو ایضا

در روح ناصر الدین ابو الفتح کوید

ثبوت و ز مشرق علم صبح بر آمد
 دیرست که پیغام نسیم بخواند

خیزد که همگام صبح دگر آمد
 نزدیک خردس از بی پیداری

خوشیدی اندر افق تمام نکوتر
 از محی شری به که در ایام
 آغاز مینداز پی می پندری
 بر دل نفسی انده کیتی لب بر آید
 بر بوک و مکر عمر کرامی کز آید
 ای پستی سر روی را اندازد
 بر من مشکین مشین که تو شکستم
 از دست که کشته در پشته شاه
 دستور حلال الموز را کز در آید
 صدری که تر و خشک جهان فانی با
 جز بر در او قسمت بر وزی کند
 بهر که چون فلک راه سعادت کندم
 بی نعمت او بیخ تهاشک افتاد
 از سمت او شکل جهانی کشیدند
 ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان
 عدل تو همانی است که چون سایه بر
 نام تو بسی تربیت نام عمر کرد
 سه مایه در یانه باز روی دولت
 کان در نظر را بر تو نماند حقیری

چون لشکر خوشید با فاق در آمد
 ز اندیشه تو بر خواجگاری حشر آمد
 کز ما و کیتی نم که کس خبر آمد
 کیر بر که کیتی همه یکسر لب آمد
 خود محنت ما جمله ز نوک و مکر آمد
 زان می که زرش ما در و شوین آمد
 زان دست که صد فلز نم از دست آمد
 دستی نه محیطی که نوالش کبر آمد
 آن شاخ که در باغ جلا کت آمد
 بر گوشه خوان کرمش حاضر آمد
 آری حکمند چون در رزق بشه آمد
 آن را که فلک سوی درش بر آمد
 با سمت او شاخ سنا بارور آمد
 در نسبت او شکل جهان مختصر آمد
 در وصف نیاید که چه بختی بر آمد
 خاصیت خوشید زان بی خط آمد
 زان روی که عدل تو جو عدل عمر آمد
 زین روی که زکران پر حذر آمد
 آن چنیت که آن رای ترا در نظر آمد

بوسیدن دست از آن معتبر آمد
 چون سپهرین یوسف چشم بر آمد
 نزد همه در کوه خواب آور آمد
 در هر چه بگوش نفضیش طغیان آمد
 ترک کلاه قدر ترا آستین آمد
 آمد شد تا مید ترا پی سپهر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت ز بر آمد
 حاتم که زد دست کرمش کان بهر آمد
 وصف نفس عیسی و آواز خرد آمد
 آنرا که هم نامی من او را صحیح آمد
 زان در سخن شان همه چون آید
 مهر که زد تشریف تو شان از آید
 کوی که مثالی ز قضا و قدر آمد
 کوی که نشانی ز سعیر و مقر آمد
 فی رازی جمله و صرصر که آمد
 که ساده دلی آرزوی شور آمد
 با حر و قش آتش چو شراب که آمد
 کان را ز فلک دود ز اختر شر آمد
 زیرا که سکون حلیه کل میر آمد

بی دست تو کس را برادی ز دست
 در شان نیاز آیت احسان و آیت
 بر تو قدمیست جهان که زنده بر
 غم تو جوهر غمی است که منیست بر
 عالم که زنده پرده بحلیت کلی کرد
 کرد و ن که پی و هم مهندس پرورش
 اول قدم قدر تو بود آنکه جوهر آید
 صاحب که ز تیر فلش تیغ سکون است
 او صاف بود نسبت آواز انسان
 صد را تو خداوند قدیمی هم آید
 اقران مرا ز رطیح پیش تو دایمی
 از خدمت تو خنده تو باز نگشته
 در امر تو امکان تغییر نیفتند
 در کین تو امید سلامت بنهادند
 دشمن که کین تو از بیم تو دور است
 از آتش باس تو مگردود ندید
 باس تو شهابیست که در کافین
 خصم تو جوهر پروانه شود و صفا را
 تو ساکنی و خصم تو جبان و جنین

عنقا که ز ناز که بر بنی جان می کشد
 وز هرزه روی سر جو به جا بر کشد
 ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر کشد
 من بنده کزین پیش نه ز خود بر کشد
 در مدت ده سال که این کوه بر کشد
 به نور و نظامی که در آمد ز در من
 کردون حکرم داد که احسان کرد
 نظمی که در احوال من آمد همه
 جانم که در نقش مو این همیشه
 اقبال ز توقع تو نقش نمودش
 از تو نگریزد که تو در قالب عالم
 تا در مثل آرنده که اندر سحر عمر
 یکدم ز جهان جان تو جز نشاد
 مقصود جهان کام تو باد که آید

سر کز طرف منش از عار تر آمد
 یک سال زغن ماده یک سال ز آمد
 به مرغ که در عرصه ملک می بر آمد
 کردون که نه احوال من آید بر آمد
 در قبه اسلام مرا مستقر آمد
 از خود تو آمد نیز جایی در آمد
 آن تو ز دل بود از ان بی حس آمد
 از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
 با سینه ترا ز نقش حجر بر آمد
 هرگز که نه بر خرقه بس و نصیر آمد
 جانی و یقین است که جان ما کند
 جان هر که دم ز او بون کند آمد
 کز یک نظرت بر که چنین صف آمد
 ز انک از تو بر آمد همه کامی که بر آمد

ایضا

ای رفعت ز آسمان بر تر
 ای تو مقصود جنس و نوع جهان
 بکترین ایستان در که گشت
 دهر در مدح گشت کشاده زبان

نور را تیو آفتاب در
 و ای تو ممتاز خاص و عام
 برترین بام کسب ز انحض
 بخرخ در خدمت به بسته مگر

روز بار تو ای بجایه سپهر	نزد عدل تو ای بچو مثل
نتوان کرد یاد اسپندر	نتوان برد نام نوشهروان
در خلاف تو بخت بد مضمر	در هوای تو عیش خوش مدغم
یک سهم ماست از خلاف شهر	یک نسیم است از رضای تو خیر
بجز در پیش خاطر تو شمر	بجز در جنب رفعت تو قصیر
کلکت آرزو علم غیب خبر	و همت آرزو از جرح نشان
سم از و پیش هم از و اندر	ای جهان لفظ تو دور و معنی
طبع پاک بخت سرنی معبر	دست را تو ابروی نقصان
امر و منی ترا قضا و قدر	کار بند و مسخر و منفاد
چون برانی قبول بخت بهر	چون بخوانی خلاف جرح سبا
نه فلک جبار طبع و هفت اختر	با پاسبان سرای ملک تواند
دشمن تو جو مهره در سستدر	نوبت ملک بچ کن که دست
شبه لولو بود عرض جوهر	چو شو کرد در تقدیر خصمت کر
ای فلک همت و ملک حیر	ای زمین علم و آفتاب لقا
هر که بر خدمت تو یافت ظفر	ای بزرگی که از بزرگی و جاه
برد در دولت بکیوان سپهر	کرد پیرون زد دست محنت پای
کرد روزی بدر که تو گذر	مکنده شد از فلک بمرتبه انکه
خدمتی گفت از و عجب مشمر	بنده نیز از حکم امید سپهر
از بر روز کار بد کو بهر	عاجزی بود کرد با تو پناه

بر بارگشت بجهنم
بجهد از دست گشتار

مهمی بود و امن تو گرفت
طمعش بود که چشمت از خود
کرد و از دست بخشش تو غنی
مدتی شد که تا بدان مهید
هست هنگام آنکه باز گشت
حلقه در کوشش جرخ کرد بهر گشت
بزه را که شمال دادی
صله دادن ترا پس آوار
بیخ کار نشانده دست سخا
نیست تا در زخاندان نظام
نوز نادر نباشد از خورشید
تا بود تیره خاک و صافی آب
عالمت بزه باد و دهر غلام
عمید و خنده و قرین اقبال
چون منت صد مهر از حدت می
دیزری شادمان و نعمت یاب

از جفای سپهر دون پرور
بی نیازش گنی بجایه زور
یابد از فرست دولت تو خطر
چشم دارد بر پاه و کوشش بد
بر سر او همای خود تو پر
کرد برو می عنایت تو گذر
عبایت یکی بد و بس که
زان که آن دیده ز زهد و پند
شاخ آن جنس کرم نیارد
دانش و رادی و ذکا و هنر
بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تنه باد و تیز آذر
آسمان تخت و آفتاب افروز
ملک پاینده و معین داور
چون همان صد مزار فرمان
کامران ملک دار دولت خور

الیه

ز می زیبار که ملک تو سیر سیر
ز می بنان تو توحید ملک اقلان
زمان زمان سوی این بند خراب
حنی بیان تو آیات خود را
توجیه

کترش

بلی توقع من بنده خود بمن بود
بملطف تو که پذیرفت گزینش
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان
ز اشک دیده بر خواه تو چو قطره

هم در قدیم و جدید وجه در قیاس
بسعی تو که نیا لودش تقصیر
مطیع بخت جوان تو باد عالم بهر
زرشک روی بر اندیش تو سیاه

در مدح سعد الدین کوید

مع

منت از کرد کار داد گریست
صدر آفاق سعد دین که زنده
این مراتب کنون که می بینی
باش تا صبح دولت بر بد
ای جوادی که دست طبعت را
پیش دستم دل تو ناچیز است
دم و کلک تو در میان و بنام
غیرت روح عیسی است این
هر چه در زیر جوخ و اناسی است
را نده بر جهان تو آن احکام
پیش دست تو ابر چون دود
ذهن پاک تو ناطق وحی است
در حصار حمایت حرمت
مان بقی ز خوان خود پند

که ترا کار با نظام خرد است
قدمش جایتی تارک قر است
از خرد کلی قدر است
کین لطیفه نتایج سحر است
کان دعا کوی و بحر سجده است
هر چه در بحر و کان زرد گریست
گر چه بر بار و خضم نفع و ضرر است
خجالت جوب موسی آن در گریست
راستی بر تو می از ان هنر است
کز حجابت رخ زمانه تر است
بر طبع تو بحر چون شمر است
نو که کلک تو منشی ظفر است
مرک چون حلقه از برون در است
هر چه بر خوان دهر ما حضر است

زنت گفتار کا به پند
سعد اسع و فخر العبد

نه و خورشید شوخ و بی شرمند
 چاه تو آن شنیده این دیده
 بحقیقت بدان که مثل تو نبست
 آدم با جدیت سیرت خویش
 بخدا ای که درد و ازده برج
 عمل کارگاه صنعت اوست
 بصفا ی صفی حق آدم
 بدعا سی که کرد نوح پخته
 بر صافی خلیل از ابراهیم
 حق داود و لطف لغت او
 بنماز و نیاز یعقوبی
 بکف موسی کلیم کریم
 بسرم مصطفی شریف قریش
 بصفا و وفا و صدق عتیق
 بدلمبری و هیت عمری
 بحیات و حیای ذوالنون
 بکف و ذوالفقار رضوی
 حرمت جبرئیل روح امین
 حق میکال خواجہ ملکوت

تا بر ابر پیر تو شان گذرت
 نه مگر کور و آفتاب گزرت
 زیر کردون مگر که بر زبانت
 که نمودار مردمان سیر است
 بهفت پکش همیشه در گزرت
 که سواد نه و باض خور است
 که سر آسبیا و بوالبشر است
 که در آفاق از ان همنوز ترا
 که به تسلیم در جهان سمر است
 که ترا در بهشت منتظر است
 در غم بوسفی کش آن پسر است
 بدوم عیسی که زنده گزرت
 که ز جمع رسل عزیز گزرت
 که ز جان دل فروش و شرح عزت
 که ظهو شریعت از عمر است
 که حقیقت مولف سورت
 که بحر اندرون جو شیرین است
 که بعضی همان تنی بر است
 که ز کرد و بیان مهیت است

بصد او ندای اسپر ایل
 بجمال و جلال عزرا ایل
 بصلوة و صیام و حج و عباد
 حرمت کعبه و صفا و منا
 بکلام خدای عز و جل
 حرمت روضه و قیامت و خلد
 بغزیری او حق نعمت تو
 بگری و لطف رحمت تو
 که مراد رو فانی خدمت تو
 جمن بوستان لغت ترا
 که ز مدح و ثنا و ستک و دعا
 و آنچه کفشد حاسدان بعض
 خاک نعل سمند تو برین
 سب خدمت تو از دل پاک
 زانکه داند به پیش ممت تو
 بس اگر ز اعتماد درستی
 تو پسندی که رود کنی سخنم
 بکنم باز که می از تو مدح
 همه بدین است که تو برگردم

که منادی و منهنی حشر است
 که کمین دار جان جانور است
 کاصل اسلام ازین جهات در
 حق آن رکن کش لقب حجرا
 که بر آیت ازود صد عبرت
 حق حصنی که نام او سقر است
 که زیادت ز قطره مطرت
 که کنه کار را امید دست
 نه شب خواب بی برد و خور
 خاطر م آن درخت بارور است
 و امیش بیخ و شاخ و برگ است
 لبر تو که جملگی بهر دست
 بهتر از تو تیا چشم سرت
 جان من بسته بر میان کمر
 از نیش جمل بی خطر است
 حالتی او فدا دکان سیرت
 چون منی را بچون تو نوی نظر
 سده را آخر این قدر کبر
 اندد اندد و قول مختصر است

عفتو تو تعیین کند عذر کنه
 آن جو انومی که در ایام تو
 از را از کثرت برت گرفت
 و رشود محسوس در ریاضت
 اختران رحمت ارحامی شود
 آسمان را نهیت از منعی کند
 و رکنده خورشید را می رود
 از سواد شب نماید که در روز
 اختران که علم شان قانع
 جمله اکنون چون بدر گامت
 ای بجای که تجرید وصف تو
 چون فلک که کماله بی زنجیری
 چون روان بر آفرینش قول
 طبل را کی سود دارد و لوله
 ذره که به پان کند روی شعاع
 صاحبان تا شمع و تاب روانه
 بر بخیزد گفت و کوی حوی
 کوش را از افعال آن سخن
 جام مال مال نوش از دست
 خواجه

خود تو تلقین کند پس سوال
 هست کثر ثروت آمال مال
 در طباع اکنون را استغنا مال
 اخترش کو هر بود طوبی مال
 فارغ آیند از بهبوط و از وبال
 منفصل کرد و زمان الرضال
 سوی حارم بجز را می انتقال
 آن قدر کاید رخش از لطف و حال
 بر جهان باد می کی بود می حال
 این ازان پرسد که ای چیست حال
 طوطی نطق مرا کردست لال
 بد سگالت را بدی کومی سگال
 قیل کو خند آنکه خواستی باشی حال
 چون باول نافه بدندش دوال
 نام هستی سم برو آید زوال
 این غرور انگیزد آن صاحب حال
 که چه سوز و خویشش را بر وبال
 با جزیر کو امیها الساقی تعال
 کو بسیار است بنماید جمال

جریه رخسار او از روی عکس
تا که باشد سمت میل آفتاب
سال و سه دور است اندر ملک باد
جاودان محفوظ و محروس
سرو اقبال بر روز عمر تو
سد دشمن رخسار چون آن سین
معتدل قبال با دی تو چرا

بر می زکین کند جام بلال
که خند از روی دوران حال
ای طفیل دور عمرت ماه سال
زانکه معصوم آمدنی از سما
باغ دولت را نهال اندر نهال
بشت دشمن کوز چون بالکال
زانکه منبیا و بقاشد اعتبار

در مدح ضیاء الدین نظام کوئید

بر نیک طالع و فزنده روز مویون
بارگاه وزارت فرخ نیش
نظام مملکت صدرین و صاحب
محمد آنکه با قبال او دید سو قدر
زمانه بخشش فرخوشی بدی کرد
به بسته از جگرش میان زمان و زمین
بکام عقل مساحت کند محیط
بجنب قدر بلندش مدارا بجم است
بنوک خانه به بند در قضا و قدر
کرا بر خاطر او قطره بر زمین بار
جو رای روشن او باشد آسپهر

سبعده ختر و خورم زمان و فرخ
خدا یگان وزیران و قبال
سپهر رفعت قدر و جهان جاه و حال
روان پاک محمد با بزر متعال
کریم طبع و سدید فعل و فرخ
کشاده از بی مدحت زبان و حال
بنور رای تصور کند خیال
بجای می مصیبتش زیا محبت لال
به تیر نکته به وز دل و صواب حال
بجای می یک زبان بر در شاخ
کرا قبال مان ارداز کسوف حال

حاصد

سال
امان

عزت

سپهر برنده را رای او بخدمت خوانند
 ز حرص خدمت او ننگون نمی آیند
 ز شاخ بادرم آید کف جبار برود
 ترا زوی که بدان بار تر او بخند
 ز حرص آنکه رسایان سوال کنند
 ایامی که نقش کشته در نام
 خط نبرد پیران کوند بر از تو قبول
 تو آنکسی که سپهرت نیار و بظنیر
 زمانه ساله از خدمت تو جویدم

دشمنان زاید می کشند
 سرخسین و جویس

تو آدمی همه دشمنان تو ابلیس
 بدست عدل مالی همه مخالف را
 اگر نه کین تو کفر است حج دارد
 عدد و حرات بیم تو دارد اندر
 بکنش اندر مضمعنا و محنت در رخ
 حواله کرد بدیوان مهر و کیش مگر
 بچشمش بر دیده تهر و از شای
 ز فرد دولت او شیر فرس پوش
 ز بیم او همه استخوان دشمن
 ز دست بخشش او حاکی است

دشمنان زاید می کشند
 سرخسین و جویس

میان بست به جواز اینندگان
 بوقت مولد از احام ما در آن اطفال
 که از مکتب او زدیم شمال
 سپهر کتفه او ز سپد و زمین مثقال
 همی سوال بخوابد ز سایه سوال
 و یا محامد تو وقف کشته در اقبال
 شرف نیافت بهر آن کویافت
 تو آنکسی که خدایت نیار و بهر حال
 ستاره روز و شب از طلعت تو کسیت
 تو ممدی همه حاسد آن تو در حال
 زمانه نیز نه بیند جو تو مخالف
 سپهر خضم ترا خون مساجح مال
 ز دست مردم دیده زان زند
 بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت مال
 خدای نامه آمال و قسمت آجال
 بقوتش کبند بخبر دیده از ز سپال
 تواند از کبند شیر خر را حمال
 جواز بخار دغانی زمین که ز زال
 ز خرم محکم او را وی است سنگ حال

دشمنان زاید می کشند
 سرخسین و جویس

دشمنان زاید می کشند
 سرخسین و جویس

همیشه تا که بود لغت زلف در
 ساری که از تو به بچید بر بیده باد
 بایمی خوشی در جهان عمر بان
 زرتک همه بدخواه تو جو ز عیار
 مباد اختر خضم ترا سعود و شرف
 هزار سال تو مخدوم و دهر خردگار

همیشه تا که بود وصف خال در
 دل که از تو بگردد سپاه با جلال
 بفرخی فرح بر سپهر ملک سال
 ز اشک دیده بدخواه جویم
 مباد کوکب سعد ترا میبویط و مال
 هزار جای تو محروم و منده سگال

ایضاً

ای جهان ز اموسم آزادی ایام تو
 سر چه چشم جهان کرد نمی از راه تو
 دست تقدیر آسمان زانی کند کرد تو
 تو جهان کلی و اندر جهان مختصر
 جنبش فیض گرم و آرام طوفان
 آرزو آب و گل آدم نیاید تا زید
 طبل بدخواه تو در زیر کلیم حادش
 از محمد در عمر شد کفر باطل در تو
 از تصرف دست بر بندد کف با شهاب
 ای دران اندازه بزم جهان و آ
 آسمان از دام تو مهر کز برون ناید
 و ام بودت کوهری بر آسمان

بنده کرده یک جهان از اور انعام تو
 حلقه کوش فلک حرفی وان از نام تو
 کام بردار در نبرد و فنی مراد کام تو
 هفت اقلیمت که باقی با دستت تو
 تا ابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو
 غایت سیری خویش اندر عطای عالم تو
 تا فلک زدی نیاز می اعلم بر نام تو
 لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
 آسمان را که اجازت باید از بیعام تو
 آفتاب ماه نوز بید شراب و جام تو
 دارد استیظهار دور آن بی نام تو
 آن رسانید و شد از وجه در در نام تو

تا که

فرد بعد از این نفع الناس
بیم گشته فی الارض من امر الله
هو ساند بر باد در زمین

منافع رمان در جهان پیش ماند
جوازت نفع مقیمان عالم
جهانی تو گوئی که هرگز ندارد
جو در رزم رانی موا کفایت
بپرد و س بزم تو گوثر در آمد
جواز روی معنی بهشتت بر
فلک ساغرمه نوبیش دارد
همی پنجم ای آفتاب سلاطین
که خاتم یانی شود در مسنت
تو خورشید کردون ملکی چه
عجب آنکه نور تو هرگز نباشد
نه مشرق زانکه اسکان ندارد
کجا شد عثمان عباد تو جهان
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن
بود بیج ملکی که صیدت نکرد
الاتا که صبح است در طی شامی
مبادا که یک لاله فتح روید
مبادا که خورشید نصرت آید

بس است این کیه که گواه دوست
درونا مقیمی است باد و مهتاب
جهان کنسیرین ساعتی بی نظمت
جو در بزم باشی خزاین حکمت
بدون شد جواز در در آمدت
تومی خور چرامی باشد حرمت
جو ساقی حرج باز ریزد ز جات
اگر سومی کردون شود کیه است
که کومر شریا شود در بیست است
که خیره است از او ضمن نه عات
اگر چند در سپاه کیم و مدت
جو خلق عدم علت اشقات
که حالی نشد کار ملکی بکاست
که حالی نشد تو سن جرخ رست
جو باشد سخا دانه و عدل آ
مدار جهان باد بر صبح و شامت
نه در سپهره اخگر صبح فاست
جز از سایه زرده تیز کاست

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

ایضا

ای قاعده

و آنچه آغاز کنی بی فرجام
شربت عیش هدام تو هدام

هر چه بدی کنی بی مهنت
مسند صدر مقام تو مقیم

در مدح سعد الدین کوید

آن بقدر و شرف عدم عدلی	سعد دین موید اسپعیل
هست مختار مہتر آن طویل	هست خورشید آسمان جلال
و آنکه در باد حکم او نجیل	آنکه در خاک حکم او آرام
باد با حکم او چون خاک ثقیل	خاک با حکم او چون باد خفیف
ربطش غدیر فلزم و نیل	بر قدرش قصیر قامت جرج
قلش را ز جرج راناویل	سخنش علم غیب را تفسیر
بگر آسمان عریض و طویل	نیست با طول و عرض همتش
بر فلک جبریل و میکائیل	غاشیه همتش کشند می
بنود در کفایتش تعطیل	بنود در سخا و تشمنت
و ای مصون عمره قولت از تریل	و ای بری عفو و عونت از بادا
برق را فکرت تو خواند فیل	جرج را رفت تو گفته قصیر
ابر بادست بخشش تو نجیل	کوه با جرم محکم تو سبک
قدرت اکلین جرج را کلیل	ای نهاده ز خاصیت نازل
از ازل جا به رنگ زد در نیل	فلک اندر شکرت و شرف
خوبشتن وقف کرد تہلیل	ملک از مہر نامہ رعلت
زرق را جگہ تو بیچ کفیل	نیست اندر جہان کون و نپ

ظلیل

آفتاب از رخ تو بخش نور
 نیست اندر بیان باطل و حق
 ای زاده ترا زمانه بدل
 تو ہی انگس که در سخا آید
 منم انگس که در سخن ز بید
 سخنم شد بر چنانکه بنید شد
 که در هر هنر همد فلکم
 نیست سنگم بنزد کس که مرا
 عیب ازین پیش نی که کم بود
 کشته و دم صبر در قلمت
 بشورم رسان که دیدم
 گفتم بودم که کوی بکنم
 کرمت گفت از آن عجب آید
 تا کند آسمان همی حرکت
 حادثت را آسمان مباد عزیز
 باد طبع تو یار لعل و طرب
 خانه دانش از دل تو بپای
 این اندر نظاره گاه سپهر
 زنده ای ساقی تو ز تو جوین

ای کاش

مجو از آفتاب حرم صفتیل
 عقل را چون دل تو بیج دلیل
 وای ندیده ترا ستاره بدل
 پیشه تو بچشمم کردون بیل
 موزه من زمانه را مسدیل
 کوش جاننش جو محکم تنزیل
 برهنم کره فلک تفضیل
 سنگها ز روزمانه در قندیل
 دخلم از خرج دبه و زنیل
 هست مانند صور اسفیل
 بار ما دست برد خراشیل
 اندرین خدمت از کثیر و قیل
 شعور چون بگر بود و مرد معیل
 تا کنند اخر ان همی تحویل
 تابعت را اخر ان مباد دلیل
 مباد خصمت مقیم حفت علیل
 دیده بخشش از کف تو کویل
 کوش جانست زبانت طبل بیل
 جدم اسحاق حدت اسمعیل

خوش

سر مغزب فرو کشید تمام
 ماه زرین او چو ماه حیات
 شب و هشت پرد ما ی ظلام
 گاه در سیر و تابش اجرام
 از بسش لعنان سیم اندام
 من و معشوق من کوشه برام
 بر بر حتما می سینا نام
 و ان تبد پر این سر زده نام
 لیکن اندر مهاد بی آرام
 نه یکی را مهتاب و انجام
 از خجالت همی تنگت اقلام
 بکنی بر لب و بدیکر حلام
 تحت خورشید بر سر غلام
 مامی شتری رسیده ز نام
 سر یکدیگر بدفع خصام
 بره مذبح و خنجر بهرام
 کام مکتبش تا بیا به کام
 کفشی ترا زوی اقسام
 خارج یکدیگر همی زد کام

جرم خورشید درش چون که شام
 از بر جنیمه سپهر تابفت
 چون طناب شفق ز سیم بست
 گاه در دو جنبش افلاک
 کفتی حرج برده کلی است
 بتعجب همی نظر کردیم
 کفتی مهر نامی سیمایی است
 این ز تاثیر آن موده اثر
 محدث صد منرار آرامش
 نه یکی را بدایت و آغاز
 تیر در پیش چهره زهره
 زهره در زرم حشر از بی هو
 تیغ مریخ در دم عقرب
 دلو کیوان در او فاد و چاه
 تو امان گشته در برابر قوس
 جدی مفتون خوش کندم
 اسد اندر تخت سیر از بی ثور
 مایل یکدیگر ز بس بدونیک
 که بجوی حربه در سپر طان

که کلک شهاب است اشیر
 کفتی کلک خواجه در دیوان
 خواجه خواجه اجمان مفت اقلیم
 بود المظفر که رایت ظفرش
 آنکه با حکم او قضاوت در
 وانکه از مهر او شهور و سنین
 خواهد از رای روشنش هر روز
 کبر در کلک و دفترش هر دم
 زیدش مهر جرج مهر مین
 صلح کرد از توسط عدلش
 نخل از سفره سخاوت او
 زهره در سایه عنایت او
 ای بوقت کفایت دانیش
 و ای بگاه صلابت دگوش
 شاکر نعمت و ضعیف و سریف
 عدل تو آیتی است از رحمت
 پیش دست بجای قطره مطر
 لشراف بر کدشتی از افلاک
 که مکتوبی کفایت تو کند

لفلک بر می کشید ارقام
 ملک را میدید قمار و نظام
 ناصر دین حق رضی امام
 ای تی شد نصرت اسلام
 خط باطل کشند بر احکام
 داغ طاعت نهند بر ایام
 جرم خورشید روشنی ام
 قلم و دفتر عطار د نام
 شایدش حرم ماه طرف شام
 باز با یکبک و کمرک با اغنام
 معده آزر بر کند ز طعام
 تیغ مریخ بر کشد ز نیام
 پخته جرج پیش علم تو خام
 توستن دهر زیران تو رام
 زایر در کمت خواص و عوام
 خود تو عالمی است از انعام
 از خجالت عرق جگر ز غمام
 مهنر در کدشتی از انعام
 بر سر توستن زمانه لکام

دیده باشد آشیان حمام	در بچای سیاست تو کند
گویا هست او چو جرم حسام	در حسام تو مضمر است اجل
گویا هست حرف و صوت و کلام	در رضا تو لا از مت صواب
راز خضم تو با عرق ز مسام	رود از سهم در مطالع تو
مرغ و ماسی خود جرم حرام	آن آن کبر در ازمن در جواسی تو
آن خزانی که پیش کرده ام	نکند با عمارت عدلت
عدل باشد بی دلیل و دوام	بر دوام تو عدل تست دلیل
از حوادث سمی و پد اعلام	نور رایت نجوم کردن را
بر سعادت سمی کند الهام	فیض عقلت نقوش انجم را
نقش تصویر نطفه در ارحام	از پی خدمت تو سبذ طبع
کو سر نظم و نشر در او نام	وز بی مدحت تو ز اید عقل
که کند هیچ آفریده مقام	نیت ممکن برای محبت تو
بس مقامی ندر وجود کدام	خود بر از وی وجود ممکن
خسته نامکن است ز در قیام	تشنگان شراب لطف ترا
یاس تلخی بسیار در کلام	کشتگان سموم قهر ترا
وی ز عیشش تو عیشها بدرام	ای ز طبع تو طبعها خورم
که مهنکام و گاه بی نیکام	بنده سالیست تا بدین خدمت
آرد از نوع دیگر تاجام	دید از جنس دیگر زحمت
که بشترش توان نمود قیام	و ان نمی بیند از مکارم تو

نام پسر محمد در کتب
 طالع
 نام پسر محمد در کتب
 از او

باشین شتی آمد از عدم
 مذکور لب ز زنج تاج بخش
 مشهور لب ز زنج تاج دار
 روزی که بگردی کند کار
 چون زخم کند ز شستها
 چون حمله پذیرد پر دلان
 از نعل پسند و سیاه دور
 در خاره فند عقد ما جوین
 در مغز عد و جف نام برد
 در ابرستان ز امانند
 در بیت بکرات بنما
 با پیک او هر که ستم غمان
 چین کرده ابروی اجل
 دندان سنان آسمان
 از خراج عوق سر کشتان نزار
 یک طایفه را نغمه بلند
 در قلب جهان در طره بخش
 از جانب او جز کمان نکرد
 وز لشکر او جز اجل نبرد

زان تا جوهر حرف شین
 جوان لب بر دیون شده آتین
 جوانان ملک شه طغان کین
 قومی که جوهر دان کشند کین
 آید و مهر خرج در طنین
 آید که خاک در حنین
 چون کار در آفت مهان
 در شته فند ز خنما جوین
 تا کو هر خنجه کند دین
 تا سوده تاج کن عین
 در معرکه اسب تیز بین
 باریت او فتح هم نشین
 در روی املها فکند چین
 آغوش کند شتی کزین
 و ز دخل و زخم بیگان سمین
 یک طایفه را ناله باخین
 در عین جهان فتنه بخشین
 در حلقه جوی طایان این
 در خف جوی التان کین

در کتب
 ریح

رحمش نه عصای کلیم بود
 عفو شش نه دعای سیج بود
 تا عصبه خورد ناقص از تمام
 در عصبه این ملک با در ا
 ساعات بقای ملک شعور
 در بزم شهی سپر بسیار
 دوران جهان تابع و مطیع

از خوردن اعضا نشد بین
 از کثرت احیا نشد خمین
 تا طعن کشد خاین از این
 در طعن این خضر وی تکین
 ایام نفاذ ملک سپین
 در رزم شهبان یمن برین
 دارای جهان ناصر و معین

در مدح عصبه الدین ناصر الدین کوکب

یافت احوال جهان رونق جاودا
 در زمانی دو سپهدار که از کرد
 باز در معرکه چون صحنه شان بد
 عصبه دولت و دین این همه آورید
 دو جهان کبر و کشور ده آید
 رای این برفیق عدل که شورشیدی
 قدرشان کو بی نصیبت لاجول گفت
 زانکه در سایه او می توانند که زند
 باس شان جز بس مین است و در بار
 کر زمین را همه در سایه اقصا
 و در جهان زاکره ابروی کین نیجا

خرج نهاد ز سر عادت بی فرمانی
 برخ روز در آرند شب ظلمانی
 دل شب بخونج روز شود لوسا
 ناصر طت و ملک آن همه نو سر او
 نه یک ملک اصد بملک جهان زانی
 قدر آن بر فلک قدر کند کیوانی
 چون قضا تهنیه شان کرد کسی با
 هیچ شیطان تم پیشه در مانی
 فتنه و جور وستم تا با بند زند
 حجب جاوید بر بد طمع از ویرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی

بچی فلک عصبه الدین ناصر الدین
 که از کرد سپهدار که از کرد
 در روز و در شب
 در زمانه ای که
 بیوفائی بود از در زمانه

کار کیتی همه فرمان بر ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان را

در مدح مخدوم ابوالمفاحسه کوی بد

افشای رزمان رخسار زمین	بو المفاحسه مخدوم ابوالمفاحسه
آنکه در دست او سخا مضمهر	و آنکه در کف او منزه تضمین
آسمانست آفتابش رای	آفتابست آسمانش زمین
آن بلند اختر می که پیش درش	خاک رو بند اختران کجین
گفته عقلش بگرد ما هست	کرده جز جانش بکفهاست
آن دیرست که ز قلم لغزود	دشمن تیر حسیخ را از زمین
و آن جو ادبست که ز سخا است	بتر از وی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از خورش	حصنها ساخت او در کار حسین
در موالید عالم از خودش	ماهها کرد آفتاب عجبین
کر عیان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد حسین
در زمام زمانه باز کشد	شبش از روز یک بیکدین
هر کجا سایه بر فکند از حلم	رخت بردارد از طبع کین
هر کجا باره کشید از امن	قفل نیرا کردد از زرین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابند بر او بر همین
سهمش از مهر بر جو افسین	نقش با مهر گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمان و زمین	دای ترا هر بر شهرو سنین
طوق و دانه ترا نماز بر بند	فلک از گردن و جهان برین

از بسیار تو برده دهر بسیار
 نوک کلک تو راز دار قضا
 کر زای تو قوتی یابد
 و رز قدر تو تربت پند
 آسمان ز زبان کلک تو داد
 آفتاب از بهشت طبع تو برد
 ذات تو عین عقل گشت جهان
 نتواند که گوید آنک آن
 یار این نقش بند محبت
 ۱ جو تو کردند عاصد انت اگر
 بجد کی شود ضعیف قوی
 ۲ هست بدار و بقرار از دست
 ۳ هست عریان در صرصر عقل
 ۴ نه تنها بست بکنند هر روز
 ۵ نیست غوص و بر کشد مردم
 ای ترا طرف جرح طرف م
 داشت اندیشه کار و از پی
 و اندر ابیات او معانی بگر
 چون چنان دید روزگار بس

پیمین تو خورده جرح پیمین
 نوزطن تو رهنا می بستین
 آفتابی دگر شود پروین
 خاک سپهر بر کشد غلبین
 در مقادیر کار با نکتین
 ساز صور نگران فرودین
 که خودشان منکبت نقین
 نتواند که گوید اینک این
 که بود با انامل تو تیرین
 شیر رهت شود چو شیر عین
 بورم کی شود نزار سمین
 فتنه را خواب ملک استکین
 کینجا دارد از علوم دین
 سرش از جرح ملک دیو لعین
 نوکش از بحر عیب دریمین
 و ای ترا مهر جرح مهر نکین
 در مدح تو شعاع نامی مستین
 چون خط و لفظ تو خوشترین
 که مراد را غمگینت چنین

و از غضب زینش کشاد کمین
 تادل از نایبات ماند خرن
 بدش زد جوشش فرزین
 که بجابه تو دارد این مگین
 تا چه میخواهد از من مگین
 اسپستان تو باشد م باین
 تا زمان را که شتن سپین
 و از زمینت لصدیق بدین
 ایزدت یار باد و جرح معین

رحمد در پیش کشید کمان
 اتن از حادثات کشید ضعیف
 و انجنان که چون رخ شطرنج
 آخر این روز کار جایی را
 خود نبرد بی یکی ز روی غناب
 تا جو زین بستم خلاص بد
 تا زمین را طبیعت است ام
 از زمانت بخیر باد و عا
 عالمت بنده باد و دهر غلام

در مدح علماء الدین اسحاق گوید

میر اسحاق صدر مجلس شاه طلع
 آفتابست آسمانش گاه
 خاک رو بند اختران بجابه
 و آنکه بار اشیا آفتابیه
 چشمش پنجه راهماده کلاه
 باس او با سپان دین اله
 علمش از راز جنت سران آگاه
 شیرینی طوق طاعتش رو باه
 نور خورشید دام سار چاه

خاص سلطان علماء دین اله
 آسمانیت آفتابش رآه
 آن بلند اختر می که پیش درش
 آن که با عرش آسمان عاجز
 سمتمش فتنه را کشاده کمر
 قهر او قهرمان مشرع رسول
 قدرش از قدر آسمان برتر
 با ز بی باس دولتش تهیو
 آنکه از رای روشش مگذارد

و آنکه با چتر دولتش آفت
 خشم او از فلک برآورد کرد
 صحن درگاه دولتش را
 ای ز جبهه بر کشته ملک
 شباد بار حاسدت را
 سمر رسیم تست در اقبال
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 زین سپس در حمايت عدت
 دست اقبال آسمان کشد
 جرج تار سپاه دولتت
 جز بر گاه عالی تو فلک
 جز بعین رضا همی کشد
 هست بر وقف نامه ملکت
 خشم و خصم تو آتش است و جوهر
 لطف تو دست کرد در آرنج
 بر ماند ز شعله آتش
 در مهنر خود چنین بود که نوبه
 ای تو زنده سنت پادشاه
 بنده از شوق خاک در که تو

حشیش

عکس ممتنا شب کل خمر
 حکم او بر قضا به بند
 کسب جرج گمت سر
 و ای ز غور شید بر کشته ملک
 در ازل سیح با باد بکار
 شکر شکر تست در اقبال
 شد سپاه ترا ستاره سپاه
 طاعت کمر با نذر درگاه
 بر تر از در که تو یک درگاه
 عالمی را شد دست پشته
 نه نبشتت عبده و فداه
 دیده روزگار در تو نگاه
 نه سپهر و چهار طبع کواه
 مهر و کین تو طاعتت گناه
 دست قهر اجل شود کوتاه
 فتح باب کف تو مهر گیاه
 بشری لا اله الا الله
 و ای بتوانزه رسیم با فداه
 بر سر آتش است بیکه درگاه

بند

او و بوی پشکان او بچاه
 تا کند چون بنفشه پشت در تاه
 سر نهد پیش در کمت همه گاه
 نقش بی رنگ روزگار تاه
 روزگارش مباد نیکو خواه
 حاسدت با جفت ناله و آه
 هر زمان صد نهر او اسفاه
 در نشا بود مرد و بلخ و راه

بیرش که بنده تو سر د
 دل بخت بود جو سر و پای
 سر از دیگران کناره جو حرج
 تا کند اختلاف گردش حرج
 هر که چون حرج بودت خندان
 تابعت باد یار شادی عز
 در نفسهای شهنمت تضمین
 امر و نهیت روان جو حکم قضا

در مدح امیر مختار الدین ابو المفاخر کوبی

هم از روی بی هم از روی
 مبارک در عید قربان اضحی
 خداوند ما را از بد قالی
 امیری بصورت امیری معنی
 جو پیش ز مرد بود چشم نغی
 و یا کلک تو نایب جو بی سی
 دهد هر بر با خستام تو فتوی
 ز عدل تو بر بدت ظلم است حسنی
 کشد بر خط رزق جو تو اوجی
 که در سایه عدل تو ساختی

دو عیدست ما را از روی
 مایون کی عید نشریف سلطان
 بصد عید عین فلک باد ضامن
 امیر اجل مختار دین ابو المفاخر
 به پیش کف را د او فقر و فاقه
 ایادست تو وارث درت جاتم
 کند حرج بر احترام تو محض
 زامن تو در پای منته است
 شود بر خط عمر حابه تو صامن
 تا بد بران آفتاب جو اوش

این دولت عبارت از بیچارگی است

مکوی فزاین چون در جوق حقیقت
دل و دانه اندیشه را علی السلام در بیان زینت روزگار
نقد می نمودی بی غرض بود آن قطعه بود

کسی کجیاه تیغ است که فاسد است

ز عدالت زمین است جوانیکوی
دیده حرمت اندر و غا امان بو بیخی
صبر یقلمهای تو فسخ صورت
بلست است خاموش در عقل کوی
نهد گشت قدر ترا ماه خرمن
ز آب حسامت بسردی بر بند
بسبب تو بی خوبی است الحق
دل حاسد از یاد عکس گشت
جو تو حکم کردی قضایم نیارد
اشارات تو حکمهای است فاطح
بشرفی و انعام اگر کشیدت
بشرفی آن نیست که حق بنور
جو من بنده در وصف انعام گشت
رسد از شاه تو نثرم بنشره
عروسان طلعم کنند از نفا
جو انشا کنم مدحتی کوی احسنت
در آیت مدغم دو صد گونه
رو نیست تو عقل جز مدحت تو
الاتا که دوران بسنج مدور

فرود آمد از آسمان باز عیسی
دیده حرمت اندر بلایمن سلوی
که آید از و لازم احیای موتی
تین هست لاغر و زرد ملک فری
بود آب تیغ ترا روح مجری
مراج عدو چون بگری زرقلی
عجب است آن خاصیت ز آب کسبی
چنانست چون طور گاه تجلی
که گوید چنین مصلحت نیست بانی
چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چه سلطان عالم چه دستور اعلی
با انعام این نیست کس تو اولی
کنم نثری آغاز یا شعری انشی
گشده در مدح تو شعرم شعری
ز لغت تو رفعت بحد تو نوی
جو پیدا کنم حاجتی کوی آری
در احسن مضمر دو صد گونه جسنی
جو مدحت می بایدم کرد باری
کند جهان سعد چون کس اعلی

توقلی در خفتی که بر تیغ دارد
فصل اول در بیان استوار از آب کوی
خز به چو انداز که چون از آ
خز خورد در حال سیر یعنی ای
مدح آب تیغ تو بجان صفت
سرد راه کوی چون کلمه سیر
را از سردی منجمد گشته
شبه بر کما زرقلی از روی مزاج
را بسکه زان دو ملک می ارد با

آسمان از زبان کلک تو داد
 قدرت تو بعین قدرت
 صاحبانده را درین کیمیا
 و اندر ابیات او معانی بگر
 هر که او را سبکیتت چنان
 که ز خاک تحیرش بستر
 سخنش کی دهد نتیجه مست
 همه از روزگار باید دید
 شاه مات غنا شدم که نکند
 حکیمم کو کشیده دار کمان
 آخر این روزگار جانی را
 خود نیرسی یکی ز روی عتاب
 فلک تند را نکوی بان
 وقت کوچ است عصه تنگ او
 نیست در سکنه زمانه کسی
 بمن و میری که از زمانه زیاد
 تو کن احسان که هر که خیز تو بود
 تا زمین را طبعیت آرام
 از زمانت بخیر باد و دعای

در مقادیر کار با ملتین
 خودشان نمیکند تعین
 در مدح تو شعر ماست متین
 چون خط و لفظ تو خوشترین
 نه همانا که حالتی است چنین
 که ز خشت تو نقش با این
 سخنش بگردشش عنین
 شاد می شادمان و خزن جزین
 یک پیاده عایتش فرزین
 حکیمم کو کوشده دار کین
 که بعد تو دارد این تکین
 تا به میخواید از من کین
 دولت کند را نکوی همین
 دل بر تیار شرح راه همین
 کا صفا اب مراد به کین
 در ایت باد بر این روین
 نه نهند بای از ان سوختن
 تا زمانه که گذشتن است این
 و از زمینت بصدق با این

برتر از بارگاه علیتین
ناصر و حافظ و مغیث و معین

ساحت بارگاه عالی تو
روزگار آنسوی در وقت

ایضا

چنانکه از بای موسی با پیور ملع
در دیوار دین داد معمور
ز غمت رایتی الا که منقو
ز عدلت فتنه الا که مستور
چه جایی صاحبست و صد رود ستور
چو رمزی معنوی در کسوت
بنا میزد ز حی چشم بر آن
مزاج مرکب اگر دست محرو
هند در نشی که دم نوش زبور
قضا در نشر و نشر خلق منشور
صبر برش از جراح صدمت صور
بعجز خود جز این یک می شود
از بس خدمتی نادیده مبرور
هم او معروف هم کجاست مشهور
که قهرش مرکب اگر دست مستور
اگر ایام فتنه بر کرد و مغرور

زهی دست فدا ز تو دستور
زهی معارف انصاف تو کرده
قضا در موکب تقدیر نفراشت
قدر در سکنه ایام نکند اشت
تو از علم اولی و از فعل آخر
تو پیش از عالمی در جبهه روی
حقیقت مردم چشم خود می
سموم قهرت از فرط حرارت
نسیم لطفت ارباب او کموشند
تواند داد پیش از روز محشر
سبعی کلک تو که خاصیت است
اگر جاه رفیعت خود نگر دست
که بر کردون بحسب سایه بکنند
تمامت این که تا صبح آید شد
ترا این جاه قاهر قهرمانی است
حسودت را ز مهر طعمه بچینند

همان ایله دولت روز روشن
 جهان داری کجا آید زنا اهل
 خداوند از حسب بنده نشنو
 اگر من بنده را حرمان من نشد
 تو دانی کز فرود دور کردون
 بیک بد خدمتی عاصی مدغم
 جو مرجع بارضای خدمتت
 کرم غفران تو در سایه کیرد
 و کربانم بگرد من کس کار
 بیانا کز نشینم راست کوم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو
 یکی زین کار داران کفایت
 جو اندر موکب عالی زینت
 یکی در کف تفریح شادان و تازان
 صفی الدین موفق هم زینت
 مرا ز غم ایشان فوج شد غم
 الا تا هیچ مقدورست کلین
 مبادا کلین از تاثیر دوران
 سپهر از نایه قصر تو قاصر

برود کرد از تعبش بهامی بخور
 سقنقوری کجا آید ز کافور
 بحسب بیت ده منظوم و منقول
 دوروز از خدمت محروم محبور
 مخیر نیست کس الا که مجبور
 که در اخصاص دارم خط موفور
 بهر عذر م که خواستی در کسور
 خود آن کاری بود نور علی نور
 بطبعت بنده ام و از حاجت نامور
 که کز می ماقم آرد راستی سوز
 دل غمناک بود و جان رنجور
 که بجا باد دوست از نشا بود
 مرز همیت بر ترکان چون
 یکی رکف غم مرست و مخمور
 و ز آحاد هر فلان چند مذکور
 جو انکوری که کبر درنگ انکور
 که اندر لوح محفوظ است مستور
 بکیتی بی مراد است هیچ مقدور
 زمان بر بدت عمر تو مقصود

ترا ملک سلیمان باد خصمت

جو بهر بد قلسان چون دیو مزدور

در مدح مجد الدین ابو الحسین عمرانی گوید

چشم عید اندرین بوی جان

که نهبتت در جهان خدا

فرخ و خورم و سما یون باد

بر خداوند این سما یون جا

مجددین بوالحسن که تیره کند

جرخ و خورشید را بقدر و

آنکه با عدل او منب کوید

سخن گاه طبع گاه ربا

و آنکه با فتره او نمی فکند

سایه بر کار خویش فرمای

قدر او را سپهر با می سپر

حزم او را زمانه دست کرما

پیش جابش هر فلک در پیش

پیش حملش دل زمین در می

گر مش عفو بخش و عذر پذیر

قلمش فتنه بند و قلعه کشای

در هوای اصابت ریش

آفتاب سپهر دزه نامی

در کمین سیاست کنیش

لش را انتقام پیل ربای

رعد را بر کفنه پیش کفش

وقت این لاف نیست بزمای

موج را بجز گفت پیش دلش

روز این عرض نیست تراز حجاب

ذهن او خانه است غیب کار

کلک او ناطقیست وحی سرا

ای بر طرف دهر فرمان ده

و ای بر بنای دهر بار خدا

زور عزم تو آسمان قدرت

کل قهر تو آفتاب اندامی

با کفت حرص از ورنه

هر زمانی بکنج دیگر پرا

همه عالم عیال جوید تواند

و ای اگر جوید تو بنودی و ای

جهنیت

ع

پاس تو آتشی است عاونه سوز
 حرمی چون در سپهر آتی تو
 نیز تبدیل روز و شب نبود
 دی رحمت شود بفرود آید
 و حیالت نیامدی در خواب
 عقبت نیست زانکه هست عظیم
 ای صمیم دلست بخیل نکوه
 نعمت آلوده پیش نسبت جهان
 زانکه پایوده سپهر کوی است
 دست فرسود خود تو نشد کبر
 ای اثر مای تو شب کسیر
 و رحسودت بسی است عظیم
 چون بود دولت تو روز افزون
 اسبابه تو روشن است از سر
 که چه غرشته تند مشتی لوم
 چه بزرگی بود در آن نازد
 بلبان این در سماع و سپرد
 پر از انزیده اند آینه
 در بی کاروان جاده شما

امن تو صیقلی است فشر زدا
 ایمنی را درین سخن سرا
 ورتو کوی زمانه را که بر پای
 که اشارت کنی که باز یاری
 کس ندیدیت در جهان بی
 از نظیر تو جرح نادره زای
 و ای صبر دردت در خیل
 دامن همت بد و مالای
 امتحانش کن و فرو پای
 تر و خشک همان جان فرسای
 و ای هنر مای تو مدح آرا
 اثر دما از جواب بار آرا
 چه زبان از حسود کار افزای
 خصم را که که با دمی بیای
 در جبهه در طلب چند کدا
 سم در آن آشیان مای جاب
 بدید آن نیز با کلاه و قبای
 آن که از اذکان بلوده در آ
 از بی مان و حاجه ناپرد آ

<p>وان در که رسید بانگ در آسمان خند سما و ماش ای زین نکوتر دو بوستین پیر ای وان در که زره اسپه جزر کرای زین سپس از زمانه مهلو سا در نغم جهان همی آبی کره دشمنت بهایانای و زندامت نذیم ناله جوان هر چه رهیت بود همی فرمای</p>	<p>آن یکی که رقیب کرده شتر چه شد اکنون که در بغبتان بشرب روزشان سپاس کین یکی شتر است خیره تنگ زین سپس بر سپهر کردن کش تا ز گردش فلک نیاساید مجلس شترت مهوایا پیری طلب بر خواه تو نبر بر کلیم بست فرمات بر زمانه روا</p>
--	---

در مع کمال الدین محمود کوید

<p>ز آثار کمال الدین نجاست که در مسند جهانی از حلاست جز اندر کج و کان نقصان که دایم با تو ایشان صالست یکی در صحره جوف جاست کینه ثروت آمان است جو بخل امر و زبانش جاست که پنداری زبان حرص است سوالی کان هم از بهر سو است</p>	<p>اگر در خیر کسیتی کجاست جهان محمدت محمود صدر است کمالی یافت عالم زانکه با او زیم بخشش متواریان اند یکی در حقه قعر جبار است بعهد او که دایم باد عهدش طمع کی کره در ابدان فروشد جهان رسم سوال از دهر برد است سوال از میکند او میکند بس</p>
---	--

نخواهم کلک اورانال زبیرا
 مثال جرح و خاک بارگاش
 جو کردون ایست قدر که اینجا
 بجه اسده زان جنس است
 جو خوشیدست ایست بی که
 معاذ الله نه زان نوع است
 خذوندا بکولیک زبیرا
 توانی کز بی فرمان خدمت
 کر شمه محبت است آنکه دایم
 من ارکوم ثنا ورنی تودا
 زنیکو گفت خاکش بی یاز
 علوسده مدح توان نیست
 کسی چون در سخن کجند نقش
 خود ادراک تو بر خاطر است
 کمالت چون تن اندر لطف
 ترا کردون سفال آید زتبت
 مرا از طبع سنجین مهر چه زاید
 بس آن مهتر که خاموشی کز نیم
 الا تا سال و مردار که گشتن

که دریای نو است آن نه است
 حدیث تشنه و آب زالت
 مہایاتش جنوبست و شہامت
 که در ذاتش نہایت راجح است
 علمهای کسوفست در زو است
 که او را در اثر تغیر حالت
 که خبر بر تو خدا ندی و باکت
 میان جرح راجو ذو است
 ز کیتی التفاتش را ملک است
 صبار اکثرین داعی نہاست
 کسی را کاسمان نیکو سگاست
 که با او فکرستی را بر و بست
 نہ در اندازہ و سم خیالست
 گرفتہ شعہ من بحر حلاست
 در جای حرف و صوت و عقل است
 اگر چند اندر اقصی کمالست
 صدای اصطکا که آن سفالست
 که اینجا از من این خیر الحاصلست
 بد اختر در قیاس نیک فالست

صد او بنا بکولیک کرد
 که بظن صراحتی قیاس کرد

معی تا دور در ماه و سالست
 ز تو امید صد جاه و جلاست
 الا تا بر فلک بدر و هلاست

فی مع صد رحمال الدین محمد گوید

احسن فضل کامل کمال دین اله
 پیاده بودم ازین شهرم جو فرین
 که بی عنایت او بود بی نظام و شاه
 فلک عنایت و خوشید را می کیوان
 که آسمانش هر بیت آفتاب کلاه
 حدیث بستی ماهیست پیش شاه
 زاوج محاش کتی نماید از رجاه
 بکلک بر بد و نیک فلک بند رجاه
 زمی قضا و قدر لاله الا نقد
 بخاصیت بد ماند ز شوره مگر
 بیک نسیم نوالش جو کوه کراه
 صفای خاطرش از روزگار کراه
 و یا متابع ام تر استاره سپاه
 بجز حکایت نکر تو نیست در نواه
 اگر چشم کند سوی شهر شوره نگاه

بر اختر خشم و نیکو فانی دیک
 هلالی را که بر کردون نشسته است
 ز دوران در ترزاید باد بوش

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
 سزای حمد محمد که در حجامه او
 نظام در رونق و ترتیب داد کار مرا
 قضا توانم قدر قدرت زمانه بسیار
 کلاه داری قدرش بجای بی برید
 مثال رفعت کردون بر رفعت او
 ز فوق قدرش کردون بر اندر تخت
 بومم از دل کتم عدم بر آرد
 جو حل و عقد بانس آسمان برید
 قضا بقوت باران فوج بکشش
 بیک سموم عنایتش جو گاه کرد
 صمیم فکرش از سر اختر ان مهی
 ایام موافق حکم تر از ماه مطیع
 بجز تفکر مع تو نیست در نام
 اگر برجم کند سوی شور و فتنه نظر

و بد عنایت او شور فتنه را تمام
 از اسمانه زایوان کسری اندر
 زمان نیابد جز در عدم ترا بگری
 امان دهد همه کس از خضم محو حرم
 تو سی که دست حمایت اگر دراز
 بزرگوار امنی را بر پست تو
 و گرنه رایتو بودی بروم بودی
 نظر بحشم کرم کن بهر که باشد
 عتاجی چون تو می اندر از ارض
 مرا اگر بخلاف تو متمم کردند
 بچون زرق مرا سپهرین سالوده اند
 همیشه تا که بسط است خاک را
 بسط آن براد تو باد در بر روی
 تلخ قلمت فتنه بند قلعه کشای
 موافقت جو موالی ندیم شاد غی
 ترا بر میت من بان جو سوسن تر

کند سپیاست او شیر شتر زه را
 ترار فنج تر است استیانه درگاه
 زمین نزار در جز در حکم ترا بخوار
 حرم حرمت تو چون بدست کس نباشد
 شود ز دامن که دست کهر باشد
 نماز شام اصل گشت با بد او بگاه
 سپید کاری کردون من از روز
 قضا بعین رضا میکند سو تو بگاه
 حدیث حمله شیرت و طیله باه
 بران دروغ تمامت این قصیده گواه
 و گرنه با کتر از کرک یوسف کناه
 همیشه تا که محیط است جرج گناه
 محیط این براد تو با و سیکه گناه
 لطایف سخنت جان فزای و دو
 مخالفت جو معادی قرین ناله و
 مرا بخدمت تو بشت چون شمشیر دو

در مدح نظام الدین ابن نظام کوید

ای نظام ابن نظام ای نظام ابن نظام
 تیغ مرخ از نهیب در نیام
 ای گرفته عالم از کلکت نظام
 روی تعدیر از شکوه در حجاب

ملک اقبال تو ملک لا زال
 ملک را بی کلک تو باز کند
 کشتگان محب تو ترا
 جوخ برتا بد عیان روزگار
 رایض اقبال تو کرد دست بس
 لاجرم در زیر ران رای تو
 کرترا سلطان یزدان کبشد
 رای سلطان از غلط صافی بود
 روزی که خروش کوس بود
 ز مهر باد در بر بچو شد از منیب
 نوک پکا نهما جو بجان قضا
 کوس سجون رعد و شمشیر جوی
 زرد کرد روی جیح نیکگون
 در بر شیر فلک شیر علم
 معرکه مجلس بود ساقی اجل
 سر کسی نصرت می خواهد ز جیح
 رایت با فتح چون هم بر شود
 ای جهان از حزم تو حصین
 دی نه آن جندان تهاون کرده ام

بخت پدارتو جی لای نام
 عقل را بی رایتواند نشیند خام
 حشر ناممکن بود روز قیام
 سر کجا عسرم تو بر تا بید نام
 تو سن ایام را یکبار هرام
 ابلقش اکنون نمی خاید کلام
 از جهانی تا جهانت شد غلام
 تا که آیند سزای احترام
 اب کرد مغز کردن در عظام
 با عوق بیرون تراود از ماس
 از اجل آرد سوی خصمان پیام
 تیر چون باران کردی خون
 سخن کرد روی تیغ سینه نام
 از بی کین عدد و بکشاده کام
 ریح ریجان خون شر از خود جام
 و از تو نصرت جیح میخواهد نام
 کس بر اندکین کد است کلام
 ملک دین را رایتو پشت تمام
 کان بدین خدمت نبرد است نام

حکم بر ذان از غرض خالی بود
 تا که آید بس از کس احترام

مستم از شور آن یک خارجی
 بالبی بر هم بر خورد و زنگ
 حق نمیدانند که زان دم تا کنون
 هست خوغم زان که بر طحال
 آن که کارم که نتواند نمود
 کمر اندر نیاید عفو تو
 که جرم من گشتم ز غفلانی گشت
 چون همی دانی که می گردان من
 من چه کردم آنچه آن آید ز من
 تا نباشد شام را تا شیر صبح
 قدرت از گردون گردان برده
 بخت بدست نکو خواست بدست

تا ابد بر خوشی در اقسام
 با سری در پیش پیش خا و عام
 نیز بر بناورده ام بکرم حکام
 هست عمرم زین سبب بر من حکام
 آسمان در غدر حرم من قسام
 مانده ام با این ندامت نامه ام
 در خور صد گونه تادیب طام
 عفو فرمای و کرم کن چون کرام
 توجه کن آنچه از تو آید السلام
 بادد اجم صبح بدخوت چشم
 رایت از خورشید تابان برده ام
 جرح را بائی بدانده نیت بدام

ایضا

موک عالی دست و جهان آید باز
 جاودان در کنف خیر سعادت
 صاحب صبر و زمین ناصر دین
 باز گیر دین زین رونق ملک
 ز همتین دادد که باره کند
 شعله خوف و خطر باز نهد چ

سعادت بقدر شرف و عزت
 موکش تا سعادت شود آید باز
 کرد بر در که عالیش در فتنه قرار
 دهر شوریده تر و تیره تر از روز
 فتنه در جواب که باره کند با می
 رایت امن امان باز کشد بفرزاد

کرکه

۱۴

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number ۱۲.

یتهاوز باشته تخاصی کند در پرواز
 جبکه در سنجید شیر و جبه که در تخلف
 وای شده چشم معالی نیز بر کوی تبار
 قبله حکم ترا حکم تقضا برده نماز
 بدر و رسم تو بر کتم عدم برده از
 کردن از مرتبه جبهه انکه بخوانی
 و از نوال تو جهان یافته سر مایه
 جرخ را عقل برون کرده در دست
 مرک کرشته و حیران ز جهان
 با کف دست تو در جود بخا آید از
 کز قناعت کند دست برون نشناز
 جز که دنیا که در عمر نکندیش اغاز
 همچو از پیم طبیعت جبهه از کاز
 طنز را ماند و من بنده باشته غم
 ماه تمام نداری تو و مهر غاز
 جرم او باز همه پوست جو تو
 وای ز قهر تو نشانی مهوای هو
 آب دندان ترا ز و کس تو ان یاز
 دست سخن باخته شد خجانی از

کرک با میش تعدی کند در صحرا
 چیکر بر سر کشد از چشم حیات
 ای شده دست مالک آبادی
 دامن حاره را حیرت فلک برده سجود
 بر در با نس تو از روی اهل کوه
 دست با عهد تو کرد دست تقضا در
 از رسوم تو خرد ساخته بر ملک
 پایه قدر تو حجابی است که از خرد
 سده خرم تو اگر کرد زمانه کشند
 با کف بایتو در خاک قار آید جرخ
 با چنین دست مرادست برون کین س ازین
 هر که از دست تو بردت بفرود
 در گفت نامه از پیم مذلت جبهه
 فلکی فی جرفلک باش که تا لیک غم
 ز صل خپس نزاری تو و مرغ بینه
 عرض تو هست همه مغز جو تو
 ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار
 حاسدست با تو اگر نزد عدل او ت
 اجلس در مذاب اول خرد کوی خیز

چند کلمه در نونه ۱۲۵

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

طاهر نبود که سری که نشوش
 صدر را ملک صاحبان تو این
 چون که کوه جابه تو بجنبند
 تندیر تو چون کار ملک سازد
 تمکین تو چون حکم شمشیر اند
 بادست بدست پستم ز عدت
 خونت دل فتنه از شکوهت
 عفت زبی جرم کفر مستند
 خدمت بسروم راه داند
 رازی که قضا رنگ آن نه بیند
 خورشید کسوف فتنه بیند
 دهنیز سپهر پرده رفعت
 کردون نه پذیرد فساد نقصان
 ملکی که دروغم ضبط کردی
 در حال بروز کینه بجنبند
 جنبان شده بینی بسوی حصرت
 کرسایر آن وحش و طیر کرده
 زان بس همه وقتی بار گشت
 دانی صحن در عواق مشنوه

در پرده پروردگار باشد
 کت ملک بجان خود ارا باشد
 میرج در و یک سوار باشد
 در دست سلیمان سوار باشد
 بردوش مسیحا غیار باشد
 جوانک دل اندران ار باشد
 جوانک بدست جبار باشد
 حلم تو حبان بر دبار باشد
 رایتو حبان هوشیار باشد
 نزد تو جو روز آتش کار باشد
 تا قصر ترا پرده دار باشد
 تار و بسوی این دیار باشد
 تا قدر ترا بار غار باشد
 در باره چرخش حصار باشد
 که چون که قافش و قار باشد
 چون مورچه کاندز قطار باشد
 و رساکن آن مور و مار باشد
 و فدی ز صغار و کبار باشد
 کان چشمه ازین مرغزار باشد

کر عدل تو در احسان
 عیبی پس این با اعتبار باشد
 سوار دست و رنج ۱۲

مغز افراست که در این
 کوه ز کوه که در این
 در غلظت که در این
 در غلظت که در این
 در غلظت که در این
 در غلظت که در این

عزم تو قضایت میراری

تقدیر جهان کن که روی عزم
 دانی چه سخن در عراق بشنو
 بی پشتی عدل تو در محالک
 هر چه آن تو کنی در امور دولت
 کاخا که مرادت عنان تابید
 و اینجا که قضا با تو عهد بد
 بهر چند جهان خوشتر که خصمت
 می شاید شس از بهر خصم خود
 صدر ابهار طبعم
 و ز میوه تلعین لفظ و معنی
 چون کلک تفکر بدست کرد
 در دولت تو محمود است تو
 صاحب سخن روزگار آرمی
 اندر کشف خاک بار کایم
 در مدح و زیری که جان صیغ
 عمری سخن عذب و بختی راند
 تا زریس پر گوید کسوت
 هر نیک و بد که سپهر زاید
 امکان نزولش مباد بر کس

بجهان زمین

در مملکت قندمار باشد
 مسما قضا استوار باشد
 پهلو می مالک نزار باشد
 بی شایبه اضطراب باشد
 در مین کردون مهار باشد
 یزدان بوفاحی کندار باشد
 از باد اجل خاکسار باشد
 کردت عمرش دوبار باشد
 کان رانه همانایار باشد
 پو پسته جو باغی بیار باشد
 بردست عطار و نگار باشد
 هر سال جوان تر زیار باشد
 مردی که چنین کامکار باشد
 کش چرخ برین در جو بار باشد
 از غیرت او دل فکار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 نیکی و بد می در شمار باشد
 چونانک بدان اعتبار باشد
 الا که ترا اختیار باشد

جزیر تو مدار جهان مبادا تاملک جهان را مدار باشد

در معراج ناصر الدین طاهر گوید

صاحب احسن تو سحایون باد	عید و نوروز بر تو میمون باد
صلوتی سرعت زمین زمان	بارکات و عنایت مقرون باد
دفع سوء المزاج دولت را	لطف تدبیرات معجزان باد
از ترا کم غبار موکب تو	حصن پیکان رنج مسکون باد
کرد حیثیت که مقصود دست	مدد سنگ کوه و نامون باد
تن که بی داغ خدمت زاید	از مراعات نشو پرون باد
کر نه لاف از گفت زنده دریا	کوهرش در دل صدف سخن باد
طالع آستینار مسعودت	زنده شکلهما کردون باد
درز وای پای ظل رایت تو	فشته بر خواب امن مفتون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف	طور سینین و تین و زیتون باد
و از بی غوطه حوادث را	موج نوحیت جو موج حجون باد
روز خصمت که منفضل هست	معتکف بر درش پیش سخن باد
زر که بی مهر غارت رویه	قسم میراث خوار قارون باد
وزنه بارای تو رود کردون	همجو کردون بارکش دون باد
دست سرور دعایت نکند	الف استقامتش نون باد
کر که جز بخت منت سزد	نی شکر البش آب ایون باد
وقت تو حیه رزق آو میان	اسما ترا کف تو قانون باد

در ۱۶۱۰ ولوج الف قدس خوان

جاودان از ترزو و عدلت
 در مصافق قضا ز خون عدوت
 در کین گرت خصمی است
 در جهان تا کی افزونی است
 بعضان خزینه دار ابد
 احوال صالح سبده
 در مشرف شود بتشریفی
 و از قبول تو پیش آب سخیش
 صاحبان بده اجازت ده
 میل در چشم و کلک در ناخن

حل و عقد زمانه موزون باد
 تا بشیر بند کلگون باد
 دهر در اشقامش اکنون باد
 کی دشمنت برافزون باد
 غر و عسرت همیشه مخزون باد
 از ایادیت غیر ممنون باد
 اطلبش با بی مزدا کسون باد
 خاک در چشم در مکنون باد
 تا کبوی که دشمنت چون باد
 تیز در ریش و کبر در کون باد

در مدح فیروز شاه کوبه

نوش لب لعل تو قیمت شکست
 نوبت خوبی بزین کیم سیاه
 نسوز لعل تو برد که بر طرف صحیح
 لعل تو در خنده شد که بر پیت
 جوعه جام لبست برده عین بی
 ره رو امید را عشوه تو بی
 جان من آرزم جوی لبش نبود
 مشکن اگر جانم پیش غمت

چین سر زلف تو رونق عین شکست
 کشور دیگر گرفت که دیگر شکست
 طره میگون شب نیم خیم اندر شکست
 جزع تو سر مست که تیر شکست
 نقطه خون خطت حانه ادر شکست
 خانه اندیشه را وعده تو در شکست
 حوی تو پیکانه وار لبش بر شکست
 شیر شکاری بر لبی تو شکست

Handwritten marginal notes in vertical script, likely a commentary or continuation of the poem.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

صاحبقران بادشاهی با وزیر بی دروغی در عهد خودی لطیف و صاحب
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش

چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش

چون کله خطبه را لغت تو برت
 شعله جو مستور شد نشسته
 زان چه ترا جام بخت لب گوشت
 که حیضم از نهب بر فم خشک
 تیر تو در چشم ددل هر دو حیزت
 میجوخی که ز خود که چه شد
 کاین در روزی کشادان در برت
 در بی گویدنش جمله شسته
 تا که سخن رنگه رنگ سخن درت
 زلزله زرمگاه کوشه و محور
 دست یابار تیغ پاید خشت
 صد هتیب که ز ناکه مغفرت
 لعب بود بر سران اجک و اندر
 بر سر ارواح مرگ چه ساعت
 بهلوی خصمان جوانک سائست
 هر جبار است که ز کیم است
 لشکر چون کوه قاف کجین اگر
 که سخنش خرج راز نیش است
 کاصف اوصاف یونیک مرز است

ناصیه سکه را نام تو مطلق گشت
 پشت ظفر تیغ جوشی بکنند
 رزق زمین بوس که خلق بر دواز
 کوس تو در هر بگاه زخمه با بنگ
 خصم تو کویدی از بی بیکان زر
 از حد فتح تو خصم تویی کرد
 حیدر شرع کرم بازوی استانت
 سده قدرت کجاست ای بیخ
 دست سخن کی رسد ز تو که از بایت
 در صف آن کار از که فرغ کرد
 شست به پیغام تیر خط جان فرغ
 حدت دزدان ریح زهره جوان
 کومر خوجوشت لعل ز خون گشتی
 تشنگی خاک زرم دردی او دوز
 حمله تو تنگ که در عرصه موقوف جانکه
 بهر جازان بس بد تیغ مشتی بر به
 بی مردم و وزیر تو یک چشم زد
 زمین همه اندر گذر باسخی خواهی
 صاحب تیر جان جو تو سلیحان

چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش

چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش
 چو باغ باغ نازکی از سینه او در دستش

از من که در نگاه او در دستش
 از من که در نگاه او در دستش
 از من که در نگاه او در دستش

باز در ایام تو از بی تسکین ملک
تر میت خواج که زنک نیاردم
معه که مکر دیو نعل شکند
دین بمر شد قوی که بر عبدو
آنچه حکمک او کند خنجر از آن
که بر زین موج خود بحر محیط
تا که در افواه خلق مست که از جار
آتش اعداء نوح شوکت طوفان
خواججه تدبیر و راهی سده گرمی کند
بیعتی شاه با دوست همان جهان

خواججه به صفهای دیو یک یکر در
بیعت تدبیر او جرح مکر در شکست
جرح بنظر آره بود دید که منکر
باقی ناموس که خنجر خنجر شکست
همیت همچون کسب سید و کشور
اصل در همان فعی دود کوهر
کردن کفران عادی بی صحرست
رخنه یا جوج بست سید شکست
دست ستم عدل شاه تا شکر شکست

بغض طوفان که روج که مای است و باد
بغض طوفان که روج که مای است و باد
بغض طوفان که روج که مای است و باد

در مدح علاء الدین محمود کویه

باد سیکیری سیم آورد باز از جو پار
این جو سیکان شایرت بر تابان در جو
که معطر خاک شت از باد کافوری آ
بو خاکی از نرگس موسی شکست مینی
مرحبا بوی که عطارش باشد در میان
ابر که عاشق نشد چون من جر که بر می
مست که بیل شد ز خیزدن مل بر جت
ردنق بازار بست بر زبان بش زیراکه
شده در آنکه لجه

ابر نوروزی علم نفاست باز از
وان جو پیلان جو لهر کش خرامان
که مرصع سنگ کوه از امروارید
روی باغ از لاله وین نقش قندار
حذا نقشه که نقاشش نباشد شکا
باو اگر شیدا نشد چون من جر باشد مقرا
چهر کلان فروغ چشم بر کنس رخسار
بوی خطشان شتانی رنگ از لاله

نشد از

سلا

باد خوجون لاله وکل زانکه نذر کوه و
باد خوزدن نوش بود کل بنجام صبح
بر کل سوی صافی مباح است مباح
خاصه کنون کن نظر بر ساحتش کنی کند
مجلس عالی علماء الدین که از دست نجاش
عالم و علم سپهر محمد محمود انکه دست
دست خود آسمان است محمد شایخ
عقل برورد دست کوی روح او را درازل
رستگاری پیشه کرده است از کلمات
ز آب آتش بر روی را می و یا کی و نور
خوستان از را می صلوات از زمین و آسمان
جود او چون ان سوال نگاه شد در
اب وجودش که بنیاد فطره بار در زمین
کی شود عالم زوخی خالی که از بهر
انجیست تو پایا بهرام است
در سپاه در که اقبال با تم قدرت
در که کوی بدینشاید کویم از هر جنت
فضل بزدان است سال و سیار است
هر لایسی که شرف بوشیدند دست

نقد جابه

لاله میرد بد زخارا کل می بود زخار
توبه کردن برود از باد بهنگام بهار
خاصه اندر مجلس صدر جهان فرخ کباب
در میان غ و سببان افغانی بر کوز
زر زکان خواهد امان و در ز دریا
افتخار روزگار و دستیار شهریار
زر زلفت اختران سبک شرم شرم عیا
روح برورد کوی شخص او را در کنار
و قیامت چرخ رستگار ان رستگار
چون در هواک صلوات طبع او لطف و قار
هر یکی در خور و خود چیز می نهد
کوه این را خلعت و خورشید آن را یاد
تا قیامت یادم آید برون دست خناب
روز مودش فخر را کرد کردن سنکاس
و امی پیش طلعت تو شمشیر خورشید
هفت کوب میرون سپهر اندر مدار
این نه اورا کسبان ان سبک را در
را سلطان است روز شمشیرت را
رفعتش بود پودوش بود است



این دست مستفاد و آن بخوست
 در شود در خاک متواری حیوان
 غم تو آن را بر آرد همچو بار از جان
 نام و ننگ و خیر و شر لطف تو ظاهر
 ز اهل مغنی لاجرم نیست از کجاست
 مرد کو صورت پرست آمد نو
 پادشاهی با باز آفران نردن در
 کرد و از تفریق تو صلوات قبول
 طاعت او دارد مسال آنکه عصیان
 تا کند با عباد با عینا نقش و نگار
 شخص بر خواست بر کله با دودی
 سینه بدگوی پر خون از تفکر چون
 کاملان از نعمت باقی و عمر سپنار

دارد از لطف تو جویس ز تیر تو رخل
 که شود در سنگ نهان و نه منگوش
 خرم تو چون ناله پیران آوردین
 هست مضمهر کوی اندر طاعت و عصیان تو
 ما وحت یک معانی است و العالی است
 هر که در بند صور ماند بعضی کی رسد
 لیکن بدیکه زبرد گاه تو باشد پیا
 طبع کنکش بی زبان گویا شود چون
 در جبهه سوز یا این بان مقبول
 سغیر او باشد آنکه امروز منکر بودی
 تا زنده فصل آن بر هزار زودم
 شاخ اقبال جو باغ از ابرسیان
 چهره بدخواست از انده جوانی آوزد
 شادمان در دو عالی جا به پیکر

مفقه

در مدح ملک العادل عماد الدین منیر و ز شاه کومیر

تا قیامت شهر باری با دکارت
 باد بر فیروزی و سی قوارت
 کرد سی جایش کجا اندر جوارت
 جنبش کرد و نطفیل اختیار

ای زمان شهر باری روزگار
 ای ترا فیروزی و شاهی مسلم
 ای بجای کجا سمان منت پذیرد
 سر کجاریت و شود راضی بجاری

مهر کی غم تو جنان شد بفتح
خنده خنجر ز فتن بی قیامت
داع طاعت بر برین وحش و طیر
حق و باطل را که بد کرد و نهان
بر در کس عکسوت جو بر سر کز
نقش مقدوری نیار دست
باره بر هم نیار در کس کیست
از دل خار نیاید هیچ آتش
در مقام سمع طاعت سرود
دی و فردا را بهم پیش تو آرد
بهر مرادی کاسمان در حیرت آرد
پرده نشد بر بکست را پرده کنی
افعی بجان نشد در صف میجا
کنج را لاغ کند بنزل
کلک از دریا کمال خویش باید
لازم دست چو دریا تو زبان
تابش چو رشید نتواند گرفتن
جاوش او نام نتواند رسیدن
از درون پرده نهند از درون

بر سرده نصرت اندر اشطرات
نال در یاز نذل پیشمارت
مهر صفت بر زبان مور و مارت
حزم نهان و نفاذ آشکارت
کی تند تا عدل باشد با رعایت
جز باستصلوب ای بهوشیارت
ثابت ارکان ترز حزم تنواریت
فته سوزی را جو تیغ ابدارت
شیر شاد روان و شیر مرغزارت
بر در امر و ز امر کامکارت
بازیابی که بجویی در کنارت
که احازت یافتی از پرده ارت
تیز دندان ترز روح خصم خواریت
ملک را فیه کند کلک نزارت
واند این معنی دل دریا عیارت
کلک استن بدر شا هواریت
کشوری از ملک جاه بی کنارت
تا کی تا آخر صف روز بارت
شیر و کا و آسمان روز شکاریت

آنکه او یاری ندارد دیارت
 در تنق یا بد ز کرد کار زارت
 لرزه بر رخ افکنده چه کیه دیارت
 حکم بر ایلک کردون کند آرت
 گاه کوشش صد سوار از کیسوار
 در مدد از خنجر خون ذوالفقار
 که جدا افتد ز عفو بر دیارت
 بکسل حالی ز خصم خاکسارت
 کشته را کاید اندر زینهارت
 پویه و جولان رخسار اهورت
 که بدیدی در مصاف اسفند یارت
 نم تو دانی ای سخن دانی شعارت
 و ز یکی گوید و گوید نمرارت
 باد صد دیوان سخن زویا کارت
 دور دولت باد ایم روزگار
 باد چون بر روی امسال دیارت
 اصل شاد جام زرین در
 حرز بازو باد حفظ کرد کارت

شهر یار اجبت یارت با دنی
 روز مچی کا سماں سپار کار
 رخنه در کوه افکنده که گرفت
 بر فلک دوزد لطناری درانم
 در عدد افزون نماید در عملی
 هر سوارش که دشمنی و کرد
 جوفت ز رخ بر کند تهرت بکدم
 سایه از قهر تو که گاه کرد
 جمع کرد و جزو جزوش بار دیگر
 پشته چون موند کند نامون پشته
 بس که به سیمرغ و رستم بدگفتی
 خنجر و ازین کونه شعرا زنده یار
 مدح تست از مرجه گوید مثل شکل
 که بهیچ از بنده یادت می سایه
 تا دوام روزگار از دور باشد
 کشته هر امر و زت از دی ملکیت
 اصل ما تم تیغ هندی در دست
 ای قوی بازو و حفظتین دست

الف

ع

بازین جو جوانی و جمال است چهارزا
 مقدارش باندوز فزون بود بکل
 هم مرغ بر آورد و فزود برده پیش را
 در باغ صبا من کل کشت زبیل
 اکنون چمن باغ گرفتار قفا صفا
 ببلبل ز نو اینج همی کم ز نزد م
 آهوی کسب سبزه مگر نافریندا
 که خام نیستت صبا ز کسب حین
 خوش خوش ز نظر کشت میان راز دل
 هم چون شمرید کند نام و نشان کم
 بادام دو مغز است که از خنجر اما
 تراله سپر برف بر دراز کشف کوه
 که چنگ کمان زبان کرد که سود
 از غایت شری که هوا راست
 ورنایزه ابر نشد پاک بریده
 در ابرینه درد ایکی طفل شکوفا
 و رلاله نور سینه افزونستی
 نی روح مهابت که در مهره کرد
 فیروز شته عادل منصور معظم

تاک

و این حال که گوشت زمین ز ما نزا
 زاید همه این را شده ناقص هم آن را
 هم فاخته کبکشا دو فرست ز ما نزا
 آن روز که آوازه فکند نذر خان را
 آری ببل خصم کبیر بد صفا نزا
 زان حال همی کم نشود سر فزون را
 که خاک چمن آب شد عجز و با نزا
 از عکس حرارت آب رو با نزا
 تا خاک همی عرض دهد از منازا
 در سایه او روز کنون نام و نزا
 ناداد پیش بوسه پیر و باغ نزا
 چون رستم نیسان بجم آورد کمانا
 پینی که جبر سوت مرابن مایه نزا
 که خاصیت ابر در طبع دغا نزا
 چون سبج عنان باز نه سید سلیمان
 یا ز آن سوی ابراز کبکشا دست نزا
 روشن ز جود در همه اطراف مکانا
 از خون دل دشمن شده لعل سپانرا
 که عدل در کاره بنا کرد چهارزا

نکته

آتش سیال دیدی در آسمنج
 همت مفرج استی از آن خراج نیاید
 آسمانی دیگر است از روی تبت که سیا
 آفتاب و او فیروز شاه صاحب اند
 تار عالی حضرتی کین آفتاب خدیوی
 آفتابی که بخواید در کشید نور او
 در میان ای حضرتی که سعی ناپه
 که کوکب را مسلم گشتی این کی سپهر
 جرم کیوان آن محمود می بارین
 مشتری اندر او خطب این خدیوی
 والی عقب ز بهر دفعه و مزاج
 زمره اندر روز با عیش خلو و تبارک
 تیر مستوفی بدیوان در چو کردن
 ای خداوندی تا بیخ ضایع شاخ زرد
 آسمان قدری که حساب افسر کردن
 چون ساغ و خجند نمیدمیت حی
 جام و خنجر چون یک صاحب جان که زهر
 بوستان ملک را به از چو ن خزان
 که شود باس تو در ملک طبعیت حجت

که بدستی بخواد از ساقان سارغی
 روزگار از عهد بود یک غرض را چو می
 و اندر و بهر ساکنی قایم مقام اختی
 شه سلیمان عصفری ستور آصف هر
 هر دمی از سده قصر تو سازد و خاوری
 جاودان از نیم روز اندر نشستی روی
 خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگر
 هر کی بودندی اندر فوج دیگر جا یکی
 با سبانی نوشتندی هر شبی بر منبری
 معکف نهشته بودی و ترس منبری
 بردش بودی بهر دستی که خنجر می
 بسته بودی چوین بر دهن خنجر می
 می بریدی کاغذی کیمی شکستی دفتر
 شاخ هستی را ندانند از تو کاغذ بر
 ملک که در آب همچون صاحب منبری
 چون سر خنجر بگردید غل مقصیر می
 بزم را سیل نوازی از زم را این
 تا جو چشم خجند سیدار تو دارد عبرت
 آسمان انگشت نهان تا بد بر بری

و نشانده نابی چار سوئی آسمان
 ابرجی بارید روزی پیش دست بخت
 ابر که از فتح باب بنت است شود
 معجز و حاتم که بدیدندی ل دست
 در جهان دوران عمری در کشت
 باش عالیت سده شده روزی کجا
 دختر آن کار در این حوادث
 روزی که از خورشید کرد لشکر سایه
 از بس که در سپه نوک سپهان آید بار
 آسمان ابرق شریان ز کشاید نایره
 هر کمان ابری بود بارنده کمان آید او
 چون بجنابانی عنان مصر که سبک است
 لشکر ای هیزم دوزخ کنی در ساعتی
 عقل با ریح تو فتوی میدید کنونی
 از دای ریح تو خلتی بیکدم در
 خجرت سبایه پیغام برست از جای
 با چنین اعجاز کانداز خجرت تو تعبیر است
 بر زبان خجرت روزی اعلی از ی
 گفت نصرت فی مابازوی شرمی

زهره هرگز بر نیاید شیر خرد جا در
 برق جی خندید و کفایت اینست اهل مهری
 قطره باران کند از سر شی عروسی
 هر کی بزجمل آن دیگر بنشیند خجری
 ز این منی زادت بیرون شد چه کردن
 مهملوی در این منی مرکز سود بی
 کوچوز اید دخترش دخترش ز اید
 تا سوار خویش را یاید باید مهری
 همچنان باشد که اندر برده است
 چون بشود روزگار از کرد هیچی
 هر سان برقی شود مهر بار کسری
 بانگ شب خوشن با دجان بر خیزد از
 ای تو شمس توشاه لشکر ای هم
 شاید از شعبان شودی معجز پیغام
 و انکی فریاد نکردد انیت معجز
 زان مهر ایام جوهر از هم در در
 بر سر خصم لعین چه مغفرتی چه بخجری
 کاسمان چون من تا در نیز نصرت
 خجرت اهر ذوالفقاری ای باید بری

جنس

سرو را من بنده برادرت این هفت ماه
 تا هر از لیل در یای حرمان دوست دار
 بهستی از بس که سپهر است این هفت
 لیک از بس قصد این ناقص نیست
 روزگار این جنس من که در روزگار
 هم تو اینستی گرم که ترک زین استی
 تا صبا از جهان با هر مهرباری
 بی دروغت با ملک اندر که خردی
 خضم چون پرگار سرگردان در آیت
 آسمان ملک را دایم تو با آیت

گر میر کشتی اندر هفت کشور یاوری
 فی الملش بر تختی بزدی کشان ماموری
 چون در کربانیا چنین خویش کنونی
 مانده ام در قعر دریا و عجا چون لنگری
 آنجان بی حستی نامهربانی کاوی
 تا نبود چون منمش ماری کایت کتری
 در کنار ما در کردون نهند چون در لری
 در کنار ما در کردون نهند چون در لری
 استوار کار ما و ملک را چون مسطری
 داز سعود آسمان کردت مجاور

در مع فیروز شاه کوید

مع
 ز می گفت از نه تا با می
 خداوندی که بنهادند کردن
 همش بر آسمان دست او ام
 اگر فیروزه در پیشش کردی
 بکلی زنگ رویش فارغ آید
 و در خورشید را می او بخوابد
 ز را ایش چاه یوسف بی خبر بود
 ز می باقی نبوت عهد عالم

سپاه دولت فیروز شاهی
 خداوندش را تا مرغ و ماهی
 همش بر آسمان حکم نوای
 که آمر اوست کیتی را و نای
 چون زنگ روی با قوت ارتابای
 فرو شودید ز روی شب سیای
 و کر نه یوسفی کردی نه جابای
 چنانکه از عدل باشد بادشاهی

در ابادانی عالم تو آینه
 نه پیش آید تفاوت را توقف
 بلی عالم تویی و انکت بیدید
 جهان همتت است آنکه طوبی
 جهان بر یکس نام رجعت است
 جهاننداری که خورشید است
 در آن موضع که از چاده کون
 سان خندان شود ارواح کون
 اهل چون صبح شمشیرت
 کند اعدا ملکات تنگ عسکت
 تن تیغ ترا از تن قبایع
 جهانی یک بگری می نمایند
 الا تا لبس از صد کوه گفتا
 جهان بستن ز بخت با دول
 قصار حاجت آن بادا که کوی

ایضا

شایمانه ننده درگاه جاست
 فیروز شاه عادل بود و ام
 کردون عمارت پخت بلندت
 اسلام در حمایت دین در پناه
 بهتر کواه عدل بود و ان کواه
 خورشید عکس کوشه بر کلاه
 طع

خرد مخطی بود ادراک ساسی

منه او از این

م

بر آیت از غنا و عنایت که منزه است
 بپرستارگان فلک نیست در بروج
 چشم مجاهدان طفر نیست قدر
 رای تو گفت خرم را که هست
 قدر تو گفت جریخ نهم را که هست
 ای حس روی که واسطه عقد حس روی
 با نوبت فلک صبا هم شده
 با خاک بارگاه تو من بنده ای
 قسم ز خدمت تو جو ادوری
 کفتم که آن همچون گفتا خرمین
 کفتم که طالعی خلدی هست
 یوسف نه و شیرن و زنی کفتمت
 کفتم توقف من ازین جمله نیست
 کفتم که گویای شرفی زان اعتماد است که چون روز
 فیروز باد شاه نداد زمانه نیک

در شان بد کمال تو و نیک خواه
 بر کوشه های کس که بارگاه
 بر صحت رایت تو و کرد سیاه
 تقدیر گفت سایه چتر سیاه
 تعریف خویش کرد که خاشاک راه
 تا سال و ماه دور کند سال و ماه
 با نوبت کفتم که نه خوش میداده
 کفتم که زنده جان نزنم بجای
 گفت انوری بهانه جباری گشته
 بگذر عالمی همه آب و یکایه است
 عیب از خیا لهار و مانع تباه است
 کا ندر از او مجلس شمشیر چاه
 ای حضرتی که عرش نمودارگاه
 بر مدت گذشته روز یکاه است
 از عدل شه خطاب رسد کین نگاه
 فیروز شاه احمد بوکر شاه است

ایضا

اعزای قوم نه از بهر من از بهر خدا
 حال من بنده بوجبی که کشف کنی

کفتم که حفظ دولت شویش گاه است تا که با جودت تصرف برد بگاه
 کفتم که گویای شرفی زان اعتماد است که چون روز
 کفتم که طالعی خلدی هست

دست گیرید مرا زین فلک بسوز
 بر خداوند من آن صورتت را بیدار

عالم مجید که بر ایندایان ملک است
 میر بوطالب بن نعمه که با بخت است
 آنکه با نقش و جودش تم فتنه نشست
 آنکه پیش کرده ابروی بسش مثل
 آنکه از بر نقش آب بخورد گشت امید
 بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا
 مانده از سیلی جایش بر جرح اندر
 ساعد جود تو دارد کف دریا و خست
 خشک سال گرم از ابر کفایت
 چست کلک تو یکی آنکه اسرار کما
 تو که در ناصیه روز بینی تقدیر
 آنکه در همه دل عشق تو دارد همه
 اعتقاد می که رمی را بخند وندی
 مدتی شد که درین شهر مقیم و هنوز
 خدمت حضرت تو یک دو سه گرت
 بعد از آن مگر که آمد نه ز تقصیر آنکه
 نتوان گفت که محتاج چنانده لیکن
 طبع را گفته بود خون بخورد آب
 بندش از بندت قصا که بکشاید خنث

مجددین آن سپهر ارملکان رخدا
 آسمان تنگ زمین تیره و خورشیدی
 عالم نایب بخش فلک حادثه زای
 نام که ز مهر ندارد که بردگاه
 و آنکه بر جاکش ز شک برده فرساید
 آسمان با همی بر کشته زمین دستکاری
 کشته از طعنه و حملش در خاک اندازی
 بچه قهر تو دارد کل خورشید اندازی
 وای اگر برگفت نایزه کشاید وای
 چست نطق تو بچی طوطی الهام
 از کجا ز اینه طبع ممالک ای
 آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه
 دیده باشی همه حال در آینه رای
 بیخ در بازش نه بیند بر هیچ سرا
 اندران موسم غم پرورشادنی فرساید
 تا نباید که کسی کو بدش ای خسته کم
 با و خرس نکند همچو چنان نابردی
 نفس را گفته بود جان بکن درخ منما
 این بود یکس دلارا ز جوادش

حصان

یک آنجا که ملائک زرد ای پرت
 بکنند کز نو و مجلس و دیوان
 انور می لاف مزین قاعده بسیار
 بار نامه نکشد با حسن که سپهر
 داغ داری سپهرین نتوانی شاد
 خویش داری تو غایت خوشی
 سیم که ماه نداری ترخ باو سنج
 خیزد زدیگند از شواین شعر بر
 چندینی بر که نوا صبر کنی شرم
 دل جو بار از عطش و جیره جوانی
 که ز خاصه به از خاص تو پیوده
 چون بفرمود بر و راه تنم کیر
 چمنی داری در طبع در خوش میکرد
 کشت بی فایده کم زن که نه با دی
 شعرا که گوی پس ما بده است مدوح
 تا که آفاق جهان کن دران بپایه
 ای بخت سید صدر همه آفاق بساید
 تا که خوش سید تا به تو خوش سید
 تا نیا شود به روز جهان از کت

همه در آرزوی عشق کلامند و قبا
 شاعر و رای و خیار و فساد و کدای
 بالغی طفل نه و جا به بین ترا زحمتی
 هست از بار رکاب پیدر کشته
 پست داری بر بان در نتوانی زدنای
 خوشین را چون دانی که که کیستی
 نان یک ماهه نداری بلکه آب مسی
 که خداوند مرا بر که نوا می فرمای
 عاقلان حامل اندیشه باشند بر
 بر یکدیگر از لنگر این نشان آن بردنای
 در ز تو زبج ز تو زبج تو پیاده
 بنشین فارغ و دم در کت زحمت
 کل معنی سخن و سپهر سخن می سپری
 با نکت بی فایده کم کن که نه نامی نداری
 دامن این سخن پاک بهر کس مالای
 آقا فلک دایر دوران بجای
 که کز ندیت سانه فلک سزای
 تا که ایام بیاید تو جو نام بیای
 روز و شب از نظر و کلام و هوای

فلک از مجلس نشو پراز هو یا هو

عالم از کر چنم تو برانیا با

در مدح میر یو طال لب گوید

آیت محمد آیتی است مبین
 سید و صدر روزگار که
 میر یو طال لب آنکه مطلوبش
 آنکه در شان او شاه منزل
 و آنکه بی داع طوع نکند
 و آنکه از خرج خود او شکست
 رای او را من ارشپشانند
 جاه او مویک ابروین راند
 علم او جوهرست خاک عرض
 بسته دست خلقش من نار
 امر او با عناد کردن طبع
 نهی او با بستیزه روی حنج
 بمقاصد همیشه پیش رسد
 بر کشد زور بازوی سخیش
 قدرتش با قدر مقارن شد
 خود جو مزوج شد چگونه کند
 رای او را متین نیارم گفت

منزل اندر مهنا د محمد الدین
 زال یاسین جواز بنی یاسین
 نیست در ملک آسمان زمین
 و آنکه در ذات او کریمین
 تو سن روزگار بار سرین
 خازن کوه سار مهرفین
 بر توان چپ از زمین بروین
 قدم اول هند بعلین
 قدر او شاه و آسمان فرزین
 پاس او بر خلقته من طین
 کبک پرور بر آورد شاهین
 روز بدر افتا کند ز جبین
 غمش از مسرع شهسورین
 کسوت صورت از مهنا د چن
 خود آنرا جدا کرد ازین
 شیر روی راز یکد کر تعین
 حاش بدنه ز آنکه نیست متین

شیر طغان از سر کرده
 در روز اول
 در روز اول
 در روز اول

در روز اول
 در روز اول
 در روز اول

زانکه یکبار جنس این گفتم
 اندرین روز نامه میدادم
 نکته در اندم از ز زانت در
 گفت خامش ججای این سخن
 آفتاب است کاسمان بگند
 آسمانی که در اثر پیش است
 ای بجای که در من است
 اوج قدرت و رای جرج بلند
 بحر طبع تو کرده مالا مال
 فحل دسم تو کرده آستن
 طوطی کلک راست رای تو کرد
 رایض بخت کار ساز تو داد
 ای نمودار رحمت و بخت
 آنکه در خدمت بساط وزیر
 عیش من بنده تازه همیشه بود
 گفتم از غایت تنعم هست
 کار بر بخت غم بسکنه گرفت
 جرج در بخت من کشیده گمان
 میکند رفته نظم حال مرا

ادب آن بیستم درین
 شعر خود را بحد او تصمن
 عقل را سخت شد برابر چون
 وصف آن رای که گفت چنین
 پیش او آفتاب را نمکین
 سیعش از آفتاب فرورین
 جرج و طبعت پیورندترین
 راز حرمت نهان ز شک تلقین
 درج نطق ترا بدر شمین
 نوک کلک ترا بسحر مبین
 عقل را در مضیقها تلقین
 اشهب و ادم هم جبار ازین
 آب حیوان و آتش برزین
 که خدایش معیث باد معین
 جو جوانی خوش و جوان یارین
 دولت را زمانه زیر یکسین
 گوشه میکین من میکین
 دهر بر پیش من کشاده کین
 در حبان دار و کیر مایا مین

لکده

لگد فتنه که رخنه کند
 دارم اکنون چنانکه دارم حال
 چه توان کرد در جهان بخاند
 حالی از جور آسمان باریک
 آن همی پنجم از حوادث جرخ
 نشا سم همی زمین زیسار
 عرصه تنگ است و بند سخت مرا
 مگر می نیز نیست در همه بلخ
 کویا که تو والد آسمان
 تو کن احسان که دیگر آن
 خود گرفتم گنبد و نیز بنند
 بهر انگشت کا یاد بر سنگ
 خوشترین پیش ناکسان و گن
 کرم به بدوشش نتوان کرد
 شعر من بنده در مدراج بلخ
 تا عروس بهار جلوه کند
 با دی اندر بهار دولت خوش
 آب آتش نای در حاجت
 حاجت اندر امان حفظ خدا
 حصن ملکی جو حصن حبیب
 نتوان گفتت پیا و به بین
 بنماند همیشه نیز چنین
 که نه مهرش بموضع است نه گین
 که ندیدست هیچ حادثه بین
 تا تهی دارم از یار زمین
 در همه خان مان نه غش و سمن
 کا صفا اب مراد پد تکین
 شب سترون شد آسمان بنین
 سر انگشت جز فرا تخمین
 با می بر پایه الوف و ماین
 از سبک سپیکم از کران بین
 همچو بهنگاه کبر و راه نشین
 سمد رین پیش بوده شمر و بین
 ای نخستین شناس باز بسین
 تازه چون گل نه چون بنفشه حین
 زلف شمشاد و عارض نسرین
 طرب انگیز تر ز ما و معین
 که خداوند حافظ است و معین

ط

آفرین حضرت دستور سردستور باد
 ملک از دست اقبال در می نشیند
 راست رایش که در نظم ممالک است
 من کویم کز بی تفویض که در موم حسین
 کویم از مهر نظام ملک سلطان پر
 تیغ زنگ از آب که در ملک نقصان
 در زوایای عدم که بر جفاقت دارد
 سر که همچون آنه انکور شد با او در دل
 بهر چه در الواح کرد و نست آنرا از
 آسمان از نیک و بد سر آتی کاملند
 از برای با بسهمان قضا یعنی زحل
 مشتری را از شرف دولت سرای
 بر کنار بارگاهش در صف حجاب
 آفتاب که کلمه بدخواه او در گوش
 زهره که از مجلس منش باشد بر بی لایزال
 منشی ملک جهان در مهر چو منشی
 در وزیر آفتاب از خدمتش کردن
 ای تند پر آصف ملک سلیمان موم

رو دبی طنپور باد

جاودان چشم به از خاه و جانش دور باد
 تا که نور سایه باشد سایه با نور باد
 تا زول آیت نصرت بود مضمون باد
 بردش در اجم رسول قیصر و فقیر باد
 در رکابش اختران سپه صد
 زین سپس رایش ملک و جبه نامفروز باد
 همچون در طی ستر نیت پیستور باد
 ریخته خوشش جو خون خوشه انکور باد
 در روزهای موقوفش بر واک مسطور باد
 نشان آن بر اقبضای برامی او مقصور باد
 در نه اقلیم فلک تا روز ورت مهر سوز باد
 چون کلیم آمد راحلوت سر طوری باد
 والی عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
 روز دوران از کسوف کلش در کج باد
 در میان اختران چون زادی الطنبور باد
 حکم را می تا بتش توفیق آن مشهور باد
 از جلالی کا قاشش مبد مهر محو باد
 احترامت را جوانس و جان فلک مجبور باد

زین سپس رایش ملک و جبه نامفروز باد
 در روز دوران از کسوف کلش در کج باد
 در میان اختران چون زادی الطنبور باد
 حکم را می تا بتش توفیق آن مشهور باد
 از جلالی کا قاشش مبد مهر محو باد
 احترامت را جوانس و جان فلک مجبور باد
 ملک

پیش صد رو سینه عالینت مرغیدی
و انکه از برای عدل تو ناخیزد که
بارکات کعبه در حاکمیت حرم
اختیاجی نیست جا بهت بی یونکار

از فحول شاعران صدع مشهور باد
کردن و گوش همان پر لوتو و باد
مجلسی در کوشش عالم ساقی جو باد
در کند نوعی بود از بندگی مشکو باد

ایضاً

ماز شام جو کردم بسج راه سفر
زلف آتش دل از سر شکسته شده
در آب دیده می کشت زلف کنش
مراد لی ز غلوش جوشش اندر
چه گفت گفت نه سو کند خورده ام
هنوز مدت یک سحر نمانده می
بماند سفر و غدر رفتن آورد
چه وقت رفتن و حکام حلت رفت
مراد برین غم و بیمار و در دل
و کر بر غم دل من می بخواسی رفت
کی منقصد و تا چند گاه خواند
جو این کلفت سبز که رفتش گفتم
سفر مرئی مردست و شاید اجابه
بشهر خویش درون بخطر بودم

لمح

در آمد از درم آن سر وقت سیمین
لبخ قندش خشک و رخ جوشش تر
جوشش سبیل سیراب رخ امیر
مراتنی زود عشق جانده ز آب سکر
که سرگز از خط عهد تو بر بندارم چه
هنوز و عده یک وصل نمانده سیر
دلت ز صحبت یاران طول کشد مگر
سفر مکن که شود بدلم همان سفر
ز عهد و بیعت و سو کند خویش
از آن دیار خیزده مرا از آن کشور
کجا رسم دگر بار ما یک دیگر
که جان جان قرار دلی و نور بصیر
سفر خزان ما است و کویا و هنر
بجان خویش درون بی مهابا بودم

آستانه

بجز خاک فلک در نگاه باید کرد
 درخت که متحرک می زبانی بجای
 در آن دیار که در چشم خلق خوار
 ز دست فتنه این اختران بی معنی
 همی بخیزمت آن صد روز کارشوم
 نظام ملکت سلطان صیدردین
 محمد آنکه ز جانش گرفت ملک نظام
 بزرگوار می کاند بر بروج طاعت
 بر شمایل حلمش نموده کوه سبک
 سعادت تا بر می در هوا بی و مدغم
 چه دست او بسخت و چه بار بی نقصان
 شمر ز تربیت خود او شود در با
 ز سهم او بخشید شیر شراه طعم سن
 جو باز او کشید صید او به کبک کبک
 ای بجاه و شرف سود پستان عیان
 بر ذر بار ترا مهر باش و پند
 برده نام زخورشید و نه بقدر
 کند نسیم رضایت تو گاه را ز به
 ز تیر حادثه ایمن شده پستان با

که این کجاست ز آرام آن کجا سفر
 نه رخ ازه کشیدی و فی حقایق
 سبک سفر کن از انجا بر دجا فحی
 ز دام عشوه این روزگار دون
 که روزگار از ویافته است قید و نظر
 خدا ایگان وزیران دوزخ و سیب
 همان نظام که دین بر بی عدل
 مدبران فلک مدار کرد بدر
 بر لطایف طبعش نموده بجز شمر
 نوایب فلکی در خلاف و مضمر
 چه طبع او سخن در جنبه بحر می معبر
 عرض تقویت جاه او شود چه
 ز عدل او نکند شور و فتنه رخ
 جو اسپ او کند در راه او چه بجز
 ای با بچود و سخا در زمانه کشته سمر
 بر وز جنس ترا ماه مشرب و ساغ
 ر بوده کوی رسنیا کان زخرو بفر
 کند سموم خلاف تو کوه لاغ
 مهر آفریده که کرد از حمایت تو سپر

در نسیان

درخش نعلش سندان و سنگ را خاک
بزرگوار او را بدلا خدا و خدا
ز شوق خدمت تو سالها گذشت
درین قضیده اگر شرح حال خویش دم
بران غنیمت اندیشه ام که تا نهند
بجز مدیج تو ام بر نیاید از دیوان
ز لطمه زنت تو اندر آویزم
ز لطمه ملک این کونه کنگنه است
همیشه تا که بر دید ز خاکها زویم
علو و رفعت قدرت جو ماه با دو
تو بر میان که ملک بسته و جو را
جهان مطیع فلک تا کج و ستاره شم
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و ساق

فروغ و شعله و بهر بجز اختر و اختر
سپهر هست سر بر تو اقیانوس
چو شکریم در آب جو موم بر آفر
ز خورمی و خوشی کس ندارد دم و بر
قضا بدست اجل بر بجز خرم بخیز
بجز شای تو ام بر نیاید از دفتر
ز کوش و کردن ایام عقد مالمی
نه نتر ملک ازین کونه و در جابای
همیشه تا که بر آید از آسمان و جو را
سرتنگ و جبهه خصمت جو سیم با دو
به پیش طالع سعادت همیشه
زمان غلام و قضا سنده و قدر
نهان دولت بنعم ترانه برگ و نبر

بلح ص

شبی کد اشسته ام دوش در غم و لبر
بدان صفت که نه صبحش بر دید بدنه سحر

شبی جهان بر بازی که گفتی مردم
هوا سیاه بگرد از قیر کون
چو اخگر اخگر بر اختر از فلک
رخم زانده جان زرد و جان بر

باز بر آید

سپهر تازه بر اردی ششی و کبر
فلک کبود بگرد از نیکون منغفر
وزان هر اختر در جان من
لحم زانش غم خشک و دل و لبر

کجی ز کرب من برفرخ شدی کون
 زخم ز دیده پیران خاهاش کنی
 نبود در همه عالم مرا کسی مونس
 بشی دراز و دو چشم همی بویگ تره
 نه بر فلک ز تابش صبح نشان
 بهت عشوه همی که بخت دامن
 ز آرزوی اشکین او شمشیر
 ز کرد تازی من چشم علویان
 فلک آمده جان کرده مرا
 جور و زشتی که از جور این ملک بستم
 نظام ملک سلطان و صد زین
 محمد انکه وزارت بود گرفت ام
 سپهر قدر روز من علم آفتاب
 جهان سخن فرمان و نیک و بد
 یکی عبادت از روز و شب شده
 ز نام خویش توفیق او سپهر قضا
 نه از موافقت او قدر تبار و
 فعال کرد او در آن بها و شرف
 کزین کنند عروسان خلد رایه

تارک

کی ز لوت من بر خنج شدی کشور
 بر از طبایخ بر از شاهان می نلو فر
 نبود در همه گیتی مرا کسی مونس
 عشیق و لعل جانید بر صحنه در
 نه در زمین خردش خردس اش
 که آفتاب هم اکنون بر آید از افق
 بدم در آتش دل بجواند آتش
 ز آه و ناله کم کوش سفلیان کرده
 جهان ز آتش دل کرده مرا مرسته
 به پیش آن فلک رفعت سپهر
 خدا یگان وزیران وزیر خوب
 چنانکه دین محمد باد و عدل
 سخا بود و فلک سمت ملک مجرب
 فلک متابع نماید او بخیر و شر
 یکی بخدمت او ساله به پسته کمر
 عنان خویش بند سپهر او سپهر
 نه از متابعت او قضا به بخیر
 عبا رموکب و در آن محل خطر
 وزان کنند بزرگان ملک افتر

۱۲

اگر مجموع

اگر سموم عثمان کندر کند بر جسم
 شود ز راحت این خاک آن بخورد
 اگر عقل و سخا بخرد خوش عیب
 و کرمی مصور ز دیده مهر کز
 ز سیم زرد درم همچو آسمان باشد
 ایات تابش و بخشش ز آفتافزون
 ترا سر و که بود گاه طاعت و زبان
 مرا سر و که بود گاه نظم و رحمت تو
 به از جهان کسی اندر همان اگر باشد
 اگر حکمت و برهان مثل شد افلاک
 زت حکمت بر همان درین زمان
 تو آنکسی که ترا مثل نافرید خدا
 بجنب قبح تو پست است پایه انجم
 مناده همت تو پای فضیلت فلک
 سخا بنام تو باید می جو جسم روح
 وجود خود و سخا بی کف تو ممکن است
 اگر ز آتش خشم تو بود کال ترا
 تو آنکسی که اگر بر فلک خشم شوی
 جسم خوری که اگر بر کال تو بمش

و کز نسیم نوازش کند ز کندر بر
 شود ز پست آن آسایش کجای
 چو لفظ او همه در زاید کوش گوهر
 که عطا بکف او او یکی بسگر
 همیشه سایل او را زمین آید کندر
 و یا بهمت ز رفت ز آسمان
 فلک غلام و قضا بنده و قدر
 بیاض روز و سیاهی شب و قحط
 تو آنکسی که از و پیشی و بد و اندر
 و کز خشمت و فرمان سم شد کند
 بت خشمت و فرمان درین زمان
 تو آنکسی که ترا شبیه و برید اختر
 به پیش رایتو تیره است چشمه انور
 برین حدیث کواکب شد قدس
 جهان لغز تو ناز دمی جو شایع
 نه ممکن است عرض در وجودی جوهر
 با آب عفو تو حاجت شود و عجب شمر
 سموم خشم تو نسیم را بسوزد
 بر آسمان شود از قدر و منزلت کمتر

آن

در معنی آن

مان کند بعد و تیغ تو که با من حنج
همیشه ~~...~~ ^{سینه} ~~...~~ ^{ت سینه}
بقات با وجود او و جواب آتش و عا
که قول رای صوت نظام عالم را

بیک اشارت انگشت کرد پیغام
قوام عالم کون و فساد در او خور
ندیم کجاست قرین دولت معین
به است زان رخا که در زبادوز

البیضا

ایام زیر را است رای امیر باد
روزش بفرخی همه نور و زبادوی
در بارگاه حضرتش از احترام و
و آنرا که راه در شب دبار کم شود
آنجا که از بلندی قدرش سخن بود
و آنجا که از احاطت طبعش مثل
و آنجا که طلع امن بخت جوان
میزان آسمان را عدلش عدل شد
آن را که دست حادته از یاد کردند
بهر نظام عالم سفلی بسوی او
ای دولت جوان تو فرمان ده
کردن رفعت تو بیایه بلند گشت
حکم ترا جو مرکز ارکان قرار گشت
چو تو فو فتح با بست در خشک سال از

مخ

ایام او همیشه خورشید منیر باد
ماهش بخور می همیشه تیر باد
میرخ قهرمان و عطار در دهر باد
خورشید را می او به دست بشیر باد
خرج بلند با همه رفعت نصیر باد
بهر محیط با همه سعادت عذیر باد
از ماه چسب پیرهن خرج پیر باد
سلطان اختران را پیش نظر باد
دست عنایت که مرش دستگیر باد
بهر ساعتی از عالم علوی سیر باد
کردن پیر پیش تو فرمان پذیر باد
در یار همت تو بعبه سیر باد
حکم ترا جو انجم کردن مسیر باد
زان فتیله دست تو ابر مطیر باد

کرم د

غیا
ماتم

از غریبه سگال غزا کرد روزگار
 بر شیر پیشه جنس کرد روزگار
 بر دست خشم نزه عصا کرد روزگار
 آن مایه کاصل خوف و جا کرد روزگار
 از نعمت تو عرش سببا کرد روزگار
 باد مکران دغانه سخا کرد روزگار
 زین پیش نامن ارض جفا کرد روزگار
 اول حجاب اوز سما کرد روزگار
 تا حشر با مال حیا کرد روزگار
 کیرم که کوهرم زدگار کرد روزگار
 خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
 کان نیک و مبصوا و نظا کرد روزگار
 بهرام کان قرین قضا کرد روزگار
 دوران که نسبتش بقا کرد روزگار

ذکا
اقاب

جایی که در جهان خلافت یک زمان
 در موقفی که یکیش از جنس است
 چون از دمای نیره به سجده کفش
 ای خست روی که فضل از خشم و حلمت
 چم دولتی و در نفسی کلب مرا
 بر من تو کردی آنچه سخا خواندند خود
 در خدمت تو اکنون عذر چو خود باد
 ای پایمال تو جایی که از علو
 من بنده راز حاجی اندر شای تو
 دست نکاه من بجالا تو کی رسد
 ذکر تاجیه نام فراید شاه من
 تا در سرای شادی و غم بر زبان رود
 اندر نفاذ صاحب خیر و منفعت باد
 باد ولتی که پیش تو مشرخی شود

فی الدعاء

سختش چون معمور از جودت
 در اساس ستوار او تبار طوبی باد
 سقف که دون بر عیار میضه کاغذ باد
 در دماغ آسمان از نغمه خوش سوز باد

این محال چون مقصد دنیا و دین معمور باد
 در جویم او خواص که بهت از آینه
 در سر جبار و فریاشان او بهر باد
 و از نوای بسبان بام تو بهر نیم

روز دوران از گرفت کل شب بچو باد
 در خواص منفعت چون فصله ز نور باد
 واندر سپو پسته عالی مستور باد
 از جمالت حیوان چون فلک مع نور باد
 خط بخورداری صاحب از موفور باد
 تخت و بالش تا ابد بر هر دور باد
 در سرای تو محنت دایما خور باد
 سال و ماه این رای راست پند باد

آفتاب زنی اجازت بگذرد بچو باد
 فصله که خاک بوارش ساران چو باد
 اسپتنا و کنگرش ماه باد انیم
 چار دیویش که از مزار کارکان بزر باد
 خط موفورست الحق این رایت
 ای سلیمان و موم را آصفی آصف
 هر که چون دیو سلیمان در شام عاشق
 نظم ترتیب خود از رایت رای تمام

ایضا

ساکنان مقدسان جو ملک
 پنج سهم تو هم نشین سماک
 رای رضوان در اوقاده مشک
 را پستی بی حلاوت تو نمک
 آنگه نه کواکب در رای دانه فلک
 رای عالیش کیمیا می و محاک
 با حصول درج حضال درک
 زافرینش بود فراز ترک
 سمر رسیم دوده بر نمک
 معجوتای رخ با نصد و جل و یک

ای نمودار ارتفاع فلک
 اوج سقف تو راز دار سماک
 از تیر میان جهنت و تو
 بختگی داشت دیکه سر دنا
 فلکی کو کبت عزیز الدین
 آن در ابداع و امتحان علوم
 مانگ در حفظ خدمت میموش
 آنکه تعیین پایه قدرش
 کرد تاریخ رسیم او منوخ
 عدد سالهای عمرش باد

سی

ای خصم

ایضا

و اعقل تو بر و بخت بر نام	ای خضم تو نیست قدر و الا
سفت اختر و نه فلک تو لا	ای کرده بجزمت جایونت
هم صدر تو با یکاه و الا	هم دست تو دستگاه روزی
و امر و زبده نقش و زدا	ای بار کشاده بند امسال
بر جرخ کشد از دمطرا	رای تو که کسوت کواکب
در سلک نظام چون شریا	ملکی جو نبات را کشیده
رفتم بدر سپهر ای و الا	من بنده بعبادت تو که رفتت
با کین تو در کمر جو عدا	انی که اگر آسمان کند دست
بند گمرازمیان جو زرا	بکشاید زور اثقامت
کان کوه و قارشد بصجرا	گفتند که چون خبر من از ی
و ای قطره برود در وقت دریا	ای دزه بلوغ رفت خورشید
بارشک نماند و اشک سدا	اینک ببردت نشسته خیران
امید بر حبا و اهلا	بر خوانم را حلون اگر نیست

ایضا

نخلت اقبال با رمی ارد	دست تو تخم خود می کارد
انوری در جهان ترا دارد	ای جهانی بجز از مکارم تو
بهر زمان زحمت نمی آرد	چون قوی دل بود بر حمت تو
گر مش خامشش نکند آرد	گر چه کوشد که با تو دم نزنند

جگم فقه چون در از کسب
 اینک این یک مبانیت می
 آب انکور لوک سغی کند
 چه کند نیست در چه بر تو غزیر
 مبر می شرط شاعریت لیک
 این که او پشت دست میاید
 آب چون آتش فرست که باد

عیش تخم همی بیازارد
 که با لضاف حکم بکند
 تا غم عوزه در نیشارد
 خوشترین خوار می نه بندارد
 سبزه را از ان شمار نشمارد
 همه را پشت پای می خار د
 بر سرم خاک غم نمی بارد

در ملح سپهر ای محمد الدین ابو الحسن عسمرانی گوید

طع حبه کار نامه ار تنک
 صحنه از صحن خلد دارد عار
 داده رنگ ترا قضا ترکیب
 صفت نو بهار پیش تو زشت
 وحش و طیرت بصورت و صفت
 تیر تر کانت فارغ هست از نا
 داعی زایران درت صریح
 حاکی مطربان حمت لصددا
 لب نایت می سراید نامی
 خورده بر یاد خواص بیکاه
 محمد دین ابو الحسن که بنگش

ای بهار از تو رنگ برده برگ
 سفت از سقف چرخ دارد
 زده نقش ترا قدر نیرنگ
 عصر روز کار نزد تو رنگ
 همه همواره در شتاب و درنگ
 تیغ کردانت ایمینت از رنگ
 هم ز یک خطوه هم ز یک سنگ
 سحر رانی پرده سحر رانی
 دست جنکیت می نو زد و جنگ
 جام ساقیت پر شراب و جنگ
 خاک را فرود دهد هواری جنگ

آنکه ریش

انکه را بش در اتمام امور
و آنکه سهمش در اتمام حسود
تا بود پشت روی کار جهان
با دو پوسته از شرک حسد

شکل بیرون و بدسفت در
نات آهوکند چو کام نهنگ
که شکر در مزاج گاه شکرنگ
روی بدخواه تو چو پشت ملنگ

وقتی دشمنان از روی دروغی گفته بودند خلوص خود را و عذر محذورم بود

ای تگر کرده خداوند خدا می متعال
بگرم یک سخن بنده تامل نما
مذنی نیک میدیدست که گشته آید
آستر از مهر خدا این خیال است
تو خداوند که برین بودت منت جان
از من آید که بنقض تو زمانیم
حاشا بعد نه مرالک فلک را سبود
حق آنرا که زبردت جهانی کردت
دشمنان چاک درین کاری اندازد
گرچه فرمانت دست بهر جان مکنی
جهد آن کن که درین دونه و در در
بنده را نیست عزم جان جوانی و
و رجا نیست که نشنود می تو بهر آن
کار را باش که کردم زدک و سینه پاک

داده جان حسود را چه جوانی
بس در اندیش و فروزین بران
بجدیتی که جو موسی کف دستت بحال
و اخر از بهر سول این چه جوانی
تو خداوند که برین بودت منت
یا رب این خود بتوان گفت بحال
با سگ کویتو این زهره و دیا زاد
که مرا سپیده بجز می دریا بحال
ورنه من یا کم ازین پاکتر از آن
بر من عاقر مسکین چه بیست بحال
دور باشی ز تنه او که ندر اندر بحال
غم آنست که بهیوده در رفتی تو بحال
کالذرین روز و عمرم که میناد
خون خود که رجه ندر خطری بر تو بحال

ملح

وعدۀ می نکتیم همین قتل کنون
 مرگ ازین که مرا از تو بخیل باید بود
 سخن بنده همین است ازین بفر
 تا که امید کمال است بس از نقصان
 بچنین جرم تنجی که مرا افکنند

تسبیح

از حضرت محمد و مالتا پس کند و شراب بخوابد

مهلتی می ندم همین من و جان داد
 نه کناسی من نه جرمی در قبلی و نه قال
 که نپذیراید ازین سپیده الا که ملک
 پیم نقصانست مباد از ملک کمال
 ای خداوند حدایت بیگس در قبال

ای همت برتر از جرح اشیر
 آن جوان نجیبی که مثل و شبیه تو
 برده حکمت کوی از باد صبا
 بنده امشب با جمال الدین خطیب
 غم آن دارد که خود در آن نفس
 دیگلی جو با نکتۀ انی بخت است
 خانه امین ترا ز پیت الحرام
 تا با کنون چیزی از می داشتم
 از ترش روی و تاریکی که بود
 کا و دو شاه طرب تا این زمان
 یک صراحی باده مان پیش نی
 تلخ همچون عیش بر خواجه ملک
 از صفا و راستی چون عدل قتل

وز بزرگی دین یزدان را ظمیر
 کس نیاید در جرم کردون پیر
 کرده دستت دست در مطهر
 آن برای دکل چون خوشید و پیر
 باز دارد از قیاس و از کثیر
 همچو دیگر کار نامی ما حقیر
 شاهده می نیکوتر از بد بر سیر
 زانکه در عشرت نباشد زو کبر
 چون جنای عصر چون در در عصیر
 خشک که در خشک سال فاقه شیر
 ورود و باشد اینت کاری بی نظیر
 تیر همچون روی بکوی وزیر
 و از خوشی و روشنی جان و صمیر

رنگ او بالعل چون شاخ بوقلم	یا نه باری زرد چون رنگ زبر
گرفیستی ای بسا شکر که من	از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ماود است	کای مسلمان ازین کافر نفیر
انوری بجز دکیها میکند	تو زبر کی کن بر و خرد و مگیر

در معنی پسر ای گوید

ای همایون در فرخنده سراسر	تا ابد باد در اقبال بیایک
حوش امین شده از فرودون	زیر این کنبه کیتی فرسایک
نمواند ز رفعت پیود	استانش انجم کیتی بچای
محمد دین بوالحسن عمر آیت	که ز احسانش کس است خدا
استانی نه بتدبیر بقدر	آقایی نه بجویل بر آید
کان جو قدرت نبود روز افزون	وین جو است بنده نور افزا
ای تصادیر سنجار قلمت	گشته ز انکشت کرم هم بهره کشای
دست تو کلین مانع کرمت	بلبل کلک بر روحی سراسر
تا فلک در بی تحصیل سراسر	دایم از شوق بود ناپردا
کار از روی بزرگی و شرف	کار فرمای فلک را تو مای
طبل مدجواه تو در زیر کلیم	از غم حادثه نالنده خونمای

ایضا

ای بر سر کتاب ترا منصب شامی	منشی فلک داده برین قول کوی
عاجه تو و افکار جهان بسوزند	ذات تو و تجویف فلک لوی

مع

کمال

وین

ناخونده مسیر قلمت عین تصنیف
 نفس تو نفیس است در آن مرتبه
 چون رایت سلطان ضمیر بکنند
 با جزیه نوک قلم گاه ربابت
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ناز
 حضم از کمال تو تشنه بکنند
 معلوم شد از عارضه تو که گشت
 خوش باش که سیاره بر آواز
 گفتی که مراشته خود چو حسن کمر
 بودند بر من همه صحاب صاحب
 و اندک بجان خدمت می خون
 لیکن ز وجود و عدم من کشاید
 ای رای تو آن رو که از خون
 من چون رسم ندرت جان تو آفر
 تا از ستم انصاف بیایان باد
 لایق کمال تو همین زنده باش

لطف

دیده

لع

ایضا

زرد نیم و مطر و چیک و در با خوا

شاما صبح فتح و طغر کن شراب

شاهی

صفه

نادیده نظام سخت تنگ تنگ تنگ
 بل نسخه و ما بهت اشیا است کما می
 نقد بر براند با اثر بر جو سیاهی
 پذیرفته بیولی سخن صورت کما می
 بی رایحه خانه اسپر از آبی
 خضراء دمن راز سد مهر کما می
 بر جرخ سر سیمه مگر محطی سیاهی
 یاد آرزو سیاره داز یوسف کما می
 کم کرد مرشته صحت ز تنهای
 و از جنش شما تا که با صحت طهای
 از پریش من بنده نه مالی نه
 و ز خلق تو دانم که مرا نیز بخوان
 که با شتم و کرنی نه فزای نکامی
 مهر روز بنو جابه بدر در نکامی
 تا ضد سبیدی بودای خواجی
 خال تو که در عمر بغیری نه پناهی
 کامی بر سر کتاب ترا منصب می

از دست

۱۲۹
۱۲۶

در جام ماه نوحی چون آفتاب خواه
تا گرد ز مکه بنشانی کلاب خواه
آب طرب روان کن یا قوت
فارغ ز کرد دران کوزمان کباب خواه
روزی صلاح ملک ز راهی خواه
کردون بطعنه گویش از جنت
از ترکش گهر کش خود یک شهاب خواه
از منشیان حضرت خود یک خطا خواه
کوید قضا تمام شد اکنون خواه
از خرد تیغ خویش سپهر سحاب خواه
از لطف و مهر خویش تو او عتاب خواه
از رخسار و رخ خویش توان جوی خواه
آن دیک نیز زنده طشت و آب خواه
او بابتت زندگی نام با خواه
خوش باش اشقام ز راهی صواب خواه
از غم و حزم خویش در یک شتاب خواه
آباد کرد هر دو کون طشت آب خواه
در عهد عدالت ز عدالت خواه
شاید دعا و خویش همه مستجاب خواه

از دست آنکه غیرت ماه هست افتاب
و از حد آنکه فطره آبت و بر گل
یا قوت ناب آب فسر دست جام و می
از کام شیر ملک کن کردی برون تیغ
روزی مصاف خشم بجز خطاشکن
شبهما که دشمن تو زیم تو لغنود
آن دم که رحم دیو کنی بر سپهر فتح
و قتی که حکم حزم کنی بر بسط خاک
هر بایه که خضم ترا بر کشد سپهر
بر کشت عافیت جو بخیلی کند سپهر
در موقف جزا و مصلحان و عافان
انجا که تاج جلله نزار در زمین رزم
ای خورده شام دشمن او در کین چاش
در شان داد آیت حق بود میراد
ایام که کرد خطای در و بسند
چون خاک بی درنگش و باد بی
دینا خراب دین بخل بود عدالت
کامی که از جهان برود که نهضت
بی عدل مستجاب نکرد دعاء

فانی که اشقام تو خود خواه
روزی شکار کن تو روزی آید
آباد دارینم خویش از جهان
طوفان و بادیم خود و خود خواه
در عهد عدالت ز عدالت خواه
شاید دعا و خویش همه مستجاب خواه

اباد در ملک زمین خسر و ابداً

در مدح سلطان محسن الدین سنجر گوید

ای ترا کشته سخن خسته دیو و پری
 ز آنکه در نسبت ملک که باقی با د
 تویی آن سایه زیدان که خسته بود
 نامش فتح تو سیاره بافاق بود
 خسر و اقا عده عدل جهان بینی
 که بدین سده ناموس سر زمین
 تو که صد سده سکندر کنی از کرد
 ای موزانی نظری را می ترا نقش
 رای اعلا ترا کشف شود حالتی
 در زوایا شمعین طایفه معتکف
 تو سلیمانی و این طایفه موران
 ظاهر و باطن ایشان همه بای ملک

ملح

الف
 ملک مملکت بکام تو باد
 ساحت آسمان زمین تو
 حشمت از حشمت تو محشم است
 مهر بر تو قائم بذات جز این زد

ملح

طوفان باد ملک هوا کو خرابه
 کوش تا آب سلیمان بیا مری
 هست امر و زحمان زینت عالم برب
 آنکه در سایه او روز تم شد سیر
 که بشارت برفتح تو نشاید بفری
 ملکا جاده انصاف چنان سیری
 که بدان پرده آوازه کسری ببری
 خوشی تن را سپرد از صد جو کندی
 چه عجب نایب قدر اقصا و قدری
 در رحمت سوی آباد و خرابش گری
 بوده خوانان تو عمری بدعا بگری
 همه از خانه برون و همه از دانه
 چه شود که سر بای ملخی در کز سیر

ملک هم نام تو بنام تو باد
 خوانه اختران غلام تو باد
 همه حشمت را حشمت تو باد
 همه را قوت از قوا هم تو باد

مشرق

شرف قصر و طرف بام تو باد	شرق آفتاب ملت و ملک
خوان نقل تو باد و حجام تو باد	روز میخوردن تو بد و ملال
طرف زهره چون طرف برستام تو باد	تیر چون تیر در هوا تیر است
پیشتر خائیدن لکام تو باد	اشتباه زود آمد شب را
سخره دست ایتام تو باد	کری کان قضا نیکش یه
خرقه تیر ایتام تو باد	ز روی کان مست در نفر سایه
همه در دفتر کلام تو باد	هر چه در تخت ازل حرفی است
همه در قبضه کمان تو باد	هر چه در حرب اجل قهرت
شیر کردن شکار تو باد	ای جو عنقا ز دام دهر برون
اوج کیوان بزیر کام تو باد	وی جو کیوان ز کام خصم بریا
فضل نقدیر در سهام تو باد	از پی آنکه تا نکرد دکن
تیغ مرغ در پیام تو باد	و ز پی آنکه تا نکیر در نیک
کوش افلاک بر پیام تو باد	چشم پیام بر اشارت تست
زرده قدر تو مقام تو باد	در جهان که مقام نیست مقیم
نعمت فضل تو حطام تو باد	و در حطام زمانه باقی نیست
صبح بدخواه تو جو شام تو باد	تا که فرجام صبح شام بود
پخته روزگار خام تو باد	همه کاری از وقار و ثبات

حمله در ضربت حجام تو باد

در ملک معظم میروز شاه کوبه

ای برده ز شامان سبقت شای
با تو همه در راه هوا خواهی

در ملک معظم میروز شاه کوبه

هم و هم ترا از عدم آگاهی
 کیتی که تو پیر و زترین کیش می
 رنگ رخ یا قوت شود گامی
 اندر حرم حابه تو حز کاسی
 شیر فلک افشاده برو پای
 زجر تو فلک را بستم نای
 چون سایه شمع است بگو تپایی
 در حمله جب و راست دومی
 در مهر جبه کنی خالی از اگر امی
 دارند مدخواه و نکو حواسی
 کردت کردی لغمت افزای
 یارب همه منزه تو را شبا می
 در کردن شب دست ز بیجا می
 صدم تبه هم مالی و هم جایی
 از خوف پریشانی و کمر آیی
 آن محظی کوه نظر ساسی
 چون بطا بطیعت شد می
 بگذشتی اندر شکم ماسی
 یوسف ز میان دگران چای

هم فتح ترا عدد افروسی
 و اثنی شده در فرج مختلینت
 باس تو کرانیش کند ز کان
 کردون ز بی کسب شرف کرده
 در نسبت شیر علم همیشه
 عدل تو جهان را بسکون امر
 در دور تو دست فلک جا به
 در حرم زده است مهری
 قاصر نبود فکر از زمین می
 تا خارج حفظت نبود شخصی
 افواه پرست از شکر شکر
 حوسست ز شبت ورق امکان
 ای روز بداندیش تو آورده
 من بنده که در یک نفس داد
 این حال که در بلخ کنون گرم
 زین پیش گرم و هم کان برد
 بر عبیره همچون نه با موزش
 تا در کشف حفظ تو چون بونس
 آری ز قدرت نه ز بی قدر

۵
 بهره که روی مهری

دست خنجر بر کزبی زر بر بدن پاید
 در شاه راه دوران با غم تر کاید
 در شکلات کیتی با رای پیش پست
 صایب تر از کمانت بک زودی بی
 از خلوت ضمیرت بوی نبرد هرگز
 در سر سخن که کوی کوی بقضا پاید
 زود که دروغ حکمت خواهد گرفت
 با آسمان چه گفتیم کفتم که هست
 سویی تو کرد اشارت گفتا که دست
 آن قدر است او را بر حل و عقد کیتی
 کفتم نفاذ حکمتش در تو موثر است
 تا روز چند بینی سبکباش منهاد
 ای پادکار دولت دولت تو بهتر
 در مدتی که بودی غایب از دولت
 آن در طره دید دولت حاشا که کند
 تقریر حال دولت چند آنکه گمی بر
 در دمی هر حوادث از پنج من بر آمد
 الحق نبود در خور با آنجا دوست
 حالی که رای عالی اندر روز روز

که از محیط دستت بردارد آسمان نم
 کردون جبهت گفتا من تا بهم تقدم
 انضامه گفت گفتا من عاجز به حکم
 صادق تر از یقینت یکصبر نزد دم
 جاسوس هم کا بخا بر دمم کم شود شم
 ای ملک طفل اسمع ای خراج بر علم
 از گوش صفت شهب تا نخل شام ادم
 دستی و رای دستت بر کار با عالم
 حکمی چگونه حکمی همچون قضا و مبرم
 کان تا ابد نباشد هرگز بس مسلم
 گفتا که می چه کوی در ما و رای من
 شیر مر اقلاده بس چون یک معلم
 وای حق کذا املت ملت تو مكرم
 ای در حضور غنبت شان تو بس معظم
 غایبند ای اندو الله جل اعلم
 زان فتنه سپاهی زان گفت ما دم
 ملکی که بود عمری چون نو بهارم
 و آن نیمه رجب را این آفر محرم
 من سنده چند کوی چندین صبح مهم

سقا
 در این
 در این
 در این

در حمد ملک دین با آن دوزخم
 یارب کجا رسیدی با بیان ایشان
 کیتی خراب گشتی کرد سر ای کیتی
 همواره تا که باشد در جلوه گاه
 در باغ آفرینش از حرص خدمت تو
 محیانه با سعادت بخت جور از
 دست کمر فشانت تا صبح خورشیدی
 رفت جو عید فرخ عیدت جور روز
 مهر روز تازه گشتی دیگر جز احتی
 که حجاب تو نکردی آن سودمندم
 سوری چنین نبودم بعد از جهان
 پیش یابن بسلس سوسن مان کیم
 همچون منقش بر کز نشی مباد
 هم کاسه بازمانه عمرت جوزیرایم
 جان خرد نکارت تا شام مهرم
 و از روزه تنفیس بر لبه خنجرم

ایضاً

زلفت که بر بنک عنبر آمد
 روزی دل خسته همچو شب کرد
 در دم ز صفا جو فکر او شد
 آری جو بسیاه بود کوش
 ای سیمبری که در فرقت
 در پریش من که از هوایت
 بکشی دین که آب حیوان
 کاشتم ز طریق درفشانی
 جرع دل من اگر چه کیر است
 تا جند غمت جوزم که غمزه است
 سر مایه مشک از فر آمد
 الحاق که قوی سیه کر آمد
 در دطریم مکرر آمد
 آن کر نه بجان من در آمد
 حاصل ز رخ قسم آمد
 بر عقل جوان ای سر آمد
 در کنج لب تو مضمهر آمد
 بالعل تو نیک در خور آمد
 با باز غمت که بو تر آمد
 اندر رک جان چو نشتر آمد

ایک نگر کہ خون آن رک
 چشم تو که پہلو آن حسنت
 رویتو منور و مبارک
 دستور جهان مویذ الملک
 محذوم نظام دین محمد
 اصف صفتی که پیر و انرا
 منزل که چهار طاق قدرش
 شکر کف او که رشک بجزت
 جایی که فکند سایه را پیش
 ای ابروی که خط دستت
 لفظت که جوڑ ابد است
 ذاتت که جو حق عدیم مثل است
 طبع تو که ترجمان عین است
 منکر شدن از ادای امرت
 از حکم تو هر که پسر تا بد
 عدوت نفس خصمت زیر احد است
 از فرسواد روی کلکت
 تا بشت لصد عدل دادی
 بهر چند که خشک مغز بودم

از دیده من مقطر آمد
 در لشکر عشق صندر آمد
 چون رای وزیر کشور آمد
 کش کل جهان مسح آمد
 کش دولت و بخت جا که آمد
 خاک در او حفر آمد
 از جرح نهم فرا تر آمد
 در کام سخن جو بشکر آمد
 خورشید جو حلقه بر در آمد
 در بجز سر جو کوهر آمد
 بر کردن فضل زیور آمد
 از برد کرم مصور آمد
 اسرار قضاش از بر آمد
 در مذہب عقل منکر آمد
 از خنجر فتنہ بی پسر آمد
 بر زخم جو شخص مجر آمد
 رخساره ملک احمر آمد
 پہلوی بستم بہ بستر آمد
 در مدح تو شعر من تر آمد

بشنوختم که رحمت من
 زان روی که وضع گشت و صد
 فرمای برات بنده کامل
 صدر اجدرت همانان را
 کفیتم وزیر باش ده قرن
 امین ز نهم فلک بر آمد
 لیکن نقصان مقدر آمد
 بی آبی روی دفتر آمد
 چون لطف تو بنده پرورد
 از بهر ثبات مصدر آمد
 امین ز نهم فلک بر آمد

ایضا

صغی دولت و دین خواهر عامر منصور
 بکمالک و رای با برت نشکا هنر
 بر جهان کمالش جهان نماید تک
 بلطف کند کند نیش در دم کردم
 قلمش کند شاه محبم است چرا
 صر ریاضه او شکان عاقله را
 بجنسش بر ارزوی تویی معرف
 بحد قدرت آن داری از چسبست
 تو الکسی کند باین دولت بگرد
 بنزد برق ضمیرت پاده باشد
 صفای طبع تو بفرود آب آید
 اگر نه طبع تو شد در لطف را دریا
 عبارت تو جرات خود کو منظم
 که هست عالم فانی بذات او معهود
 بجایه و قدر مغز و دیا پاکه صدود
 بر کمان جلاش تعین نماید زور
 بقدر زهر کند شوش در سر زنبور
 کند بسیر شیا طین ملک را مقهور
 ز نفع صور اشارت می در منشور
 بنوع نوع شرف در زمان تو می شود
 که خلق را بر بیانی تو روزی مقهور
 ز چشم خانه باز شیا به عصفور
 به پیش رای منیر تو ساسانه با شود
 میسر تو بر بود باد و باد بود
 و کره کلک تو شد کج علم را کجور
 کفایت تو جرات خود کو منظم

ب تیغ قهر تو آنرا که کشته کردی اهل
 بزرگوار من بنده و توابع من
 همیشه تا بخرد و شد بوقت کل اهل
 نصیب دشمنت اهل همیشه با
 حساب عمر بداندیش و بدسگال تو با
 زخم سیکر خصمت جو سیکر طلب
 سپید چشم سود تو چون تن ارض
 ز رخ حاسد و بدخواهت آسمان شاد

خدای زنده نکرد اندیش من صورت
 همیشه حجت نصیرم از جهان لغو
 همیشه تا سپهر آید پیش من طنبو
 مذاق حاسد از من همیشه با
 همیشه قابل نقصان چنانکه کس تو
 ز رشک حبره حاسد جو حبره محرو
 سیاه روی بود تو چون شب بچو
 بکام دشمن بدخواهت اختران بخور

در مع فیروز شاه کوبه

ای بادعاک هر که کرد و شتاب تو
 از آسمان که نام و لقب از دل از تو
 کرد و ن کجاست بر در قدر بلند تو
 ایام در مو که قلب سپاه است
 در کشت زار کیتی بر کی کشتی
 خود ابر وجود نایزه بر خلق کی کشته
 در حرم باد زکی و در عزم شتاب
 کیتی ز خشم تو بر صایت تو در کجاست
 کرد و زخ است شعله نوک آستان
 آنجا که از زبان شان در سخن

آتش بخار خشم تیغ جواب تو
 فیروز شاه عالم عادل خطاب تو
 خورشید حجت بر تو رای میو است
 اسلام در حمایت عالیجناب تو
 الا با به تمام کف چون سحاب تو
 تا دست تو نکفت منم فتح با تو
 عالم گرفت و گیر در ننگ شتاب تو
 آری سپاه رحمت تست از عذا تو
 در کوثر تست جرعه جام شراب تو
 در عرصه همایان مذبح کس جواب تو

ملع

پید است با تو جهان درم مقام
 چون صبح چاکه پسینه در آید که
 تاب تو صد هزار سلطانین
 زود که آسمان ممالک تویی کند
 ای دولت جوان تو مالک زلف طبع
 کاینجا بجز آب هم توان دید جوان تو
 دشمن ز عکس خورشید آفتاب تو
 قیصر حکومت دارد و غفور تاب تو
 از دیو فتنه نیک همچون شهاب تو
 باینده باد دولت مالک زلف تو

در مدح محمدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

روز جشن و طرب بتانست
 توده خاک عجب آینه است
 در ملاقات صبا روی عذیر
 لاله بر شاخ ز مرد ممشل
 تا کشیدت صبا بخت سپید
 قمر از ناله سپهر ساخت مکر
 میل اطفال نبات از بی تو
 که کنون ابرو هر روزی شان
 باز در پرده الوان بلبل
 کز بی تهنیت نور و روی
 ساعد شاخ ز نشاط طبع
 چهره باغ ز نقاشن مهابر
 ابر استن در دست کران
 ط
 روز بازار گل در بجانست
 دامن باد کلاب افشانست
 راست چون آرده سوهانست
 قدحی از شب بدم و مرجانست
 همه گلزار پر از بیکانست
 با فلک شان بجدل بجانست
 سوی بالا بطبیعت زانست
 هر که بر انفس نباتی جانست
 مطرب بزکمه بتانست
 باغ را باد صبا همجانست
 غرق اندر کمر الوانست
 نیکو لیلی چون کارستانست
 و ز کرامیش کمر از زانست

بکف خواب ما ماند راست
 مضمندر کف این دینار
 کثرت این سبب استغنا
 بذل آن که بکه و دشوار است
 کعبه پیدا کنیم کان کف کست
 کف آنست که بر نامه رزق
 مجد دین بوالحسن عمرای
 آنکه در معرکه سخن نیاز بیاید
 طول و عرض لش از کثرت
 جرح با قدر بلندش دانند
 ابر بادست جوادش دانند
 نظرش مبداء صد اقبال
 ناوک حادثه کرد و زرا
 در اثر بهر مرعاتش
 بر فلک بهر مکافاتش
 نفع صورت صبر قلمش
 کان نشوری دهد آنرا کثرتش
 و این حیاتی دهد آنرا کثرتش
 ای تمامی که بسبب ذات خدا

فی که آن دعوی دین بر آنست
 مدغم اندر دل آن بار آنست
 کثرت آن مدد طوفانست
 جو دین دمیدم و آنست
 کس ندانم که برود نپانست
 خود اوتاما با بد عنوانست
 که نظیر سیر عمر آنست
 قلش بجز عصا ثقیانست
 بود و تار کفش از احسانست
 که برو نام سخا بهت آنست
 که برو اوج زحل تاوانست
 بخطش علت صد خدا آنست
 سایه حشمت او خفا آنست
 خار عقرب جو کل میز آنست
 زخمه ز مهر شل کیوانست
 نفع صورتی نه که در فر آنست
 بر سر کوی اجل قربانست
 کشته حادثه دور آنست
 جز کمال تو همه نقصانست

مشکل
نهره

تیر دیوان ترا پستوفی
 زهره در مجلس تو خنیا کر
 فته از امن تو در زنجیرت
 با نقد از بر سپه انصاف
 که در نو در کدر یک کل وجود
 هست حرفی که در در شیر فلک
 شیر با باس تویی جنگال است
 آن نه شیرست کنون رو باست
 در سپرای امل و آرزو باست
 زانش غیرت خون تو مقیم
 بهر چه در مدح تو گویند رو باست
 شعر جز بدحت تو تو ز ویر است
 در بر سایه دست تو عدوت
 شعر جز بدحت تو تو ز ویر است
 رمز می از لطق تو صد لیلیت
 بس مقالات من و مجلس تو
 وصف احسان تو خود کس نکند
 من چه دایم شرف و زینت کنه
 از تو این مایه بدانند خردم

پرخ اعمال ترا دیوانست
 ماه بر در که تو در بانست
 جور از عدل تو در زندانست
 نایب عدل تو نوشروانست
 جور عبد الملک مروانست
 همه پوشیده و او عیانست
 کرم با عدل تویی دیند است
 و آن نه که گشت کنون جواب
 ایمن از شبهت و از طغیانست
 سفره در سفره و خوان در خوانست
 بر فلک شور و حمل بر بانست
 جز دو و آن لم یزل و بجانست
 نه بمعنی به بدن انسانست
 شغل جز طاعت تو عصیانست
 سطر می از حظ تو صد و لوانست
 راست چون زیور چون کربانست
 من کیم که مثل حسانست
 عقل در ما هیتش حیرانست
 که ترا جز بتو نتوان دانست

ازین قدر نو نوی دو کلام
 به نظر نویسند و کلام

منها

ای جوادی که دل او دست ترا
 روز نور و زومی اندر خم دعا
 کس ذکر باره درین دم بسد
 بخدا که بحقیقت نگر می
 همه بکنند ار که امین گفته است
 در رحمان حوزم و آزاد بر می
 تا که نه دایره کون را
 از ابد جا رو نهش باد پناه
 مدت عمر تو جاویدان مباد

صحن دریا و انا مل کانت
 همه شیاره از حرمانت
 پس بخور که چه به شعبان
 نه شعبان و صفر یکمانت
 که فزون از کرم بزوانت
 زانکه آباد جهان ویرانت
 حرکت کرد چهار ار کانت
 زانکه بر جا رو نهش فرمانت
 تا ابد مدت جاویدانت

فی المهرتیه سید السادات نقیب بلخ کو پید

شهر پرشته در مشغله و پر غوغا
 دیر شد دیگر که خوشبخت فلک روی
 بار کایش نزرکان و ز اعیان
 دوش گفت که رنجور ترک بود از دست
 پرده دارا تو یکی در شود احوال بین
 در ترا بار بود خدمت مایم برسان
 ورتوانی که ره بارد می به باشد
 و رجبانست که جائیت فیض براد
 که تواند که ز اندیشه در آرد زبنا

سید و صدر اجل بارند او مست
 چست امروز که خوشبخت زمین است
 او نه بر عادت خود روی کرده چرا
 بار نادانش امروز بران قول گوا
 تا چگونه است نهش هست که در امدار
 مرد می کن بکن این کار که این کار شما
 تا در آسم و سما می کنیم از تنها
 خود مگو برگ بنوشیدن این حال که
 و ز جهان آنکه جهان یک بود جدا

طع

Handwritten notes at the bottom right of the page, including the name 'نقیب بلخ' and other illegible text.

بهره ای که در این راه است

آنکه باقی ببرد و آن پیش بودی
 و آنکه برخاست از درسمم چون
 آفریده جبر کند و نکند با رخصا
 و ای ما که سپهرت و ولایت سورت
 ای ز اولاد پیامبر وسط عقد پر
 و ای دو قرن از کرمت زده جهان
 اجل از ما رخد ای اجل نذر کند
 بر ذرات تو جهان ماتم اولاد اول
 از خفا و جو تو کیست مبرین را
 با تو کیتی جو چنبا کرد وفا با که کند
 و ای دهر نه پرورد کسی را که خورد
 که بر خلقی ز جفایای فلک محج و چند
 طبع را هیچ تقاضای جو ذرات تو نبرد
 رفتی با تو محالی که جهان داشت بد
 کی دهد کار جهان نور تو غایب جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان بی معنی
 و این عجب که جهان بی تو کنونی است
 که در هر حکمی در دو آن شایع بود
 ما جود اینم که بر ما چه سعادت بکند
 شقاوت

بهره ای که در این راه است

نعمت ایمنی امروزه در حال بقا است
 چون چنین است همین کاری می
 کافریش همه در سلسله حکم قضا
 و ای کین ای شوزنده بغایت
 که فراق تو بر اولاد پیامبر عشت
 تو جودانی که جهان بی تو جوی بر کتفا
 کر تو کوی که زمن دور شود این
 تازه تر کرد مگر سحر جریب عاشر است
 که تر و خشک جهان بر سر ساینست
 و این عجبست که خود عادت و
 پستی ای دست که این ایچه بی مهر است
 اندر زمین که شتابل نشورش و پلا
 آخر ای در فلک وقت بر آن این
 که جهان از این تا حق اندر است
 شب و خورشید بهم نه در دو یک است
 دانه اکس که با سبب بر کی دانست
 ز آنکه از درد تو خالی نه خداوند است
 که شب با روزی چون که تو در شود
 حال ما حالت بکشدن نیستن

چون توان گشته در این راه است

رخلا و نه ملا

و آن تصویر به با بنده این است

نه باندازه

کعبه با قدر تو بهرگز نتوانم شناخت
 کیت با این همه که ناله زار حقیم
 کیت ای بوده خود را با وجودت
 تا بجاک اندر آرام گیری که سپهر
 تا جهان را گذاری ز جنان ما یتیم
 ای در بجا که ز خود در ولی ما نبردست
 و ای در بجا که شب تحم ز غم رفتن تو
 و ای در بجا که شام با بر عالم اقامت
 یار بش در کف لطف ضای خود در
 چون رماند می ازین نغمه شایسته کن
 و بر کیتی نظری کرده بر خورده کبر

و این تصور بجز اندازه اندیشه ما
 سقف کردون نه پراز اوله بصوت
 که ذرات نه قره ابرو کنه ترش و یاس
 معجزان در طلب خدمت تو ما برودت
 که تنه می جهان کعبه نه طفل است
 ز آنکه آن در دونه در دست که در مانس
 نسبت آن شب در رویه ما می رودت
 چون چنین است همین ذکر درین حال
 کلچنان لطف که آن در جزوت است
 با که با اهل عبادت که از اهل عبادت
 که جهان در حله و خلقتان همه را

در مدح عماد الدین ابو الفضل کوید

جو شاه زنگ آورد لشکر از کمن
 جو در کشته شفق و امان
 بلال میدید پیدار از کفک
 مهان و سپید گوی که معنی است
 خیال احم کردون همی پسین
 یکی جو فندقی سیم یکی جو بهره
 بخرخ در تبخت سفر همی کردم

فروکشاد سپهر پرده باد شاهین
 شب سیاه فروشت خیمه را درین
 منبر چون رخ یار و هم جو فایست
 و رای قوت او را که در لب سخن
 جهان نمود که از کشت زار بر کمن
 یکی جو لعل بر بختان یکی جو در عین
 بکام فکرت و اندیشه از طوس بوطن

بهم منزل

هیچ منزل و مقصد نماندم که در
 مقیم منزل مفتوح مهندسی بدم
 به پیش خود ز برای حاکمان و سواد
 و زو فرود یکی خواست ممکن بود
 حصول خویش چون روی آن بگو
 به بچم اندر از ایشان زمانه کشتی
 بگزار این سالی بنیزه صحفه گذار
 فرود او بدو منزل کینزگی بدم
 رخش ز می جو کل لعل بر بطی کنار
 وزان پس بخانی در گذر کردم
 صحیفه نقش همیکردی دو اوستم
 خد کما ای شهاب اندران شمشیر
 نجوم طایر و واقع بجدی در کفیت
 ز بس تراکم انجم جهان نمود می
 که روز بار ز مبران و مهر آن بک
 جلال دین پامر عباد ملت ملک
 جهان فضل ابوالفضل که کفایت
 سپهر قدری گاندر زمین دست او
 پای بخت او نارسیده در فلک

مجاور می بند از اهل آن دیار
 در از عجز و قوی سبک و بر لاج
 نهاد تخت و پرسیا و خانه آهن
 بروی درای تین و بخلی خویش
 ضمیر ما کیش چون رای زیر کان زد
 که گاه کینه بنبرد زمانه را کرد
 تیر سوی سگاف و به تیغ شیراز
 بنفشه زلف و سخن رضین و دم
 که بانو از خرنش همی نماید خزن
 که بود در همه نهنا جو مردم کفین
 بد بهیه شعر همبکفت بی زبان و
 روان چونو جز در درو این امین
 که پیش یک صمنستی سجده در
 حجره از بس این کوز پشت
 در سرای ره بارگاه صدر زین
 مدار دین و دیانت قرار فرض
 نظام ملک جهان که نظام ملک
 تسکال شیر سکار است و پسته سلکن
 بشاخ دولت او ناکند تیر تیر

لمنی

زمانه

نقشه دار کار از عدل مطلق است
نسخه بدار می کنی که است لغت نیست
راهو است در طبع از اینج
منه خوار است بنای قفسه بی سار

نه شود هر ز عدلش کشیده
ز بیم او توان دید در مظار او
ز لطف پست او و دلش بندد
بجنب رای منیرش سیاه روی
بپیش دستش و طبعش که سخن
ازین جدا شو ان کرد خود در گم
حکایتی است از ان طبع در دریا
هنر ز خدمت آن طبع یافتند
ز می جگر تو در دست کردش ایام
یکی هنر از گری طبع جو کلک شکر
جهان نیست و تو جان جهان
ز فرخند تو دایم بشش نتیجه کون
صدف بگوهر نامه پیشک نی
از ان سبب که جو اعدا و اولیا
ز سخن این بود آن سر فر از در
ز مهر زینت در گاه تست زنده
بسبب طم که خاکی بگونه کونه که
اگر جو قارن و قارون شود لقبوت
بچاک در کندش هم زمانه چون

سبب

نه شیر خج ز سهمش خسته طعم و سن
ضمیرش زمین او در برون پیرهن
چنانکه در رخ عناب در دران
بجا و قدرش فرود بخم برن
دین کانه از یف و زبان گلگون
بر ان در کنوان بست بخل ان
رو اقی است از ان دست بر زمین
که ز صحبت آن دست یافته است
ز می بلج تو بکناده عالم تو سن
یکی هنر از زبان بی نصیب چون اسون
جهان چنانکه بجانست زنده کانی
ز هر جن تو آستین است شش معدن
شجر میوه و خار از زرد خار بن
برنگ ز رعیا و کعبه پیر حرم
ز شرم این شود آن زرد روی
ز مهر مالش بدخواه است آستین
محیط کند کرد ان بگونه کونه
مخ لفت ز کز ان زمانه زمین
با در بدش هم شماره چون

دگر گشت

و کبریا و غیرت لبش که تو زینت
 از آن چه بقص تو اندر بلن کمال ترا
 بهر حدت تو زبان زمانه تر بود
 همیشه تا که کند ما در جنبش و آرام
 با وجود تو در یاد خلق در روز
 موافقان تو بپوشیده بار نعمت
 هزار عیب خین در سراپای عمرمان
 جو طبل رحلت در زره بزدگنون

زبان لال لب بز سر برده دشمن
 جو سال و ماه به توفیق ایزد در
 از آن زمان که ترا ز شدت لبش
 بیچاره تا که کند او بر کرسی و پادشاه
 بیاد نزل تو در یاد ملک را در سخن
 سخنان تو همواره در جنبش
 هزار بیخ خلاف از زمین ملک کن
 لشکر رویت او ریت نشا طراز

مدح مخلص الدین کوچه

ای بر اعدا و اولیا پروز
 بر کبی خود فایضت غالب
 نزل نزد یک نعمت تو جو و ام
 داده بی میل و کرده بی کینه
 قالب دوشانت را در کس
 ای بحق بهر دور تصرف تو
 و آنکه اقبال خویش را دیدیم
 گفتش ثامن حکونه دار حال
 گفت و یک خبر ندر آری تو
 حدشان کرد ای پایی افراز

در مکافات این و آن ترویز
 زان در کجا به قاهره تیر تو
 کرمت دام تو ز و شکر آنروز
 دور این مایه ساز صورت سوز
 حالت دشمنانت را بتو
 مالک بهر دوی بدر و بدو
 بارخ و دلکشای جان افروز
 زیر این ورطه بانی حادثه تو
 که بگویم باز گشت آخر کوز
 آسمان گشت مرغ دست آموز

تبار

شب من روز و روز من نوروز	شب محنت با خاند و شد
از مراعات شمس دین به روز	روزم از روز بهتر است کنون
عمر اعداش عمر روز سپوز	با و عمرش چو جابه روز از روز
غم برایشان ز نخبت بد پروز	حاسدش همیشه سرگردان
آنگه خوانند صوفیانش کوز	وقف بر آریز سبست شان
کامی بر اعدا و اولیا بسوز	جاودان از فلک خطایشان

ایضاً

اسم در رسم تو اسم و رسم حسین	ای هم باز اجمال و جاهه توزین	ع
دل و طبع تو جمع الحج حسین	در و دست تو مقصد الامال	
که در آن عصه کم شود کونین	عصه همتت جهان و اسع	
پیش طبعت عطا بر ابر دین	نزد عمدت و فابر ابر دین	
کسب آجیبات و ذوالقرنین	حال من نیده و حوالت من	
عزم تزویج کن مگو من این	ای جو الیا پس و خضر کلبر	
و رسمه نقد نیست مینی وین	اشطار مده مده بکر م	
تو مگو نیز من ندرم عین	من مگو بچم که می نخواهم بن	
پیش ازین عشوه شین باشدین	خود جو معطلی تویی و سایل من	
به ازین باش باغراب البین	ای جو بسیم رخ حفت اتغنا	

در مدح نصیر الدین محمود کوپه

همان شد جرم خورشید منور	جوز بر مگر کز سپسرخ مدور	ع
-------------------------	--------------------------	---

به عیب از ملک رخسار نبود
 لبان ناختی بر لوح مینا
 در اجسام زمین پیرش موثر
 دیر می بود برتر بفرکت
 بسی اسپر از خردی کرده معلوم
 مزاران سپهر جینی و آینه
 بتی در غنچه دیگر خزان
 ز فرقتش تا دم خوبی کشتی
 برستی بر بعلی با صوت موزون
 بران سوغین دیگر بود خالی
 کمان آمد مرا کجا کسی نیست
 خرد گفت این حریم بادشاه
 ز عدل او همی بارد جو انم
 ولیکن دین او نیست ممکن
 چنان کامل که نمی گزشت فی سز
 وزین بر بود میدانی و درو
 بر روز جنگ با دستان رستم
 در آرد از عدم غنقا بناوک
 بر از وی خواهد جو نان ممکن

نه پدای تمام و بی پسته
 جوشت ماسی در بحر اخضر
 و از اجرام فلک ز آتش موثر
 جو فکرت بی نیاز از کلک و فتر
 بسی احکام کلی کرده از بر
 ز نور سپهر او در دو پیکر
 جو بت رویان چین ز پلوه
 ز پایش تا بس در زرز و ز پور
 به بکر ساغری بر بحر احمر
 جوش که گاه بی سلطان و لشکر
 مکر ز میان محاور یا میسار
 بشامی برتر از خاقان قنصر
 ز فیض او همی زاید زمین بر
 که شب ممکن نباشد دیدن جو
 جهان عادل که نمی خشک کنی تر
 دلا و رفقا مال ترک اشقر بود
 به پیش خصم با بیچاره سیر
 بهر خاصیت ز اشیا بهر جو
 که ممکن بودش از ممکن مسخر

ز عفویش در عنایت جا عرض
 غنی و نعمت او دانش درین
 وز و بر نیز مندوی به پیر
 که ذاتش داشت بر اتمش
 وفاق او صلاح ملک عالم
 خیالات ثوابت در خایم
 که اندر خیر کلی کرده ترکیب
 شهاب تیز رو چون مبتدین
 مجره کفنی تیغ کهر دار
 بشاخ ثور بر شکل نریا
 نبات النعش کرد قطب کویا
 جو کرد مرکز را حی چندا
 وزیر ملک سلطان معظم
 جهان حمد محمود آنکه از جابه
 موفع عهد در دانش مقدم
 بجنب رایش اجرام سماوی
 نه اوج قدر او را هیچ پستی
 ندارد عقل بی عویش تها
 یقینی چون کمان او نباشد

ز نیرش با سعادت بیفت کسور
 سخی و بخشش او دولت فر
 بزرگ اندیشه چونان معمر
 که ذاتش بود جنبش برابر
 خلاف او فساد کون جوهر
 چنان آمد می چسب زنی مر
 هزاران در و مر وارید کوه
 گذاره کز پیر در زه مغض
 هناد پستی بزنگاری سیر
 جو مر وارید کون بار صنوبر
 کوی از جرم او زیر و کوی بر
 قضاء ایزد او دارد اور
 نصیر دین بزدان و پیامبر
 جهان حمدش گرفت از پای
 مقدم عقل در زفت موح
 جو با خورشید اجسام مکدر
 نه بحر طبع او را هیچ معبر
 نگیرد باز بی بخش کبوتر
 نباشد دیدن احوال جو احوار

بو عیش قدرت آن هست کرده
 کفش بجزت و موجش خودوش
 بقدرش قوت آن هست که کم
 اگر نه منی کرد پستی ز اسراف
 ز افراط سخای او شد پستی
 سموم قهرش اندر طبع بیکر
 بر آرد از مسام ماسی آتش
 نه با آرام حلمش خاک را صبر
 بجنب آن خفیف تعالی مرکز
 کرش بهتبان نهند خصم بدارش
 لعاب آن شود چون آب آفتاب
 اگر نه کلک او شد ناف آهوا
 چرا بار در منطق این در دریا
 درین جنبش اگر جز قوت نفس
 نظام کار او باشد که او را
 ایا طبع تو با احسان موافق
 تو بی آنکس که کر خواستی بر آبی
 تو بی آنکس که کر گواستی بر آبی
 نیار دست پوری بهتر از تو

بگرداند بدو نیک مقدر
 خطش تارست و پودش سنگ
 کشد پیش قضایه سکر
 خدای منی او منی است منکر
 جهان در دیش و در ویشی
 صبا بی لطفش اندر شور و
 بر آرد از عبارت سیر
 نه با تعجیل امرش با بر
 به پیش این ثقیل اعمال صبر
 درش عصیان کند جرح کس
 بخوم این شود چون حرم انکر
 و کر نه طبع او شد بر آذر
 چرا سایه بنوک آن مشک افروز
 فلک را علتی یابند دیگر
 همی از باختر تازد بخاور
 ایا حجت تو بر اعدا مظفر
 ملطیف از دود و دوزخ آب کوز
 بقهر از شام عالم صبح محشر
 جهان از نه پرد ز جبار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع
که جز نور تو تا اکنون نبوده است
زمین پیش و قار تو محجوب
خرد جز در دماغ تو شمیمیده
تو پیش از عالمی که جد روی
کند لطف تو بادوران کرد
بود با تو بدر و سوکس شیطانی
حوادث چون بدر کاسیتند
که شب را تیرگی چندان مانند
جهان از فتنه طوفانست در وی
اگر پیوری بینی ز خود دان
و گر من بنده را همان من
جو دارم حلقه عهد تو در گوش
تو محذورم قدیمی انوری را
مراد نگاه تو قبله است در وی
نمیگویم که تقصیری ز فتنه است
ولیکن اختیار من نبود آن
ازین بی با و سرگردان کرد
که که تقریر آن بودی در مکان

علم

هدایت را چنان لایب بود خور
همیونی را بصورت میج زهر
جهان پیش کمال تو محقر
سخن چسبند در زمان تو موزر
جو رفر معنوی در لفظ آبر
چنان چون با سمند طریح آذر
چنان چون با سپر تعلیم آذر
نیاید پیش از ایشان فتنه شور
که رخ پیدا کند خورشید انور
بناه و حلم تو کشتی و لنگر
بزرگسبذ پیروزه جبار
دو روز از عدالتت مجبور
بیک جرم من چون حلقه بزر
چنان چون بو الفرح المطف
اگر کفران کنم چه من هم کافر
درین مدت که نتوان کرد
که مجبور فلک نبود مخیر
بسرگردانی بود بستم اندر
زبانم اندکی کردی مستر

با بر اعی که در ادم عنق کون زند انکه
همیشه تا بوددی پیش از امر وز
همه اذرت با دی با دم مقرون
مهر حبت را می بگر آید همیا
چنان چون مر حج جزا سوی کل
حیات عمر تو چون دور کردن
نکو خواست نگو حال و نکو جابه
همه روزت جو روز عید اضحی

بود کپستخ ترد پیرین حاکم
بغاره تا بوددی عبد آذر
همه امر وزت از دی با دشو
مهر حبت کلام روی آرد میسر
ز کان با دست جودت مر حج
نیکو آری پس نماید مکرر
بداندیش است بر این بد اختر
همه سالت نشاط حاکم و ساغر

انده است
جو عید فطر اضحی

ایض

زندگانی ولی نعمت من بدر آن
با معلوم خداوند که من بنده می
از موالید جهانم در کل جهان
از غیر خلاف حرکت مختلف آید چیزی
در بی آدم چون باک صوابت خطا
و این معانی همه معلوم خداوند
زیدار مرضی ز تیر موالی احش
اولا تا که جدا نم ز تو بتوانم گفت
خدمت تو جو نمازت مراد و جابض
بایم از خطه فرمان تو سپردن نشود

در مرید شرف دولت سر زنی
بیم از جنس حقیقت نیم از جنس مجاز
حیست کو متغیر نکند عمر در
اندرین منزل شادی و غم و ناز و
کوز خاکست و همه خاک نشین است
چون چنین است بقصودت ایم
شاید ارباز نمایم بطریق ایجاز
که در کس سبلاحی مثلا کردم
بجدا ای که جز او را نتوان برد
سر مراد پیش تو چون شمع بر سگار

ز خدام تو ام نتوان گفت

در همه ملک تو انکشت بجای نبرم
 نیست بر این پویشیده من مستعد تو
 چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
 در خیال تو نبردن مراد تو در
 کیم از روی تقابش نتوان کرد
 قصه کوتاه کنم غصه ببرد از من به
 دی در آن وقت که بر این کلمات
 گری گشت با بروی شرفیت سدا
 نه مراد نه آن که تو بر سریم
 ساسعی بودم وقت نشدم رفتم
 که تشریف جوایم کنی که از آن
 تا بود نیک و بد و پیش و کم ایام
 روز و شب سبب نیت و انصاف
 داده بر باد رضایتو فلک من
 نامه عمر ترا از فلک این با خطا

تا نیامد رضایتو بعد که جویم
 از برای تو کنم نه از بی تشریف تو
 بهر از اردی از در عفو ممتناز
 صورت ساحت من غده کنه ساز
 آخ از روی نصیحت نتوان گفت بر از
 تا بجای بودم باشد از من گذران
 که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
 از سیاست شده با عقده کردن
 نه کانی که کند کرد نصیرت بر او
 در کف غم جو تدروسی شده در جان
 دهر بر جامه عمرم کند از هر کجا
 تا بود سال و سه روز و شب تک
 سال و سه جزند بولت اقبال
 شسته از آب نجابت و حیا
 زندگانی ولی نعمت من در دراز

در مدح مخلص الدین از زبان صفیه مایون گوید

سخن من که این صفیه مایونم
 در نهاد از فلک من دارم
 از شرف پاسبان کسانم
 دایه محاک و طفل کرد و غم
 در علو از زمانه پیروم
 و از شرف پاسبان نامم

پادشاه

نه از صبحی جمال محسوسم
 تا قیامت بعد زبان
 آنکه آن دارد از زمانه منم
 با حین فرود زین جمال
 چه شود که ز کوار می شد
 تا بفسرود کرد در من او
 مخلص الدین که نام و دینش
 آنکه با دست کویم فرستاش
 آنکه ز اقبال او هر آینه
 بادل او عدیل در ایم
 از یکی کان حسن اخلاقم
 در چو من کجا قصه اش
 کینج قارون کس دم منم
 خود خلاف از میانم بر ایم
 دعوی میکنم که در بران
 آنکه گوید ترا که مردود بی
 یا من ای دوست این چه بی است
 من جهان بودم که اکنون
 کبرین مایه استیاری کنی
 نه بقوت کمال معبودم
 بای مردی سپید جلد و دم
 که تقیامت الف محم نو دم
 که جو لیلی می است مجنونم
 زایر سپیده سما یونم
 آب روی جمال میمونم
 حوت کردون و حوت و حوت
 قسمت رزق را چو قانونم
 صدف چند در مکنونم
 با کف او نظیر جیجیونم
 و از ذکر کسب نطق موزونم
 کرد تو در اشقام افزونم
 تا نشد حبس حاجی قارونم
 نه تو که کی و من نه شمعونم
 نشود زرد روی کلکونم
 تا که گوید مرا که مطعونم
 استنا شونه ناکس و دو دم
 چو چنان بودم که اکنونم
 هم به بینی که در وفا خونم

در نه میدان که تا بر روز فنا
 یک زمان ساکنت بر ما کفتم
 یا ز غیرت بدر کنم خونت
 معشکف بر درشین خو نم
 تا ز سگان ربیع مسکونم
 با بطوفان تلف شودم

ایضا

حضور او زرت همه نوروز باد
 افسر روز شامی بر سرت
 پیش قدرت پشت او چو آب
 چون قضای کبند فیروزه یک
 شیر گردون پیش شهرت
 بیلگی گزشت میمونت بود
 آتشی که ز غنای گزشت جبه
 یوزبانان ترا وقت شکار
 حضم را بر کبند گردان ار
 تا شب در دوزجهان بیده
 و ز طربش بهار عمرت باد
 آفتاب آسمان افروز باد
 همچو اشکال ملالی کوز باد
 نعمت بر کار تا فیروز باد
 سخره چون آهوی در دست باد
 چون اجل مدت کس دل دور باد
 چون شهاب جریخ شیطان باد
 جام شانان کاسها دیور باد
 همچو کبند قرار کوز باد
 روز کارت سر سبزه نوروز باد

لع

جوشن

ایضا

ای مستحق شاه تیر را مقام
 قدر تو کیوان اورا مستحق کعبه
 فتنها از بخت میدار تو در میدان
 کوش گردون بر هر کلک تو دانی چرا
 و از قدیم الدشمان پیشوا و محاسن
 را به خویشید و اورا آسمان در اتهام
 تیغها از عمده کلک تو در جبین شام
 زانکه در ترکیب عالم کلک تو را شده نام

کلک تو

کلک تو حذر اصمرا شنواند از صبر
 راستی به با کف کلک تو بیرون کرده اند
 ملک را جمل متن جزو امن است
 تا صحرای که جرح می کشند سرزنند
 رتبت قدر تو مقصورت چون خور
 ز اسنان قرآن تمام آدم از بدو خود
 ای برادر ملک سبت هم ضعیف و قوی
 لطف تو در قدر تو پیدا جواب اندر حاج
 مسند که جویم فایده است از دست
 ملک و ملت چون عوض شد باری اندر
 بدر در اصل لغت ماه تمام مدوی
 تو تمام با بنیاتی لیک از بد اسنان
 پایه قدر ترا از نشان میجو شنید
 سبز خنک آسمان در زیر زین قدرت
 دایه جو در کفتم اگر خواستی وضع
 ابر را کفتم که کوی با محیط دست او
 کفتمش چون کفتم هرگز دیده ای ده
 رعد معنی دیگر نیست الا مقصود
 تا صحرای که دست بند گردان کرده

بهر چه بر شاخ خواطر از سخن پخته است
 نام صاحب کفایت و نام عالم از کرم
 لاجرم نهیش افتاد و بر در خصام
 در یکی فرمان میان امر و نیت التمام
 چون نوی را از وزارت کی فریاد
 تا آیداری که او از سفت میصفند
 و ای برادر دروغ طاعت هم خودم
 عفو در چشم تو پنهان چون مغز اندر
 عقل ازین تسلیم سرگزنا زین نهاده کام
 زانکه هست این هر دو در آدم مقصود
 تونه آن مدبری که جویم تو که در آن تمام
 از دو نقصان در تخیل این کلف از امام
 گفت او تو در دهم هرگز درین خلق حرام
 زان زمانه پیش فعل کردند زین شتاب
 گفت باری از کور نیست امکان
 گفت مان در مکتبی مانی زبان تمام
 فتوی از محض کرم مفتی از انبیا تمام
 برق چون در دستش نخند غلام
 این چنین گویشد زین هر دو در تمام

در مقامی
 در مقامی که در باره امری
 در مقامی که در باره امری
 در مقامی که در باره امری

در مقامی که در باره امری
 در مقامی که در باره امری
 در مقامی که در باره امری

صاحب صدر اخذ وند آنچه غیر ترا
 من نیارم از زلف کسرتین در تو
 خسر و صاحب قربان طوطی که از انصاف
 ملک او را هست رایت چون کند را
 هر کجا کلکی چنان تیغی چنین باشد
 تیغ او هر ساعتی کلک ترا که بدین
 لاک چشم چنان کلکی چنین را باشد
 وان کجا بارش انان شان غلامی کرده
 آنکه ز رشده در مسام کان زرم او
 وانکه نشیندی با هم آبی در شان
 دایه اش که تو بوسی رخسار مستین
 مانده بس که تو تویی در دست بارگاه
 سکه را لبش تدا از شادامی رخساره
 ملک اگر ایتوان از زون کند شکفت
 عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو
 صاحبان بنده برانی خدمت تو
 که جز انعام تو عام آمد ادای شکر او
 زانکه برین سجور و ز می هم می
 که جو بسوزن زبان کردم بوس خست

شده
 آن که از اختیار آسمان گردین

عاشقانه
 در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

حالت

کز علویا به وصف نمی بخرد در کلام
 زانکه چون بر آسمان توان شدن
 باز تو را بهیو انخواستی بین با هم
 تیغ او جز است کلکت چون نه را
 جرج در فرمان بری خفا اگر غایب
 کار من کشور کشادگان تو دادان
 داده اند اکنون بهت اختیار نام
 کشته اند اکنون بر طاعت کن غلام
 میدو دست کنون را از شوق وارم
 می برد اکنون ز عدالت می تو نام
 من همی بینم که زایده تو امان جانم
 من همی بینم که زایده بی غا جانم
 خطبه را رخ کشته از نایه در کوشش
 صید کم ناید جو مستظهر بود از نانه
 عون تو بیرون برد خست خرابی نام
 پیچ شتاب حاصل نشد الا بصیرت نام
 خاصه اند نسبت من دارم
 خرد با نده اینچنین انعام وانکه در نام
 سم بنارم کرد تا با نتم بشکر نام

از فلک

از فلک با این همه کرد و جابون مست
 گزید از آب سخن پدید گم سحر حلال
 ای حروف آفرینش را کمال
 ای از آن تر که در طی لسان آید
 تا باشد چاره هرگز بعد از انصال
 منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون
 از هستت باد ساقی در خفتت
 از اقا لیم نفاذ تو توقع را خروج
 از وجودت در آن سعد علو با دیده

مدتی با طبعی چون در قرآن حکام
 از مدحیت بر تنم یاد جهان با دحرام
 و انکاش از لاجورد بر مدی حیره
 هر چه پستی اندرین مصراع کفتم و
 تا باشد حلیه هرگز جسم از انقسام
 متصل اقبال باد بی ایم از ابرام
 و از سپهرت باد مجلس و از هلاکت
 و از گلستان بقای تو تبا می از حکام
 یعنی از هستت مسعودی با بنده نام

در حقیقت

اصف

ای رایت دولت ز تو بر جرح سیده
 بر پایه تو پای تو هم نسیده
 با قدر تو اوج وصل از دست نفاذ
 در نظم جهان هر چه بر کفست
 اعجاز تو در شرح وزارت نیست
 ای مردم آبی شده بی باس تو عمری
 دی خانه فروش ستم آن را که بر انداخت
 از خضر حیب عقد ایادیت گرفته
 آرام زمین بر در خرم تو نوشته

و حیثیم وزارت جو تو پشور سیده
 بر دامن تو دست معالی کرسیده
 با کلک تو تیر فلک انگشت کزیده
 از روی رضا گوش قضا شنیده
 کز خلق ما نذیکی ناگرویده
 در دیده او ارجان مردم دیده
 انصاف تو امر وز جاننش کزیده
 اطفال دران عهد که بهر گنبد
 در ره غم تو دیده

کند تا که شمار با فاد و عیاش
 که با آن شمار با فاد و عیاش
 که با آن شمار با فاد و عیاش
 که با آن شمار با فاد و عیاش

بسیار از این کلام در کتب دیگر آمده است
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر

در این کتاب
 طالع ایام و روزها
 و در این کتاب
 طالع ایام و روزها
 و در این کتاب
 طالع ایام و روزها

تخم غرض نخت تو بر خاره بسته
 برخاکه مدت ملک تو کوی که زارام
 کردون که یکی خوش چشش ماه نو آمد
 انجا که کران کشت رکاب بخط تو
 بی آب رخ طالع به برور تو ماه
 در کام جهان کاشیده از تف ستم
 پستی شده در نیک و بد انا جهان را
 ز نور قر از فضل لطف تو سرشته
 دندان خزان کند بران نشان کردی
 در عهد نفاذ تو ز پستان بلکان
 شیر فلک آن شیر بر سر آورده ان
 می بینم ازین مرتبه خوش شایسته فلک را
 به نوا تو چون گرم بر شیم کفن خویش
 بر جرح مالک ز شهاب است
 که را چو تپ لرزه رک از کشتن باه
 غور تو نه بحر کسیت کرد و بحر آن کرد
 تو در زمین باغ وزارت تماشا
 وی روز بجای بر روید تو بود
 امر در اگر نوبت ایشان

مرغ با صل خصم تو از مضمین بریده
 طفلی است در غنوش رقیب غنوده
 با سنبله از خم من اقبال تو چیده
 از لب العجبی فتنه عنان با کشیده
 با عهد تو چون ماسی بی آب سبیده
 جز آب حیات از کفکات بچکیده
 مهر پشت که در صد تو یک زخمیده
 آهوی سخن کشته خلق تو چیده
 یکبار سیمی ز رضایت و زبیده
 آهوبره در خواب شبان خمیده
 در مرتبه با شیر بساطت بچیده
 چون شیره در سایه حفظ تو خوریده
 از دوک زبان بر سیر بر پائیده
 بر یک کرافاده و صد دیور مسده
 یک عاشقی از شربت قهر تو خوریده
 کیرم که جهان پر شود از خاک مسیده
 چون کبک خرامنده و چون سبیده
 مسعود علی آن ملک که زبیده
 ننگت عطا می است سزاوار دیده

باد هر دم سلطت کوی پای بهبوده کرد
 در چنین حضرت که از فراطحیر کم شود
 از تصور پای یا از قنط سطر پای
 خود توانا نش به درارگاه آسا
 و در خلافت اندر وعده وقت در گذار
 در زردی بندی ترتیب نظم میکند
 عقل فتوی مبد به کین تجار جایز
 را کستی به طوطیان خطه اسلام
 نیست ملبوس مواجرت انکه در نوبتی
 اندرین بن خرد تمهید میگردش
 عقل گفت ای نوری از چه با تارین سخن
 لیکن از انصاف خواستی حاجت نیست
 چون تو کفایت صد در صانع عادل عمر
 سانیه اوبس ترا بر سر که اندر زمین او
 جاگرا و باش اما که مسلم کردت
 تا بود در کارگاه عالم کون و انبیا
 بسته بلاد و جهان را کان مجازم
 پایه کردون مسلم دور کردون
 از جهان بر جو بران که در خور دت

عرش داری بر پادان تا بغفلت پستی
 رسم دزن و قافیه بر بوز اس و مختری
 در تجاشی میکند از خدمت تو انوری
 بهیچ خفاش را کوی در حرامی نیکی
 مشرک آن عصیان محو داند از مختری
 تا بود چون بندگان کین روز از روی آوری
 در زحمان کسیت اندر معرض معیاری
 با وجودت خامشی از بهی با شکر کای
 بی تقاضا خود جدا و ندان آن عمر خوری
 حاصلت زین است و نام مری
 شاعری سودا میزند ساکن سطر
 تا طریق فرخی کوی طر اعظمی
 مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
 نور بخش اختران نه نهاد در خاک خوری
 بر خداوندی که بر قران کنی زبان خوری
 جبار ارکان را بهم که صلح کانی دوری
 دور عسرت تا که عالم را تو رکن کوری
 سایه ایزد مری حفظ یزدان بر سپی
 بخت اود خور دت کوی اولاد خوری

ایض

زنی ز غلگت اندر چشم دولت کل سدا
 مجیر دولت دنیا و اندر دیده دولت
 جهان که سستی بر ساز نعمت و
 با سانی کنددی ساحتی بر این پایه
 بزرگیها را روزی تصور کرد عقل
 اگر که مهری سایه افست در باس تو
 و کرد اند که تشریف قبول خدمت یار
 تو آن صدی که عالم را کمال آمد چو
 در اوصاف تو عاجز گشته ام کجا بایم
 ز لطف آن کرده با جان کجاست
 بتشریف زیارتی اومی و اکنون
 مرا اندازد تمهید آن کجا باشد
 ترا لطفه داعی بود و زنی کس و او
 نزولت به نزد خود مثل از بی همی ام
 همسین تو جاویدان مدد یار
 سعادت زاری اندر حلقه دیان بسندید
 الا تا حاکم از کوسر شهنش و کران
 روانی با دفرمان ترا چون آید پستی

بجوش کرده در تمام جهان از آن طبع
 ز راهی نیست بیانی ز بخت سب اری
 سپهر و خشمش بنده عزت و جوی
 که نور آفتاب آنگاه که در جزیره نوار
 نهایت را در شکرش در دیدار و
 نه بیند تا قیامت هر چه مستی
 ستاند سایه ز پس رفتن چشم تو یار
 مگر تا خوشترین را کمتر از عالم نینداز
 کسکی اندر بیان آن و هر طبع مریار
 کند با کشته نهایی با نهان از راهی
 جو اقبال تو در عالم نمیکند ز صبار
 ولیکن چون کنم لنگی می پوشد جو
 که رخسار که با سر که بچو نمان کجای
 نزول مصطفی نزدیکی او ایض
 که کس که ز شهبانی مدد یار از یکوی کار
 یکی را وی دو هم استی پس چه کار
 الا تا با در از عنقریب از یکوی کار
 که چون آتش بر برتر بودن کیتی نزار

کینست

بان خند آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذرد
مخالف مضطرب از گیتی بی از

که تا دوران گیتی را یکجا خویش بگذارد
موافق شرح بواز بهی فی از کونیا

ایضا

ای عاقله رنج با تو مباحی
ای حیره ملک از قلم گاه ریاست
تا حابه عارض تو بود عارضین ملک
مسعودی در در اول انقطاع سعادت
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
ور نام چنینی مثلاً در قلم آری
در عرض جهان درویش کنده را نه
رایتو که از ملک شب نفته بر کن
چاه تو که در دایره دور نگیرد
با کلک تو منشی فلک را سخن نیت
آن گاه ریاست که خاصیت
یک غم تو از عید و تاید بر کن
هر یک تمنا که روان شد ز آرز
قدر تو با نازده بیاسی نیست
این درانم اگر صورت جسمیش مندی
ای پشت همبانی قوی از قوت

فصل ۵

نام تو بهین صدف سپید می و سبایی
لعلی که جو با قوت نمر ز شای
کردون بودش عرصه و پاره سبایی
جز طالع سعادت نبود آمد و نمانی
دانی که پیاده چه کند و عوی می
ای لوح و قلم هر دو با تو مباحی
با خود خروس آید و با چو سبایی
با صبح قدر خاسته از روی کبابی
ایمن شده از طعنه آسب سبایی
کلک تو مصیب آمد و محظوظ سبایی
بر حرج دهد سبیل را صورت کبابی
تا یید کند هر چه کنده خاصه آبی
ره سوی تو داند که کند مقصدی
خود دیدن اشیا که تو نیست کبابی
کرد و نش قبابی کند و مهر کبابی
یار ب که همباز همه قوی نش سبایی

من بزه

من بنده درین خدمت میون که بپوش
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت
 آن چیست ز انعام که در حق نیست
 با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش
 در تربیت مخلص و مالیدن دشمن
 تا کار جهان حلقه چنان نیست که خوا
 در قربت خاصیت آن بلاد است
 در خدمت تو تیر ز نواب ملازم

خضر نی من کسند مهر کبای سی
 حوادید بد این شعر بدین کوی
 به ساعت و هر خطه جانی و صبا
 با چشم بدر پر بن یوسف صبا
 کوی اثر طاعت و دشت کنای
 کارت بجهان در همه آن بلاد که
 کز سعد پیرو ای در خپس کبای
 در مجلس تو ز مهره ز اصحابی

در ملاح مذهب الدین ابوالمحاسن کوی

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه
 امیر عادل و صدر اصل مذهب
 نظام داد همه کارها معظوم
 سپهر رفعت و غور شید روزگار است
 کشاده هسیت و از میان فتنه
 ز فوق تختش گردون نماید اندر
 بوسم از دل کتم عدم بر آرد راز
 جوصل و عقدش را آسمان بدید
 بباد قهر بر دوزخار نیک و سکون
 بیک سو هم غنا بش جوگاه کرد کوه

ابوالمحاسن نصران نصر دین
 که فخر بالش صدر است و عزم سنگ
 اگر چه بود ازین پیش فی نظام
 مدارش قدرش و رای کینه ماه
 هماده چشمش او بر سر زمانه کلاه
 ز اوج جابش کویان نماید اندر
 بگلک بید و نیک فلک بر بند راه
 زنی قضا و قدر لا اله الا الله
 باب لطف بر آرد ز شوره مهر کبه
 بیک نسیم نوازش جو کوه کرد کاه

صمیم فکرش از بسپه انتران منتهی
 و کرم کس کند سوی شور و فتنه نظر
 دهر عنایت او شور و فتنه را آرام
 ایام موافق حکم ترا زمانه مطیع
 ز نیت تو سخا مستغفار آرد
 تویی که عدل تو کردت را از کند
 بجز تفکر مرخ تو نیست در او نام
 از آستانه ایوان کسری اندر قدر
 زمان نیار و جز در عدم ترا بد کوی
 امان دهر همه کس از خصم محرم
 بزرگوار امنده لایبوت تو
 اگر نه رای تو بودی بروم آورد
 مگر اگر بخلاف تو متهم کردند
 بخون زرق پای او خصم برستم
 همیشه تا که بسیاطت خاک رسد
 یکی موافق رای تو باد در بدو نیک
 سبک مشکلی کردون کشای و شنید
 موافقت جو بموالی بنام شادی

صفاء خاطرش از زنده زنده نگاه
 و کرم خشم کند سوی شیر شترزه نگاه
 کند سیاست او شیر شترزه را زنده
 ایام متابع عبادت استاره نگاه
 ز رفعت تو ملک مستغفار آرد
 شود ز دامن که دست کبریا کرد
 بجز حکایت فکر تو نیست در افواه
 تر از فیج تراست آستانه نگاه
 زمین ندارد جز در شکم ترا نگاه
 حریم حرمت او چون کند نگاه
 نماز شام اسل گشت با بداد نگاه
 سپید کاری کردون منار آرد
 بران دروغ تمامت قصیده نگاه
 و کرم پاک ترا ز کرک یوسف نگاه
 سماره تا که محیط است جرخ را نگاه
 و کرم سخن حکم تو با بدیکه نگاه
 بعد از حرمت یگان فزای که نگاه
 مخالفت جو معادتی قرین است

در مرخ تاج الدین محمد که کوبد

حکم زدن

حکم چون اقتضای آن کرده بود
 این با نوع هنر معروف روزگاری
 حکم آن در شرح از آفت طغیان
 داشت آن را حلقه در گوش آدمی
 حکمت آن کرده در کفر بعیت
 باده بر درگاه حکم آن جوان
 سر که شد در طاعت آن داد
 طاعت آن در هست از بهر امن
 آن محمد بود از نسل بر ابراهیم
 آنکه ریش با موافق کتی بیجان
 در سخنی از دست و خوی است
 رست پنداری که هستند
 نور رای او اگر محسوس بودی
 حاکی الفاظ عذابه است طبع ذوق
 دفتر نیکیست بر کردن کرد آن
 سمع کبشاید ز شرح وسط او حذر
 از ارادت اول از فضل او
 ذره از علم او کرد کل آدمی
 بخشش بی منت و طبع لطیف

که جهان برده محمد ختم کرد
 دان با جناس شرف مشهور در بیابان
 رای این در حل عقد از قرح قارح
 داده این را دیده دل عالم از جا
 سمت این کرده بر جرح نبر کی
 هست در اکتش قدر این فلک کشی
 سر که شد در خدمت این دانش
 خدمت این لازم است از بهر حاجتی
 و این محمد هست از اصل بر ابراهیم
 و آنکه حکمش را متابع کنند بیوفی
 در سنن از رای او نوعیت علم حیدر
 چون است طبع و قدر و رای او
 ز آدمی نهان نیارستی شدن
 رای او احکام حرم او است حج
 کلک دیرستی که هم کلک کند زین
 چون زبان نطق کبشاید الفاظ
 که بکفرت بر سر کوی کمالش
 در میان خلق ناموجود بودی
 شاعران عصر را از شاعران فرساده

کجائی

سایه نشین زمین خود او را چو
 ای ز قدرت مستعار احوال
 دست ایشان کی رسد آنجا که پای
 تو بهی ز ایشان جز ایشان
 چون تویی از دو آدم دانکه یک
 در جهان آثار مردم را کی در
 دست ازین مشی خیال اندیش خام
 شعر من کند بار و یکت پس کای
 بخین خوشیستن آری همی در
 روز خرد را کم کن با دوان در
 ای بزرگی گزینی مع و شاعر تومی
 شد بزرگ از صباه تو چاه من اندر
 تا ز نما و خزان رشاش زر خرد
 جاودان دمی با کوه آرد چون
 زان کجا با اینچنین لطف و قمار و طبع

کجما دارند از پر ز زر معفری
 و امی ز لطف مستقا و آنا شرف
 پای دهر از دست شان بیرون کن
 باز تو در مهر من کوی جهانی دیگری
 هم تویی نان مانند ای کار خود را هر
 شاید از جوی خویشتن کس را هر دم
 فی زیر منست این جمع می همی در
 کان سخن چون سخن آنی تو باشی
 طمع را کوز خنجر و حصص را کوز
 تا لم ایشان از تو و هم تو ز دوست
 روز و شب من تا گوید روان
 شد بلند از نام تو نام من اندر
 تا کند ما در صبا در باغ نقش آذری
 در بقا عیسوی دولت آید کند
 دهر را بهتر ز خاک ما در آب آذری

ایضا

چو از دیوان این سبلی دای
 زمین شد چون پیر ازین
 در حنث مفلس از کج طبیعت
 زمانه داد ترکیب عنا صر
 زمان شد چون مهاباز نویس
 تو انگر شد با انواع جوهر

چنان شد باغ کز نظاره
 ز نور دانه ناز کفیده
 تو کوهی برک بنزد سبیل
 ز تشکیل بر لب و از دسته او
 همان هیات که از امر و دو
 اگر نه برج ثور و شاخ انکود
 چرا این خورشید انکود و پوپین
 و کرنی شاخها را جام نرس
 چرا چونانک مستان شبانه
 چمن را شاخ چندان زرزور
 که هر ساعت چمن گوید که سر شاخ
 ظهیر دین یزدان بوالمتاب
 کمال فضل و فضل کامل
 بتقدیم قضا را پیش مقدم
 بود در پیش حکمش خاک عاجل
 بگلکش در قوت را خراین
 در موز شرع را عدس مزین
 ندارد هیچ حاصل عقل
 خطایش منی آما لعتاب

می خیره با بد چشم نام ظر
 به بیند در دل آبی می سپر
 سپهرست و بر و اجرام از آ
 اگر نکرت کند مژگن
 شود حاصل که آیتان محاصر
 دو موجودند از یک ناصیه در
 یکی صورت پذیرفت از مصور
 باغ اندر شرابی داد پیکر
 نوان و سپهر نکوسازند فایز
 ز دارا الضرب وی پیمان
 کف خواسته است با بخشش و بر
 نصیر ملت اسلام ناصر
 و فور علم او را علم وافر
 تید پر قدر حکمش مدبر
 بود در جنب حکمش ترقی صابر
 بطبعش در هر وقت را ذخیره
 رموز غیب را علمش مفسر
 که اندر ذهن او آن نیت حاضر
 عثمانش داعی آجال قاهر

خطاط

عالم

زبانش

ز بسش کویا اقر است
 دهر پیشش کویا در مظالم
 درین خویش بشنا مقلم قضایا و بیل سپهر او ندارد
 ز می آرام خاکت در نوای
 بیان از وصف انعام تو عا
 ره در گاه تو کوی مجرب است
 که از خود تو کیتی دانه سازد
 و در از لطف تو تن مایه ببرد
 نیار دجون تو کردون مدور
 بفرمان بردن اندر شرع مامور
 عمارت یافت از عرش زبانه
 فرو خورد آب عدالت آتش ظلم
 و کر مسعود ناصر تربیت داد
 مرا آن داد حاجت کاین نهاد
 و کر چند اندرین مدت ندید
 باید آن حقوق مکر مات
 و کر عمرم بران مقصود ارم
 لشبو آنرا مقابل کی توان کرد
 که خاموشی بود کفر آن

فلسفه بدینوایش درون انکار
 زک دینی بر بنجور مرد فاجر
 مقدر کی بود مهر کر مقدر
 حنی تمجیل بادت در او ام
 زبان از شکر اگر ام تو قام
 زسیم سایل از رز ز زیر
 بدام او در آید پطیر
 جور وحش در نیاید جس ناصر
 نر اید چون تو ایام مسافر
 بفرمان داوان اندر ملک آمر
 زمانه هست معمور تو عامر
 چنان چون رموسی بر ساه
 عمادی را بخلعتنای فافر
 عیاضی را دو صد مسعود ناصر
 کسم در خدمتت آلا بنادر
 ز ما بهنا دارم از شکر تو شاگرد
 باقر مسم منیبم هر مقصر
 ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
 درین معنی چه خاموشی چه کافر

همیشه تا بود از کان موثر
 جو ارکان است مباد و انقباض
 ز چرخ تامله عمری در تزیان
 بر احکام قضا حکم تو قاضی
 سعادت بمنشیت در
 ترا در شرح امری با وجار
 جو عید می بگذرد تا عید دیگر

سمازه تا بود کردن موثر
 جو کرد و نیت مباد و انقباض
 ز نخت مادی غوی بر توانی
 بر اسپر ارقدر علم تو قادر
 بدیت هم قرینت بر نیاز
 مراد شش طبعی ادا ما بهر
 بعید و بگرت هر شب مشیر

در شرح قاضی حمید الدین بلخی رکوع کوید

صدری که از دولت و جفا
 آن عقل تجرد که در جوش محالست
 از نسبت او دولت دین هر دو حمید
 اوصاف بزرگیش بر اصدی و جفا
 کردن کفایت کف آورد در کاش
 طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد
 ای آنکه جهت پایه حاه تو نیابد
 ای قبله امر از جهان خدمت نیست
 تو کعبه امالی و از قافله شکر
 کرد دست بشرخ خلاف تو بر در جف
 در خدمت میمون تو کو راه و فنا

آن خواجگه شرع که سلطان تقصا
 هم قاعده جنبش و هم اصل شایست
 این نام و آن ذات ندانم که چه است
 کارنامه اوصاف فلک نفع و زکات
 از همه کنه کشف کار کفایت
 بر سده او با ش که وجودی نجاست
 ذات تو جهانی است که بیرون
 در زنده امر از جو صومست
 مر حاکم رود ذکر تو کو بی حفا
 در بازی اول همه گویند که مات
 از آنکه ز سیل قدر بیم و فاست

سح

ای ملک کبریا تو موصوف بوضعی
 آتش که بر آب شود چیره میبرد
 کلک تو شهابیت که مرکز نمیرد
 فرخنده قدم تو که کمره اتر از تو
 اقبال جهانی جوهر انشو و عاوا
 من بنده چنان کوفته ماد تو بودی
 بوسیدن دست تو در آرد ^{سینه چنان}
 تا مقطع دوران فلک را ^{سینه چنان}
 باد ابراد توجه تقدیر به دور ^ن
 و این خدمت منظوم که در ^{حلقه} ^{نشان}
 زان راوی خوش خوان رسانید ^ن

دیوانه

کان محجبه جمله اوصاف و صفیات
 و این حکم حکمی است که محتاج است
 و رجوع فلکش در حلقه و میل است
 نیکین لانتست و مراعات رعایت
 ابرست قدم تو و این بنده با
 کوی که عطا می کند کوی رفاست
 در قلم دست تو مگر اجمی است
 هر روز توفیق ذکر کونه بر است
 تا بر اثر نقش فلک در نبات
 دو شیرازه شهرن حرکات است
 که شعر غرض مرع نه آواز است

در مرع صدر جمال الدین گوید

ای کرده در در عشق تو باشم چون
 ای بی براد چو جان برلی نیست ترا
 کشتی به نیکویی مثل اندر جهان
 ترسم که روز وصل تو نادیده گمان
 در دا و حسرتا و در بغا که روز وصل
 در مشکلی کند مرا عشق تو که آن
 صدر اعم امام طریقت جمالین

و ای یازدم سر شسته ز عشق تو در
 بر بی براد چگونه گزیند کسی بر
 تا من بعباشتی شدم اندر جهان
 سر بر بند ز مشرق عمرم شب اصل
 با صد هزار حسرت در در نام زین
 جز کلک خفاص که کند در زمانه
 لطف خدا و روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن سخنهای آورد
 سر می شود مشاهده بی صوت حرف
 روح از نهنیب آنکه مکرو حی منزلت
 رایش فرد کشاده بسیار پرده
 در روح او میدید قضا صدق چون
 با حرم او طریقت و دین فارغ از
 نور شید علم را فلک شرح و بسط
 ای درو قارحالی احلاق تو زمین
 گزیده از بی حسود تو بودی قار تو
 صافی ترست جوهرت از روح
 در بحر علم کشتی نطق تو می رود
 در برق فکریت زیند و کعبه
 فی راه همت بزندرتت بهمان
 آنکس که شد محاسن کون امکان
 کشت از عنایت تو همه دیده چون
 شعوش همه فکر شد و طبعش همه مباح
 آری بقوت مدد و تربیت شوند
 تا باو کل نشان گذرد در چار سپهر
 این در جو ارجاک شتابان تیز رو

ادراک منزه نم شود و عقل
 لفظی بود معاینه خود بی عمل
 اندر نقد بسجده که سبحان نام نزل
 قدرش فرد کسب تکلمه کوشید نزل
 در ذات او سرشته قدر علم چون
 با حرم او امانت داد او انجیل
 بیت الشرف شدت جوهرش در عمل
 وای در ثبات راوی افعال تو جیل
 بر عیاشی ز روی زمین در جیل
 عالی ترست منبرت از برج در
 بی بادبان عشوه و بی لنگر میل
 در سمع خاطرت نشود عشوه اصل
 فی آب عصمت بر دانش نزل
 نشاخت جز بجدی همی اکثر از قبل
 زمین پیش کرده بود بدو پرده چون
 نطقش همه مثل شد و قولش غزل
 ما بران در بر که کل کرد طلسم
 تا بر در شمار شود جز خصیض و قیل
 چون مرغ زخم یافته در حالت ابل

نفسها و خطاها
 ای عقل من زبان همانی در است
 راه هم از آنز نینویسی نیست
 در غیبت نشود و در آن نور
 آردن علم ز آنست اندر و در
 چنان خطای و لغت که در
 عیاشی بود و در آن

وان در بسط باغ گرازان و آ
گاه از نسیم این دهن خاک برتبر
در باغ علم طبع تو چون گل شکفته باد
بای زمانه در تعب باغ تو ننگ

چون در زمین آینه کون ناقه و جل
گاه از نثار آن جبین باغ بر جل
دشمن چنانکه بر گل تازه در جل
دست سپهر در مدد حاضر شل

در مدح تاج الدین محمد کوید

بغال نیک آمد بشهر کوس
بیارگاه بزرگی نشسته باز کام
هباء ملت اسلام و فخر دین
همان حمد و محمد محمد آنکه بخود
عیان پیش پایش جو پیش
همه نواهی کفرش منحوس طبع
بدست تو نهند فضل ختم بر اجدا
نه با عمارت عدلش خرابی ازستی
ز سنگ خاره بر آرد زلف جبین
زمانه نی و بر امر او زمانه من
از زمانه تا مدد عیان بر برمت
زمانه که بکیت باغتش کس کفران
ایا بقدر و شرف در جهان علم
مونده در نظر فکر تو ذره

بطالعی که سجودش همی بر تقدیر
سجالت مجلس سلطان بارگاه وزیر
که داد و فخر بها ملک را بصد رو
ممنونه و ز کف در است بر طیر
یقین بنزد کائناتش جو ز دهن تیر
همه حوالی عدلش مبشر است و نذیر
بدست عدل کشد باطلی در زنجیر
نه با حمایت عفویش مخالف از تو
ز شیر شترزه بدو بدست شیر
سپهرنی و بر قدر او سپهر قصر
وزو سپهر ندارد مهنا قلل
سپهر کسبت که در خدمتش کند تقصیر
ایا بخود و سخا در جهان عدیم نظیر
مونده در نظر محنت وجود تقصیر
تو چون حقیر

کنند

کند در تک کتاب تو خاک را طیره
 نهد کمال ترا عقلم بر فلک تقدیم
 نتیجهما گفت از منوره کوه بیم
 بارگاه تو مرغ حاجب درگاه
 کمر ز چو صورت مایه قلبت
 فاده نور عطا تو بر وضع کوی
 به پیش قدر تو گردون بود سایه نژد
 بعون رایت عدل تو پشت منور
 نزارج قدر تو افلاک دیدنی انجم
 سپهر کلک صنم تو کوب دست آمد
 شهاب کلک تو با ضد دولت تو سیر
 زلف آتش خشم تو به کالت اگر
 که روز کارش اگر با بی بر زمین ای
 عدد و بخواند راند رست و جرج بدان
 رضا و کین ترا حکم طاعت و نگاه
 بزرگوار اکتفم جو مشتروی بر جوع
 بعون بخت و تجویل تو در میزان
 ز استقامت و تجویل او میزان باز
 بفر دولت تو لا اله الا الله

در پشتهای عیان تو با در آشوب
 اگر وجود ترا بر زمین نهد خیر
 لطیفهای دل را منورده غیر
 بحضرت تو عطار و در خطبه دارد
 که آن بصوت کند مرده زنده
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 بجنب طبع تو دریا بود چو عیش
 ز شیر رایت تو مست تیر چرخ
 نه و ام وجود تو قطار دید و فی نظیر
 کند آرزو آن عطار درش تصویر
 همان کند کعبه یوان سهاست
 باب عفو نیامد بختش بر بزر
 شفیع هم تو خواهی شدن که در شکر
 که بر زبان سان نور اندیش تعبیر
 غناب چشم ترا طبع آتش است بر
 ز اوج اول میزان شود بخانه تیر
 بر استی هم کمارت شود جوق تیر
 بر استی هم کمارت شود بقای تیر
 چگونه لایق تقدیر آمد این بیر

آن بصورت

دلف

عدد و جواب عدد

از ان ضمیر صواب آن اثر می بخم
 بشیح حال درین حال حاضریت
 از تفسیرش نشستم تو بد بسکالت اگر
 که روزگارش کما اندرست جرح
 میطیع رای رفیعت همیشه بخرج
 همیشه تا که بود آسمان و انجم را
 زیر انجم اقبال آسمان باد شک
 موفقت از سعود سپهر جویب او
 ز رشک انکس اندیش تو عدل بنعم
 زوهر قامت این کوز جویب کا

که مثل آن نگذشت هرگز نم ضمیر
 زبان حال به از من همکیند تقریر
 باب عفو بنا به بخدمتش به برید
 که بر زبان سنان تو زایدش تعمیر
 غلام بخت جو هست همیشه عالم
 نه نامنی ز درارونه قاطعی زمیر
 بجاده و دولت تو هر زمان زانیه
 محالفت ز جهان لغو جفت نظر
 ز رخ روی به آموز تو نظیر زبر
 ز چرخ ناله آن زار جویب ناله زبر

در مدح تاج الدین ابراهیم کویه

اختیار طوک هفت اقلیم
 باز بر تخت نبوت که مقام
 کرد خالی شهاب کلکش باز
 آنکه قدرش رفیع در ای منیر
 نه سوائش در انعام ضعیف
 صدر ملکش حبان مسلم کرد
 زود که عدل او صبا و دبور
 جودش اروالی جهان کرد

تاج دین خدای ابراهیم
 باز در صدر ملک کشت تقیم
 فلک ملک را زد یو رحیم
 آنکه شهبش عزیز و مثل عدیم
 نه جواش از انعام سقیم
 تا جهانی بدو کند تسلیم
 بمشام فلک بر بند نسیم
 ابرنسیان شود هموائی عقیم

شمس

سهمش را بانگ بر زمانه زند
 کرمموم سپیانتش کج
 ورنسیم عنایتش بوزد
 عقل خواندش حکیم و باز گفت
 دهر گفتش کرمم و باز گفت
 ذهن او داد عقل کل را
 کلک او کرد نفس انسی را
 باوقار و سیاستش در ملک
 ای برایت بر آفتاب فرید
 در کذا اطلایه غمش
 خردی در کفایت و دانش
 کوه با حلم تو لطیف و حریف
 نه بجدت در و عطا در یک
 بر بقایت تو کس در تیغ اهل
 حرم عدل تو چنان امین
 و عده فضل تو چنان صدق
 سمت برتر از حدوت و قدم
 نظرت وارث دعا است
 نوک کلک تو بگر مشو نیست

ترالود

خون شود در بهو احباب از بیم
 نشسته میرود آب با شیخیم
 روح یا بد از و عظام ز بیم
 حکمت صرف خوشت حکیم
 کرم محض خوشت نه کرم
 آنچه معلوم کس شد تعلیم
 آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
 آب و آتش بود در خون و سلم
 و ای بقدرت بر آسمان چشم
 کوه دریا بود بعبره سلیم
 فلکی در حجابت و تعظیم
 روح با بیم تو کشف و حیم
 نه بطبعت درون حضا از بیم
 با کمال تو خرد عرش عظیم
 که جهان را زفته کشت حرم
 که فلک را بوعده خوانده لبیم
 فکرنت آگه از جدید و قدیم
 قلمت نایب عصا کلیم
 واندر و صد هزار در بیم

لطف تو
 حیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است
 جز با نکت زهن و فطنت تو
 هر چه معلوم تو فرود تواند
 ابر را در کف تو مایه دهد
 جان بدخواه تو بر در اجل
 آب رفیق تو شد شراب طهور
 معده آرزو بوقت سوال
 تیغ کینت نفوذ با قدر از
 تا که از روی وضع نقش کند
 پشت حشمت چه چیم بدو
 کوس ملک تو برده بر سر جرح
 اختیارات تو چنان مسعود
 دولتت را کمال باد قرین
 این قصیده از زبان اهل خراسان بجا نیت خاقان سمرقند نوشته

کوی قدر تو بر فلک رحمت

مع

واندر وسعه و محسب هفت اقلیم
 نشود نقطه قابل تقسیم
 کیست بر تو ز تو خدای علیم
 بشکند بخیب چنار از نسیم
 سلف تو سر نمکون کشد بحکم
 و آتش کین تو عذاب الیم
 نعمت امتلا دهد ز نعیم
 روح را چون بدن زند بر دم
 شین بس از سین وحی فرود نسیم
 بردتش ننگ تر ز حلقه میم
 طبل حضم تو مانده زیر کلیم
 که تو لا بد و گشت تقویم
 مدت را زمانه باد ندیم
 نام اهل خراسان بسوی خاقان
 نام مقطع او در دال و سوزگر
 نام در شکست خون شهیدان
 سطر عنوانش از دیده محزونان
 خون شود مرد مکتبده از کلاه

بسم الله الرحمن الرحیم

تاکنون

تا کنون حال خراسان در عا یکتا
نی بودست که پوشیده نماند بر
کارنا بسته بودی تنگ در وقت کنون
حضرت و عادل خاقان معظم که جد
دیش فزیدانست که در پیش ملک
باز خواهد زغان کینه که در حجاب باشد
چون شد از عویش تتر توران آباد
ای کیو مرث بقا باد نه کسری عدل
نامه اهل خراسان بشنو از سر
این دل انکار حکر بنو خکان میکنند
خبرت مست ازین زید روز بر شویم
خبرت مست که از هر چه در و چیزی بود
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر در و نمانع او از خیرین و حیران
شادالابد هر که نه بینی مردم
مسجد جامع بهر شهر ستوران
خطبه نکنند بهر شام بنام غزوانک
گشته فرزند که امی را اگر ناکان
انکه صد ره خوزر گستند باز فرد
خست

بر خد او غر همان خاقان پوشیده مگر
ذره نیک و بد نه فلک و سفیت اختر
وقت آنست که راند سوی ایران
باد شاه است و مهجانه از در مفتادید
پسرش خواندی سلطان سلاطین خج
خواستن کین بر بر پسر خوبت سر
کی رو ادوار دایران بر او بران کسیر
وای منو چه لقا حق و از فیدون
چون شنیدی ز سر لطف سیدین بنکر
کای دل دولت دین را بشو از نظر
نیست یک تن ز خراسان نشد زید
در همه ایران امر فرماید نماند
بر کر میان جهان کشته لسمان
در کف داندان ابرار اسیر و مقنط
بگر خرد دست کم مام نیایی در خضر
باب یکا می است که فی سقف برید
در خراسان نه خطیب است که کنون
پند از بیم خرد شنید نیار و مار
دارد این جنس که کویش خردیت

بر مسلمانان زان حسن کند استغفاف
 هست در روم خطا امن مسلمانان را
 خلق را زین غم فریاد بسیاری شناده
 بخدای که بسیارست بنامت دنیا
 که کنی فارغ و آسوده دل خلقی
 وقت آنست که یابند ز رحمت آن
 زن و فرزند ز روجه یکدیگر جدا
 آخر ایران که از بودی فرود
 سوی آن حضرت کنی عدل کشید
 هر که باری و خوی داشت بچند
 رحم کن بر آن قوم که نبود روز
 رحم کن بر آن قوم که جویند جو
 رحم کن بر آنکه میانند
 رحم کن بر آن قوم که رسوا
 کرد آفاق چون کند بر کرد از آنکه
 از تو زرم ای شه و از رحمت حق
 همه بپوشند کف چون تو بپوشی خفت
 آن سزای از جهایانی که رعایت
 بهره باید از عدل تو نیز ایران را

که مسلمان کند صد یکدیگر با کافران
 نیست یکدیگر سلامت مسلمانان در
 ملک ازین ستم آزاد کن ای پاکیزه
 بخدای که بر او اخت بفرقت
 زمین فرومایه غم شوم و بی غارت
 گاه آنست که بیند ز تیغ کفر
 بر دی امسال در و نشان بر کمر
 وقف خواهد شد تا خشر برین تو حرم
 خوشین ز اینجا که بکلمم غم خان شد
 چه کند آنکه نه بایست مر او را در
 از مصیبت شایان جز نو حکری کار کرد
 از بس آنکه نخوردندی از ناز
 از بس آنکه ز طلشش بودی سیر
 از بس آنکه ز بیای بودی سپهر
 تو ای امر و در جهان ز ابدل اسکندر
 از تو غم ای ملک از ملک ای ظفر
 همه خواهند امان چون تو بپوشی مغفر
 حق سپردت بعمل تو جهان را یکسر
 کرده و دیگران شد و بیرون ز جهان

تو جو زور

نه بر اطلال تابد جوهر ابادان خور
 هم بر افشا ند بشوره جوهر باغ مطر
 هست واجب غم حق ضعف را در
 چونکه محروم هست از رفتن کشتی
 غم ز بکش باز عنان تلخا در
 از فوج تو بشارت بر خورشید
 مایه وجود و شرف قاعده فضل
 آنکه مولاش بود شمس و غلک فرمان
 و آنکه بر جهره تو فتنه است جوهر شمس
 تا درین کار بود با تو بهمت یاد
 نیز کرد آری بند دوزخی کینه کمر
 او شفیق است چنانکه گم را نیخا
 کرد کارت بر ماند ز خطر در خنجر
 ای چو او باد شده داد و کرتی کسیر
 که نباشد بجهان خواجها از کمال
 اعتماد آن شده دین پرور نیکو
 هیچ امر را مالک نه ز خیر و ز شر
 بود ایران را را ایش همه عمر اندر
 حبا اثر بود از دم سفر هم محضر

تو جو خورشیدی و هست خراسان اطلال
 هست ایران مثل شوره تو ابروی ای
 بر ضعیف تو می آمد ز تو می او حق
 کشور ایران چون کشور توران جوهر
 که پارید بلیه تو بدین غم رکاب
 کی بود کی از اقصای خراسان آید
 پادشاه علما صد جهان خواجها
 شمس اسلام فلک مته بران الدین
 آنکه از مهر تو تازه است جوهر شمس
 یادش با حق عزوجل در همه کار
 چون قلم کرد و این که کران صدر
 تو ای سایه حق خلق حکم سوخته را
 خلق را زین حشر شوم اگر بر با
 پیش سلطان جهان سحر گوید و ز
 دیده خواجها آفاق کمال الدین را
 هیچ دانی که چه و تا کجا و شت برو
 هست ظاهر که بر هرگز پوشیده
 روشنست آنکه بران جمله که چون کرد
 و اندران مملکت سلطنت دان

با کمال الدین ابنا می خراسان کفشتند
 چون کندیش خداوند جهان بسوز
 از کمال کرم و لطف تو زید بشا
 زوشنو حال خراسان غم آن ای
 تا کشد رای چو تیر تو در آن قوم کمان
 آنچه او کو برخص شفقت باشد از آنکه
 خسر داد همه انواع منزه است
 کر مکر بود و الطیای درین یافتیم
 هم بران گونه که استاد سخن گفت
 بی گمان خلق جگر سوخته را در یابد
 تاجهار از بغرور و خور کردن بچا

قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
 عرضت این قصه درود و غم و لذت و فکر
 که کمال الدین اری سخن ما باور
 که مراد است همه حال جو الحمد از بر
 خوشترین پیش خنیش عادت که دست سپه
 بسطت ملک تو میجوید فی جاده و خطر
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار
 چون ضروری است شماره این
 خاک خون آلوده ای با دو باصفایان
 چون زرد در دل شان یا بد ازین
 از جهان داری آبی سپر عادل خور

تجربا در سر از کمال از کمال خور

ایضاً

آب چشم گشته بر خون ز آتش همان
 آبی آتش دارم از مجان او
 آب چشم و آتش دل از دست زدن
 کوز آبی وصل آتش دل کم مکن
 تا در آب چشم و آتش دل از فراق
 آب چشم ز آتش مجان چنان گسست
 آب چشم آتش دل را زدم چو دفع

مست باد بر من چاک دران کار کنار
 زان قبل چون دم از دوران کردن
 همچو باد تند نگاه از روی خاک ندر قنار
 من جو باد از خاک کوی او شوم غنار
 همچو باد من ز تو بر خاک زور در کار
 که رخ باد بهاری چاک کوه از زار
 جز نسیم باد مدح و خاک با بی شهزاد

مضردی

باد بی مقدار گشت و شمنش خاک خوار
 از دل باد به هوا خاک میدان
 باد را از خاک هم مرگش است افتخار
 همچو باد از خاک دریا مانوا نوزد
 کوندارد همچو باد از خاک مرگش
 بیگمان کردند همچو باد خاک را بکار
 باد تا اثرش سوار خاک عدلش شود
 که بگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار
 باد را پاکیزگی خاک سابر در کند
 همچو باد و خاک شهروزند اندر دما
 باد دولت برین خاک نصرت رسار
 درخ در نظم را چون باد خاکت
 تا بود که خاک باد اندر جهان کرد عیار
 تا جو باد از بیکر جهان کرد کامکار

خردی که از لطف آتش شمشیر او
 سبجان کن آتش که نیز نترسید
 باد شامی آب آتش صفتش را خاک کند
 که رسد بر آب دریا آتش شمشیر او
 آب کرد همچو آتش در دمان ناکسی
 آب که بر آتش آید از نهیب عدل او
 مست اندر دست آب که آتش در جهان
 کی شدند بی آب آتش در جهان سرگزید
 از وجود آتش آتش اقبال است
 ای خداوندی که آب آتش خود سخا
 تا یابد آبروی آتش اقبال تو
 انوری از آب جنتم آتش گشت
 تا باشد آب آتش نیکو آه بیکر
 همچو آب آتش خواهم تا بشیردی

در مدح خاتون اجل عصمت گوید

عصمت الدین شرف داد و دل
 وانکه بر دست بیادیت نازل
 و آن بقدر شرف بر زحل
 با خلافتش سپید جرح محل

مرصبا موب خاتون اجل
 آنکه بر دست نهایت مابد
 آن بجاه و هنر به ز فلک
 با وفا قش الم دهر شفا

ای باجناس منکرشته سمر
دهر نتواندت آورد نظیر
جرخ با جود تو امین ز نیاز
نقش کلکت همه در منطوم
با حال تو فلک یک نقطه
تیغ مرخ کند تمس تو کند
دست عدل تو اگر قصد کند
از خداوندان برتر نشوید
ای به از گوهر آدم بشرف
بیده مهر جبهه بخندت سید
اندرین سال که بگذشت برو
بند ما داشته بی هیچ گناه
و آن همه مغرور بویف دماغ
ترب باسی نبود پیش هنوز
تا با اول زسد هیچ آفر
با دبی اول و آخر همه عمر
نوش در کام حسودت جویند
پای دور فلک و دست قضا

و ای با انواع شرف کشته مثل
جرخ نتواندت آورد بدل
دور با عدل تو عالی ز خلل
در نطق همه وحی منزل
با وقار تو زمین بیک خردل
مشکل هیچ کند کلک تو حل
دور دارد ز جهان دست اصل
جز خداوند جهان غرور حل
و ای بر از کند عظم محل
متمم نیست به تقصیر و کسل
آن که شست کران لا انسال
غزلها یافته بی هیچ عمل
و این همه پوست جو تر کبصل
تا بر پست از ان ویل و حل
تا با آخر زسد هیچ اول
شبه دوزخ جو شرب و روز اصل
زهر در طبع مطبعت جو غسل
لنگ در تربیت حضرت مثل

در مدح فیروز شاه کوید

زلفادان

کر برای او نباشد تو خود ای صدر
 تا که پوست دست عدل تان پاک
 در عهد تحقیق آن دارد که از سلطان
 هم ز اقبال تو یابد هم سلطان
 در هر جل بر شاخ خود تا بشکند تازه
 ای زبان است کویت هم حضرت
 تا بود مقدور سعد خود که در دوش
 پایه قدرت مباد از گوشه کردون
 عرض بکنت بخو عضل این از بد
 بر سگات در دو کتی در سفر بادو

ورز مهر تو نباشد او نخواهد
 دست خوراز مهر برید زنت بچون
 مهر حدیثی را که در مهر میشود یا جز
 است بطوق و عباد القاب و زمان
 ناز کیش آخر صبا بخشد و نری سجا
 و ای جنال است بخت هم نشین می
 تا بود مجبور سپرد و در کم کتی
 عالم جایست مباد از افکند کتی ترا
 سال عمرت بخود و خرج بیرون
 نیکو اهرت دو عالم در بنا باد و آوا

ایضا

ای قیله کو بی خاک می و آسینه
 ای یافته مهر چه بسته در کتی
 افلاک ز رشک سایه عدت
 عدل تو ز روی خاصیت کرده
 بر جوخ ز مهر استیار تو
 کرده صف افزان کردن
 دار الضری است کرد کفایت
 چون خاک بجایه خشم بی

و ای فرم قیله و آسینه
 جز مثل که این یکی معنی یاب
 پوشیده لباس های سماوی
 با آتش فتنه سالها آبی
 خورشید همکند سطرلابی
 درگاه تو آمد سال حج آسینه
 امین شده از مجال فلک آسینه
 چون باد بوقت غفرت آسینه

۲۵۶

درگاه

درگاه تو باب اعظم عدت
 ز امیب تو از فلک فروزید
 از کار عدوت چون روان کرد
 از سیم مخالفت سخا نماید
 زودا که بد لوغان فرود آید
 ای چشم نیاز ما ز خود تو
 تاریخ ثغرا خست تشریف
 گفته که لشکر آن بدید ایم
 گفتا که کران رکاب من دانی
 فتح البابی بگردم آخر سم
 تا هست زشت در راسر
 خصم تو دور چرخ را با دا
 چون دانه نار اشک بزجوا
 اسباب قیامت ساخته کردون

مندی شده نامزد به بویابی
 انجم خوب کو بران مصر ایابی
 تعلیم توان سپتدر سن تانی
 نشنید کسی ز سیم اعوابی
 این کردش زود کرد و دانی
 چون بخت مخالفت بخوش خجایی
 سم اسلامی مرا هم اعقابی
 رخ کرد حبلالت تو اعبابی
 زودا که عنان بعجز بر تابی
 با آنکه تو از و رای این با
 ایام جو تیر نامی پر تابی
 طبع قصی و فضل مهتابی
 و از غصه زخمش جو جهره آبی
 در حمله نه صنعتی نه اسبابی

در مدح شهاب الدین حسن محمد و نجم الدین محمود که بی

عصه مملکت غورجه نامحدودا
 رونق ملک سلیمان پایدارد
 چشم بدور که بس منظم این دولت
 ای برادر سخن بر است بخوانم گفتن

که دران عرصه پایش گرام معدود
 عراق سلطان چه عجب کرد او
 آری این دولت را منتظمی معهود
 راستی بهتر تا فاسقم اندر معدود

در مدح شهاب الدین حسن محمد و نجم الدین محمود که بی

عقل اند که مایا بوجود و دوست
از یکی بازوی اقبال همه ساله قوت
کوهر تنخ ظفر پیشه آن از فتح است
امردی و مردمی از هر دو جهان است
بر تاجی حاسد اگر میند کس
نیست القصه کالی که نه حاصل از
با خرد کفتم و ز غایت مقصود جهان
کیستند این دو حد و ندیم
فضله و جلیل شان جو بیخواد اند
هر چه ملک جهانست بیخود
تین شان کرافق صبر شود غوطه خورد
حضرم دولت را چون عود سوزند
گفت که هر دو یکی جز که نه است
گفتم اغلو طه مده این دو بیخود
دیرمان ای کجالی که ز افکار وجود
ملکی از حصر برون باوت و عمری
خالی از ورژ نا تو مباد مهنی

مهر خاز لفظ و تیر تیر در و مهر بود
وازد که طالع دولت است بعد است
همی است دست که کس این از بود
که شعاع از هر دو یک کل و بودی
جرخ را این به بقا آن بعد بود
جز قدم زانکه قدیمی صفت بود
نیست چیزی که بنزد یک توان بود
که فلان غایت این شعر و فلان
گفت در رضوان بر حاجت بود
حمله در نسبت آن هر دو نظر بود
در زمین ظل زمین اینک بود
کار دولت چه عجب ساخته که بود
گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
دو بی عقل که هم شاهد و هم بود
بوجود جو تو بی راه دو می سدد
و هر چه در عالم محصور تقاضا بود
تا قدم را جو زبان و در سخن بود

در مدح سلطان محمد نیرالدین گوید

مع خراب کرد پیکار کل کشور بود
مانند در صدف مکر مات کو حشر بود

نخفت

تخت فرزند ولی حفت خفت شخص هنر
 فلک مبر نشد بکنفس مطیع جز
 در دیده گشت بزین ناگسی لطف
 نیرسد بشام نسیم سبیل عدل
 بصدق نیست درین عهد و عصر خبر
 و بال گشت همه علم و فضل در حال
 برفت باد مردموت بگشت خاک وفا
 هلاک گشت عقاب اسلر کسبکی
 جز افروغ نیارد هوای سال آید
 وجود خود عدم گشت نیست هیچ
 کنون که صبح خاست ز شرف کمال
 سهیل عدل تا بد ز طرف قطب
 درین سخن که خرامنده با من میند
 لبش نبوش با کزنده فضل صانع
 بگشتم گفت که چندین برسم بی ادب
 امید خود مبر از جهان کنون که گشتاد
 بعون مت سلطان عصر شاه جهان
 خدا یگان سلاطین توده غر الدین
 جهان گشاده ولی نعمتی که هست او

مانند صمت بی شومی باز دست خود
 جهان بکام نشد که زمان سخن خود
 بریده گشت ز شمشیر محسکی سر خود
 نمیدهد بدماغ بجای عیب سر خود
 بطبع نیست درین دو ملک ز خود
 شرف گشت همه نوش شهید و سر خود
 ببت آب فتوت مجرد آرز خود
 مگر مانند برج شرف که بر خود
 که آفتاب به شرف در درو کج خود
 که در جهان گرم کس نگیرد منظر خود
 درون پرده شود آفتاب خود
 سپهر ملک نکرد و دیگر خود
 بشکل بر بره برین کشید سخن خود
 رخش بطق نگاریه صنع آرز خود
 مگوی مرتبه خود در برابر خود
 فلک بطالع فوخنده جهان خود
 شجاع دولت و سالار ملک مصر خود
 کمال ملت و دینیم غر مغر خود
 همیشه هست با نعام روح بر خود

طری ز کرمت خود اوست برین ملک
 بقوم حکمت او حاصلت بشکل جریح
 نرفته در دل او پیش نشان کم
 پیران لیاقت او هست در هر ملک
 ز می نخرم و فرست کمال زینت
 توی بطلعت میون ام نایک
 با چشمم تو فرخنده کشید طالع
 ز عکس تیغ تو نماید یافت از وی ملک
 غلام ملک تو بر بر نهاد تاج شرف
 ندید مثل تو بهنگام عدل چشم زد
 نیار مید ترا در کار بر تخت
 صفات حمده تو در ابتدا جمع
 ز سوال خود تو لاغوشه زینت کن
 شدت نام تو مجموع بر وجود کم

توی به تقویت کلک اوست که خود
 بوم همت او ظاهرست مصر خود
 سرشته در کف کافین طبع خود
 بعون همت او هست جریح خاک خود
 حتی بغرم و سیادت حال زیو خود
 توی برای میا یون همیشه در خود
 با قرام تو فرخنده کشت اختر خود
 بو کلک تو تشریف یافت محض خود
 عروس ای تو بر روی بست می خود
 نزا کشت کل تو در با ملک در خود
 به پرورد تر افتخار در بر خود
 مثال طرح تو در انتهای دفتر خود
 ز عون فر تو فر به شدت لای خود
 بدین صفات شدی زمانه ز خود

در مدح نظام ابن نظام کوید

ملک را باز شرف او نظام	شرف کو مر او لاد نظام
ناصر دین و نصیر اسلام	خواججه مملکت و سرور عصر
عدل شظلم و صینا کشت نظام	بو المظفر که بعون خورشیدش
وان پس از جنبش و پیش از آرام	آن بس از مدعی و پیش از مدعی

سیر امرش بر کوی صبا
 خواهد از رای غیرش هر روز
 بنهار قصد کند ممت او
 عدلش آنچه شود بر عالم
 امنش از بیمه زند صحرا
 ای قضا داده حکم تو رضا
 کند از عهد کند دولت او
 از بی کثرت حذام تو شد
 ای ترا کردش افلاک مطیع
 بنده را بنده حذ او بند
 بقبولی که ز اقبال تو دید
 تا قیامت شرفی یافت ز تو
 که چه از خدمت دیر بنده او
 کرد بر گاه تو آبی بودش
 علم شعزند بر شعبی
 چون ریاضت ز تو یابد تکلف
 هم در ایام تو جاسی برسد
 و بر بجز پیش تو تار و زاجل
 کشته تیغ اجل باو چنان

ابرو پیش بر آب غام
 جرم خورشید فلک تابش دام
 بر محیط فلک اعظم کام
 دیده باشته شود جایی حمام
 کرک را صلح بود در غنام
 و ای قدر داده برت تو نام
 بر سر تو پس افلاک کام
 حامله لطفه و طباع احرام
 و ای ترا خواهد بر علم
 تا که در حضرتت او حذام
 مقصد خاص شد قبله علم
 که بجایش نتوان کرد قیام
 حاصلی نیست ترا جز ابرام
 نان او بخته شود حکمت خام
 در مدح تو ز نظم بنظام
 تو طبعش اگر کرد درام
 اگر انصاف بیاید ز ایام
 بر کشد تیغ فصاحت ز ایام
 که نشورش نبود ز قیام

تا بد از روی حسام تو توفیق
بیت با قدر تو قدر کیوان
پیش حکم تو کشت کلک قصا
روز عیش تو نهند دست قدر
شایدت روز سواری و شکار
ز بیدت روز عاشا و شراب
که با بگشت دکا بنامی
ور در آینه خاطر نگری
از بی کثرت حد ام تو شد
مرکز عالمی از غایت علم
خواهد از رای غیر منی روز
کا هد از کلک نباتش مردم
واله حکم تو دور افلاک
و تد قاف ترا میخ طناب
اول فکر و آخر فعلی
د از پی شرح بسوم سیرت
روز کین نفس نفس تو کند
تا بود از بی هر شامی شرح
گشته بر خیم تو چون کام ننگ

رست همچون کبر از روی حسام
کند با تیغ تو تیغ بهرام
خط طعنان و خطا بر احکام
بر کف جان خود جام مدام
آسمان مرگ در طرف گتام
زهره خنیا که رماه نو جام
نقطه چون چشم بزرگت حسام
دهزار از سپهرت اعلام
حامل لطفه طبع از احرام
بمفت اقلیم ترا مفت اندام
جرم خورشید فلک تا بنام
دفتر کلک عطار در نام
تابع را تو جرم آب سرام
اوج خورشید را ساقی حسام
که همان شد بوجود تو عام
قابل نظم و دعوی غلست کلام
چون در او نام عمل در حسام
باد بدخواه ترا صبح جو شام
همه آفاق بر دیافنه کام

اشفاق تو صواب می کرد آسمان
 با عقل ترس مسان گفته که در بنا
 لقمان روز کارش خوانم که گفت
 گفته که چیست نام عهدش می بوی
 چشم زمانه چون بهنرش تو نبرد
 بر فرقی شاه معنی بکرت تبار کرد
 آنکه او بوج مهر تو اندر سفینه رفت
 دست قصار لغمه کاسه حیات
 پای قدر عالتش هر کوه حادثه
 سلطان او دودین قدرت او
 چون دید در تواج که مرکز ندیده
 در پشت دست پاره بدندان
 باروز کار آن تو شد هر که بخت را
 با این همه کشتی مرکز فریفته
 ای بهر دست سخره فرعون حمل
 در آرزوی او تیره عمری که آستم
 آتو بدین تو دلمش دامانه کرد
 ز احسان روز کار غریق و لیکت
 ای خوانده هر ترا خرد از غایت

پیشد پیاض و دفتر و دیوان
 آرزو که هست زبده اعیان روز کار
 جز انوری که زبده لقمان روز کار
 گفتا اگر بهانی کم دان روز کار
 ای کشته در فصاحت بحبان روز کار
 هر صامتی که بود در اینان روز کار
 این شود در خرقة طوفان روز کار
 داده موفقت بر خوان روز کار
 کرده محالفت را به شان روز کار
 در حل عقد قدرت اسکان روز کار
 زان صدیکی ز جمله انسان روز کار
 ناخوش خوش آمدی تو به بدان روز کار
 گفت آن کستی تو گفت آن روز کار
 چون دیگران بگرمه در زبان روز کار
 کلکت عصای موسی بر آن روز کار
 پنهان ز چشم و گوش به در آن روز کار
 ای صد هزار رحمت بر آن روز کار
 بر من جوی ز منت احسان روز کار
 در باغ لطف دستم در میان روز کار

بکاران لغو حیات
 طفلان زلفی
 بهر کس که بیاید بر سر آن روز کار

اشفاق تو صواب می کرد آسمان
 با عقل ترس مسان گفته که در بنا
 لقمان روز کارش خوانم که گفت
 گفته که چیست نام عهدش می بوی
 چشم زمانه چون بهنرش تو نبرد
 بر فرقی شاه معنی بکرت تبار کرد
 آنکه او بوج مهر تو اندر سفینه رفت
 دست قصار لغمه کاسه حیات
 پای قدر عالتش هر کوه حادثه
 سلطان او در زمین قدر او
 چون دید در تواج که مرکز ندیده
 در پشت دست پاره بدندان
 بار روز کار آن تو شد هر که بخت را
 با این همه کشتی مرکز فریفته
 ای بهر دست سخره فرعون حمل را
 در آرزوی او تیره عمری که آستم
 آتو بدین تو دلمش دامانه کرد
 ز احسان روز کار غریق و لیکت
 ای خوانده هر ترا خرد از غایت

پیشد پیاض و دفتر و دیوان
 آرزو که هست زبده اعیان روز کار
 جز انوری که ز سپید لقمان روز کار
 گفتا اگر بهانی کم دان روز کار
 ای کشته در فصاحت بحبان روز کار
 هر صامتی که بود در اینان روز کار
 این شود در خرقه طوفان روز کار
 داده موفقت بر خوان روز کار
 کرده محالفت را به شان روز کار
 در حل عقد قدرت و اسکان روز کار
 زان صدیکی ز جمله انسان روز کار
 ناخوش خوش آمدی تو به بدان روز کار
 گفت آن کستی تو گفت آن روز کار
 چون دیگران بگرمه در زبان روز کار
 کلکت عصای موسی بر آن روز کار
 پنهان ز چشم و گوش به در آن روز کار
 ای صد هزار رحمت بر آن روز کار
 بر من جوی ز منت احسان روز کار
 در باغ لطف دستم در میان روز کار

بکاران لغو حیات
 طفلان زلفی
 بهر کس که بیاورد
 در سران روز کار

از روزگار عذر مرا باز خواهد از آنکه
 آن را که نیست همت من اویت ^{طفلیت}
 زین رو که روزگار نکوداردم ^{می}
 دادند بهتر آن بقیم نور می ^{لیک}
 کولاف باش مست بنزد کای ^{صلبان}
 ای خسوار پیش کی لاف میزنی
 فی فی بدهج باز شود بس کوی د
 کردم کیت دستم ترا در نیافشد
 در چشم همت تو نسبی بدیم جو
 جزوی ز رای تست چون کوی کنند
 بی چوهر وجود در رشته جهان
 بر چارسوی حادثه مهر عدم ^{یا}

فصل میدان

کشم غریب منت اقران روزگار
 کوسر کران شدت مبهمان روزگار
 مستند نه سپهر شاخو این روزگار
 جز خم نگر چه خواند جانان روزگار
 شعوم بروی عوی بران روزگار
 کوسر برانی فاضل بیدان روزگار
 کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
 فی الملق زمانه نه بکران روزگار
 فی کنه سپهر نطقان روزگار
 این روشنی که هست از یوان روزگار
 معدوم بود زیت ^{رنگ} روزگار
 آرد قضا بقوت دستان روزگار

در مذمت شاعر کوید

ای برادرش بنو این زلفی ^{شعری}
 زانکه از کنس ناگزید مالک ^{است}
 زانکه که حاجت فقه تا فضل ^{را کم}
 کار عالم جز جعفر کی شود ^{بهر تمام}
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان ^{کند}
 آدمی با چون معونت شرط کار ^{تر است}

تا ز باشتی کدار او ^{بهر دم} شری
 حاش بعد تا ندانی این سخن ^{سپری}
 ناقلی باید تو نستانی که خود ^{بیردن}
 کان یکی جوی لایکی اند ^{کرد زری}
 در نظام عالم از روی ^{جز ذکر کوی}
 نان ز کنای خورده بان ^{بود عرفی}

آن شیند

باید که در این کتاب
چون در این کتاب
چون در این کتاب
چون در این کتاب

چون ندرستی با نظر تو نظر جهان
 کنج قارون بود کنج سحراری کی شای
 مهران با تین شعر ندرانه کی گشتی
 کورس و منصوره که او منفاد سال
 تانه پنداری که باعث بخل بود او را
 زانکه امثال مرابی شاعر سیار او
 مرد در حکمت معنی باید کرد که در پیش
 عاقلان راضی بشعر از اهل بیت
 یارب از حکمت چه بر خوردار بودی
 انوری تا شعرا از بندگی امین باش
 عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون
 انوری شاعر از بندگی امین باش
 که هر سون صد زبان آمد جو خاوری
 خامشی احصی ملک اندواکن در طبع
 کشتی بر خشک میمان زانکه ساحل نیست

در سخن خوانی مفضل باش خواهی
 از بی مخرج پندان که مهابر استی
 منشته با قصه محمود ذکر عنصری
 شعر شنیده و گفت اینک در این متری
 در کجی بون ملن بری خبری کمان شای
 کاهنار جبار پوشش باغها چو کری
 تا شفا و بعلی خواندند ترا از بختی
 تا که با بند مینا کی فرزند از جبهی
 که نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سر
 وز خطر در بگذرتی از خطا در گذری
 که نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سر
 وز خطر در بگذرتی از خطا در گذری
 حظ از آدمی بخشش گنبد نیندی
 خوش نیاید نفس را کوز مرخند چون
 که نباشد برهن دامن بیکه در از تو

ایض

ای ممالک را مبارک باد شاه
 تیغ خون خوارت پذیرفتار فتح
 روز کوشش برود کردون کردن
 و ای پنهان خاتم و تخت و کلاه
 عفو جان بخش جزید ارگناه
 وقت بخشش کان و در پادگاه

بجای بلخ جنبی مست هوا این
 خدای گفت حضرت نشان
 کجا روی تو کبی روی نداری خوا
 درین دیار حکمت نیامبت
 کینه جا که علت نهر ارا فلان
 ز شکلهما تو عاجز روان بطلیب
 تو اگسگی ز فضل تو فاضلان
 جواب آدم کای ماه روی غایبی
 قرار گیر و ز سامان روزگار کرد
 هوا که درین من بدین ادع
 ولیک حکم خدین کرد کار جهان
 بنصر باد جهان در حضرت اناصر
 وداع کرد بدین گونه چون رفت جهان
 بشکل عارض کل رنگ او همی باید
 غلام دار که نه کام کوچ قافله بود
 پینک میت غشقا دم کوزن
 بگاه کینه هوا در دو پای او در غم
 قوی قوایم و بار یکم فراخ
 بوقت جلوه کردی چون ناز و خوش

بجای اطلس رو مین مکن زمین
 رسول گفت مست پاره رست
 کجا روی تو کبی روی نداری
 درین سواد بدیش نه نبت
 کینه بنده فضلت نهر ارا کند
 ز حکمها تو قاصر روان
 بجاکپا تیوروش همی کینه بص
 باب دیده غرن در دل روی
 صبور باش ز فرمان ایزد بند
 رضانداد دل من مین قضا
 ز حکم او توان یا نبت کون کند
 بعون باد فلک در سفر ایا
 بسیم خام بیندود کنبند خضر
 فروغ خضر و سیارگان بشارت
 سوار گشته بر که پیون سبک
 عقاب طلعت و غفا شکوه و طوطی
 توجیه حمله صبا در دست
 دراز کردن و کوتاه سیم میان
 بگاه راهبری چون کلاص

فراغ

خروش پشه شنیدی ز روم تا کابل
 درین دیار رسیدم فضل و آشن
 مرا حضرت عالی تقریبی فرمود
 مرا فضل درو لفظهای او
 بدان امید که شاه جهان فرمود
 بهر دو ماه مبارم در نظرسنی
 برین مثال بود تازه یاد تا بجای
 ماند بعد یکیندر هزار با قصد
 جهان خواست مرا بخت فرمود
 ز بحر خاطر من طوله در بر رسید
 بدین فصاحت شعری که پیشم کرد
 بدان خدا کی در صحن خوشتر آید
 بنور علم که داناید و گرفت سر
 بنیض عقل مجرد که است منجیح
 بنفس ناطقه کور است پس کردن
 با تنها وجودت اولین بر سپ
 بهون جنبش محشری میصف محمد
 با عقدا و ابو بکر و صولت فاروق
 بزور کبستم دستان عدل نوشید

خیال موی پیدی ز بهند تا شسته
 بکوش حضرت شاه جهان رسید
 بنام شاه بر بردم کی دفتر
 هزار عقد درو نکتههای او در
 شوم ز دولت او یکجفت و خوبتر
 برای دولت مضمون حسن و صفا
 برین نهاد شود زنده نام تا عشر
 مصنفات ارسطو بنام کند
 که عقل هیچ نمیکرد احتمال کرد
 بلخ شاه جهان چون شد مردم کنتر
 بدین عبارت نظمی که گوش دار کرد
 بیافرید بدین گونه خرج هینا و
 بذات حکم که مردم گرفت خط
 بلطف نفس مفارق که است برقع
 با تبار مقولات آخرین جوهر
 بروج عاقله کور است بشر فرمان
 بذات ایزد داور جان بیغایم
 بر سر کاری عثمان و حکمت صید
 بجاه خسر و ساسان و ماتم نور

(Vertical marginalia in Nasta'liq script, likely a commentary or continuation of the main text.)

یای کپای

(Diagonal marginalia at the bottom of the page, possibly a signature or additional notes.)

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'کجا بودی که...', 'بیا که...', and 'بیا که...'. Some notes are written vertically along the right edge.

که هست مغز سوکند ناهما
بجای خضم مناظر شیندم
هر آنکسی که نذر مرا می باد
خدا می باد محبت میان داور
که هست کردش کردون ملک
همی رساند بار و اج بوی
خیال آن بت شمشاد قدر
نبود کوش دولت ذی نصبت
که هر کسی که کند بدی کشد
ککار من شودی هر جزو
نمیکند بر پستند کان
درین موششین بزرگان
ز بارگاه خداوند تاج
ز کفتم تو اگر مدحی بود
ز نظم خویش آن ترک
بیار و مردمی و دوستی

بخا کجا جهان شهر با قلب
کزین دیار نه پنم کسی
ز فضل خویش درین فضل
اگر چنانکه در پستی برستی
بهر ارسال بقا باد شاه
بزر وقت سحر چون نسیم
سرم ز خواب که آن شد
لطیف گفت که عمرت بگو
تلفقت که کن بد بجا
جواب آدم کای ماه روی
ولیک شاه نغمه بلا
بهر گفت که چون نیست
بیک قصیده غرابخواه
بشعر کفتم طبع من
بنام دولت مودود شاه
بلخ شاه بخواند این قصیده

المطلع الشیخی

زبور
حنی نقایه بوستان عدل
بیا کجا که تو جاکر نزار چون

ز می بقا تو دوران ملک زور
بارگاه تو صاحب نزار چون

خورشید

زامن دشته غم تو پیش خوف
 زبان تیغ تو پوسته در دهان
 کشیده رخت تو اقبال بر نطق
 با حشام تو بنیاد وجود آبادان
 ز وصف جاه تو باشد زبان
 ز ناخ تو شود گاه حمله نهران
 شرف مطلق همی برورد زادر
 دو شاه زاده که سپند ازین
 کزیده سبغ الدین خیار ملک
 مثال ملک این فخر ملک سلطی
 سزوز سبک خورشید خیر از آن
 اسیر ناخ این گشته زنده دل
 سخاوت آن شده ایام وجود در آن
 رفیع همت آن کرده با تار آن
 کمال یافت به دوران ملک آن بهم
 همیشه در شرف ملک شادمان
 حذا یگانا امید داشت سده می
 بیارگاه تو مهر روز بشته کرد
 ز وصل نیست منالی و خراج او بچند

ز عدل ساخته خرم تو پیش ظلم
 سان رخ تو همواره در دل کافز
 نهاده تخت تو انضال بساط مفر
 با احترام تو ایام محل زیروز بر
 ز لغت عدل تو باشد بیان مهنظر
 ز خنجر تو کند گاه کینه بر حذر
 بهر نیا ز می بر بند ترا در بر
 مبارک بهنری کاهم آن نام آور
 ستوده غزالدین افتخار تاج
 نشان دولت آن تاج دو سنج
 رسد ز شهر سپهر سیم رخ تبر این
 مطیع خنجر این مانده شیر شکر ز
 عطا و این شده فرزند خود را
 بلع دولت این گشته در زمین
 شرف گرفته باقیان عدل این
 غلام دار مکر بسته پیش تخت
 که در شایسته بر پسر در آن شود
 کنون بر سر سن تاب می شود
 ز نفع نیست نشانی دوام این

این ملک از فضل و کرم
 کجا که کشته قدر و سزا
 این تاج

اگر چنانکه

اگر چنانکه در شهر یا در دستوری
بسوی خانه که آید زبان بگردان

غلام وارد بد بوسه آستانه
بیاد ملک خداوند کرد ایم تر

در مدح شمس الدین عمر و خدمت روزگار گوید

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است
بجل و عقده همان زمانه است در
کف کفایت و رای صواب اجل
صافی ملت اسلام و فخر دین خدا
بلند همت صدری طبعش را
بجنب همت او جز کوی زمین است
بقدر همت جو کردون اگر چه در
بر عنایت او حسی بیخ نامور
سماک باج اگر نیزه بشکست
جو لطفش آمد بتارده زمانه به است
ز لطف او مگر اندیشه کرد گلک شک
ز بهر خدمت اندیشه که در دولت
ایا زمانه مثالی که در سیاست تو
جهان امن ترا چون مردم و صد
ز خواب امن تو در کوشش نشان
تویی که معدود زان عطا است

ازین زمانه دون بگذر که گذر است
که پیشکار قضا و مدبر قدرت
تقبض و بسط زمین زمانه در دست
عمر که وارث عدل و صلابت
قضا پیام است و سخا پیام
به پیش خاطر او بجز کوی زمین است
برای همت جو خورشید که بر آید
بر عطیت او ملک در مختصر است
کنون که پیش حوادث حایتش است
جو قهرش آمد قبال آسمان
از ان قبل که همان درش همه سگر
ز پای تایی بسرش صدبان با گرت
جو عالی ز زمانه زمانه در خطرت
سپهر قدر ترا چون فرود صدت
که جز بدیده خشم تو اندرون است
تویی که دیده بجل از سخا است

ع

ملک
و صد

سحاب بود ترا بجز کمترین قطره است
 با تش اندر زاب عنایت تو غم
 چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است
 سپهر بر شده رازی نماند از بدو
 چو اتصال نخوس و سعود جرح کرد
 تو آن جهان انانی که جلالت تو
 عدد بخواب درست از زمین است
 اگر چه مایه خواب بطوب است
 شب حسد تو شامی است بکرانه
 همیشه تا بشری از روی آید سببی
 بجا حضرت اندر جهان تصرف باد
 بقدر و جاه و شرف در زمانه دیر
 مباد جرم تو خالی ز جانت از بی
 بکام کام بساط زمانه را سبب

تالپسیر

محیط علم ترا عقل کمترین کمر است
 با آب در ز مسموم سبب است سر
 جو دست عقل همه جوهر تو از نور است
 که فی طلایه حرم ترا از ان حیرت
 رضا و چشم ترا در جهان مزار است
 ندر و باشته و در و باه ماده سیرت
 بدان دلیل که سپار گنگ و کوزگرت
 خلاف نیست که این از خزارت است
 که در و خشر ز صبحش بکا هیزت
 چهار عنصر و نه جرح مادر و بدت
 که این چهار چون جرح حمت بدت
 که داد و دین و هنر در جهان است
 که جان ز جان تو دارد در دلم خجالت
 که با بی حمت تو چون ملک فلک است

در مدح محمد الدین ابو المعالی که گوید

ای انجالی پس تو خردی در آفتاب
 زلف تو مشکین ب و ترابند شکفت
 آنجا که زلف تست همه کبیره است
 باغبیت خیره تو که در دستاره

طبع

خطت کشنده دایره شرب آفتاب
 رویتو آفتاب و ترا جاکر آفتاب
 و اینجا که روی تست ز تار آفتاب
 سر و سیت قامت تو که در آفتاب

براه مشک لری بر بستان
 از چهره آفتابی و از بوسه شکری
 آنکسینه است حسن تو با کل تمام
 کر نایب سپهر نشد زلف تو هم
 که جوهر آفتاب نهم نام تو در
 خالیت بر رخ تو بنامیزد آنچنان
 کوی که نوک خامه دست تو بر باد شاه
 محذور ملک و در صدر جهان
 فرزانه محمد دولت از دین می خرد
 عالی ابو المعالی بن احمد است
 لشکر کشی که پیش لشکر که آسمان
 بر طالع تو نشد عا کوی مشتری است
 هر صدم بسوزد از بهر بخور او
 کامل بذات اوست خرد پروزی
 ز پید زمانه را که کند بهر مدح
 ای از محلی چنانکه زبر آفریده جان
 آنجا مهند که رایتو باشد بی آسمان
 از کرد موکتوب کند سره مورین
 نام شب از صحیفه ایام بستر د

در لاله نوش در می مرغی آفتاب
 بس شاه دست با نکت تمه آفتاب
 آینه است لطف تو با شکر آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در خیر آفتاب
 کا نذر کن رجوی اندر بر آفتاب
 سازد می ز خوبی او ز پورا آفتاب
 ناکه ز مشک شب نطقی ز دگر آفتاب
 در پیش با یکا پیش خدمت آفتاب
 دارد در زای روشن او از بهر آفتاب
 که محجز آسمانست از منظر آفتاب
 فی زمان دمی که پیش فرمان آفتاب
 بطاعتش همیشه شاکر آفتاب
 مشک سیاه شب در محراب
 قاضی جود اوست منبر پرو آفتاب
 خانه شهاب و در شب دفتر آفتاب
 وی از شرف جهان که ز بهر آفتاب
 و آنجا مهند که بای تو باشد آفتاب
 و از ماه ریت تو کند آفتاب
 از رایتو اجازت یابد آفتاب

لایق است

در روزی که
 در روزی که
 در روزی که

بیش

بر مری که خطه مدحش
 بوسه ز خویانه آن
 ایامی که در آن
 دارد در زای او

بر عزم آنکه ریزد خون عدو تو
 در صحن بیچ کان تا کیمای خاکدست بفرسیند
 سیمخ صبح را زنده فرده صبح
 چون تیغ لظرت تو بر آرد ز من
 میر و پادشاه چون کسکه بلیند کانت پای نزارند کشان
 آنجا که زرم جوبی در کسکی بفتح
 از تلف و تاب خنجر کردان شکست
 ای آفتاب دولت عالیت زوال
 ای جاگری چاه ترا لایق آسمان
 مهر شو آفتاب که نبود برین منط
 نشکفت اگر نویسد این شهر تو
 تا نو بهار سبز بود آسمان کبود
 سر سبز بادنا صحت از دور آسمان
 در جشن آسمان تو رخسار بنام

هر روز با نداد گشته خنجر آفتاب
 در خوف میجکه نهند گوهر آفتاب
 تا نام تو نزنند در شهر آفتاب
 کوی می بر آید از خاور آفتاب
 همچون سپاه شجسته خنجر آفتاب
 از بحر خون نیاید خود معیر آفتاب
 در سر کشد بشکل زمان معجز آفتاب
 وای در صمبر روشن تو مضمیر آفتاب
 وای بندگی رای ترا در خور آفتاب
 خصمی کند مهر آینه در معشر آفتاب
 بر روی روزگار با آفتاب
 تا لاله سایه جوید نیل و آفتاب
 پشمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
 ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ایضاً

ای در هنر مقدم ای بیان روزگار
 آسان بر لفا و تو دشوار اثر
 نابوده چون تو اضر بر برج شعری
 حلم تر امانه می کرد ناگهان

در نظم و نثر اخطل حاصل روزگار
 پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
 فتنه دهنده چون تو کوه در روزگار
 کبکست هر دو پله میزان روزگار

شاه یوسف صدق و یحیی اقباب
 آفتاب و ماه راه بارگاه
 کاندرو جز کبریا را نیست راه
 و رکند در سایه خیرت نگاه
 رفعت خیر تو یا بد جرم ماه
 کسوتی چون کسوت خیرت
 بر دوام ملک انصاف
 با ثبات عباد تو کردی نایه
 این وجودت شد مسلم دان نگاه
 کی تواند بدین اندر سان ماه
 که گزند و نشا بور و مه راه
 صبح صادق زان همی خیزد نگاه
 از فلک میدان و از انجم سپاه
 و آسمان آفتاب بادگاه

برین است

سام احمد نام مومنی مسر که
 روز بارت خاک بوسان میدند
 ساحت عشرت خلک حضرت
 آسمان چشم حوادث بر کند
 بر امید می آنکه از رویه قول
 پوشد اندر عرض گاه فرخ
 بر سپاه دولت آیات دلیل
 آسمان سرشته کی ماندی اگر
 جرج و ارکان فوق و تحتی پیش
 عرصه ملک پهنک خیم
 بر در ملک تو اکنون شکفت
 سابقان خدمت فرخ پی اند
 تا که دارد آفتاب و آسمان
 آفتاب آسمانت باد تاج

ایضا

ای ز ملک تو راست کار جهان
 کو بهرت روی کاینات فلک
 نظرت محافظ نظام امور
 مسرع عنزم تو بر یقضا
 صاحب صدر و افتخار جهان
 مسندت پشت شهریار جهان
 قلمت محور مدار جهان
 باده حرم تو حصار جهان

کار معمار عدل شامل تست
 مردم از جا به نوشونده تو
 از و توفت نهان بیار شد
 جنبش رایت تو داند او
 بر محکم حلال تو زده اند
 که جهان خواستار تو نبی
 در بر آئی که اختیار تو چیست
 رو که کسب مرغ نمت تو نشد
 که نظر کردی با فاقش
 کم کند از خدای حرح سحاب
 دشمنت که عدا دم دم
 کیت تا او جوهر دمان بندد
 تا سپهر از مدار خانی نیست
 بر مراد تو دار و کیر قضا
 حافظ باد مر کجا با نیستی
 بودن اندر جهان شعار تو باد

حفظ بنیاد استوار جهان
 نومر اوست در کنار جهان
 پنج دیار در دیار جهان
 بکم از صفت قوا جهان
 صرف تا کم شد از عیار جهان
 نشدی امن خواستار جهان
 جمله آن باشد خستیار جهان
 بفریب اصل شکار جهان
 در میان آمدی کنار جهان
 علم از سطح کسار جهان
 ناردش حرج دوشمار جهان
 ناکه و خویش در قطار جهان
 بر تو باد امدار کار جهان
 گاه و بیگاه کرد کار جهان
 بر سباط تو کار و بار جهان
 تا که شستن بود شعار جهان

بسم الله الرحمن الرحیم
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

شعر عیار

از نظر مردم باقیان

الف

ره نشین سر کوی که مبت حاتم طی
 سوی ایوان تو آورده ز غلظتین

انزیر گاه تو بر قصه سان حیرتی
 اختران در موسی با بعلی سپهر

مع

روی در روی تو آورده که روی شاه روی
 قطب تدبیر ترا خواجه تقدیر جری
 و سمر را بر سر دجیرت و نیکی بابی
 باز اگر او کند این لطف هر چه بود
 عقل دانند که بجان زنده بود
 که تدبیر برون برد خانی از می
 قصر مسمیون ترانا فضل از آن کردی
 عالم عاقبت از دست شیطانی
 منت دست نبرد و گفتا که علی
 آسمان گفت که خود را چه کنی رطوبتی
 در ازای نظرتش و نقدش لاشی
 بوزارت که گذرای ترا قانع کنی
 عقل و خرجی که نظیرت ندیدند
 که چه در اصل کشیدند نظر از
 بر بماندیش تو ظاهر نشود در شادانی
 زانکه غم و نفس تو چه کرده
 او بری و حکمی که مکر این است
 کفن خود بشد از نذیران از قی
 تا دمان لغبه بود چون برت ایمنی

آسمان و طلب واسطه عقد نجوم
 فلک حبابه ترا خارج عالم دجل
 جاده نسبت آن جهان پیش جهانی
 چه برنی چون کنی یاد امیر جانی
 صاحب صدر جهانی و جهان زنده
 ملک را ایتو معمور جهان میدارد
 بنیل خواهر رخ خورشید مکر و قوت
 اندران معرکه که حکم بگیر نصنا
 بجز میسفت که برت تلافی وجود
 خوشتر بر نظرت عبود همی که جهان
 اتعانت تو عنان حیرت از آن کردی
 بخلاف پرت سر جو بیار و در
 طول عوض بر شخص تو مقصود آمد
 بر جوشی کمالات تو پیدا آمد
 بر نکو خواه تو مشک نشود می توان
 قطره در چشم حسودت شکفت
 ز از مایش همه کس این ای آید بار
 شبت که کله است که بر خود
 تا زبان زخمه بود چون بخودش ایمن

سر دوش در جنب باغ عالی تامل
در هر آن دل که از اقبال تو دور دو

تا جهانی مگر تو بس در چو ک
داروی باز بسین دبر یعنی کی

ایض

سح

دوش در بجان بت عیار
ممه با ماه وز مهره بودم انس
نکسی یک زمان مرا نس
ممه بستر از اشک من کن
بر رویم ز زخم دست بود
رویم از خون حواله بود
زخم از رخ زرد محو تیغ
نفسم سرد و پینه بر آتش
گاه چون شمع قوت آتش
دست بر سر زمان می گفتم
تن بفرسود جنب ازین
تا کی این جور کردنت پش
بر کدر از ره جفا و مرا
طاقم نیست از خدا می بسا
این می گفتم و می کردم
یار چون ناگه از من نبود

تا بروزم شود خواب و قرار
ممه با آه و ناله بودم کار
نکسی یک نفس مرا غم خواب
ممه کشور ز آه من بسیار
دل و جانم ز تیر محو فکار
اشکم از غم جولو تو شوموار
دل از درد پاره همچو انار
دهنم خشک دیده طوفان
گاه چون ز بر حفت ناله زار
که فلک دست ازین صغیف برار
دل پیالو چند ازین آزار
تا کی این کس کردنت میوار
روزی کی چسب بی عی بند
بیش از نیم بچنگ عم بسیار
خاک بر سپر ز کینند و آ
گفت با من بس بر این شتاب

کن

مکن ای دوست این خردن خج
 بارانده مکش که بار در
 بند کشا و جرخ نک مباحش
 بتو آرد سعه و کرد و نای
 شمس دین مهلو آن گاه
 خاص سلطان افلیک انگش
 موی بر سالیان زبان خوا
 نظر لطف او بر آنکه فساد
 زیر پریمای دولت او
 روز چچا بر اسپ که بگر
 مرکب زهره طبع نعلش
 که زمین را گشت بر سوپه
 بر باید شهاب ناوک او
 پیش او مار و مرغ در صفح
 مهره آرد گرفته در دندان
 سایه ریح و عکس شیش
 سنک این خاک کرد و از اند
 ای ملکوت جو و ارشاد
 ای جو جرخت نزار در

که شدت بخت جفت دولت
 بر ما نیندت ایزد بزم بار
 راه نمود بخت باک مدار
 روی ز می در که خداوند آرد
 پشت اسلام و قبله احرار
 در سخاست همجو ابر بهار
 طبعش از جگر بخشش دنیا
 با ز رست از زمانه عذار
 چه یکی تن جده چه صد هزار
 چون برون راند از بی سگار
 که تن باد پای خوش رفتار
 که هوارا زمین گشت غبار
 انجم از جرخ و نقش از دیو آ
 تحفه و پدیه از برای نثار
 دیده آرد گرفته در منقار
 و رفت بر بر جبال و بحار
 آب آن تیره کرد و از تیار
 وای مبدی جو حیدر کردار
 وای جو جخت نزار خدکار

تا جو تیرست کار دولت تو
 تو بشادی بزی که فلک
 پس ترا پشت نصرت بردا
 آنکه در دیده تو دار و قدر
 رفعت این را سعی در شریف
 بنده نیز از حکم امید ی
 عالمی را جواز پشاکر دید
 و رزاقبال قریبی یابد
 حبت از جو بر عالم جانینی
 کرد در منزل قبول نزول
 تا نباشد برنگ روز خوب
 شب اعدا را مباد و گران
 پای بر کوی حاسدت در بند

بی زبانت خشم چون سرفار
 خود بر آرزو دشمن تو دمار
 پس ترا یار دولت دادار
 و آنکه بر در که تو یابد بار
 دولت آن را سعی مهند مقدا
 مدحتی گفت از و عی شمار
 کشت در دام خدمت تو کجا
 پیش تخت تو چون صفار و کجا
 رست از دور کرب ز دوا
 کشت بر مرکب مراد سوا
 تا نباشد بعقل نور جو نمار
 روز شادیت را مباد گنار
 سر بر خواه دشمنت بر دار

ایضاً

دوش چون چشم خورشید سپهر
 روی نموده سال نواز خج چنانکه
 بود بر تخت او از همه نوعی آیات
 صدر درویش بر سر پرده او اوج
 با در او مثل همیاد و جوی زده خاک

در پس پرده تبار

کشت از چشم نهان در پس پرده قار
 یاره زرین از روی صحیفه زنجار
 بود بر فراز او از همه جنبی اشعار
 اشهب را دم که در آخر او اولی بنهار
 آب طریح همیکه در بنوعی زنجار

جرم او کاغذ نسیب زنده در حرام
 کاسی از دوری خورشید می شد
 بر او بود سبک روح و پیری کلک
 مضمر اندر بخش مهر به قضا مشهور
 باز بطرام دیگر صنی سیم اندام
 از تقسیم لب تیریش می شد چیده
 مجید و دین بو الحسن عمرانی لنگه بخود
 آنکه دهرش زقرانات فلک نامش
 جرج را با شرفش منقذ در موزه
 کشته بر جحر اقبال بر کشش گواه
 هست استیلا عدلش بجای کوه
 زانکه مانند شرمع نموند لب
 تا زبان قلمش بر فلک بکشاد دست
 کنی از تربیت لطف عرض راجه
 یاد در موکب حکم تو رود روز
 تا بر آورد فلک ز کربان وجود
 سر کجا تیغ تو بکشاد و چون چرا
 جسته فلک با کف پای تو مسود
 خواستم گفت که خورشید بر آید

سیر او گاه نمایند در ارکان آثار
 که ز نزدیک او باز می کشد زار
 معنی اندر ورق روح می کرد کار
 مدغم اندر قلمش مهر به فلک را سر
 بکنی بر بط سعدی بر کجا بقار
 و ز اشارت رخ زبانش می
 دل او بحر محیط است کفش
 وانکه چرخش ز موالید جهان راز
 کوه با سخطش کیکت در شلوا
 هر دو کتی جو قضا و قدر او
 باز را کبک می طعنه زنده کس
 زانکه مانند خفاش نمادش
 عقل در کام کشیدت ز جان
 کند از تقویت قهر سفار
 خاک در سایه علم تو بود و قرار
 جز که در دهن قدر تو نگر دست
 برد خانه تقدیر توان زد
 جز عنان در کف دست تو نگر
 گفت خورشید که با او سخن

این شعر از سید است
 زانکه معنی زبانش با کمال است

در رباط همه اجرام فلک حسن افند
 در نرزی تو یک نکته بخوام گفتن
 عقل اگر از سر انصاف بخواهد
 نام من بنده شش ماهه شهرت
 خاطر می دارم منقاد جهان کاخ
 همه تکتب جوهر کند از عالم
 در اد کج چه پیاده است جو عیون
 مرد باید جو میان بست عدا
 سخنش از تند و فاصله موسیقی
 حضرتی بود بر اطراف او سخن
 ملکی همچو خرد عادل پیدا
 که متی کرد همی در انوار کوه
 باز میدان ذکر بود در و در
 خنجرش کردن ارواح زنده روز
 بی کنه بسته همی در شب کی یاد
 خواجی بود بوزن میان یکی بر تر زلف
 سایه عدل بر آکنده جو نور
 عالم غیب همی دید نبودش دیده
 بر از دصو معده بود و در و در و در

کر فلک را مثل حکم تو گوید که بگر
 کا بنجاست سخن ز خدا هم بگر
 در دیار و جهان چون تو نیاید
 کشت معروف که بار از تو و شهر
 گویدم که هر ان علم که گویم که بیا
 تا در روز کند بر کف با تو نیاید
 در سخن مست جو عقلت اگر
 که از گوهر ناسفته است تا بیا
 مثلش از تر زمره سمس قار
 سقف اورانه ستون بود در دیوار
 لبک مستظهر زو یا نفته خاک
 کاه پر کرد همی یک کان از دیار
 که از و شیر فلک طره شود در
 ناوکش نامه احال شود در روز
 بی سبب خیره همی کرد یکی را در
 مرد موسی گفت عیسی دم سفت
 رایت در ایش هفت و شش و پنج
 اعلی و جی همی کرد و نبودش کف
 مدت عمرش بیرون شد از عهد

در رباط همه اجرام فلک حسن افند

در همه کاری چون شش تا باشی که
 گاه می دخت یکی را بگفت علی
 عدد انجم بسیار سپهر هشتم
 زانکه گفتی که ز بسیاری انجم سستی
 تانست صامن از ذرات خلایق خود
 قلمش آنکه بر راه نذر طعیان
 هست کیت اشغال جهانز مین
 شادمان باش ز می هتبری استحقاق
 دخل مدح تو دیده ز وضعیت وز
 در کت مقصدات بر و بر این
 تا باش رای تو بیرون کند از جهات
 خواب امن تو جهان عام شد کنون
 بسیار تو فلک خود زمین گشت مس
 سمت با بگت بود که که مدار آرد
 سر کجا را ایض خدم تو کران کرد
 کر صبا از کف است تو وز وقت
 خواستم گفت که خوش سید بر آید
 ای روان کرد بهفت فلک که فرمان
 شعرم این است و اگر کن ازین دانند
 گفت

در همه شغلی چون علم در کش بسیار
 گاه می بست یکی را بمیان ز ناز
 بود چند آنکه بر وجهه نشیند مقد
 در که خواجیه ز بسیاری مردم
 و کیت بر معد و طبیعت نیکند اندر
 خردش آنکه بر عیب باشد
 هست کیفیت اجرام فلک را معیار
 چشم بد و روزی خواجیه با استغفا
 خرج خود لور نسیده بصغار و کباب
 مجلس مرجع اما ان مدد و اجار
 کوشش حکم تو بیرون برد از عمر
 در جهان جز خرد و نخت تو نمیدانند
 بهمین تو دم هر چه مرا غار
 کان یمین راز بسیار تو بهر اراد
 بر سر تو سن افلاک توان کرد
 درم افشان دمد از شاخه رون
 گفت خوشید که با او سخن نماند
 وی بود دیده شهرش صحبت باز
 کویار آنیک ارکان و بز کان

علی

حاشی بعد که نه من سنده میگویم
 این هم اقبال تو میگوید زنی تو
 همه کس اند و از آن توان شد
 تا یک بسته نشود رسته امروز
 باد هر سال اسباب کثرت
 در ایت روز بزرگی در شرف
 در امن عمر تو از کرد اجل عصمت
 هر دم اقبال نوت با در کردون

چون چنین بار بود این خم سینه
 که چون شایخ چنین میوه چاره
 روز را بار خدایا نتوان کرد
 تا بریده نشود اول اسباب
 باد هر روز بر روز در کثرت
 و زن و جان و بی نهایت
 پایه چاه تو از این فلک زینهار
 سال تو بر تو جایون چنین سال

ایضا

ملح ای خسته همه نژاد آدم
 روح القدس از بی تقاضا
 سلطانیت کم النساء خوا
 راضی ز تو امی رضیه الدین
 در نسبت طالع تو دارد
 بر چنین کی نیاز مندان
 اسپه که بمان کش تو باشد
 عمرت بند بزار کرد
 روح اسد که چه بود مرسل
 موجود شد از تو وجود احسان

که زبده

و ای سیده زنان عالم
 مهر تو نهاده مهر خاتم
 شد ذات شریف تو کرم
 چون قادر و دالطالان اکرم
 سعد فلکی دو دست بر هم
 پیوسته ز لطف است هم
 ز اقبال شود جو خوش رستم
 نژاد فلک اگر زند کم
 تو راحت روحی و آن دل هم
 جوانک مسیح شد ز میرم

اقبال

اقبال فزونست باد هر روز
 این باد شهی که خنجر و انزوا
 از ورود دعایتی سحر گاه
 از خاک در تو زایران راست
 و از مدح و ثنات شاعران است
 ارواح ملک سرباله آید
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن
 احباب ترا زیر پرانت
 اعدای ترا زه کر بیان
 ای قرب تو سوری و شادی
 کیرد فلک از جشک رشیم
 بود می پیرم بچسپس تو
 تو شاد بزی که رفت و زو ماند
 از جو که رمی شود ز لطف
 تا سفت سپهر و جابر طبعند
 مبادات بقا و غز و اقبال
 ماه رمضان خنجر بادت

ایضا

یار ساین بارگاه دستور است
 یا نمودار بیت معمور است

یا سپهرت ماه مسرع او
 بل سپهرت کا نذر و تیر روز
 یا هفتشت کا نذر و هفت سال
 از صدای نوای مطرب او
 و از ادای روائت شاعر او
 غایتی دارد اعتدال موافق
 فتنه را آن هوا بمناسازد
 مرده را زنده چون کند لهریه
 بی تجلی چرا نباشد هیچ
 و امن سایه کشیده او
 مسرع صبح اگر در روز سد
 بر بساطش اگر چه بنیم شبست
 که تا شیر صبح دست و زبر
 صاحب عادل افتخار جهان
 صدر اسلام مدد دولت دنیا
 آنکه با ذکر حلم و در رفت او
 آنکه نهایت حرص و صحران را
 قلش تا مهندس ملک است
 تا که در جلوه عروج پس بهار

قلش

آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت
 آنکه در اول دولت

مسرع قبضت و نفوس
 ماه و خورشید است محمود
 یاده کش هم در شته هم خور است
 و ایم اندر سر فلک سوز است
 کوش چون درج در منشور است
 که از و جابر فضل مشهور است
 زان بر پنج شباب بجز است
 در او کر نه نایب صورت
 صحن او کر نه ثانی طور است
 که از و راز روز مستور است
 شعله آفتاب معذور است
 سایه بار که راه از نور است
 دست ایست شب از دور است
 که جانش لطف با مور است
 که بر و صدر ملک مقصور است
 خاک معروف و باد مذکور است
 کبیره مرطوب و کاره محور است
 فتح و معمار و تیغ مزدور است
 سعی خورشید سعی مشکور است

ش

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

لیکن از نا امید کردن برکشید
کی بود ماه متفجع هم جواه آسمان
مشرق صبح حسود نور شام است
بختی بخت تو باید زیر ان کبریا
آفتاب آسمان درع و ده کوکبش
صاحب صدر اخلاص و اندر کربانده
احتیاج او که هرگز بجز کبریاست
کرمان التفات ازده و فرود کردی
صدق او نقد است اندر خرد کردی
عرض کن بر برای خویش از غیبتش
ده زبان چون سخن ده دل جویم
کرفطیری در تنوی ستم از دوران
تا که باشد آفتابی بلکه عکس آبی
تابع ریای تو باد آسمان اندر مدار
طاعت در بخت جهان هم وضع هم
پاسبان و پرده در اخترت کیوان

ایض

مبشر آمد و احبار فتح خندان با
درخت رقص کن بخت و نوح زمان

نشاط باد کن ای سپهر خراسان
چو بر دره فخرت سیاه و بستان
تا باد باران از منی و نوح زمان
تا باد باران از منی و نوح زمان

دو زبان در دهان حق اگر گویند با ما
وز بیز صواب است از مغز با دام
بسیار از
که

تویی که بهر چه بودی خدایت آن بد
تویی که تیغ تو چون کسبیل خون کشید
بعون عدل تو از شیر و یوز بستند
ز سیل زیندگت دست دریا
جهان ز خصم تو محذول تر نهادی
چنانکه نصرت دین را بدست آوردند

بدان دل سبیل کرد بهر چه بودی آن
کنند انجم دارکان ز روز طوفان
کو زن و اسیر و سرش و پیا بیان
ز فتح باب کفایت از نیان
مگر ز ما در محنت ز مهر فلان
بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان

ایضا

ای کرده ز تیغ فلک تماشایی
پیروزی و شاهی ترا مسلم
در بندگی تو سپهر ارکان
بمزدوی تو یعنی جرم کیوان
پشانی شیر فلک خراشد
از سایه رایت زمانه پوید
گر بمند سه مدح تو نمودی
ای روز جهان از تو عید دوت

فحش ز حشم نصرت از جو شاهی
بر جمله آفاق بی تماشایی
میکسان شد از روی خواست
بهرام فلک تا که با شیی
رو باه درت ز آسمان خراشد
و از دهن سمیت ره پاید
قادر که شدی بر سخن ترا
آن روز مبادا که تو نباشی

ایضا

شاد باش ای خسرو عادل عادل
ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان
خسرو است ز روزمان به بلوان بر حکم

داد

دیرمان ای ناصر امیر المومنین
وی تو دارای زمان ای تو دارای
اقتاب زیر رایت آسمان زمین

در بیان

روز شش قنای حسین در
ای ترا مرغ و ماسی مهرت زبان
ای نظام آفرینش بسته در انصاف

در بیان
وقت کوشش آسمانی تیغ خنجر
و ای ترا تا آب آتش داغ غایت
هر زمان از آفرینش بر تو باد افرین

ایضا

مع ای ز عدل تو جهان راسته
حلقه شب بک لطف پر محبت
در دو دم بنشانده از باران کبر
حسروان نقش کنین روی
کنجما خوانان دست زان شنید
در ملاد ملک تو بر خاک سپرد
ای بقدر و رابی جریخ و آفتاب

باغ ملک از خنجرت سپر بسته
روز ما رخسار فتح آرا بسته
هر جا کرد خطای فاحاسته
نام راجه نام تو ناخوابسته
کز بی خواهمنده خواستی بسته
راستی باید ز خاک راسته
باد ماه دولتت ناکا بسته

ناید

ایضا

مع ای خداوندی که مقصود بی آدم
آفرینش خاتمی آمد ز انکشت قضا
ما تم سبب اگر قتل ملکته تازه کرد
ملک مشرق شد ترا و ملک مغرب
بهر که دارد از تو دارد در چشم روی
مور و مار مرغ و ماهی لرد و کرم تو
یوسف موسی عیسی سببی یکدیگر تو

کار سازد دولت و فرمان ده عالم نوی
و در جهان داند و کزنی نقش ان سبب
ای ملک شاه معظم سوز آن نام نوی
شاه ایران کر تو بی ارا، ایران هم
شاه عالم شان نیست و عظم نوی
کم مکن انکشته ای کنون بجای خم نوی
شاه یوسف موسی عیسی نوی

جمله بی شرکت پریدی حمله بی سن
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد
فایض است از رایت و از رحمت

خسرو در یک قیام صدر تم و حاتم
ز آنکه اهل پادشاهی از بی آدم توی
آنکه او را صبح رایت در بحر برجم

ایضا

ای رفته بغرخی و بر روی
بر لاله رح و پسنه خنجر
چون تیر نهاده کار عالم
تو ناصر دینی و ازین معنی
در جمله درنده و سوزنده
بروانه سمند زلف باشد
فرزین مهبی لطیح رستم را
صد شده به پیاده بر اندازد
می ساز باختیار و من بنده
ای روز مخی لغانت نشسته

باز آمده در زمان فیروز طع
در بلخ مصاف کرده تور و
یک ساعت در کمان تو کور
یزدان همه نصرت کند روز
صف میدری و جگر می سوزی
چون مشعله آسان بفروری
آنجا که بلعب اسب کوزی
آن را که تو بازی پیاموزی
تا خرم نهنه ما همی سوزی
میخور بمراد خود کشت با زوری

در مریح نطفه

کیتی لبر پستان کشا دیم
ملک همه حضرتان گرفتیم
بنیاد جهان اگر کهن بود
قایم بوجود ما ست کیتی

پس از سپهر تا زیانه داوم طع
سد همه دشمنان کشا دیم
از عدل جهان نو نهادیم
پس آتش و آب و خاک و بادیم

شادند بعد از ما جبارانی
تا نطنز بری که ما بشاه می
گر ما در خویش روز اول
سنج که جهان سر سپرد وقت
مسماز ملک بر کشیدیم
در عادل و راد بود سنج
پیدا و سپتم نیاید از ما

مالا حرم از زمانه شادیم
امروز بتا زکی منت دادیم
شایسته تخت و تاج دادیم
از ماست و ما از آن نترسیدیم
حبابی که دو دم پایستادیم
صد شکر که عادلیم و رادیم
کافر بتر از ما سپردیم

در مدح طغرل تکین کوبه

ط ای در شاهی در طغرل تکین
نوبتی ملک بزین اندرت
بشت زمین کرد جوروی پیر
روی زمین نشست ز کردستم
در شب کین صبح دم فتح
غصه بخاره خورد روز نرم
خرج جو سوگند بر دی خورد
فته کرد آیشه شود نکند
نبست یقین راه کان را و تو
دو فلک با هم زمان روی
فتح و ظفر مهر دو دور است کشند

شخته کین خنجر طغرل تکین
تا با بد بزر طغرل تکین
دست کمر کپت طغرل تکین
عدل همان پرور طغرل تکین
نور دهن مغفنه طغرل تکین
ماه نواز ساغ طغرل تکین
دست هند بر سپ طغرل تکین
بر طرف کشور طغرل تکین
بر عدد لشکر طغرل تکین
کیت یکی چاکر طغرل تکین
در چشم صفدر طغرل تکین

بایسته

تا نشود افسر طغر لنگین	مرز فرقتی و کمی کی رسد
باذ قوی اختر طغر لنگین	تا بشرف در بود اختر قوی
عزم قضا سپر طغر لنگین	پیش رو کار کنان قضا

اصف

زو بیشتر گرفت و بکمره غلام داد	طغر لنگین به تیغ چهار نظام داد
امرش قرار مملکت معشایم داد	بجیشش خراج خطه چین و خطا گرفت
آرام ملک و دین بسایت تمام داد	ناموس خود رفته بخیر فرو شکست
عدلش حیات تازه بخالص تمام داد	خودش کفاف عمر خورد و وزیر کرد
در سر مهم هر که از ایشان پیام داد	از خسروان بسیم و بطاعت جواب بدت
خشمش نماز خیر و سلامت تمام داد	کوششش بگناه جو بکیر کفایت
داز عکس رای نو بخورشید تمام داد	از خصم تیغ شعله آتش نکال کرد
آن رخنده را برای و به تیغ تمام داد	چون سدایمینی لکه فتنه رخنه کرد
چو نانک ایمنی را در و در تمام داد	یا رب و ام دولت و ملک تقاضا کرد
زین روی ماه کیش به را شکل تمام داد	دید آسمان که غوه سه ماه حسن

در طرح موید اله بن مودود شاه کوید

دور سپهر بنده درگاه جاه است	باز آمد آنکه دولت دین در بنایه
کامر و ز شرق و غرب حجاب در بنایه	مودود شته موید دین پهلو ان
خورشید عکس کو بهر تر کلاه است	کردون غبار بلایه تخت بلند است
بر کوشهای کس که بارگاه است	سیر ستارگان فلک نیست در بروج

چشم جهانان طفر نیست قدر
از بس بهای بخت که پروا میکند
هم سبز خشک جنج کهن را گرد
انصاف اگر گواه دوست با حرم
روزش چنین هست بیمار گاه
منصور باد درایت نصرت تو ای او

بر سمت ظل رایت در کرد سپاه
در سایه که بر عقب نیکو آه است
هم دستگاه بگریم دستگاه است
انصاف او بدولت دایم گواه است
کین ایمنی نتجیب روز نگاه
کین عافیت نصرت تشوین گاه است

ایف

لع درخت دولت شاخ فلک دارد
سرافرازی و خواصی شاه شایخ دارد
سپهداری که در زهره باندیشان
مخالفت کی تواند دید غه غودین کند
جیان تیغ فتح ایزد او دشمن گدازد
ز بهر بخشش کان هر زمان خجرتی
بقایای او بش اندر غرور باطل بکند

بلی سر فلک سایه چون اندر سک دارد
که آب از چشمه شمشیر اعظم صیقل دارد
سپاهش را طفر مندی از نصرت آنک
جو اندر دیده از بسکان او دایم خشک دارد
مگر این دست برد آید آن طمع دارد
مگر کان آنچه دارد با کف او مشرک دارد
که اندر خدمت خضر و مهر پیش فلک دارد

ایف

لع ای جهان را بجزرت تو نیاز
در کت قبله گزیر که دره
کره ای روی سیاست تو
نظر رحمت و عنایت تو

در جابه تو تا قیامت باز
خدمت تو فریضه شد جو نیاز
اشتی داده کبک را با باز
ایمنی داده آزر را ز نیاز

در زوایای سپاه عدالت	فته در خواب کرده پادشاه
که جهان را بود ز حزم تو سد	هر که از حزن خنجر نکند و باز
و رفک را بود ز راهی تو مهر	در شب تا بیکند نه فرار
آن حقیقت کمال است که نیست	صد تان را بر و امید جو از
و آن سعادت وجودت که نیست	اسمان را در و مجال مجاز
ای ز جامت شب ستم در سنگ	خور مت باد روز سنگ انگ از

البص

باز آنکه قضا شکل کرد جهان را	از خاک مبر بر بد قدر امن را
در بلج جوهری جوانی بهشت	اسباب اعنت به لقم جهان را
چون بخت جوان و خرد گشاید	بر منفعت خلق درود است باز
پوسته تنگت فلک نیست را	همواره دعا کف ملک دولت
این مزرعه تخم سجا کرد زمین را	و آن دفتر آیات سما کرد زمین را
آن دید جهان از گرم مهر دو که گز	در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
ز د تو اگر صورت این حال نیست	برایت تو سپید کنم این جهان را
بوطا لنعیم جو شهاب کی از جو	یک چند کم آورد چه در یاد و جان را
چون در حاشی در آن سر فرو	در دست جهان باز با مسکن را
آن بود که بگوشش درود بگوشیت	از کف آب وجود در یاد و روان را
تا بر دهن خشتک جهان بماند گشاید	از پنج بزد شعله نار صد تا نرا
ورنی که بتن بار رسانیدی انعام	با کتم عدم رفته در حلقه جان را

از بار کف خود

القصه زین طایفه از روی
زیر فلک پسر زیران و جوانان
بخت جوان اهل صبا بر حقیقت

اسان کنز انید جهان کنز انرا
او ماند تو توانی که ماند کز انرا
یا رب تو کندار مرین بخت انرا

ایضا

ای عقل تو سپرد بخت بر ما
و ای کرد بچند مت نماید تو
هم دست تو در سپگاه روی
ای یار کشاده بند امسا
رامی تو که کسوت کو کب
آنی که کراسمان کند دست
بکشتاید زور اشقامت
من سزده بعادتی که رفتی
گفتند که تو حسب بزاری
ای دزه بر اغ رفت خود
میگرد تو چون بنات ایشان
اینک بدرم نشسته حیران
برخونم را حلون اگر نیست

خارست زمانه و تو حراما
هفت اختر و نه فلک تو لا
هم صدر تو بارگاه والا
وامروز بیدیده نقش نزد
بر جرح کنند از موطرا
باکین تو در کمر جو اعدا
بند کمر از میان جو ز ا
رفتم بدر سپه ای والا
کان کوه و قارشد بصحرا
و ای قطره برود رفت دریا
در سلک نشا ط چون ثریا
بار شک بهمان و اشک پدا
امید زمر حبا و ا بلا

فی المهر شمشیه

ای جهانست مبر دل جو بیان

آسمان صدرین هوس باین

مویه کرگشت زهره مطرب
 عمر خوشجوی رخ ترش کرده
 زده از مهر مانت بر روی
 من زنج زبانت عاجز
 روزم از دود آتش تقدیر
 خونم از نعمت تو بود و نه
 زانکه بچو پسته مردم چشم
 ای که مستور عدت گشت
 نفس تو تا تار در منزل
 نور و ظلمت ز بوی تو مت
 تو و پیکان سدره در نیت
 عرش رخ در خیالت آورده

الف

ای همای همت سر بر سپهر فرشته
 دور بین چون کرکس خط لکنی بخت
 طوطی نظم کلام و بل زلفوا
 بخت میدارت خردسان سحر کفر را
 تا تاج هر پهلای و س در کین عدت
 نیک بی این بنده ات ای نبکا

کنج سیم غت نظیری در جهان نشناخته
 بان شکام مهر کردن جو باز او را
 خرابیا تجلست ناداوه و سنوا
 از یکه خیزی که هست از چشم صلیبا
 تیر بای بر رشت تیجهای اغتبه
 از تجلهای کنف که درت جفتی فاخته

نزد زینب کبری و تهر بود برده بس
 قهرش همین استقامت اخلاصش
 طوق قمری بر قفا خون تدره در کرم
 بهر یکی چونانک لعلک بازمانده کرم
 چون حوصله سحر می برانند
 مکرمت کن باره از زینب قمری

مانده اندر جرقه نفس نایب است
 چون در امعاشتر مرغ از آسفت بکلیا
 با چنین زینب به باد لمانه غم بود آ
 سوی آردانه بینی در ایم اندر
 و این غلاما کتبی تخیلی ندارد
 چون دوز اخمد این دو شهر شوکت

آوا تاخته

در بیح محمد الدین کو به

عید بر بدر دین مبارک باد
 آنکه شغل نظم عالم را
 دانک قصر خراب دولت را
 برق تیغش حرق شوقش
 سنگ حملش بر دستک از خاک
 در شجاعت بر روز جزو مصفا
 پایم چون فلک بهناد ز قدر
 کشت کردون چنانکه از طوع
 دست چون بر جهان کشاد عدل
 ای ترار ام بوده هر تو سن
 بنده را کرده خشمش بودی
 که کشادیش در زمانه زینب

سفر آن آفتاب دانش و دوا
 فلک از عدل او نهید نیاید
 عالم از دست او کند آباد
 ابرو پیش جوهر معطر را
 سیر حکمش بوده کوی از آباد
 هر که شاکر دوست است
 عدل او بر زمانه دست کشاد
 امر او را ز غیب کردن داد
 قدر او بر سپهر پای بهناد
 وای ترا بنده کشته بهزاد
 کاندین حادثه شفیع افتاد
 که رسیدیش در جهان آباد

بیح

کاندر

کانه از اطراف خاوران از وی
کرته عدل تو داد او دادی
حکیم من که از جهان و جهان
تا بود اختلاف جنبش جرج
بیج شادیت را مباد ز دال

هچکس را سمی نیاید یاد
آه تا کی بر پستی از پیداد
این نخستین بنود از پیداد
یکی اندوه ناک دیگر شاد
بیج رنجیت از زمانه مباد

ایضاً

خدا یگان سال نوت بمالیون داد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است
چنانکه را تیر بر امن عدل مفتون است
جهان عمارت تو سکین بچون عدل تو با
جو بارگاه ترا بر شود ورق زرد
هنان نختی که زبانغ دولت نبرند
اساس ملکی که ز بهر خدمت نهند
اگر نه لاف سخا از گفت نند
در از مراد تو بی باز بس نهد کردن
ز نام تو دهن که کربند و جبرخ
ز ذکر تو ورق خطبه در بشود پیر
قد بر جود فتر توجیه زرقها ننگند
بروز معرکه سوا المراج نصرت را

مهمیشه روز تو چون روز عید مباد
نهر از طواف سال سعود کردون
زمانه بر تو بود دولت تو مفتون
همیشه هم تو معمور مباد و مسکون
در آن ورق الف قد خضر تو مباد
جو شاخ خشک را مکان نشوین
ز نعل اسب جاد خراب نامون
بجا در در که در دل صد فسخون
با صطر احو که درون را کشون
وجود ساز مداین قرین قارون
سلام جمع بیکی بصورت مرون
محرران فلک را کف تو قانون
ز خون خصم تو مطبوع مباد و چون

مع

جو ابر بهتر نوسیل طفر برنگیرد
 اگر قضا رخ کردون زفته زرد کند
 و کردار شب فکرت برود برود
 بر آنکس نیست ز فوج تو موج حادثه
 همیشه تا بجهان در کی و افزونست
 ز کردگار هر طاعتی که قصد کنی
 ز روزگار بهر نعمتی که روی آری
 خدا یگانا از غایت غلو و علو
 دعا و سزده مگر مستجاب شد
 بدان دلیل که مردم سپهر میگردند

از و کینه ذکا فی خزانست و همچون
 ترا چه عجز تر از روی بخت کلگون
 ترا چه با که ترا ز روز شب معایون
 زمان زمان ز کین قضا شنیدن
 حسرت ملک تو کم با و دولت افزون
 ضرار اجرت آن اجز غیر ممنون
 بهر از خدمت بهر خدمتی در گویان
 سعی ندانم گفتن که دولتت خرد
 که در دماغش سخن جمله در کلون
 همین زمان و همین ساعت و اکنون

ایضا

ع ای مهبت درای جرح اثیر
 ای بقدر و شرف عدیم شبیه
 نه بفر تو در کمان بر چیس
 پیش و سم تو کند سیر شهاب
 سخنت را ز جرح را تا و بل
 برق با برق خاطر تو صبور
 بکشای که جواب و سوال
 خدمت حرفت وضع کو

جرح در جنب همت تو قصیر
 و ای بچو دو سخا عقیق نظیر
 نه بطبع تو در دو سبک تیر
 پیش دست تو زفت ابر طیر
 قلمت علم غیب را تفسیر
 بحر با بحر فکرت تو عدیر
 مشکلات فلک در دست صنیر
 در کمرت قبله صغیر و کبیر

ای جوان بخت سروری که بنده
 بنده را خضم کرده پیش تو کرد
 مالش این پس که تا بخت برماند
 مادری پسر دارد دو دوسه طفل
 همه گریان و لقمه از امید
 کرده از حرص تیز دندانشند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست اقبال از نه بکشاید
 مبر امیدش از عطای بزرگ
 زانکه جز دست خود تو نکشد
 کاود و شاه عمر او مذبح
 پای من بنده چون زحای فرت
 من چگونه جو حال من بنده
 تا بود جرخ را جنوب و شمال
 تخت بادت همیشه بخت بلند
 اشک بر خواه تو ز یکس لقم
 قامت دشمنت جو قامت جنگ

چون تو فرزانه چشم عالم
 نقش عنوان نامه تر و در
 بی کنه مست ضربت تشویر
 در جهان نفور حفت نفیر
 همه عریان و جابه از تنه پیر
 دید تا وقف روزن او پیر
 صورت حال هر یکی تصویر
 بنده او بار ازین معیل فقیر
 ای بزرگ جهان جرم حقیر
 پای جرم نیاز در زین خیر
 زین بس از خشک سال او پیر
 کارم از دست من بدون کمر
 حال من بنده میکند تقریر
 تا بود ماه را مدار و سیر
 تاج بادت همیشه بدر منیر
 روی بد کویت از غنا جو زیر
 ناله حاسدت جو ناله زیر

تشریح

در مدح ابوالحسن عمرانی گوید

وز سر برده ترک جهان کرد صلح

دی جو شکست شهنشاه فلک نوید
 ای از بر
 افروز

روی بنموده عیدت کجا کشید
جرم او قابل مقبولش از آن سو
کامی از دوری خورشید همی شد فرو
براز بود سبک و بری تکلیک
مضمحل اندر سخش سر حد بقصارا
بود برخته او از همه نوعی آیت
سرفش غایب چون بخت لیجان
کرده در لورین منطق سیات
باز طارم دیگر صمی ایندم
از تبسم لبش همی شد خسته
سخش از توده فاصله موستی
حضرتی بود بر از طارم او
ملکی همچو خرد عاقل و بسیار درو
که تهمی کرد همی دامن ابراز کوه
صحی و دینزد و سپر پرده او روح
با درادخل همیداد و همی زد جان
باز میدان دگر بود در و شردلی
خنجرش کردن ارواح زندروز
بی کنه بسته همیدت یکی را در

قوسی از زطلی بر کرسی از ز کجا
سیر او فاعل مفعولش از آن سو
که نزدیک او باز همی گشت نزار
معنی اندر ورق روح همی بگرد
مدغم اندر قلمش سر حد فلک را
بود در دفتر او از همه زنی شفا
خردش غالب چون چشم زقیان
کرده در جوت بران ایجد موز شود
بکنی بر بطر سعیدی هر که خام عقاد
و از اشارت رخ نیکوش همی
منش از تو تر و زهره همی عقاد
سقف او رانه ستون بود نه دیوار
نیک مستظهر و زیانته خلق
گاه بر کرد همی یک کان از دیار
اشتب و آدم کرد آخو اولین و نهما
ابر را خج همیکرد لوجهی ز بخار
که از و تیر فلک طیه شود در سکار
تا و کش نامه آجان ارد و وقت سکار
بی سبب تهمی بگرد یکی را در بار

باز بر او بود سبک و بری تکلیک
مضمحل اندر سخش سر حد بقصارا
بود برخته او از همه نوعی آیت
سرفش غایب چون بخت لیجان
کرده در لورین منطق سیات
باز طارم دیگر صمی ایندم
از تبسم لبش همی شد خسته
سخش از توده فاصله موستی
حضرتی بود بر از طارم او
ملکی همچو خرد عاقل و بسیار درو
که تهمی کرد همی دامن ابراز کوه
صحی و دینزد و سپر پرده او روح
با درادخل همیداد و همی زد جان
باز میدان دگر بود در و شردلی
خنجرش کردن ارواح زندروز
بی کنه بسته همیدت یکی را در

باز بر او بود سبک و بری تکلیک
مضمحل اندر سخش سر حد بقصارا
بود برخته او از همه نوعی آیت
سرفش غایب چون بخت لیجان
کرده در لورین منطق سیات
باز طارم دیگر صمی ایندم
از تبسم لبش همی شد خسته
سخش از توده فاصله موستی
حضرتی بود بر از طارم او
ملکی همچو خرد عاقل و بسیار درو
که تهمی کرد همی دامن ابراز کوه
صحی و دینزد و سپر پرده او روح
با درادخل همیداد و همی زد جان
باز میدان دگر بود در و شردلی
خنجرش کردن ارواح زندروز
بی کنه بسته همیدت یکی را در

کنی از تربیت لطف عرض با جوهر
 باد در موقوف حکم تو بود وقت نفاذ
 تابش بر ای تو سپردن کند از نگاه
 تا بر آورد فلک سز که میان خود
 شادمان باش ز می بهتر با آخقاق
 خواب من تو جان عالم شد که گماند
 بسیار تو فلک خورده یمن کف دست
 ممتت با یک بزد که کند اراد
 مهر کبار ایض خرم تو کران کرد
 که صبا از کف دست تو زرد میجو به با
 هر کجا منع تو کشتاد در چون
 جز فلک با کف پای تو نبودت
 خواستم گفت که خوشبخت بماند
 در رباط همه اجرام فلک است
 در زبر کی تو یک نکته بخوانم گفتن
 نام من بنده بش ماه مهرت فکیم
 خاطر می ارم منقاد جهان کمال
 که نیز در سختم زحمت من در زرد
 در ادب که چه یاد دست جو

کنی از تقویت مهر شفا را بچاه
 خاک در سایه علم تو بود کاه
 کوشش عدل تو سپردن برد از
 جز که در دامن قدر تو نکوست
 چشم بدو رزمی خواهی استخفا
 در جهان چون خرد و بخت تو کین
 بپسین تو در همه هر چه هست بسیار
 کان یمن ز بسیار تو هزار آید
 بر سر تو س فلک توان کز افسار
 درم افشان دمد از خاک بر دین
 برد خانه تقدیر توان زد بسیار
 جز عنان در کف دست تو نکوست
 گفت خوشبخت که با من سخن او
 که فلک را بمثل حکم تو گوید که بر
 کا بنی نیست و گرنه ز خدایم سزار
 کشت مشهور کبار از تو معروض
 گویدم که بهر آن علم که کوعم که پای
 هم بخز نوش بر پیش بود کل بخار
 در سخن هست چو غفلت که او در ک

مرد با پدر چو میان است بواجی تو
 بهر شب کسب جوهر کند از عالم
 شعرم نیست در کس ازین دانند
 حاشا بقدره که من بنده می گویم
 این هم اقبال تو میکوی و بدور نه
 همه کس اندوازان توان شد مگر
 تا کپسته نشود رشته امروز
 باد هر سال سوال در کت من عمر
 دایم از روی بزرگی و شرف فرد
 دهن عمر تو از کرد اجل درین
 ای روان کرده بهر هفت فلک تو
 هر دم اقبال نوت باد در کردن

که از دو کوه ناسفته پستاند بکند
 تا در روز کند در کف پای تو فشار
 کویار انیکر کان بزرگان دیار
 که چرا بار بنود این سخن یا پیر
 که چون شاخ چنین میوه در بار
 روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
 تا بریده نشود اول امسال از بار
 باد هر روز بر روز در کت پند فشار
 وز تن و جان جوانی ز جهان
 پایه جاده تو از اسپیک در زینها
 و امی و دادیده بهر شش صفت
 سال نو بر تو میایون چنین سال بخار

در مدح ملک معظم فیروز شاه و یقذر الیه عن عیادت

ای شاهی ز همه شایان فرد
 آسمان مثل تو نادیدنی جو آب
 بر جهان ای جهان جاده تو پیش
 که در آن سپاه کنون باد در شاخ
 بانگ اهت که نه اندازه است
 بر توان آمدن از دریا شک

مشرقی طلعت مرغ بند
 مجلس معرکه را هر دم مردم
 ممت سایه ازان سان ستود
 همه بی خار می زاید رود
 با هوای تو کران نیست کند
 بر توان خاستن از درون سرد

در مدح شاه فیروز شاه

با ستار سومی معادن کند رود
 مسرع حکم تو صد بار فرو ن
 کرده از عشق بیکنت بودی
 ای بجای کج گشت خاک در دست
 مدتی بود که مسب کرد خراب
 من تحت زده در ششش عزیز
 تا یکی روز که در بدن جان
 وارد حضرت عالی رسید
 ناسکا لیده از ان سان کجخت
 بنده را پریشش جان پرورد
 جان تو داده منش را حالی
 پس ازین در کف خدمت تو
 تا که بر کرد زمین می کرد
 در جهان از ری ملک بخشش

فی مع صدر معظم شمس الدین نصیر کوبه

که جرج را درین حرکت مقصد
 فرزانه که نایب کاهن است
 با بزل دست بخشش او بر دست
 با عزم او طایفه تقدیر میزهرم

مع

لعل باروی جو زر کرد زرد
 جرج را کفتم بود کز ره کرد
 ز انکسین موم کجا گشتی فرد
 دامن اندر فلک خاک نورد
 کشور شخص مرا والی در دست
 بی برون شوشه چون مهر کرد
 تن بی زور مرا می از رود
 چون در آمد ز درم بر دایر
 که تو تم بر نسیدش بگرد
 شرتی داد که چون بنده بخورد
 وان لغارت شده را نازد
 ز نذگانی بدو جان خواهم کرد
 که کس نه دو لبانی کرد
 چون یکسند همه آفاق بگرد

از خدمت محمد بن نصر احمد است
 از داده که در خود صد است
 با سیر برقی خاطر او باد مقصد است
 برای او زبان خورشید است

یون حرف آفرست ز ای که سخن
 تا ملک ز اتمام تو تمهید یافت
 ای سردری که حرم تو شد ملک
 از عادت حمید تو هر دم تازگی
 چشم نیاز پیش کف تو جان بود
 خصم ترا بغرق برست از زبان
 اسب فلک بخود از عنان تو شد تبار
 تا اسکی کند فلک و جرم آفتاب
 تیغ فلک تیغ تو اندر نیام باد
 تا دست تو کشاده شد از کجا
 اصل جهان تویی از پیشانی بخت
 چشم باز تو دور که در روزگار تو

وز راستی جو حرف نخستین است
 شغل ملوک و کار جمالی که مهلت
 بهنگام دفع حادثه سدی مسدود
 رسمیت در جهان که محمد دست
 کوی که چشم دفعی پیش ز مرد
 تا پای تو ز مرتبه بر رفیق فرود
 ماه و حجره است ترا فعل مقصود
 چون در قه ملوک و در عه مراد
 تا بر فلک حجره جو تیغ مهلت
 از خجالت تو دست عطار و عقیدت
 اصل عدد یکیت و بی نامعدت
 چشم ملبا و فشته آیام اردت

الف

ملک اکنون شرف مرتبه نام رفت
 خسر و اعظم دارای عجم و اسلام
 سایه بزدان گز تا بشنور کشید
 و آنکه در معرکه با ملک شمشیر شد
 لمعه خنجرش از صیقل شعله کشید
 ساقی همتش از جام گرم حرم جود

که جهان زیر کین ملک آراست
 که از ورسم حرم و ملک عجم نام گرفت
 در امن معیت او دامن سرکام گرفت
 و آنکه بر منزه مان راه با غلام گرفت
 همه میدان فلک خنجر بهر کم گرفت
 آزد ستارگشان راه در و با هم گرفت

داغ حوائش توفسیده زالتش با
 نامش از سکه جو بر آینه جرج افقاد
 حرم کعبه بگش جو بنا کرد قضیا
 برق دغا ره بنان کشی بجا آمد
 حفره دوزخ مرک آتش از ان تیغ
 ای سکنه را شری کانی سکنه را بد
 سرجه ناکرده عنتم توفلک فتح
 پاره عدل تو یکایک سب می شد که بنا
 جابه حکت تو یک در کشتی که خشم
 حرف تیغ تو الف و اری که در مقام
 بر که بگشا دسپمان تو سکا طعنه
 صبح ملکی که نه در مشرق خط تو بود
 تا چنین کسوت خط تو پویشید خشت
 اول خنجر حب عقد ایادیت گرفت
 ای عجب داعی احسانت و ارم
 دست خشمت بسجازان نشوید که کل
 همه زین سوی سپردن نماید تواند
 تا نظریا قحکان منهنز ما را کو
 عالم باد اطرفت بر همه کس در غمتم

مکتاد

سوی

نسج اول از و سپایه ایام گرفت
 حرف حرفش همه در چهره او گرفت
 شیر لبیک ز داهو بی احوال گرفت
 چون لصف تیغ و کف جام غم گشت
 کونر خشت جان پایه از ان کم گرفت
 کار فرمای نفاذ تو به پیغام گرفت
 مهر چه ناپخته حرم توفلک حاتم گرفت
 کرک را در ره از جمله اغنام گرفت
 نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
 که ز یک عصاره الف خشتک لایم گرفت
 که نه از سکنه جو پیش همه در کام گرفت
 تا بر آه جو شفق بس و شام گرفت
 که تقاضای و جرح امن از کام گرفت
 پس لب از مهر یکیدن ایام گرفت
 نیک احسانت جهان چون همه در کام گرفت
 دستها نشان همه در همه در کام گرفت
 مهر چه زان فلک کشا که او گرفت
 که بر خویش فلانی همه به یک کام گرفت
 که ز تیغ تو جهان بینی عالم گرفت

خیزد

که همه ساحت بستان کل با دام گرفت
همه را در عیب بر تو در دام گرفت

خیز در چشم جو باد استبان منم جو
هر چه در شاخ هوس باغ بنظر طوطی

المقطعات

ملک و عمر سلیمان و نوح داده بودید
چو در خواصی که نقش خاتم جمشید
دیده بسیار ترا نوبی خاتم جمشید
که پیشه کردن آن مشکلت بر خورشید
شکوه بزم تو شکست بر لبها نه
گرش بنام تو بر سر زنده خورشید
رخ سپیاهه از نور افسانه
مرا از تابش خورشید عمر حرمیت

زی وجود ترا فیض خود به کل
خواص خاتم تو در نظام ملت ملک
بر دیمین ترا سجده خاتم تخت بر
تویی که سایه عدلت جهان سبط شد
هنیب نرم تو کبکست چو بشن بهرام
شود جو غنچه گل جاگ ترک دشمن تو
بدان خدای که بر کارگاه صنعت کرد
که در موافقت بارگاه چون فلکیت

در مدح ملک النساء فی العالمین جلال الدینا والدین

مر که در بندگی بجای آرد
سایه رحمت خدای آرد
بخت با سایه سمای آرد
که اگر سوی بیدره رای آرد
نوتی بر در سپهر ای آرد
کلک او صد گره کشای آرد
خدمتی مای که ربکا آرد

طاعت باد شاه وقت بوقت
رحمت سایه خدای برو
خاصه آن پادشاه که خورش را
ستر اعلا جلال دین خدای
جبرئیل از بی رکاب بر دیش
آنکه در حل مشکلات امور
گاه از صطناع انصافش

اصطفا بنوری اردز

هر زمان زیر دست و پای آرد
 که مهای مهای مای آرد
 دور میندکی بیای آرد
 آسمان از مردم قبا می آرد
 بسته دست و شکسته پای آرد
 رنگ فم ساسی و شکسای آرد
 کس بد او دلخ نای آرد
 با همه روز کار پای آرد
 تا شامای غم ز دای آرد
 یاد کن هر چه این کدای آرد
 هر چه خاک نبات زای آرد
 رحمای پیمان کزای آرد
 جامهای جهان نای آرد
 که مرد نای جان من آرد
 برک سوین سخن بر ای آرد
 آنچه طیان ژ از خای آرد
 که خلهای جان کزای آرد

ز در حکمتش قضای مبرم را
 رشک و پیش سحاب نسا را
 آنکه چون عصمتش تنق نبند
 مردم دیده راز خایش
 باد را سوجی حضرتش تقدیر
 باد را جور دی جو عدل مہار
 ای سلیمان عمل زلفتین
 سبزه که چه بدست بر دخن
 طبع حسان مصطفای کو
 از سلیمان و مور و پای طغ
 تا بود زاده نبات زمان
 لاله و ناست کفنه بی زما
 نر کس نو کفنه بی زما
 حاجت اندر تر نئی با دا
 نفس نامی ز حرص حاجت تو
 زانکه مقبول مصطفی
 خصمت اندر ترا جوی با دا

قطع

ای تو مخصوص اعجاز سخن
 چون تو برای و تر در معنی

سمت درگاه سعید و جرح را
 روزگار ادکمال نقصان
 ما جو قرض ارزن و جوت عذیر
 صعوه مام و سیمغ تونیت
 پیش نظم چون نسیم الوجود
 که چه در تالیف این ابیات
 رای عالی در جواب مینند
 ای بحق بخت توحی لاینام

گشته در دوران کل صبر
 روزگار اطلس کند از برکت
 تو جو قرض آفتاب و جوت
 تو قوی باز و بفضل و ما بقوت
 چیست نظم ما نسیم العنکبوت
 بی سمین غشی و قنسی بی کروت
 لایق اینجا السکوت است السکوت
 بادی اندر حفظ حی لایموت

قطع

مثال عالی دستور چون به بند
 خدا می وصل را جو کرد سجده
 چه گفت گفت زسی ساکن از قمار
 تویی که عاشق عهدی هست
 عماد دولت و دین و حصن
 شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر
 تویی که بر در امر و دینی فردا
 مرا بخدمت شه خوانده که خدمت
 کدام دولت باشد جو بندگی
 جو سر و موس آزاد بنده شاد

قیام کرد و بپوشید برود
 زبان بند کرد خداوند و شکر آفتاب
 چه گفت گفت زسی ای از نفاذ تو باد
 مگر که عهد تو شریف شد و جهان
 بس از نور خرابی از روشند
 ز سایه علم و شعک پناش زاد
 اگر حاضر خوابی کنی زردی نفاذ
 نام سپهر کتبه آن زمانه را
 که بندگیش کند سر و موس آزاد
 نه از میچمن آزاد بنده شاد

بسمع و طاعت و غم درستی
 بروز بایزد هم از حبه آن شد
 اگر پستاره با تمام غم باشد
 شکل با دروم زانکه با حرکت
 جو ز بران کشم آن مرکز را
 جو بگذرم بدر خردی فرودم
 با مر بار سلیمان بعزم کلیم
 عنان صولت چون فرودم
 بعون دولتش از نجات کاستانم
 بقاش با دانه چندان که در آید

تی بخدمت راغب دلی بدست
 که کط او ز تموز است بی او
 و کر زمانه با عطای باشد
 نیار در زیبا بان و آست چون
 که ریاضت او با در استاد
 که هم مری دین است هم مری
 بفرقرین فریدون ملک قباد
 که از کاب کرانم بر آورد فریاد
 که دوا بخت من از جرم دولت
 که رونقی ندهد هر چه در شمار افتاد

قطع

خسرو آب آسمان بشود
 لقمه بی جب کرمی باجم
 کرد گاه جهان شکافه با
 ملک الموت را طاعت نیست
 تو جهان نیستی جهان دار
 تو بکن ز پیدار قضا نکند
 کمر عسمر تو مباد است
 نقش نام زمانه از نورت

در کمال تو نور خورنده
 از چنین عسمر دل نظر نه
 که یکی کرده بی جب کرم
 که به بیچار گشت کرمند
 این اشارت تو حاضر نه
 تو بده شاید ار قضا نه
 تا فلک را قیام کرمند
 سکه از دو پستی بزر نه

خشم تو مایه سقنبره	کافران را چه باک باشد اگر
حذا کردید و کردند به	داد بسده نمیند در تو
کار و اوید اگر کردند به	جود تو حق نوسف او اند
که بکشت طمع مطر نند به	دست میمون تو ازین آسپ
بهره نصرت و ظفر نند به	وامی آن صف که جمله تو بدو
عقل مشاطگی بحسنه به	جز تو کس را نشاید این گفتن
جز بانده ازه در دسر نند به	گر چه بسیار درد دل دارد
که بسالی همسرا نند به	خدمت او نه آن درخت بود
که بچشم هنر لصر نند به	خاک در گاه تونه آن سرده است

قطع

ز آنکه ارقوام نفع جو لفظ برید	بفرستدم امیر تجیل شریعتی
این جویست دشمن آن جویست	شیرین و ترش گشت و جوهر برهمنی
زر را یکی رسینه زنی را یکی ز پو	آورده زیر کان ز بی فایده برو

قطع

کو سر اند ز پسنک سندان میزند	سم تو بادی بر سهیل ماه زن
کوی بی بر بوست سومان میزند	چون شدش زین درد خون در
آب بر روی کلستان میزند	طالع میمون زخوی لطف تو
کله بر کوه و سیابان میزند	شادزی تا از یاجین بهار

قطع

از ازل تا ابد پسندیده	ای خدایت بادشاهی خلق
خاک آدم به بیع بخزیده	ابروی خدا یکسینه تو
خوشه عسمر جاودان حیده	ابد از گشت زار مدت تو
سایه بر کاینات پوشیده	ابر عدلت که عاقبت مطر است
شب فترت بخواب ناپیده	فشته از بیم بخت بیدارت
التفات نظر نیر زیده	آفرینش بخت هم تو
دادن دین و داد بگریه	رایت از سر چه نام هستی یات
کردن از کاخ و در بنزدیده	حضم در مجلس تو مسخره وار
جز نوای نفاذ نشنیده	کوش جرج از صدای نوبت تو
بهر تازیانه بخشیده	بسر تیغ ملک بگرفته

قطع

ز آنکه جوید خدا یکان دیدار است	بادشاه محیط شرمنده است
سایلی راز لطف بخشیده است	حاصل بجزگان گفت بجهان

قطع

منت آفتاب باطل کرد	تابش برای سپای بزدان
در بهار آفتاب پاکل کرد	آنچه با من لطف کرد امروزد
شرف دست بوس حاصل کرد	گرمش بای مزد گشت مرا

خدمت خاک در گمش همه عمر
جان من بنده سمره دل کرد

نوری را حد ایگان جهان
 با ده فرموده و شعر جویت باز
 چون مستی برفت بار در
 همه بگذر این نه بس که ملک
 پیش ازین در زمانه دولت

قطع

ای زمان منس زنگانی تو
 ای جهان شادمان صحبت تو
 امر منی تو بر زمین و زمان
 بر در و بام حضرت است
 روز شب خدمت قضا و
 با فلک هر که دوست را
 خضر و ایکن ری بدین داد
 تا توانی و ما توانی را
 تا به پایان نشد زمانه بر
 هست فرمانت بر زمانه روان
 ملک و اقبال دولت و شهرت

قطع

صاحبها ماجرای دشمن تو
 که کپش در جهان ندارد دست

بیت لطیف

کفتم اندر سه جا چشمش بر لب
عذر میکرد در جهان کمن
رنک ای بازمانه در گرفت
روزگارش کلی شکفته بود
آسمان در تعجبش جو بدید
بمخور یواج پروریده شد است
ز اینجا مهنا که خاطر م را سوخت
در جهان کفتی که یافه سوخت
رونق رنگ بر قیاس کسوت
بمجو بر باقلی کفن شد سوخت
کفت اسراف پیش ازین کسوت
وقت از رخ بر کشیدن اوست

قطعه

ای صاحبی که صدر روز از نگاه تو
فرمان تو که زیر کابش رود جهان
بر سر که ابر عطفقت بنا کند
دست تو رازق است صحرایان
احوال من برین و کزانی شاعران
شدمتی که عهد زمین بوی تو کرد
و اکنون بر ستانه عالیه بر تو
از لطف شامل تو طبع دار داین

با اوج آفتاب زین لاف برتری
با روزگار سوده عیان در برتری
تا حشر یافته است جو در با تو کنی
بی دعوی خدیوی لاف پیامبری
داند ممکن که شتره شعر بروی
با خدمت مبارک میمنت تو روی
کش آسمانه باد پر از ماه و شتری
کاخر چه میکنی دگر ای چه میخوری

قطعه

صاحب دین و ملک بی تو باد
زانکه این دو دو یقینند که خلق
ملک و دین را زمان زمان
کاب و رونق درین زمان دارند

کمز جهان کار این و آن دارند
از خدای وحدت ایگان دارند
کاب و رونق درین زمان دارند

تویی انکس که ذکر مدت تست
 عالمی در پناه نخت تو
 امتی در وفا خدمت تو
 کوشه طارمی است قدر ترا
 دامن عرصه است عجابه ترا
 دوستان از تو اترا کرمت
 دشمنان از ترا کم نخطت
 کلک فرزند اسکان کار گزار
 ضبط عالم به تیغ و کلک کنند
 زان کرمی که اهل انفاخته
 و این کرمی که اهل انفاخته
 بی گفت با کرم روری
 که جهان داری بشرط کنند
 کرم از سو تو اشارت کرد
 کیسه پر از بگردگان گفتت
 طاعت آموز انس و جان تست
 همه با مهر خازنت با داد
 همه با دماغ طاعت زادند
 پایی بر خاک بهر زمین که نهی

تا که گویند کان زبان دارند
 شکرش کرد در دمان دارند
 کمر عهد بر میان دارند
 انیک این صفت پاسبان دارند
 این که این جبار قهرمان دارند
 خانه چون راه که کشان دارند
 فتنه در مغز استخوان دارند
 تیغ ترکان کاروان دارند
 که اثر نای بی کران دارند
 همه از دست تو جهان دارند
 همه از نعمت تو جان دارند
 که کسانی که این مکان دارند
 چه بگویم که بر چه سان دارند
 که گریبان جهان دارند
 که بدو حسن جابودان دارند
 کش همه سر بر آستان دارند
 هر چه اصناف بگردگان دارند
 هر که نسبت با انس جان دارند
 منقش تا با سمان دارند

اقطاعند

قطع

من از تاثیر این کرده کردو مرا کوسی همان نیستش باش	ع
ببین ساکن نیم کل خط ساکن همی گوشم که خوش باشم و لیکن	

قطع

عادت کن از جهان هست زیرا که رستگار بدان کردی با هیچکس نکشت خود سمره در هیچ دین و کیش کسی نشنید دانی که چیست این بشنواز من	ع
ای خواججه پستی و بهشتی را امید رستگاری اگر داری کان مر سه را نگر و خریداری هرگز ازین سه مرتبه پیروی رادی و رستگاری و کم آزاری	

قطع

توان گریز التفات خاطر تو خرد سزایتو تا معنی بهشتی به بهشت پت مدیح تو در کرم عجب مبارکه اندر سرای عالم کون ز حرص مدح تو باشد که از در خدا یمن	ع
نیاز تا باید در نعیم و نماز بهر سال در اندیشه دراز چنان فتنه که با صلاح آن سازند کسی نشیب فتنه کار و که فراز لطیفه مثل ما نیم بخت باز آند	

قطع

ای خداوندی که مکر ننده در زمان تو کشته قدرت را که کردون کردان حاکم طوس از فعل بکران تو باشد پر آمال	ع
آسمان ابلق هست روزگار از بس کرده رستگاری خجرت خندان آسمان مساعتی گوید که از خجرتی	

کاشکی در ابتدا، آفرینش کردگار . بنده را فرموده بودی تا که حال کوی

قطع

صاحبت رک زده است دستم
از چه معنی از آنکه محروم است
رک زنده هر که اولود محروم
عذر عذرت محو از معذرت
چیزی خانه که خراب شد است
غم محو تا بجای نه معمور است
من ز چیزی تاب خانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است

قطع

بی شما هیچ بر کل دل او
با دشب کیری صبا نوزید
بیج وقت از در چه جانش
مرغ لذات و عیش خوش نبرد

قطع

ای ببدان دولت آمد خوش
درد دندانت بیج کمتر است
دارد از غضب آسمان دندان
بر که بر کبر یا می تو بیوست
زانکه مرکز بهیج دندان مزد
بر سر خوان آسمان نشست
تیز دندان حرات می
درد دندانت چون بجز نیست
باز بنمود آسمان دندان
تا الم باز بس کشید می دست
سردندان سپید کرد قضا
کفتش ای جو بر جو بیفته است
من ندانم که جابه درد دندان
ز انقماش بجان بخوابی است
آب دندان حریفی آوردی
رایگان از تو کی تواند است
از چنین صید بر بکش دندان
مرغ جو بست و اشیا بیست

آسمان دید بر میان در دست
دوسه دندان آسمان شکست

خیر دندان کنان بخدمت تو
گفت هم عشوہ پشت دست بزد

قطع

فضای آسمان شد نافه کل شی
چون آسمان شد نافه کل شی
پیش رایت می خورشید از خاکت
پای تاسر هم دران است که بندگی
بوستان را نقش نیسان بندگی
ای بسطش سیر زمان تو صدره
هر دو سنگ از دستک تو در هر
دو شانت تا بر ز عید سنگ از می

ای خداوندی که بر روی زمین تو
پیش قدرت پشت کردی تو واضح
سر و آزار دار قبول بندگی تا بدرت تو
نقش بندگی تا تاثیر صبا بی لطف تو
شاد ز می کلام وز در اقطار عالم
دو پستان و دو دست در دو محبت
دشمنانت تا بر ز خر سنگ از غم

قطع

این شربت مبارکت آجیات
مردم کیاه که سینه بجای نبات
از پایمال دهر زمین و وفات
رحساره چونیش از و چون
آب بود ز نایزه عادات
بر امر و نهی او قدمت نبات
واجب تر از ادای صلوات
جای نعل و میخ هلال و نبات

ای بادشاکن در ثانی و خضرو
اندر زمین مملکت از جروض
در استخوان هر که ز مهر تو
آز آبهای شمن تو انک
بس بر جلبر که جهان بلطری
ای بادشاهه ثابت قدم تو
بر ذمت ملوک جهان دین
نعال یا کاسی ترا کرد و نگاه

هر باد عارضه که بفرصت گذر کند
بانانه شفا و نسیم نجات باد

قطع

ای خداوندی که مکر طاعت کردن	روز کارش خط خدایان ایندیشد
که سمو هم تو بر موج دریا کند	جادوان از قدر دیا با بد خاکستر
در نسیم لطف تو بشعله آتش بسد	دلو حرج از دوزخ آب زبغرم کوشد
رو ذوق عالم تصرفنا کلک مبلد	ورنه تاثیر حواش خط بعلما در
بدرسیک کتوت تربیت عالم و است	تا باستحقاقش اندر سلک صلح و
تیر کردون کبیت ماری در نیمه	کو بد لپوان قدر یک حرف بدوشد
کز بهر تیر سگان کن کلین رو است	پید ماری کیت که در باغ شمشیر
صاحبان کربنده را تشرف طرز	تا بدو دامن ز حسیب گمان تر کشد
کیت آنرا بخود اهدا ز بی تشرف تو	ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را کز نوید جاه سببان دی	در زمان دراعه فیروز از سر بر کشد
تا عروس بستانان و انصاف	از سر مشاطگی در حلیه و زین کشد
رونق بستان عمرت با دنیا ایچ	کا بر آزاری در بویستان لشکر کشد

قطع

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو	ایچوان از وجود خویش نزار می
سایه را بتو که بر خیل ابامر کرد	فشته شوند که در طلبش ستمکاری
روی سرخانی که از موزه تاجی	تا ابد در زمزم و کوثر کلمه داری
موزه خاص ترا دستار کردم از تر	موزه خاص ترا شایه که بتیاری

زار کند
 ساق عرش از رشک این دولت می
 حاش لب نیده هرگز این سبکساری
 روز باشد تا سمی از من خیر یاری کند
 بر همه عالم ز بدستی و جباری کند
 در غایت باقی را صبا یاری کند

نام می بین تو تا بر ساق او نشسته اند
 موزه را اگر افسری پیش از این است
 آسمان از بهر تلخ خسرو سیارگان
 هر که یک دست معزش در تقاضا
 شاد و دولت بار مادی تا بسعی

قطع

نعل استخ ان در گوش کردون
 که باراجون عقیق از صفت کلکون
 آرزو از بی نیازی جودان
 کاینچنان میکلند در کوه در موان
 در علاج جوع کلی کوه اگر معجون
 که شیا طین صورتت معاش بر چون
 راست دیوی بود کش اگر بچون
 که خمیر نان او خود جمله از صبا کند
 آه و او ملا که تا این خلق مسکن چون
 اهل شهر دروستان بران همی افسون
 طبع موز و نم همی زانده نشانی چون
 کا ندرین موسم همی جزات کو با کون
 تا بشنویان ز ند و دفع این ملعون کند

مع ای خداوندی که از روی تقاضا
 لمعه رخسار عکس انگشت شصت
 آفتاب جود و در دست که بار تو
 بنده را شاگرد خوار ز شیطانت
 معده دارد که سیری با درو است
 از نریب بهسکان خست خست کند
 یک دم ارحالی بود خلقش که ز زمین
 از شره کوی همی صلبای بونی خورد
 حاش لب در جان کیه در دیگ موز
 بکنند که نهیبه او هر شبی تا با در
 سوت بکنه او که از چشم محنت او
 صاحبایار خجابت غیر با در خرمی
 یا غلامی خنجر از روی خجابت

بسم

پادشاهان از پی یک مصیبت
تا بسیلی از حد و عاملش سر کنند
زانچه جوی ارم اج کلینفر افزون

س آشکار
یا بکش این کار زن رو بی را آشکار
یا بکوزان پیش از عالم برآرد خط کل
یا بنظر اهل دیوانه که تا من سنده با

قطع

دیدم از خرچ دولاب زان شب
یک طرف سوی زمین یک طرف
در ترقی زدی درج اندر ترا حنجی در
و آن دماغ از مغز خالی میشود سوی

صاحب از یک خواه و بدست یک مثال
میل و دو شرح بن بگردش می آید
قصه میل بخواه و بدست چو شب
این کن راز کام دل پیشو بدوی

قطع

دست میزد گفت چه دستور است
بج کان برنج دریا میزند

باخود گفتم که دستور همان
دست نتوان خواندن او را

قطع

در دیده تو معنی نیکو دیده ام
گفت ای کسی بر دو جهان زیاده
زیرا که از بر اجموت آفریده ام
وان تو بهر دیدن خود آفریده ام
کان کل غیرت که در من کشیده ام

شما با دیده که دلم را خدایم
چون کرد کار ذات شریف با دیده
راضی نه ام بدانکه لغیری که کنی
چشم جهانیان ز بی دیدن جهان
کجیل آن ز بچکس اندر جهان

قطع

فلک را بجا همت نیاز است

ایا خسته وی کز بی حابه خویش

که با خفت نخم بر آید است
 برویم حبر رخ دراز آید است
 زماکی ترا این جواز آید است
 جو طوفان بگردم فراز آید است
 نه پای تو در سنگ آید است
 که کوئی مگر ترک تا آید است
 برین بی و اسپه فراز آید است

مرا زین غلام تو یسین جهان
 که بی تو ازین صبر کوتاه عمر
 بگویش کاند جبار فلان
 بگشتی تو حم رسان زانکه غم
 ترا سهل باشد مرا مستغ
 بده زانکه کارم درین تنگ کوچ
 از ان بس که اسپیم و فرشت

قطعه

دایم از اقبال چون اراغ آباد
 در مهنا خود فلک سفید زمین
 جاودان جانت ز بند جادات
 گاه و بگاهت دل صافی و طبع آباد
 آسمان را کترین کرد آید آباد
 بر سر از تشو طبعت خاک کرب آباد
 ای خداوندیت علم از بندگ آباد

ای مفرغ تو از خورجی ابر القری
 از مکان تو فلک قدر و زمین
 گفته از روی آزادی نزدی کن
 و آنکه کفنی طبع را شاو کرد آن گاه
 پایه شعرا عدوت بر آسمان
 باد شهرت را که دارد درین آباد
 کترین بندگان از بندگان خاص

قطعه

خوار شد هر کس از خو است عزیز
 آسمان آستانه و دبیر
 دستکاری اختران حمیر

ای بودین عزیز و دینا خوا
 وی ز رفعت سزای قدر ترا
 جز نظیرت بدست آورده

پیش طبعت حدیث در بخت
 از موالید ممکنات وجود
 زانکه گشت از توالد احوار
 تا میان مهر میت و نصرت
 از لطف تیغ فتنه باد تهنی
 زیر سنک اجل شکسته جو کوز
 طبع غم با سر شک سیما پیش
 تو بره کردن حسودت را
 سبقتش بیک جو سبقت کس
 انوری این همه تکلف چست

قطع

ای زمین راز مهر خدمت تو
 ای بالما سحاطه وفاد
 ز اعتدال بهار خاطر تو
 دامن سمت تو کرد و سناد
 تو نبرسی که آخرت چون
 من ز سپداری قضاوت در

قطع

از خواص سخا و مجد الدین
 که همه دین و دانش و ادب

مجد در پیش کان حدیث شیر
 چون تو خشم قضا نه پندیز
 امها تش عقیق و کم با چیز
 تیغ چون کس در ناگه تمیز
 دشمنت را دماغ چون کشتیز
 هر که با تو دودل بود جو میوز
 طبع زنگار و سر که با ارجیز
 که سرب با دجو چه ار ریز
 روز و شب زیر آستانه تیز
 چون نکوی که سبقتش بر تیز

آنکه گردون در نظام امور
 آنکه تا بنده حتی در جودش
 آنکه با استمال انصافش
 سال و سه از تو اثر کرمش
 معجزی بن که عو را شکاش
 کو پال آله الا الله
 اندرین روز تا مگر کرمش
 که نذ انم خیر همید اری
 غایت مهر خواجیه برداون
 طلبم چون بگرد از تجلیل
 خواجیه را که کوه خازن است
 کبیت آنکس عطار و فلکی
 دوش وقت سحر بر آن سنی
 پای بوسان ز بخت طالع
 آفرین باد بر چنین معطی

تا که شاکر دوست استیادت
 در جهان سر و وسوسن آزاد است
 ایمنی را بهینه بنیاد است
 کان و دریا از و به فریاد است
 نه بیای تو تم افتاد است
 از خواص پامهری زادت
 حاجتم را زبان همید اوست
 که ز بخت همه کار کشاد است
 مهر ز از بی تو نهیاد است
 که در اخلاق آدمی زادت
 معطی و کافاب از و زادت
 که بدو جان آسمان شاد است
 که هر از آنج گفته ام باد است
 به تقاضای آن در پستاد است
 کافریش بنزد او باد است

قطع

محل بخدای که از شب تیره
 بی قلم بر سباط آینه فام
 که عنایت انوری ز آتش دل

روز روشن همی بدید آرد
 صورت آفتاب بکار د
 آب حشرت ز دیده می بارد

قطع

نعمه اسباب عقل برهم زد	نجد ای که وصف بچو نش
صنح نیزنگ هر دو عالم زد	کاف کن در شیش چو گشت
خیمه بر خاک و آب آدم زد	شوخه دهر و مهی تکلیفش
جسم را هر که مجسم زد	روح را قبه مقدس زد
بخلاف رضایت تو هر زد	که اگر سبزه انواری هرگز

قطع

مسافر آن فلک را قدم بر فرموده است	بدان خدای که در حبیب مجی بود
بلا جور در تقابام خرج اندوده است	زنا و دانا قضا حکم کجاست
هزار معجزه رنگ رنگ نبوده است	بدست احمد رس کجا وزن تیش
زهر ج نسبت نقصان بود بر آسوده است	کمال لم نزل و لا یزال ذاتی او
بساط مبارک که برایش نالوده است	مقدسی است که آسب این مکان
بلا جور در تقابام عالم اندوده است	زکن مکان قضا ذات عالم بوده
طریق کسکالات خاص نبوده است	ز راه حکمت رحمت عموم شبیا را
بهین خوترین شکل در رنگ فرموده است	مشاعل فلکی و کارخانه طبع
ملطف آینه حرم ماه نروده است	چنانکه کیسوی شب بر افضل شانه زد
هناده هر یکی از خار طبع نقیوده است	ز عدل شاملش از مسام خیز خاک
ز کوی گردون کوی کمال بر بوده است	سوار روح بچو کان زبانی نیست
طناب لوتی حضرتش نه پیوده است	در از دستی او را که تیر کاهی هم

جناب قدرت اور بقدر سرعت نطق
 کسین سلطنتش در مصاف کون
 سیاه روی سپهر کبود گشت را
 بس از خزانه حسن و جمال خورشیدین
 بیاض روز بیا لونه بود مشیفت
 کی بخرج بخار از بخار کم کرده است
 خمیر مایه بخشش بجاک بخشیده است
 ترا که میر خراسانی از ره تقدیم
 که انوری را بی خدمت مبارک تو
 درین سال همه در خواب به بیدار
 کنون خوانند دل از قدر مفرخ تو
 که صورتی که زمن بنده است
 نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر

زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
 ستان لاله بخون دلش بیا لوده است
 رخس از رنگ کک و درت بخت بیا لوده است
 کفایت حسن کوه و جمال فرموده است
 هزار سال برین خاک تیره با لوده است
 کی بدخل و جان در شیر فرموده است
 بر آنکه مرجع احساک شد بخنده است
 بر آسمان زمین قدر و جاه لغزوده است
 مهر آنچه دیده ندیده است کوشش بیا لوده است
 خیال رایت آواز رایت بیا لوده است
 جو بر کل همه شادیش توده بر لوده است
 نه آنک از لب من میچو نشنوده است
 نه در عقیدت من بنده هرگز این بیا لوده است

قطع

زمنی نفاذ تو در سر کارهای لک
 مثال رفعت تو پیش رفعت
 جو وقت نامه دو قضایا بیا لوده است
 تویی که مسرع امرت بنده است
 زرتک رای منیر تو بهج روز بیا لوده است

کرفته نسبت اسرار حکمهای آبی
 حدیث پایه بهمت پیش پستی مای
 جماعت غصه و نه خرج برزدند کوی
 تویی که عرصه حاجت بنده است
 که صبح جانم نذر در آسمان ز کجایی

اگر برنج

ز حسب واقع بنیوش چند بیت کجایی
 که که باش جویند ز غایت کجایی ^{کندم}
 حدیث است پدید بر زمین کجایی
 پیادگی و فرغت از عقیده شای
 جنایت با دگر هرگز بهر کس کجایی
 روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
 اگر چه روز تویی شای ^{سبایی}
 توانی از عینیت جان کنی که نجایی
 اثر نماید بجز ز بسای تا او جایی
 بجاییت نماید ز شوره مهر کجایی ^{سیر}

کبر رخ نزاری که میسر رخ نماید
 بیادست همانا حدیث بخشش ای
 بر زمین نمیشود از کوشمان حدیث
 و اگر مهابود آن را بهما پدید باشد
 بعون است پنا هم که از غایت
 مر از صورت حالی که هست غصه
 بدان خدای که اندر زمانه روز و شب
 مر از خادنه حالی است آنجان
 به بندل کوش که از مال و جاه و عطا
 بقات باد که نامر آسمان که کون

قطع

وز فضل ز نور برود ^ح
 شمع که بهر خانه چراغی نهاد از
 امر و درین زشت بود که گشت

از بس که جهان جبه درویش گرفتگی
 اکنون همه شب منتظرم تا بفروز
 اگر روز فلک را خود بران گرفتگی

قطع

ابر در جنب گفت باطل در بخت ^{لع}
 مگرش طبع تنفقور و دم کاوید
 از قوبات لغور و ز وطن مجور است
 که با طرف جهان منتشر و مشهور است

ای خداوندی که ز غایت احسان
 جو در بخش از کف تو مرد و بخش
 بنده را خدمت ده ساله بر تو گیر
 ده قصیده و جمل قطع همه بر تو

با چنین سابقه کس با چنین روزی
 سعی کن سعی درین با چنین
 بر سرش سایه فلک همین که در افواه
 اندرین شدت که ما که تباشر نمود
 با مشقت ره طاقت نبرد مگر
 چون جهان شد که بهر کم دوره
 همه چو من ازین گفته و حسند دنی
 خانه چون خانه بوی که با بی
 ای در یغا که برون رفت بر عجز
 حال از دور مشو با گرم خویش
 صلت و بخشش و مرسوم دوا
 عید یکدشت و عروسی را کرده
 دائم این قطعه جو بر خواند خواهد گفتن

شده

کز غم رانده روزش جوشت بخور است
 سعی خواند که بسیار همگوار است
 که تقصیر فلان حال فلان بی است
 بانگ از لطف جو شید بر لوح بود
 که ز آمد شد خدمت عجبم بر خوب است
 که بجز مدت ز میسد درد و جهان معذور است
 که به پریش کنان همه کس مغرور است
 اندر و هیچ طربست که بی طرب است
 در و دیوار تمنی همه نامعمور است
 تا نکوید که چنه از مرد است
 آخر از مرد نباشد کم اگر فرد است
 ز آنکه کاسین بود از خلق مقدور است
 تا چنین عجب و عروسی است بجای سورا

قطع

ای کرمی که از نوال گفت
 روزی خلق چون مقدر شد
 عیش خویش بر دل حرام است
 تری با هم ده از پی کاندیش
 شاد زی تا که دایگان

کان و دریا همیشه ناکه کنند
 کبک دست تو حواله کنند
 با منش بازمی حلال کنند
 ز آنچه از شیشه دریا کنند
 در کنارت هزار ساله کنند

ای خدا

قطعه

ای خداوند روزگار آن نیست
 ز لاله حکم بدز ابر قضا
 پیش مردم ز ناسپاسی کار
 و این چنین کار با روی مراد
 ورنه بماند که کرد بر آستان
 بنده خاک آستان تو ام
 و عده مجلس تو نادیده
 بگو اینست حاجتم که سخن
 که مرا صحبت خسان بنود
 تا نباشد خروس این صبح
 کبر باید که در میان باشد
 آدم با غمی که جان برود
 و رفیق می زد و پستداری تو
 تا بنزد یک ای روم رو روی
 این حظا باعث صواب شود
 شاخ بوند او از آن بنود
 کوسرش از میان آتش کفر
 که صبا عقده تو وزد

که در بهایش در شمار آید
 همه بر گشت اختیار آید
 کار ما بی باص نظر آید
 همه از روی شرمسار آید
 بی تو یک ساعت قرار آید
 کش ز آب حیات عار آید
 موی مویم در نظیر آید
 چون ز جان گویم استوار آید
 کس نباشد که جو اختیار آید
 نتواند که آشکار آید
 ز جبهه از جرح در کنار آید
 کند لطف تو عکسار آید
 بنده را نیز دوستدار آید
 که برویم یک دو بار آید
 و این کند موجب عبار آید
 که از و میجفته بار آید
 باک چون باد در کنار آید
 در رخ آن مو پس مبار آید

پای در سنگ روزگار آید	از سرم دست ببرد اگر کنم
آفتی دان که از خیار آید	آبی از روزگار اگر بهرم
عفو این روز را بکار آید	خود گرفتیم جنایتی کردم
بر عفو ت بز بهار آید	را یکی بازده که تا جریم
که چون بسخ حق کند آید	دین حق را بخی نعمت حق
تا عین را یار آید	یار بادت فلک است بین سیر

قطع

تا من جو خزان همی جهم بر آید	کوسی که ما افکن به در پاشی تر
تا من ز کس این سخن زخم کین آید	کر نه ز بده صلاح خواهد سیر

قطع

سیم حاصل میکند بی فایده	خواجده بوالفتح از کمال حرص و نخل	ملح
رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً	وازی نالی همی گوید ز نش	

فی الحجاب

آرد از نسل تو تا حشر بروی	دختران و پسرانی که فلک	ملح
تا باد هم را گیر مگویی	تا بجا اسم را در کس	

قطع

گفت کس در الی شهر ما که ای بی حیا	آن شنید پستی که روزی ز سر کبابی	ملح
صد بار روز ما و سالها برکت تو است	گفت چون باشد که آنکه از کمالش کلمه	
آن همه برکت نوادانی تو ای از کبابی	گفت ای لوله غلط اینک از بیجا سنی	

درد و از بطلوش اشک اطفال
انکه تا آب سبو بپسته از با خوا
خواستن که بهت خواب غمی نخوان
چون کدی ای خضر دیگر نیست جز اینند

لعل و با قوت ستامش خون می
ورده اند تا که مغز استخوانش از خون
ورده اند ایند را آری که حقیقت این است
هر که خواهد که بر فغفور است کون

قطع

هر پیاده که خدمت تو کند
بوزیری رسد بفر تو شاه

کرم او را رسد بخدمت رنج
مجنان چون پیا ده شطرنج

قطع

خدا یگانا آئی که دوستدار است
قبول در که تو چون پافشه بقدر
به بنده خانه در امید انکه تا که مگر
نشسته جاجر فیض شاه و شری
شرایشان ز سیرت زان تمی هم
یک و پیا ده بر پر که در دین

ز نور را می تو دایم ستاره می
جو ساکن ن حجره سپهر سی
به مین طایر بخت طرب فری
بدان سبب سیده که سر کزایی
که شاه بدان همه ناگاه بر زایی
بکام بنده همی سر حار با بایی

قطع

ای خدا وندهی که مگر بنده در
کشته قدرت را که کردی آن بایال
خاک طوس از فعل کران تو باشد پر
کاشکی در ابتدا آفرینش کرد کار

آسمان بلق است و روزگار بس
کرده را با یال خورشید خندان
آسمان ساعی گوید که او خدای بس
بنده را فرموده بودی که بودی

مع ماه رویست مهانم شتر آمده
از شراب تو اگر آن ماه روگاده

سم جوهر باری که بنج بر میتم داد
مجانان کان جماع او جانم داد

قطع

ای بغت طرح کرده جز را فرزند
جون رخ خوشبیدش خدمت

جز تو کس را اطلالی نیست بر سر راه
میدش چند که چون فرزند قناره

قطع

مع قاصد خویش را نوستادم
میها ندم مرا سه حریف
کز پستی صراحی باده

بتو مهر پیاپی که دادم
که بیدار سر سه من شادم
تو یقین دان که سره کادم

قطع

مع ای بزرگی که از تو دل شادم
نامه تو رسول چون آورد
چون خط بی خطایت خواندم
حالی از لطف تحفه قلمت
شب تا ریک هم بخت بول
تا تو آن هر سه را بخواج کادم

شاد گشتم که کرده بادم
غم کیتی بیاد بر دادم
سر دل بر خط تو بهنادم
کره از طبع خویش بکشادم
باده روشت نوستادم
من به نقد این رسول کادم

قطع

مع پارگی گاه شترانم فرست
شکر چو شکر گنمت از شراب

ریخ دل شاعر سلطان بگاه
منت چون کوه بر آرم ز گاه

قطع

چرخ خیزد قطعه هنر دیگر که برود فایده	ببیند ای که در عالم زمر که بگوشن
ای در یغا حاتم طای می معنی زانیده	ای در یغا آنکه چون بر تو بگوشن
یاد میکنی ربا نزل علیا بایده	روزگار روزی در آمد خود اجابتی بین
همچو کس را در جهان از روی بخری فایده	شکر است بر اصل طوری در دو کوه بری
دستان حاتم طای می معنی زانیده	بشنود دشنام خویش و نشنود کسی
برخواند ربا نزل علیا فایده	تا حدیث فایده کس نشنود از لفظ

قطع

جرا بیشتر نزد ما می نیاید	مراد و پستی گفت کاخر کجایی
به بیگانگی میگفت کشای	تبشویر کفتم که بی ستوری
که از خدمت نیست روی زبانی	مرا گفت چون با بر گیر بخوای
چه کفتمش کفتم که ای روی	به بیت عماردی چو آبش کفتم
که از ناگهان خواستن میبوی	مرا از شکستن جان در ناید

قطع

از نعمتهای این جهان بی	گویند که چیست حاصل تو
شعری نه چنین جانکه دانی	خطی نه چنین جان که یار

قطع

تا که از قوعی که هم ایشان در هم مانده ایم	خوش ترش
لفظ و معنی که هم جان که ما مانده ایم	کرد کار امشته رندی ه چهارا
	شعری خود را حال جواب داد

رست چون شیران گشت زنده بر شام
در شد معذور میدان زدن انوشیروان

قصه نالی گویم از خواران که خوش خان
خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کینه

قطع

ملک الموت کار مردان کرد
مردمی کرد و سخت خوب آورد
یک درم شک نان خوش بخورد

میرا ختی که مرد می گفتم
برایند مردمان راز و
قاپط بانی که شست سال بز

قطع

تا بهم سپاعتی با سایم
از رخ روزگار بزدا ایم
که تویی هست از فلان جا ایم
امشب بی نیز ماده خر کا ایم

ملح دی نمازد که قرار است
زنگ غم را بصیقل شاد
نیم شب را اعلی پایم
نیک رنجور گشتم و گفتم

در حقستان مردوزی گوید

عافاک اسد از آن عقیقه
عادت شد در جهان جیفه
ترتیب جماع در و قلیف
با این همه حضرت شریفه
کونی است ز نای تا بنیفه
چون رخصتهای بوجیفه

کونید پستان زنی عقیقه است
از عفته هاش یک در رسم است
این سماع در مصیبت
سکاه برو مع الغرام
بی منع سخن درون شلو
ما شاء اسد فرخ چون چه

ستی
ملح

جکر

قطع

در حقستان اولی گوید

<p>نیک نیک تا کعبه جز بجزخ تن رسته لم تکتونوا بالعینه الا بشئ الاثنی</p>	<p>خوان خواب کعبه نشینان او بیست ام بر زده بر گوشه خوانش کی تو قیج کرد</p>
--	--

قطع

<p>از دو چیز مخالف آمد پس عزت ترک از دیدن پس</p>	<p>عزت ترک دولت هند و دولت هند از بریدن پس</p>
--	--

قطع

<p>نه جو مالک قائم و قوم جان ز غم مظلمت من مظلوم</p>	<p>بخدا کسی قائم است بذات که مراد فرخاق خدمت تو</p>
--	---

قطع

<p>ریخ رنجور و شادی مسرور و آن ز حرمان خدمت رنجور</p>	<p>بخدا کسی از مشیت اوست که مراد در همه جهان جانبیت</p>
---	---

قطع

<p>توبه شکسته و قدحی نوش کرده از لطف خویش خازن خرنوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده</p>	<p>تا دوشی شنیده ام که تو محمد و محمد یک طایفه حریفه لطیفه نظر یادند که تران همه را خاطر یک</p>
---	---

قطع

<p>شمس دین مغز آفاق و جمال الاسلام تاج احرار حلال الفقها صدرا تا که بجزخ بهیست به و بهرام</p>	<p>زندگانی خداوند ولی الامام افضل العصر معین العالی مظهر حق با در دولت فیروزی نورش</p>
---	--

مع دوشد نماز شام زکرو دوشی زمین
 اجرام از نواحی مشرقی بدیدت
 سلطان بک سواره این قلعه حسین
 چون در حین لطف صبا شاخ پائین

قطعه

مع دوش در خواب پوشهوت را
 بی شک امروز سخنه جام
 ز یور دختر می بپستم
 خواهرم من دو من تو دستم
 این جنایت که دوش کردستم
 جز بسعی تور است می ناید

قطعه

مع می نیارد ز بخل محب الدین
 در همه قمریان چنین باشند
 چون بکلیه رسد که پسته قمری
 هم رفیقا و بر همه قمری

قطعه

این چه شورست پراز نوحه شور
 بل چنین شهر سستی اندرون
 و این چه قومند عمر انتر پس
 با چنین قوم عفا اندیس

قطعه

مع دمی محبتی براه دیدم
 زیبا زنگی گرفته میزد
 بردست گرفته خوب اریزن
 نظاره بروز بام و روزن
 بر سپیدم از آن یکی را
 کفتا زنگی است روسی این
 کین خوب چرا ز ندر بران زن
 وان محبتی است روسی زن

قطعه

مع در جهان چند آنکه خوانی قیام
 نیستی محنت و ادبار مست

د زنگ حنجره که خواستی بی شمار
 و ز زبالا و فلک که نه
 روز تا یکدشت بر خوان نیاز
 یاد آسایش همی بر دم شبی
 کفتمش عمر بیت گفتا آن کد
 کز کفتمش عمر بیت گفتا آن کد

قطع

من چه شتر تبار از بندگانی
 این همی دانم که من از فلک جان
 را کستی بدوش این دگر از اول
 باره بر کفتمش خویش اعتمادی کرده ام
 ای عزیز آورده بر نامی که من کفتم ده ام

میج دانی ارشدالین که کفتمش
 آن ندانم تا که چون چه کرده ام
 که بر با نام بدان خاطر توی بودی
 تا تو تعیین کرده یعنی که شتر شتر
 نام من کفتمش شد یکبارگی از نظم

قطع

برای آنکه کرم را کجا توانم دید
 صفا خاطر م آورده او کامی بین
 ازین قبل که ازین روز کار بر منی

درین تفکر و حیرت مانده بودم
 مکن حدیث کرم هیچ بندش
 کرم نیابی جز در دکان تره و دود

قطع

کیمیایی ترا کفتم لعینم
 رو قناعت کزین که در عالم
 کیمیایی به از قناعت

در نیک و بد آستانه تو	ای مقصد کشور چپارم	ط
باطل شده در زمانه تو	وای رفعت آسمان منعم	
منسوب باشیانه تو	بر شاخ وجود بنده غنیمت	
و امید همه بدان تو	در دام حریف او فداست	
یعنی بشه ایجان تو	خطی بو کحل اهو بنویس	

قطع

هر سه بوتاق خانه بسره	سعدت و حظی فراسو کند	ط
و از برف و وصل سپر نیکنده	ترکش ز بی مقام بنده	
و از کوبه ابر جمله درخنده	از سردی روز حفت دل کوی	
از وجود و مکارمت جلوه بنده	دارند بلفظ بندگی و تریکه	
باشد دلی از مرومت آکنده	لیکن من زن بجز در اتاکی	
با اشک و می جو مرغ پر کنده	بی مرغ و میم ازین قبل بستم	سبب بستم

قطع

کز کل خواجگان جهان بگوش	با آنکه چند گاه بدیدم به	ط
حاجی که بر کتف علم پیرین است	بنداشتم که باز وی احسان نوی	
آن را که باغ و برکه و سر و زمین است	تا همچو سر و نشود آزار از کی کند	
در پیش او بگونه و سیات گن است	یا همچو شمع نور بر کس ساند لکه	
کفتم که او سر است سر آفرین است	مودود و اعظمی عشوه با هم دراد	
حال کسان بگوشن از حال من است	راغب شدم بخیزمت او تا شدم	

توان گری که فرط اصطلاح گفت
 جهان کشد دم سر ذنوال پشت
 پیاد بزم تو هر ماه آسمان در شب
 بس از طریق تشبیه کل جهان
 جو روی با سنی بر جاده ترش کرد
 مراد من همه در یک بهر ناخوشی
 ترا جزین همه در یک در هر باجه
 کند قرابه کرد و تنه ز دور شفق
 یقین شناس که مرخیش اطلاق
 بچک نویس سپهر دوم دور زبر
 بعد دولت او سکت تاج داری
 غلام که کسی ام که در کس زن حال
 بزرگوارانیکو بود که با جو تو می
 جفا و کشید نیلوفر می ز شعله دل
 فرایضه دان که هر چیزی جو که نی
 که فضل کم او از ان تکلف است
 بقات با د که در کن رخ و زترف

بر آن رسیده که کان هم جویرا کند
 که اشک حشرش اندر کان از آن کند
 ز آفتاب شراب زده پا که کند
 ز عکس تابش مهتاب خندان ز کند
 بخا صمیم دندانش چون سفی که کند
 که بخت جوان طرب از نو کند
 که بخت جوان طرب از نو کند
 شبی که زهره پیادش نشا ط کند
 بران امید که او ز غبت کله کند
 همه سپهر دوم را بر و قباله کند
 کرش ز دختر نقش آرزوی سا که کند
 نشسته آب سمرای حدیث بخاک کند
 بمرد در جو منی امها حاله کند
 زبانه نفیس چون زبان لاله کند
 برون آنکه شهاب همی جو که کند
 که احتیاج حسین فضل و نضا کند
 سپهر سال نور دت مزار اسانه کند

در حق بوالمسین کو بی نهایت حبس

مدت عالم باخر میرسد بی شک
 طالع عالم نمی بینم که چون منوشد

وصاله

اجتناب روزی خلق آسمان ز کرد
خلق ربانی و صبر روزی عمر خود بودی
ای جهان با بوده نیاید از طریق مگر

آدمی ز ادا ز تقا یکبارگی مایوس نشد
و صبر روزی از یکجا چون نوح الحسین مجوس شد
چون تو متاصل شد یکبارگی مایوس شد

قطع

گر چه در دو تواری با دل و گاه استگاه
و اندرین دوران که آن انصاف بود
سایه نعلین بر پیش انقلابی کاغذ
در خرم دور فلک تا عدل باشد روز
کان در مای تنست در جسد در

مدتی که کان بشبان بودند شیران محبت
فتهها شد زوشنخون قضا شد
کاین نداول روزگار از روزگار
عاقبت را کی تواند بود قامت
کان از ان پوسته مجوس در پیا نظر

قطع

آن شد که جهان لای همی زد که من آنم
زان روز که قصه فلک از غصه رفت
حقا و بنان و نمک او که جهان بنم

کمز بو الحسین بر لب هر روز مرده است
در گوشه جسمش که حادثه کرده است
جز خون جگر یک گلی سیر خورده است

هم در حق بو الحسین گوید

بو الحسن ای کسی که در احسان
دل و دستت که شاد باد و تو
نکبتت نکبت جهانست از و
داغ آسب ز ورتو دارد
دوش از از نیازی بر سپید

و عده از رغبت تو مایوس است
بجز فقو و کان مجوس است
شرح منکوب ملک مشکوست
بهر اساس ستم که مبروست
که کنون دور دهر معکوست است

گفتی

گفت فی گفتش آخر از سبب
گرمت با ننگ بر گرفت از سبب

طالع مکر مات محسوس است
که کریم زمانه محسوس است

قطعه

با فلک دی نیاز مندی گفت
زان جفا تا که کردش تو کند
آخر این اختران پی معصیت
نوبتو هر زمان چو پای ز خویش
بر زمستان که آتشی یا بیم
حلقه جیب که نه در حلقم
عالمی ناپسند او الوند
در احسان چرا نکت بند
فلکش گفت بر بروت محمد
در احسان لکه که مکشاید
مادرانیم تا قضاوت در
از گرم نیز گس نه پند موسی

چون منت کر نیاز مند کند
توجه کوی که با تو چند کند
چند بخت مر اثرند کند
ناله چه رقم بلند کند
هفت عضو بر رو سپند کند
هر زمان حلقه او کند کند
تا که افعال ناپسند کند
چاره کار پستند کند
که همانیت ریش خند کند
بوالحسن را چون خند بند کند
زهر این فتنه باز قند کند
کر محبوبی برو کند کند

قطعه

ای خداوندی که بر درگاه هست بنده
بنده زانو از ان سحاق چندین
کرد بر دست این سخن معلوم کن تا این

چرخ و انجم سالها و اجزای خرد
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
ز دکه آورده است کو باری من آورده اند

از ریجان لالاک تقاضا کن

چون معادن بزرگ پیرایه	ای جهانزادین بخت تو در	ملع
مدتت رازمانه هم پیرایه	دولت را دوام هم خانه	
رسمهای تو گوشت پیرایه	کردن و کوشش آفرینش را	
راست چونانک طفل را دادی	چو در را پروردیده هست تو	
زان نزاری محاسن رخسار	ملکی در محاسن اخلاق	
آفتاب فروترین پیرایه	آفتابی و در مرتب جاهه	
سهم آفاق و بسنده در پیرایه	چون که از تابش تو در نورند	

قطع

گر سجودت فلک بردشاید	ای بنجود و بقدر بزرگ فلک	ملع
پای قدرت فلک همی ساید	دست جودت جهان بخشد	
حادثت پشت در آن خاید	فلکت پشت پای زان بوسه	
بجهان دست می نیاید	همتت از سمو و نهر علو	
بفلک برمی نیاید	اخترت از پی سعود و عرف	
مثل تو در هر رسم ترازاید	شبه تو بخرج هم ترا آرد	
با دلش حسرت راز بکشد	هر که در دل از سوایتور از	
از قمش چون شفا بگراید	هر که را بر تن از قبول تو خیزد	
که پروذات او نه بخشد	دشمنت دشمن خود دست چنان	
خود زبان و کسش پیراید	خنجر کین او به پیرایه	

ای نیاز از می سخایتو مست
 مشربی دادیم که شربت آن
 از لطافت جهانکه جز بویض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 با منشش چون خرد بدید کفیت
 در بشکلت نکه کنم کو بم
 چون بچشمش نکه کنم کو بم
 تا در آن مشرب آن بود
 با در دست تو که می عکس
 صرف بادلوده جهانکه کفیت
 باد فرمانت بر زمانه روان
 سخن آرای مدح تو جو خرد
 جابه عمر تو نفس سوده
 ای بجایم تو جان ما خورم
 جام از بهر می همی بایست

قطع

ای فلک با کمال تو ناقص
 کم کند راه مصلحت تقدیر
 در جهان بی و از جهانی پیش
 درجهانی و از جهانی پیش

با تو ام کی یکس نیاز آید
 غم نگاهد طرب پیفزاید
 جوهرش سوی فضل نکراید
 زانکه او چون هوای بجاید
 کفیت جز تو ترا که بستاید
 کس مابه آفتاب انداید
 کس با آب آفتاب انداید
 که ز دل رنگ ریخ برداید
 رنگ رخسار لاله بر باید
 ز اینکینه جو ضو سپا لاید
 تا خرد رای به نفساید
 تا سخن رخسار و پیا آید
 تا قضا آسمان نفساید
 روح ما روح را همی باید
 جسم از مهربان همی باید

جمع صندین کرده در زنبور
دوش دور از تو ای مد عقل
پشت از کونه کونه بفری
کرده ام آنگه یاد آن امروز
ببخش دانی که روی عذریست

لطف از نوش آستقام از پیش
نه تید پر عقل دور اندیش
که کلوین باد نفس کا و کیش
میکند حاجتم از خجالت پیش
تا بخوام زنا بکار خورش

قطع

در مرثیه موید الدین
گفتم که تشبیهی کنم نیز
لیکن بس از آن جهان بینی
با این همه شرح حال
در جوف سپهر تنگدل بود
می گفت کجاست باطنی
بزدان که گره کشای فضل است
نشینید با استماع نایق
بر لطف بر سالت اجنت
بر شام مزاج بلبل جانت
که مختصرست عالم کون
بخوام که پکنه در گریست

مر کس اثری مسمی نماید
باشد که تیسلی فرزاید
خود طبع می سخن نرزا
شرحی نه که طبع مهرزه لایه
عنقا بقفس درون بناید
کم زین سر خاک درر باید
بندد قدر و قضا کشاید
چو نانک جز آنجان نشاید
کای زبده صنع می چه باید
تا چند نوا غم سراید
رایتو بهر وسیله گراید
تا آن دگرست چگونه آید

قطع

ملح

ای بطالع جو نام خود مسعود
 آسمان آن مطاع عالم کون
 تیر ماه اسید را داده
 دو طلایه است خرم و غم ترا
 بدتی شد که در مصالح من
 عاطفتها و خاص تو کردت
 بدعتی تو من درین مدت
 که تیز و بیخ این خطم مگر کنز

و ای بهمت جو را خورشید
 امر و نهی ترا بطوع مطیع
 لبصبا و فاضل مزاج رسیع
 سیر شان جادو ان لطیف و سیرج
 بوده هم تو خصم هم تو شفیع
 صدر هم بی نیازی از تو زیع
 که بود از خصایص تو بدیع
 این توقع نبود از ان توفیع

بمذابی که خرد و سوگند
 است ترک خفی و دشمنی

قطع

ای بزرگی که دین یزدان را
 دانکه من بنده را خداوندی
 میوه در ناضح او فدا دین
 کوشتی ماند من درین بازم
 لبش اینک گاه می کند
 کفتم ای کوی سپند گاه بخور
 گفت جو کفتمش نذارم گفت
 گفت خواه از کمال دین مسعود
 کفتمش آفر از که خواهم جو
 منعاً مگر ما درین کلمات

لغت صد کمال نو دادت
 میوه و کوشتی فرستادت
 کس درین فصل میوه نهند
 زانکه رعنا و محشم زادت
 همه عجب فی لبش ز بچاوت
 که علفها همینست آماوت
 در که چینه ای کشاد
 که ولی نعمتی بس آراوت
 اینست محنت که با تو افتاد
 کین زبان بسته زبان

۴۰۰

بگرم ایستاد کی فرمای کز شره بر دو پای استادت

قطع

ع	مرا مقصود فرزندان آدم	ز فرزند ان صدق خود سمرد
	خداوند احد الدین خواهری	که کیتی با بزر که باش خرد
	گرش بینی بگویی آنکه پاپ	زرتبت پایه کردون سپرد
	خبر داری که فرزند عزیزت	حج پا امر وز در خواری فرستد
	ز پایش در میسکن دست گیرش	که اندر با یمال دست برد
	فرید الدین کاتب دام غره	مگر چون ده منی سیکیش برده
	بگرمای چنین در جارتاش	بدست جبار خوارزمی سپرد
	نه بتوانی شنیده آخر که گویند	که آن صافی سخن محبوبش برد
	باب چند آیش باز روی آر	اگر دانی که آن آتش فرست
	مصون از حواد نفس است	الاتا نقش کنی ناسترد

قطع

من هر حکونه با نتم سکار کی با نتم	یا خیر کی نویسم یا شعری ترا شام
خطی نه سخت نیکو خطی ازین مین	شعری نه نیک عالی شعری ازین مین

قطع

ع	ای خداوندی که بگر از حدت گریه کن	از رهش فلک کرد ز نش افکنده
	معم کو خوانانت را و ام بر تو نشا	سم بدان نشانت با ایم کون من زنج
	ساعت آفاق را اکنون که فرسین	از خیزان صدره که ترده از خموز

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب
میو ما سردر کشد از شدت کمال تابش
وحش را کرد زبان در کام خون
در چنین که باز بختم هیچ سردی نی

چند بقوی از غداره فرود میاید
ما بهیان بیرون نشد از پنجوش
مرغ را کرد نفس در حلق چون طایخ
جز یکی کان نسبتی دارد من نوعی

روزی پیش موبد الدین بزمیستی کرده بود در عدنان کوچه
خداوند که در آنجاست عذر لطف
ندارد بنده مستحق این چندین دند
بمستی خارجها کرده ام چند انگار از
اگر چه دم نمی آرم زدن کین حنان
بجزی دیگر این شریف را سپیدان

قطع
فخر دین یک التماس است از تو مرا
خزده اکنون در میان خوابم نهاد
کیشکی داری اگر بخشی من
شکر نای آن کنم و آنجا چه
در بفرمایی که دندان برسم
در میانم که مثل نمود حلال
لیک ازین بدین میان دو
چیز نای کو میت حقا که سک

روز باشد تا می پیمان کنم
بر تو و بر خویشن آسان کنم
خویشتن را پیش تو قربان کنم
یا یکی یا کما بنا من کان کنم
سهل باشد برشم فرمان کنم
چو یکی یا بکم که در دندان کنم
پس مسادی که برای آن کنم
نان بنوید نیز اگر بر بان کنم

اجل حمید الدین کوید با نوری فرستند

وای هوا عی شوق و مهر تو سوا طبع من	او حد الدین انوری من غلام طبع
که تحمل دولت اقبال کرد در زمین	مهم به بنیم دولت وصل ترا در خورشید

در برج قاضی حمید الدین کوید

نه دشوار گویم نه آسان درستم	بجد و بنا چون کنم را بی سستی
اگر وحی باشد بهر آسانستم	ولیکن به عالیجناب حمیدی
بگو تا مرا اگر بود آن فرستم	ز فضل و بهر صحبت کان نیست
سوی بارگاه سلیمان درستم	همی شرم دارم که پای طبع را
که خار میخان بهستان درستم	همی ترسم از ریش خند ریان
چکوبی که بر آب جوان درستم	من و قطره چند سوز سابعم
چکوبی که بر جرج کیوان درستم	من و ذره چند خاک زمینم
در خشی بخورشید رخشان درستم	چکوبی که از صدمت سنگ زمین
نیسمی بدم بدم بهستان درستم	چکوبی که از کلمت تیر و دماه
شوم دپندم بدم بر جوان درستم	همه روضه و من خشیش است
هر سان ز له بدم بلفان درستم	همه لقمه نیست بر جوان عظم
برش تحفه کوی کریان درستم	کسی لاکه دامن بود کوی کردو
بقایا کوسو اسس شیطان درستم	کسی را که نوباوه وحی دارد
خلف می نیاید مگر جان درستم	سخن مست فرزند و جامدین
که نزدیک موسی عمران درستم	نه شعوت سحرست زان جنم

ط

بابان

غرض زین سخن جو و تا جند گویم
 بمحبوب و طیان و محمد روح حسان
 مہمانہ است این چند بیت از
 دلم دعوی عشق او کرد کیش
 فرستاده شد کہ جو نیکو باشد
 ز کم دانشی کا و کردون جوین
 و کر نہ جو ابا چو رستم سواری

فلان را سہی سوی ہجان فرستم
 اگر ترا از طیان ہجان فرستم
 کہ من زیر ہ ہرگز بکیران فرستم
 از ان شب در انم کہ بران فرستم
 کہ ز کار آہن سوی کان فرستم
 سوی شیر کردون کردن فرستم
 جنین خرسواری بمیدان فرستم

حمید الدین در جواب گوید

مرا انوری آن جو دریا تو انکر
 بنان رسید ہمرا ترہ بس
 جو بی برگی من شد اورا مقرر
 ولیکن جو او بر سر مکنج باشد
 جو مکنج را جاہ و پرانی آمد
 بدانت کوی کہ بس تہہ طعم
 ما نادان دوست کو دوستانزا
 زیت انشا آک پناہ کرمان
 دلم را از ان حضرت از بہرین
 اجل نجم دین انکہ در نظم عالم
 بمن اوحد الدین در ایام بن

ع
 ہمی از سخن زاوہ کان فرستہ
 عزیز ہمی سنی نہ فرمان فرستہ
 ز خلد بر بنیم ہمی خوان فرستہ
 چنین سفہا زودہ اسان فرستہ
 ہمی کچ خود سوی فرستان فرستہ
 از انم ہمی را ح فرجان فرستہ
 غذا و دل و راحت جان فرستہ
 پا بی قد ہما و حیوان فرستہ
 ہمی در وی درود در مان فرستہ
 ہمی سوی افلاک فرمان فرستہ
 ہمی تحفہ اعہد نیسان فرستہ

نه آنم که راضی شوم از زمانه
ز باغ رضاشان نوری نزد طبعم
ز بی دانشی باشد آنکه از کورا
بخشد و خرد بر کسی کو عفتت

کرم تاج و تخت سلیمان مستند
به از میو نایبی که رضوان مستند
چنین سنگها سوی عمان و سبند
به بلبیل چنین لهو و دستان مستند

قطعه

خضم تو قاعده ملک بنسو
جون دو بنا بود بر او آسته
زلزله قهر تو شان است کرد

آن شده از بد و جهان مستقیم
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله الساعه شی عظیم

قطعه

ای انوری سز که فضل و مهر شوند
بودند در قدیم امیران آن
بخت جبر که هستم دور از تو ناتوان
مشغول بوده که نگردی عبادتیم
فی فی ز ابلی است مرا از تو این طبع
بار خرد ناتوانی بی دوستان مرا
کو به طیب بهترین اموزم مخور
غم این غم است بس که ز غم است
آن جنت یقیم که کرد جهان بود

احوار روزگار و اغاضل تبار می
و اکنون شدت مسلم بر جوان ستمی
اشکم چونار دانه و حساره چون می
یا خود مرا محل عبادت نمی
خیزد چنین طمع حقیقت ز ابلی
دل گشت پر زانده و از صبر نمی
و اینک بناد علت تو رخ سوهی
در بزم صدر عالی رسم شهنشوی
باشد طهو و جنت ماوی شنگ می

قطعه

ای بزرگی که زاب و خاک تو
 تخی از لطف در زمین کمال
 یاد کردی ز انور بکرم
 غرض او تو می خدمت تو
 در سراسی که تو بخو ای بود
 بجز اسی که کعبه خانه است
 مهربان اول انکی خانه

قطع

ای بزرگی که از شما میل
 نور را ایوفالقی الاصبح
 روزی خلق تا سوم الدین
 ز آسمان تا بپایه شرف
 سقوطه تو سواد میکون
 بسران کرمت و بلا آورد
 نبود شین اگر بود عاجز
 قطره از کشیدن کشتی
 ای سلامت نصیحت
 گفته بودم خدمتت برسم
 ز آرزوی علاجت از دل پاک

ملک ازینتی و دین ازین
 کف و دست تو جمع البحرین
 کشته در خدمت سخی تو دین
 از زمین تا با آسمان بین
 ای ز کاشش چون بود زمین
 که نیارود کر بلا بحسین
 ای ز کبیتی نه عجز دیده زمین
 استری از تحمل کونین
 چون با بحیات ذوالقرین
 حردم گفت اهل اسامین
 در حنن آمده عظام حنین

خو ایتسم تا نجد منت برسم
نزد سیمغ متب از ان خوشتر
خردم گفت این شاره من این
کش عیادت کنذ غایبین

در مع فرید الدین ابی المکارم عمر الکاتب کوبه و پیر امن سبلی خواهد

مع ای پایه دانش ز درت عالی
امال و نسیم بوی خلق تو
پیر امن مدت تو دور انرا
مچون زه و چیه روریت
ایام کریز بای و پسر کردن
ایا بجه فن تو امنت دیدن
از چیب کنان سبلی تو
و ای خانه بخشش از کفش
یعقوب و نسیم بوی پیر امن
تا حشر فرود گرفته پیر امن
دست هر واقفاب در کردن
بر پای تو سر نهاده چون امن
ای در همه فن حوم در کفین
سر بر زده قطبان که یعنی

قطع

مع ای بزرگی که از لبنتی قدر
هرگز اندر نفاذ امر ترا
بی شراب از تو شرم میدارم
شاهدت که نهفتگی کند
بتو جوین درشت چون
جه کنی باده سخن ایامندان
دختران کرام را کادون
آسمان را اند شستی آرزوم
از قضا و قدر نیامده شرم
خود ندانند که تو نداری شرم
سایه واقفاب سر دوش کم
که به عمرش کند روزی حوم
تا شود همچو خایه عالی نرم
زشت باشد چون دفتر گرم

قطع

ای فلک

ای فلک پیش طالع نیکیت
 فقیاب گفت پیار آرد
 مستعد قبول نطق کند
 تو همان صد قران و کربشی
 بکم از من کتی بود بازار
 در دیابی من آن قدر دارد
 کرده بر دار آهسته بر دار
 قلب و می شاخ سبدر
 فیض عقل تو طینت و در
 بر سدر و زهرم چون صدر
 رای عالی و جان بخرد در
 که تو در د سپری خوشی

در مدح تاج الدین ابوالعالی مستوفی گوید

ایای عالم عهد از تو نوهار و فا
 علی الخصوص خود ای که نیک و نیک
 بعد زبان جو سون بگفته بودم
 کرانگی عرق سترن بدست ای
 زبان جولا که کرد دهن بگفتی
 فروخت روی نشاطم جو بوستان
 برون شدی و فرو برد بر جو نیلوفر
 دور و ز رفت که چون بید زنده
 زلف جو طاهر تفریح زرگشت زخم
 جو کوش ازین سخنم سحر کوش شود
 نه بی وفات جو ایام با سمن نام
 توان چه بینی این من که در فراغت
 جزا چنین ز نسیم صبا تبحریم
 خرد باغ سخن بی شکوفه بنرم
 که چون بگفت ز منستی فرودم
 بمن فرست و کرنی کبوی تا بخرم
 که گریاست از سبزه دمن تبرم
 بدان امید که زمین ورطه بوغان
 با غفلت دانست کباب جو خرم
 ز تشنگی بجایت نه خشمگندم
 ز غم جو باطن او پاره پاره شد حکرم
 که چیت عارضه نامن مبعوضم
 نه زمین سبس همه حرکت جو از غولم
 هموز دیده جو ز کس نهائی حکرم

چود پستانه چارست مردودم

وگرنه برهن از جور تو جو کل برم

تخصی بخانه انوری شده کلامی و کتابی بسته در این قطعه در تقاضا گفته شد

که باشد زبردست ایشان زبانه
 قدر تیر کلک تراشد نشانه
 دلم میزند همچو آتش زبانه
 که باد آتش بر آسمان آستانه
 همی تا ختم اسب ده تا زبانه
 کسانت یگانه دو گانه ریکانه
 جو اطفال را وقت بیخوابی فسانه
 سماع معنی شراب معانه
 خود اندر بی صید شده دام دانه
 که آخر در افتاد یکش گسارنه
 فرو ریختی خورده صوفیانه
 دلایند ازین حالت اهل خانه
 جو درویش خشک از طاقات نشانه
 صبوح خوش و استماع ترانه
 که این بس حقیرست و آن بس مایه
 برون جستی آخر جو بوز آستانه
 که همراه شد با تو از بند خانه

ایا بادی از ان خطر بر کشیده
 قضا دلخ طوق ترا شد مسخر
 یکی قصه بشنو که از غصه آن
 در ان شب که از خانه محمدیم
 بر روی درویش عالی در کاشت
 سر اندردم بکیر کشته تا زان
 همه راه کردی افسون بگویم
 که تار و زخو امی نپوشید و نپوشید
 طمع بر زبان همین که صید
 دلم از طرب موج زرد تو کوی
 جو اندر و تاق آمدی نشسته
 که احوال کیتی نو اسی ندارد
 من خویله در سبک افکنده بادی
 که یک ماهه عیش خوشم حاصل آمد
 دلم در غم خدمتی گشت داله
 ز بس شیر مردی و روبا با
 کتاب تهالون کلاه سر خسی

من

چودریا

تصاف

یکی خدمتی بود دیگر امانت
 که فردا امانت بگیر می فرستم
 بدین دست کاکنون برودستی
 سخن نیت خدمتی حاش بند
 کلاه بانزده ای زنت می گویم
 برین حمزه داری قرار شبانه
 دوسه روز شد چست چندین
 منزه بعد ازین پای بر استانه
 که دارم از ان منسی بی کرانه
 که لغت بران گیر خوار زمانه

قطع

بگامی بزرگ کرد مرا
 آنکه آب کلاه داری جرخ
 هر که پیشش می خدمت است
 کیر در زهره سپهر سوت
 بس که از قلت مقالانش
 دست از صحبتم چنان کشید
 که نه محرم شد م بنا و غم
 کفتم این را کله جلونه نهم
 چیز یار که راه غلط است
 آن جوان بخت را بر پیشوی
 آنکه بستی پیشش خورد
 تاب دستار خود بگیش بر
 بر کله گوشه سپهر سپرد
 تا کلاه همه بخورد لب بسترد
 کس از ان بس مرا بکس نشرد
 پای در فرقم چنان لغت برد
 نه حریف آمد بصافی دوز
 که کلامی نیایش زد و برد
 بسر راه باز کرد جو کرد
 که سفینه بده کلاه بسرد

فی مدح امیر یوسف بن نجم الدین اسپاسا عیلمیاره
 میر یوسف سخن درازش
 که چه مستقیم ازین سو کند
 وقت می بین جلونه کوتا
 حق تعالی کوه و آکا است

راه آن بهیج گونه می زدند
 کین چنین خود اگر سخن کوی
 تا نکوی که اینت طالبیم
 احتیاج ضرورتی شمار
 که تویی یوسف زمانه چرا
 و ز منم معطی سخن ز جبر و
 ز انجنان مهتا که هست ترا
 حاش بعد مباد یعنی بگو
 دوش بیتی دومی ترا شنیدم
 این یک امشب کن بقول
 بود که فردا و گریه با این غم
 مان و مان پیش ازین بگویم
 روز طوفان و باد خرم نکوست

است

خیمه

کین جوان مرد بر سر است
 نه سپه او را انجنان جان
 که با نیزه خا ذب آگاهت
 اینک اشباه را با شایه است
 دل من ز انتظار در محبت
 لعطای نام تو در افتوا هست
 که ز کج بیخ آنکه پنجا هست
 رانستی جامی حاش الله
 خردم گفت خیز پیکاست
 کسبت کورا سوا هو است
 تا بفردا چشم ازین مات
 شیر در چشم و شسته یکین است
 خاصه آن را که خانه خرمکاست

قطع

ای خدایت عزیز کرده ز خلق
 و رجب دارم مسم از کارم تو
 لیکن از جور دخترا نکور
 خانه مشاطگیش کرده بر
 زده بر چهره خالها ز حساب

بنده ز هست ممان عنبر
 همه چیز ای پستوده در همه بحر
 که شجاعیت دهد بر دم خیز
 آن جهان دیده سپاه یوز
 جادو و موزه کرده از ارزیر

اگر از دور

اگر از درد آیدم امشب	از طرب بر فلک برم بلینز
دختر طفل را نه بتوان خوست	تا نیاید بجد عقل و متینز
جز با مرد ویشش و آن جنوبی	به پیش وین یکی فراکش نر
دل بی خورم است و جان بگرد	کس بخوان سحنت و دریش نر

در حضور خوابتن دوستی گوید

ندارد مجلس مانی تو نورب	اگر چه نیست مجلس در خورتو
چه فرمائی چه گوی مصیحت	تو آسمی نزد ما یا ما بر تو

قطع

چون بر کما و طوبی طبع نیام تو	یک روی بر تشا و در کز روی
و ز خاطر م که بیل نشان نعت	اطراف باغ و در ابد الدهر کوا
با بر که با نوات چنین بنده جو	هر روزی تو از روی برک تر چرا

قطع

گر خداوند نصرت الدین را	مرضی رنج داشت روزی چند
آن بدان از بدستاره نخس	و از حفا و سپهر بد بیوند
لا و لقی داشت بس بعایت	چون قضا قادر و جو جرح بلند
بخت بیدار مهربانش گفت	که بود در کمال بیم کز ند
دفع چشم بد جهانی را	بمجنین نرم نرم خندا خند
داشت از روی مصیحت در روز	دل او را که شاد و باد نرند
و تو کفارتی کس آنرا	من نباشم بدین سخن جورند

کا دمی زاد کرجی کنه است
 وانکه معصوم بد ز دست کنه
 بس چه کفارت این چه کفر بود
 معصیت را العالم عصمت
 لفظ کفارت ای سالیق قلب
 بیج معصوم را چونه پسندی
 ای ز آباء و اعمهات وجود
 بخدا می که نیست مانندش
 که ز انصاف روزگار امر و
 ز انکه در عرصه سگاه کون و
 نظم پروین نژاد کاری را
 کرنکاری کاشت باز بست
 باری از طوبی تو طوبی لک
 روز کارت جگر نخواهد داد
 که کشاید زمانه کربند
 پائیت اندر رکات تائیدت
 صرف و صوت از تقابله بود
 وانکه کرد آتش حوادث دور
 تو که در حفظ ایزدی چه کنی

که بکفارت جا جتیمند
 پای او را نیار و اندر بند
 تا چه بهبوده باشد و ترقند
 و هم هم در نیار و در کمند
 شنو از من تود و پستانه ز بند
 عصمت صرف را بکن پسند
 چون تو هرگز نژاده یک فرزند
 که چه مستغنیم ازین سو کند
 همه چیز تیت هست جز مانند
 جرح را بیج نیست خوبتا و بند
 تا بشکل نبات نیرا کند
 و رنهالی نشاند باز تکبند
 سالهارف در یکی لنگبند
 خصم کور روز و شب جگر میرند
 دل حبه اندر خدا می بیج پسند
 در نیفتی ازین سیاه و سمند
 مر حباژند و حبه ایا پزند
 در پسر ای بیج دو و پسند
 حفظ و تعوید اهل چند و چند

عکس اشک و زخم و صبح و شفق
تا لهما سیکند چنانکه مهر
دستم اکنون جز آن ندانم
در عمرم فلک بدست اجل
چکنم تا بلا کرانه کند

سقف کردون همی بالااید
سنگ بر جان من بختاید
کز زخم زنگ اشک نبرداید
می تبر سپم بکل براندهاید
یا مرا از میانه بر بادید

قطع

جهان را دم گفت لطفی کن آخر
جهان گفت که من لطافت نیاید

دلت سیر نماند ز چندین سفیدی
سدید نقیصی سدید نقیصی

قطع

مکرم مفضل سدید الدین بهر سرور
آنچنان افزون ز روی تر سر را نماند
دست بر صورت آدم همی کردی
نی که خود آدم بذات تو تزیین نمود
سرور وقت ضرورت خاصه چون من
چون نه ارم آنچه قارون چون فرشته
در چنین وقتی مرا سنده چون لوم
و ریشاشد ز آنچه همعیل زد با شد

ای گفت باغ اهل را سبزه از اودی
کاشاب از ماه و جیح از خاک کعبه
ذکر بر اولاق اقبال کردون می
صورت بخش سیولای آدم جی هر
بردن حاجت بزرد یکیک بمانست
در دلم کانه اقبله کردی زردت
از کف دلت که او جز تخم از اودی
زان نیکو نریز که آدم رو بچهار آواز

در معنی صفی الدین موفق سبعی گوید

صفی الدین موفق را جوینی

بکوشش انوری حدیث می گفت

همی گفت ای بوقت کودکی را	همی گفت ای بوقت جوانی را
بگو در مدح تو دوری همی سفت	اگر از من پرسد کوی میگرد
که آمد گنبد سپهر زره در جفت	بو صف حجره سپهر زره در بود
سواد شب ز چشمم در زره نهفت	شبی گفت اندر بودم ز تو شرف
صبا از تار زلفش آفرینش رفت	سحاب از آب چشمش صحن می شکفت
بهار می تابروز خسترش شکفت	غلو می کرد و ز خمش زمین را
که همیزم نیست چون آتش بر آفت	درین بود انوری کا مد غلامش
که بر چهارم فلک طغیانش رفت	مرا گفت آن چهار انگشت مردم
زمستانی چون سه در کل نهفت	با شد عاخر واری دو همیزم

قطع

که گرت همیزم هر روز نیست خراب	صنعی موفقی سبعی جو بار نامی	لع
که آنچه گفته از خشک نیست تراب	شبی باخو مستی بطیبش کفتم	
که زان قبل که ستوری بجای تراب	غلام را بپوشید با باد بجای	
که آن حدیث بدست آمدت براب	بگویم از چه بگفت خوابه گوید	

قطع

شتر مهار ملال کوشیده	ای ز دست تجا سر سبزه	لع
نیست بر خاطر تو پوشیده	انتقالی که کار من دارد	
و ز خطا در صواب کوشیده	هست ایام بیض و من صایم	
قلقلش کوش تا نیوشیده	نیم جو شیده دیگگی دارم	

تا بر نطق دهر در بازی است
 باد فرزین عزیمت را
 شخص و دینیت و ولایت از دست
 عدد سالیان می مدت تو
 رخ بهرام و اسپ را سفند
 از پیاده دوام فرزین بند
 بی نیاز از طیب و دشمنند
 همچو تار رخ با نصدوسی دانند

قطع

فلک سحر است تا کار دو عالم
 جواد اندیشه بر رخاستن کرد
 یکبار از بی سلطان کند را
 قضا گفتش تو بنشین خواهی

قطع

ای سعد سپهر دین گجایی
 بازم ز زمانه کم کرستی
 این عادت قلت موالات
 زین گونه بصاعت مودت
 زان روی که روزی از تو آ
 ما را باری غم تو هر شب
 سالی است که دیده پر اجم
 رخساره گاه رنگم از انگ
 روزم سپیه است از آنکه چشمم
 خود صحبت اند ساله گذار
 که جز زده سپهر پر است
 کی باز سعادت مهتاب است
 دین هم ز سخادت زمان است
 این کدام دوستان است
 در حمل کدام کاروانست
 با سال تمام تو امان است
 همچو آیه مغن استخوانست
 بر طرف در چیم دید بان است
 در سحر تو راه گمشان است
 از آتش سپینه پر دهان است
 کوم در غیب و نا توانست
 آخونه جو کجنت ما جوانست

که آثار

بر خیزم و بس کرم که حالش
 از دست مشور منقطه من
 ستری دارم که کربو بوم
 آن شب که دو عالم از خود
 و اجرام نجوم پس را یکبار
 و از عکس اشفاق هوای کتی
 گفتم که جو شب کران رکاب
 مهان تو آدمیم یا لیت
 تا از در محبت که خاکش
 سر در کردم اشارت گفت
 بنشستم و گفتم ارج بر صدرت
 الفصه جو جابی تو بیدم
 باخود گفته که انوری سین
 من نیز بگم آنکه حکمت
 لیکن بحضور او که حدش
 دانی که تصد رمی بدین
 فی الجمله ز خود نخل شدیم
 از بای نشسته آخر الامر
 بی کور کنان حریف جو یان

در حبس تپه از به سان است
 پای تو اگر چه در میان است
 کوی بحقیقت آنجان است
 کفتی که دو محنت آشیان است
 در طالع عافیت قران است
 یک معرکه لمعه پستان است
 تدبیر می پسک عنان است
 یا لیتم از ان دو میهات
 از خلد بهشت جاودانست
 در صدر نشین که بجایت است
 عیبی نبود که میزبان است
 بر جان و روان من روانست
 هر چند که خانه فلان است
 که منطقت نیک بر کران است
 حاضر شدن همه همان است
 فی حد تو حام و قطبان است
 خود موجب نخلتی عیان است
 زان گونه که هیچکس آن است
 جو نانک مکان ممکن است

گفتم که

گفتم که چو شب سپی بکتر کشند
 چون تو بسپکانه دست بردی
 و از گوشه طارمش که سنگش
 بر خاک درت نثار کردم
 یعنی که گرم ز روی تمکین
 درگاه سپهر صورتت را

قطع

کوه شب بقطره من هر که دید
 عاقبت عاقبت آموز او
 من چون نه ام دست خوش آسمان
 نقش طبیعی ستر در روزگار
 پی نبری خاصه درین حادثه
 ز افعه از سرش بنو تا به پای
 سوی فلک میشدم الحق نزار که
 منز لیم گفت شوی بگری
 خاک جو از غم من آگاه گشت
 حلم مرا برتن اول بسوخت
 از فلکم باد عنان باز یافت

یاره از روز قیامت شمرد
 کج بزرگ است بس از زنج خود
 کی برم از کردش او دست برد
 نقش آبی نتواند ستر
 تاشوی بر سپهر بی بجز کرد
 پای درین راه چه باید شتر
 تاشناسم صاف در
 تا کلمت آید ازین هفت برد
 روح برو از غم محرم مبرد
 راه نکو عهدی دیاری سپرد
 بار در کرمی که خاک برد

فی مدح مخنصر الزمان کوید

ع ای بدلیع الزمان پایوتین
 دوستانرا برنج بکذارت
 من بدین دوستی شدم را
 که چه در محنتی فدا دیتم
 بسر تو که هیچ لحظه دلم
 بدرم هر که دست باز نهد
 تو ز من فارغ و دلم شب و روز
 خود به از عقل هیچ مفتی نیست
 قصه با او بگوی تا ت برد
 ای ندانم چه گویمت فلک
 با سر و روی در پیش تو حکم
 کا هنم پشت پای میدوزد
 این دو پیک بوجه طبیعت رفت
 که بدین خوش دلی دلگشا
 ورنه باز اندر آستینم نه
 جدی بهزل زیر کان کونید
 طعنه دشمنان کز اینده است
 بوستینم مکن که از غم درد
 آسیای سپهر دور از تو

که ز بدعت زمان چه میراید
 تا فلک شان ز غم بفرساید
 چون ترا این چنین همی باید
 که دل از دیده می بیاید
 از تقاضای تو نیاساید
 گویم این بار او کسی آید
 چشم بر در ترا همی باید
 ز آنکه او حسن بعد از کزاید
 نگو بهر اگر چه نپساید
 پایم از بند بار کشتاید
 ز محنت تو کنون همی باید
 کافتم پشت دست می خاید
 تا در صورتیت بنماید
 خود دلم عذرات فرماید
 که همی دامت بیاید
 جان بگا به طمان لغناید
 طبیعت دوستان بکزاید
 فلکم بوست می به پراید
 هر ششم استخوان همی ساید

عکس

از طریق کرم تو ای که کرد
برد جویش تمام مجرب شده

قطع

دوش در خواب من با بر
دیشم کوزامت از دست
گفتمش ای بزرگ حبت بود
طبع پاک تو از چه پر مرده است
گفت ازین مفریک همی جویم
رونق وحی ای زدی پرده است
اسخه آن زن بمنزدمخواند
جبرئیل آن بمن نیارده

قطع

خرد دوش از من بپر کفیت
که امی من نطق تو منطق فسانه
بگو چیست این طرفه صیاد و لها
که از لفظ و معنیش دام است
دلگفت خاموش تا من بگویم
که من حکم عدلم اندر میان
بهاوی نفاق از میان برگزتم
کلام کشید جداوند جان
رشد اختیار زمانه طبعش
قوی باشد اندر زمان تو الحق
درین فن خود زلف زوئیده
زه تربیت بر کانی مهادی
که کرد کسی خستیا زمانه
بماند با یکدگر تا جهان را
که آمد همه تیر اور نشانه
جبار کسانه است نه آسمانه

قطع

شعرهای محال آن سخن
با طبعش سرده فرق محال
کر چه نزدیک دیگران نظمی است
مجل از مفردات و محال
سخن چند معجز است و مرا
در سخنش سخت لای محال

گویم اندر خزانها عی غزل
 مایشان داد از مزاج دست
 همه همچون ازل تدبیر نهاد
 همه را دیده چشم صرف خود
 بمعانی فرود قدر و بسا
 از نقاب عدم جو رخ نمود
 آن جو اهر چنانکه رسم بود
 ریخت بر استخوان خاطر او
 چون جهان شد که در سخن
 دست طبیبش برشته شرب و روز
 اوست که خاطر جو آتش تیز
 ای مسلم به بگفت در اشعار
 خاطر من که گوی بر باید
 چون بدید آن سخن برین است
 طبع باکت جو بر سوال جواب
 تا زنده دست آفتاب سپهر
 آفتاب شعار و شعرا ترا

بود موزون طو یلهای لال
 صدف جوید ایزد متعال
 همه همچون فلک عزیز شمال
 همه را سفت دست سحر حلال
 چون جو اهر مگر درش لحوال
 آن بلند اختر مبارک قال
 ز رفتن بر مراقده اطفال
 روز مولودش استین حلال
 حلقه زلف را از لفظه خال
 بست بر گوش و کردن سوال
 شعر زایه می جو آب زلال
 وی مقدم بیدله در امثال
 بکفایت ز جاد و و خیال
 از همه گفتهها صواب و طلال
 و هم تیرت جو بر جواب سوال
 آب عوض جنوب و عوض شمال
 بر سپهر لقا مباد زوال

قطع

ای تبدیر قطب آن کردن که ز تقدیر یافته است جدی

غوطها خور و در توج خوبی
 همه با مکننت تو دانی سیت
 که کنج در انقیادش کی
 که کند دور روز کارش طی
 که برد مسیح ضمیرش پی
 نشود هیچکس خراب از می
 اختصاص خلقه بیدی
 آب کرد روان صاحب ری
 خاک بود عظام حاتم طی
 چون جدا گشت اینخل از خطی
 سمت گفت قد ضمنت علی
 بر سپیل سوال مطلب ای
 رو بسو تو کرد کفای وی
 بیج دانی که می جو کوی می
 که من الماء کل شیء حی
 در مهار و تموز و همین دی
 بای تا سر کمر بسته جو نی
 همچو بر کرم قز تر اکم فی

و ای ز تشریف خاطر ت خورشید
 هر چه مکنون خطه اشکیات
 حکمت اندر نفاذ گشته خیا
 ظل جا بهت از ان کشیده بر
 سیر حکمت از ان سریع ترا
 که کنی تو عمارت عصمت
 آدم از نسبت وجود تو یافت
 جو عمان تسلیم روان کردی
 چون رکاب سخاکران کردی
 قدر تو گفت روز عرض است
 کاهی علی خرج این چشم بست
 دوش با آسمان می گفتیم
 که مدار حیات عالم کست
 کفتم این را دلیل با بگفت
 میر آبت و حق هم یکوید
 تا که فی را جو سر نیست قبای
 باد پشت جهان جو بر و پیا
 بوست بر دشمنت کفن گشته

فی مدح امین الدین محمد کوید

مل ای جوان بخت پر ملت ملک
 ای جمل سال نام و نسبت تو
 چیست نام محمد یوسف
 خانم و خانه تو اندر سنوز
 تخم ذکر جمیل کاشته
 داغ نام نکو نهادستی
 دیده در غم تو قضا پیدا
 کرده در حرم تو قدر پنهان
 نظر صایب ترا کوید
 قلم منصب ترا خواند
 چشم زخم فتنان کجا بند
 راستی به ترا توان گفتن
 از تو معمور بود جبین گاه
 بی تو دیدی که از پی یک سهو
 تا قیامت جو باز دوخته چشم
 ویرمان ای بگونه گونه اثر
 تا کس از آفرین سخن راند
 ایضاً فی الملح السلطان العادل السعید محمد الدین سخرانارکند
 مع دوش خوابی دیده ام کونایتی

دانی

صدر دنیا امین دولت دین
 لوده نقش نکیست دولت دین
 علم استبته دولت دین
 در لیسا رویمین دولت دین
 سالها در زمین دولت دین
 عمر تا بر سرین دولت دین
 همه شک و یقین دولت دین
 همه غمت و همین دولت دین
 آسمان پیشین دولت دین
 جرخ جمل متین دولت دین
 تا تو باشی متسین دولت دین
 خواهر استین دولت دین
 حصنهای حصین دولت دین
 جو قفاش به جبین دولت دین
 ماند شیر عین دولت دین
 اختیار و کزین دولت دین
 بر تو باد منسین دولت دین
 خوابی حال می کان از کرامت

خورشید را در می برتوج کوهی کفتی
 تا که آن چشم سوزی که درون می
 صورت روحانی از بالایی منبر نمود
 بادل خود کفتم ای اکیست این شخص
 در روز آن مردم منبر و بر سببها
 چون بر آمدی که آن آهسته آمد در سخن
 بعد توحید خدا می این کفتم که صاحب
 بار دیگر کفتم که صاحب قرآن راضی
 بار دیگر کفتم که صاحب قرآن بر خود
 که سکندر زنده بود می تو واضح
 حق تعالی با سکندر مرگز این کفتم
 لشکر را آیت نصر من الله است
 بیخ خود را باس تو چون بیخ منجان بی
 صیت تو سفاک کشوران می عالم کفتم
 هر که اندر نعمت کفتم که من کفتم
 بر سر شمشیر تو جز حق منیر اند تضا
 دینم از غقب ببعثت سر زب
 بر من تو ختم شد به جامی بر روی
 چون سخن اینجای رسیدی مرا در دل
 سنگ او لعل نالتش خود حاکمش غنبر
 منبری کوی که ترکش زرد گوهر است
 کفتمی او آفتابست و سپهرش منبر است
 تا تکی در گوش جام کفتم کین بر
 راستی باید منورم آن تصور بر
 بر جهان کفتمی که از نطقش تا شکر
 لشکر کماند به کای حدایت ماوراست
 که ترا گویند که در ملک خون اسکندر است
 ز آنکه ملک خلق را چون در اول
 با تو این کفتمی که جا بهت را سکندر کار
 خضر او دیگری کار تو کاری دیگر است
 رایت را از ملوک از ملایک لشکر است
 شاخ ظلم از عدل تاجون شاخ آهنی است
 تو بد آن منکر که عالم سفت باشش کشت
 ز آنکه قومی داده ام کونیز در زمین است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حد است
 خضر و ایتو خور سید است در زمین
 وین سخن نزدیکی که عقل دارد باور
 کین که امین دینا عادل دین است

خورشید را در می برتوج کوهی کفتی
 تا که آن چشم سوزی که درون می
 صورت روحانی از بالایی منبر نمود
 بادل خود کفتم ای اکیست این شخص
 در روز آن مردم منبر و بر سببها
 چون بر آمدی که آن آهسته آمد در سخن
 بعد توحید خدا می این کفتم که صاحب
 بار دیگر کفتم که صاحب قرآن راضی
 بار دیگر کفتم که صاحب قرآن بر خود
 که سکندر زنده بود می تو واضح
 حق تعالی با سکندر مرگز این کفتم
 لشکر را آیت نصر من الله است
 بیخ خود را باس تو چون بیخ منجان بی
 صیت تو سفاک کشوران می عالم کفتم
 هر که اندر نعمت کفتم که من کفتم
 بر سر شمشیر تو جز حق منیر اند تضا
 دینم از غقب ببعثت سر زب
 بر من تو ختم شد به جامی بر روی
 چون سخن اینجای رسیدی مرا در دل

Handwritten marginal notes in Persian script, written vertically along the right edge of the page.

زیر این خطبه سر ماری که آبی صابون
گفت سلطان بن سنجو که از روی حساب
شاد باش ای بادشا که خطیران
تا مولود جهان را بنده رکن
بادت اندر خشمی برش همه زبان
تا بروج آسمان که هفت اختر است

او حد خط مع کسری انوری نموده اند بغض نه دو قطعه کرده

و هر دو لغز خوانده و ظاهر المعنی می ماند یکی از آن نیست

ای رای ملک نشه معظم
ای کرده کلیم وار عدلت
حقا که شوی مبره در
در دولت تو که رست نمان

بادی همه سال شاد تا هست
ای خواجیه فیلسوف فاضل
که معنی این لغز بود
تا آخر هر می که گفتم

و آنکه بشور نه با یای م
مغیش هر آینه بدانی

دله لغز

هر چه دست از سحاب دست است
بست چرخ بر کمال توحیت

ای کرمی که بر زمین است
بغری گفته ام که تشبیهش

Handwritten marginal notes in Persian script, written vertically along the bottom edge of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, written vertically along the left edge of the page.

در زمان مهر که بشنود گوید
 باز چون باز یادش افتاد
 و آنچه باقی ماند از تازیش
 هر مردی که خدمت تو
 داده بود آن عدد که برگرفت
 بره از بخت شد و گرنه سینه
 بدوستت نیستی مر ساد

213

چون مر کبکی در حین
 یکی از نامهای دشمن است
 در کس یادش هر بخت است
 پشت ابهام از رکوع آن
 روی خنجم با لطف است
 پشت ابهام از رکوع آن
 نه تو در بصره و من در بخت
 تا که مرفوع است باشد

هست همچون مالش بر است

در آن روزی که از کاتبان
 است این بخت را بدانی

در آن روزی که از کاتبان
 است این بخت را بدانی
 در آن روزی که از کاتبان
 است این بخت را بدانی

قطعه

خدایگانا از چشم زخم ملک جنگ
 هنوز ماه زمانید او می تا بد
 ز خشک سال حوادث چگونه
 لکام حکم تو خواند هر زمانه و بس
 اگر چه صمت عالی تو در آن درج
 ز بند حکم تو بیرون شدن بطریق
 نه در پرورد و بی بینی که بار دیگر ملک
 ز روزگار مکن عذر ز فتنه اش قبول
 ترا خدای جوهر عالم از حفظ است
 مباد روزی بی ملک تو جهان که جان

چون بخت آتش فتح و سپند
 هنوز از ابرز العام تو می بارد
 مهال ملکی کا قبل جاودان
 که کاش از قبل طاعت تو میخارد
 که چو داد و بسوالی جهان کم انگار
 زمانه می تواند جهان نمی آرد
 ز نام خویش بدست چگونه
 که دام عذر تو جز کرد کار نگار
 بجای تو دگری واقف که نکار
 بر روز روشن از آن بس شماره

افشار
 درین که پستی مردانه و اربابی
 در فرج بهمه حال بود کشاید
 ترا هنوز مقامات ملک با بزلست
 تو اقباب ملوکی و سایه بریزد آن
 زد که سبزه چسبیده مبرجان حالی
 بخواب دید که در پیش تخت پتو چو اند

که برین تو فلک مومی هم بنا زارد
 جو مرد حادثه بر صبر مای پششارد
 خطاست آنکه می جاسد تو بنده از
 خدا می سایه بخود را خیزن بگذارد
 گرفته اند که عمه های ملک کسب ارد
 و زان قصیده همین قطعه بی

قطعه

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
 در جهان نزاری در فرمان خلق خدا
 سیصد گزده بیخام بر سر نهند
 نام سلطان بچون عهد ایشانست
 فراو هر که بنیدد بهر آسرا که او
 در ترا شهنش و فکیت درین دانی
 شو او لو لافرا بخوان پس عد او
 تا بود درت حسابش جو حسابی
 گر کسی گوید یا صد گزده بیخامیم
 ز آنکه شکم ز شام باشد از روی لغت
 پس بقین شد که پس از اری مغامرت
 ای سقرن از مرد عدل تو حور

قطعه بر تو بخوانم که بجز بی
 بر سر افرازی سلطان بیخامیم
 که فرستاد بهر وقت یکی را بزدان
 پس کند قاعده نظر حسان چون ایشان
 باو شامی است بجز بر همه معنوران
 شهنش و شک ترا حل کند خرقان
 بحساب مبلغ آن نیکه ان
 جز که داوی که نه مقروست کنی ارد
 کو پیش نی نی منکم حواوی لافرا بخوان
 باز از روی حسابی از تو بدانی سلطان
 نرسد بهم آفاق جز او را فرمان
 بوده سکان زمین بجز از دور

ای بحق سایه انگس که ترا حافظ است

تا بود سایه و خورشید در آن حفظ با

قطع

خسرو در وقت همه نوروز باد

و از طرف شهبای عمرت بود باد

افسر هر چه ز شامی بر سر است

اقاب آسمان افروز باد

قطع

احمد مرسل ز خاک که چون عورت کرد

مدتی آن خط بود انگشت نو میزد

باز چون باز آمد از قبایح مویش

از باد و زان

بلخ را پسر در شاه احمد جان میزد

تا فرو بارید از موی پر که اندر زان

باز چون در طبل عالی تر شین آمد

زنده شده بار در کعبه چون از صبح

شکر زیدان را که شده باد آفرین

قبه اسلام ازین در کعبه اسلام

قطع

ای شاه نقد ما که باشد

در کبیر ریح و صبح شام موجود

در کبیر عسر انوری نیست

الا نفسی چه جبار موجود

و ان نیز به بند و مهر اونی

تا خرج کند چو نقد معبود

کیرم که یکی دوزان برزد

تا رای ملک رسد مقصود

نی دست نصر فش بر بند

و این عاقبتی بود نه محمود

انکه چه زند چو دست نبود

در دامن جنت و جوی معبود

دانی ز چه حال بنده نیست

ای عنصر عدل و رحمت خود

چو جو یاد ریش کن نه کلی

نی شاعر و شعر هست مفقود

ای تا با شب تمسیت آبتن روزهای مسعود

قطع

مع ایان شیرید برش آیت پروتاری
بس این سردی تاریکی که در من بادم
بروز و شب ز خورشید و ز ما فتنه درو
ازین سردی تاریکی ماند که پنه درو

قطع

مع	خدا یگانا سالی مقیم بنشستم	بهوی انکه مکره بشود ازین کارم
	معنی نیاید نقشی بخیر از به خروشم	معنی نکرد کارم نظیر چون ارم
	نه ماه دولتی از جرح میدهد نرم	نه شاخ شادمانی زیاد میدهد نرم
	نه با بی انکه ز دست زمانه بگریزم	نه دست انکه درین پنج نایفتارم
	نه بستی که ز اقبال روی بزم	نه روی انکه رو شمت بر جهان ارم
	نه خرفتی که بدان نعمتی برت کنم	نه غم خوری که خورد پیش بخت بدارم
	بجد و صفت نیاید که من غم جویم	بو هم خلق کنجد که از چسان ارم
	کی بناخته این سپهر مخو هم	کی که اخته این جهان عذارم
	کی بکنی اندر شسته چون ارم	کی بخاری اندر خزیده چون ارم
	کی جو باد مهربان بیاگاه پویانم	کی چون خاک بهر با بیاگاه درخوارم
	کی ز آب و دیده مدام در جویم	کی ز آتش سینه مقیم در نام
	کی بغله خانه کرد بود کوشم	کی بنان شبانه بماند و تسارم
	کی نهند کران جان ترا ز خایم	کی دهند لقب را حق سبکسارم
	خدای داد ازین گونه زندگی مرا	بجان دیده و دل مرا که با خرد ارم

ازین که کفتم اگر پیش و کم کفتمی
زدین ایزد و شرح رسول پرانم

در حسب حال گوید

کو نیکه حجت حاصل تو
ای بی حاصل ز زندگانی
کویم خطی و لب شکمی چند
از نعمت های این جهان
خطی نه چنین جانکه آید
شعری نه جان چنین که در آن

قطع

یارب مراد به بدل نعمتی که بود
خرسندی تفتیق با کینه بود
امنی و صحتی و پسندیده عتی
نانی و ظرفه و نشستن بگوشه

قطع

کلبه و کاندرو بر زور و شب
خیم و شادی و جزو خواب
حالتی دارم اندر که در آن
خرج درغبین در شکفتن
وان جهانم درو که موج محیط
واله لمعه سراب منبت
آن سپهرم در دو که کوی سپهر
دزوه و نور آفتاب منبت
سره در مجلس ملوک بود
همه در کلبه خراب منبت
رحل اجزادمان خشک بود
کرد خوان من و کباب منبت
شیشه و صبر من که بادا بر
پیش من همیشه شراب منبت
قلم کوتاه و صبرم خوشش
ز حزمه و نغمه و رباب منبت
خرقه و صوفیانه ازرق
از ضرر اطلس تنج منبت
هر چه بیرون این بود کم و بیش
حاشا لسا معین عذاب منبت
حای رانم

سند

متمی را که در جناب منست	کنده بر همان جنب نکند
آنکه او مرجع و مآب منست	زین قدم راه رجعت بستاند
چه کنم این خطا صواب منست	این طریق از غایت خطا
نه بار و نه خاک و آب منست	خدمت بادشاکه باقی باد
همه تسکین اضطرار منست	گر چه بیغام روح پرور او
خامشیها من جواب منست	نیست من بنده راز زبان

در مذمت شراب گوید

که مرا نیست بازگشت بجا	مخ	بخدای که بازگشت بهر
فارع از حنک نامی بر بطردنی		مگر از مهر حفظ و قوت لب
گر جهان پر شود ز حاتم طی		نکنم خدمت و نکویم شکر
آنکه پیروزی است رایت وی		جز که پیروز شاه عادل را
فی المشل در نبود بادی شمی		دیگر آن کرد دروغ با شتم دور
چه بود بس کجا بود بس کی		بگر اندر سه گونه علم بخوم
پر ز رست از سهیل تا بجای		نسکالم دروغ اگر چه جهان
انوری باش می چه کوی می		نه خیانت کنم نه اندیشم
از بس سوره مهر ماتم وی		خود کند هیچکس که دیده بود
ممتلی را بود کرافت دنی		بد نکویم بکوی چه اکویم
احطل اینجا همان بود کاخطی		چون من از هیچکس نمانم بر
که ندرند عاقلانش بی		نام کاری دگر سهی نبرم

که اگر

عرق پاکم چنانکه نور آسینے	که اگر کویم این نه محفوظ است
باسبان خلقه پیدی	درد در انیک داند از کال
ورنه پیدا شدت ز شدنی	راه پی مرد کم شود پی مرد
صاحب صد هزار صاحب	خوار صحبت مباحش تا باشی
چونکه توفیق داد ایزدی	قصه کوتاه کنم شد آن همه عمر
از ذمت رخم نیا رودی	که اگر بر کفم نمی بس از آن
گفت اند آفراده او الکی	گر کنم خیره ارنه خود سوزم
غضب و شهوت سلول از پی	این تمکب کفتم و می کویم
همتم گفت قد عمدت علی	عمده بر کسیت این دعاوی

قطع

بلبل شکر بعیوق کشد ز ضرره را	طوطی ای که ز انصاف تو بهر شیمی
نیک تیمار کن ای نیکشان این	ای شبان ربه آنکه تویی سایه او
به غنیمت شمر این تیره و تار	گر که را دیده فتنه همیکو بد خضر
کش توان کیش فدا سخن این	تن در آن خدعه منزه از آنکه یکی زین
نیک بشدار که تا خضر صفائی همه را	همه باداغ خدا میزد جو خورد و چه بزرگ

قطع

نامداد است پیش از تر خشک	ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف
بس در آورد نشان اندر جهان در	هر کسی را کسیت و نام لقب خود را دست
گر مویده شد تو زین معنی جراباشی	حاسد بود و شاه ناصر الدین با لطف

پیش ازین چیزی که حادث نشد
دانکه او را لغت نو دیگر نیاید
چون بر مودود نامش که در انقضای
باد نامش در جهان باقی و دانشش در عالم

این به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
زانکه از روی لا و دین خود بود مرد
از سیوه حرف چهارم حرف او
ملکتی و لشکری و خطی از ان با می کرد

قطعه

صاحب کوه شمای ترا
دوش کردی گرفت عقلی
دیگوشو رشید در حجاب غیب
عقل الحقی از ان شریف تر
شعری از گفته بازمی گفتم
نظم اندر حجاب بهشت مانند
حیرتم بر بدیهه خار نهاد
عذر مستی بگیردی بگری
من کیم تا ترا احسان که تویی
خود تو انصاف من بده منی

جز با لمان عقل نتوان
جان بخار و بیت تو بخت
روی از شرم را می تو بهشت
که شود با دماغ مستان
رای عالی بر امتحان
خرم اندر خلاب حلیب حیف
تا باغ بدیهه کل شکفت
اشکارست این سخن نه بهشت
بر بدیهه تا تو ان گفت
چون تویی با شاتو اند گفت

قطعه

صاحب اسقطه مبارک تو
دوش آن واقعه جو حادث شد
ماجرای دران حکایت کرد

نه ز اسیب حادثات رسید
منهی ز آسمان به بنده دوید
بنده بر کویدت حبا نگه کشید

گفتی

بی کمانی بسوی قصر حمید
 خلاف دامن ز خاک ره برید
 روی بر کنش او همی مالید
 آسمان انبساط خاک جوید
 قوت غیرتش خود بر جنبید
 بی محابا طبا نچه باز کشید
 خویش را از طبا نچه در زد
 مگر از حاجی خویشتن تغزید
 صبح بر خویشتن قبا برید
 دوش کیسوی شب همی برید
 که ازین سهیل شتری گشتید
 خوی زاندام آسمان بچکید

گفت دی خواججه جهان ز جبین
 کمر اندر میان آن حرکت
 خاک در بایش او فاده بعجز
 یعنی از بنده برکش دامن
 غیرت غیر برد بایش
 زخ ترش کرد و استین برزد
 خاک چاره مضطرب زان
 پای میپوشش از تر زل ز خاک
 این همه بود آنکه اول روز
 همه این بود آنکه دست سحر
 یارش هیچ تلخی مجشان
 نور بر جرم آفتاب فسر د

قطع

دارم طمع که علت با لایت
 که ضم کنی بر آنچه مسماست نیم
 و آنکشی کنی تو قلب مقلوبت
 فرد از شکر سر سه برون ابرت

مقلوبت بارس تصحیف از گفت
 تصحیف قافیه که مبصرع اخرا
 آن دو لطیف بسوی مستم
 امر و زاکر ازین دو برون آریم

قطع

به نیک و بد ز سباط تو می برد نام
 تو آن سپهر قدر صاحبی که بیک قدر

بنازه کردن تاریخ رسمها بود	کجا بماند که روزی نکرد سگانه
ستارگان زمین و یسار را	بخدمتی بتو آورد خاتم و خامه
ز قصد جاودته این جو خوش طعم	بزرگ سابه عدل تو خاصه و عمامه
شرف کسوت خلیفه را که قضا	بمشتری ندهد بر سپهر خود کام
جهان موازنه می کرد با کمال تو	که کعبه را چه بچل و نشتر از جامه

قطع

ای سپهر افزای که از یک سعی تو	پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را	تا بدین غایت کس این آینه ساخت
حق سلطان اینچنین باید دارد	قدر دولت اینچنین باید داشت

قطع

ای ترا آفتاب حاجب بار	خشمت را ستارگان در خیل
جریخ جابه ترا معالی سرج	ابردست ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم	کوهرت را وجود جمله طفیل
شرفشعله سپاست بشت	از سها سپهر تا سهیل
سده ساحت تو منبع امن	خانه دشمن تو معدن ویل
خزمن جو تو نه بجا یه	کر قضا از سپهر ساز وکیل
بنده کپتاسخی بخوابد کرد	و ترا سوی عفو باشد میل
پیچ دانی که یاد هست امروز	رای غالبت را کلام دلیل

قطع

فی المثال کریم ختم تو بر افلاک بود
 دامن دولتش از دوزخ فلک بود
 هر که را خدمت درگاه تو بیاورد
 دامنش بینی کرد فلک پاک بود
 پای من چون برخواه تو خاک بود

تویی آن صمد که بر پایه قدرت نشسته
 دست در دامن جاه تو زنده کرده
 زهر استیغ فلک می کند میخ اثر
 ز آستین کردم تست و کرد در عصیر
 بس بسندی ز بسندیده خصلت

قطعه

توانی از بجان بی بوسم از آتش آب
 بجای قطره باران عرق حکم کز آب
 پیاد باد و دوشینه کشت و خراب
 ز چهره طرب لهور گرفته نقاب
 ز ساز مجید ماخ کنار بزن در باب
 تو بشکستی تم بفضل خمار ما ز تراب

ایا دقتی نظر هستی که در که لطف
 به پیش دست منی تو از خجالت
 سگ کن نه او به اندر شسته محروم
 بزوده فلک ماه پرشیده سرود
 امید ما پس از یزد وجود تست که
 مصافی عشرت مانکنند زمانه

قطعه

هست پوسته چو میز فلک حادثه
 از بی نطق همان کرد بساط شطرنج
 فتنه را بر درنده مات نشاند
 ای ز دست تو طمع نقص کن بر شطرنج
 بار ما خانه فزین و پناه بسنج
 سحران معرکه بریل کند تو شطرنج

صاحبارای رفیعت که بمعیار
 پیش شطرنجی تدریس تو بر نطق امور
 جرخ را اسب رخ طرح کند در کج
 باز چون دست بشطرنج تفریح باز
 شاه شطرنج که در وقت تفریح بار
 چون به میدان که ترادست بود در بار

ضرورت شده است

ع

ای خداوندی که بنا بر این یعنی خدا
استان سلامت عباد ترا چون برید
فتره را خوابی بر می بید از
دستی تو نهادستی مراد زین کلمه
عذر آن اقدام چون اسم که خاکش بر
شاد باش ای مصطفی رت خلق
از شرف در نفس من عینی نهادی

کو بهر پاک تر اصل نمو کار می نهاد
عقل کل هم با می خاکش بر شواری
چون قصا در دیر بخت تو بیداری
با سدر در خاک سرگز ابر آوری
سر بر خیم خداوندی جباری نهاد
بی تکلف بر تکبر دایغ پزیر نهاد
مصطفی در سل بو ابوبصاری نهاد

قطع

ط

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیا
باد اگر خاک هم اسبست بر وز بر
مکتوبین بندگانت انوری بر در

جز نظیر خویش یک بر چه چیت از خاطر آید
تا ابد از آتش او آب فعل کوثر آید
چون حوادث باز کرد و با قبایل آید

قطع

ح

خداوند ابرو دولت تو
بدیدار تو همیشهم آرزو مند

اگر کبک ضعیفم باز کردم
در آیم یا سم از در باز کردم

قطع

ای جهانی پراز مکارم تو
چون توی دل بود حیرت تو
چه کند که چه نیست بر تو عزیز

انوری در جهان ترا دارد
هر زمان رحمتت همی آرد
خویشین خوارجی نه بیدارد

کرمت خاشتش نه بگذارد
 عیش تلخ همی بازار د
 بر سرم خاک غم همی بارد
 تاغم غوزره در نیشازد
 بنده را زان شمار نشمارد
 که با لضاف حکم بگذارد
 همه را پشت پای میخارد

و رجه کوشد که با تو دم نزند
 چه کنم قصه چون در از غم
 آست چون آتش فرست که باد
 آب کور بو که سحری کند
 مبرمی شرط شاعر و لیک
 اینک از یک مبانیت حکمی است
 اینک او پشت دست میخاید

قطعه

ای که از ما در ایا هم تو کم زاید
 حکم فتوی کب من کل او کتب
 ببرد دل خود مگر متی منتراید
 صدران بی خبری عمر می فرماید
 که مرا این ز رو این حاله از و می یاید
 بنده دم در کشد و نیز بران نغزاید
 تا بکرو و بجزیز و بادا بکرا یاید
 مشت کلپتیره و سپوده همم
 که برفته است بزور اندوزن مسکاید
 عوضه آن اگر خواهی بخواهد شاید
 که حوالت نه پذیرد برسان تا نماید

مفتی شرع و کرم عاقله ملت وجود
 فتوی بنده جو از روی کرم برخواست
 خواججه بنده جو درانه تکلیف حال
 مدتی بنده نیاید خبری زان اگر آ
 چون خبر یافت هم از خواججه بر سر آ
 خواججه کو یک که فلانست و پرو زو
 چون در کرد روز بر سرکه فلان جویا
 مردکی پندارین بجهده کو جا کر کی
 کویدش خواجه دست سیوم روز
 بنده چون از بی آنکس شواند رفتن
 در نشاید که عوض خواهد از و شاید

سخ
جرح و باج

تو می صدری که از روی بزرگی
نخل از قدر و رایت قدر انجم
کله با هممت بهناده کیوان
ثریا با علومت تو
بردست جوادت جرح مفلس
گفت بپوسته قسمتی که از روی
بفضل این قطعه بخوان تا که کرد
باقبال تو دارم عشرتی تو
مزمین کرده مجلس انکاری
نشسته از اقتضای طالع سعد
ز زلفش دست من چون در
موافقی بچو با فرما دشمن
بران دل کرده خوش و زود
چو چشمش نیم بستیم و نمرت
چه صفر انات کام و زانو کرد
با نغام تو می باید که کبر د

قطعه

فلک را نیت چون صدر تو بالا
بشیرم از دست و طبعت برود
کمر در خدمت بر بسته جورا
همیشه چون تری پیش ثریا
برای صوابت عقل شنیدا
درت همواره ماوی گاه بالا
هنان بنده برایت تو پیدا
حریفان چو نجات حمله برنا
بنامیزد ز می شیرین و زیبا
بخلوت ما روی چون سعد و اسما
ز وصلش روی من چون روی عذرا
متابع سچو با یوسف ز لیلی
دل من خوش بود امروز و فردا
علاج درد او یعنی که صهبا
درین یک ساعت از سواد آفر
نظام مجلس تو مجلس ما

جای

قطعه

سخ چار کس یابی که میبوسند
کر بخواسی از ثریا تا اثر می

قاضی

فانسی طوس سپید پستی
 تو می خواستی که پنجم شان شو
 زانکه فرج اسپتری حلقه را
 تو خم خاشی و من چون سنگ صلب
 رخ دو تو کرد دست طبع و بخت
 کیر آن به جاراوخ گفته شد

تا جک غم زاد و کانی بهری
 احتیاطی کن درین بیع و شری
 بزرگ بگیر خسته کردن مری
 در زگر حدست این با افری
 کفمت که بر بخیزی از عوی
 اسی درینا کردی باری کرای

قطعه

ز ابتداء کا نذر آمدی بعل
 کار با آب و گل نبودت پیش
 نه بدان آب و گل که سلطان را

میش ازین باد بار نامه چاه
 باز خواستی شدن بدان کاه
 بگل تیره و ما آب سیاه

قطعه

حیدر احمد حمدا کریم بینی
 که آخر فلان راز پر سیدن تو
 ز شعر امنی زانکه شعرت نیارم
 امید مبرت ندارد سم از تو
 زمان و نمک در گذر که لیتیمی
 و کرد در همه عمر کیشب بنارد
 حریف از همه لبر تابی در اقد
 لباساتهای دمی نشان که در دم

بهر پس از طریق حریفی و یاری
 به مقصود باشد بجز دوستداری
 تو دانی که تو منصرف آن نذاری
 تو آنکه مبرت ز منی خامکاری
 مکن ای صد جمله بر جوان کناری
 چراغی دو مشک خوری اضطراب
 دو تن با تو که در آن استوار
 و ما ازین کسبهاشان کبری

چون م ز کس تو نیک عهدی نباشد
 نه از حق شناسی نه از حق گذاری
 تو ای زن بزد آخر است غفرا
 بگو بر کجا میکنی تنگ باری

قطع

مع کفتم آن تو نیست خواه صلاح
 کفتم آن تو نیست خواه صلاح
 کفتم آن تو نیست کفتم از بی
 کفتم آن تو نیست کفتم از بی
 چون گذاری که بر زنده روز
 چون درو ناقد است زبانت
 قلمبانی سپهر از کربانت

در جو علی مهتاب گوید

مع طبع مهتاب او و عاقبت است
 یکی جان جو جو بر بجز است
 ماهتابیت این علی مهتاب
 سبب انصاف راه بند درک
 مغر از او کی نکرده شنود
 تدویای مکرمت نکند
 باز در خرمی کس تا شیر
 انجین ماهتاب زانی چه
 تا کزش در حساب کون ویناد
 بزرع قضا بهست فحی

که به بنید در آن و کبشاد
 به کردل جو عدل بزداید
 که احضر الخواص میزاید
 قصب عهد را به فرساید
 در ز کام و فایمیزاید
 تا بجوی شنا برودن ناید
 تا جو آتش گلشن بیالاید
 کار حادثات را نشاید
 کز شش هفت هشت دزید
 تا کمان بر فاشش بیاید

قطع

مع به سخن کان نیست قرآن یا حدیث
 از مقامات حمید الدین شد اکنون

اشک

اشک اعنی ان مقامات خیرین
 شاد باش ای عنصر محمودیان با روح
 از مقامات تو که فصلی بخوانی از
 عقل کل خطی نامل کرد از کفایت
 دیرنان ای ایامی قدرت عالم تا یابد

پیش این در باره مالامال از انجیا
 رود که تو محمود عوهری ما تبان سون
 حالی از نامنطقی حذر اصم با بدجا
 علم کسیر سخن دانند مگر اقصی القضا
 آفتابی زوال و اسمانی با بنیا

قطع

خداوند اتوانی کا فرینش
 جهان را پهلو ان خوبنوشه
 ندارد پیشه دولت جو تو شیر
 بکیتی منت نه کی منشی از با
 فلک با اختران کی گفت کمان کیت
 رکاب تو بسوسیدند و گفتند

بکلی هست چون در یل و تودر
 ز می از تو جهانی را تقاض
 ندارد و مادر کیتی جو تو حر
 اگر نه تیغ تو کفیتش اُلتر
 که هست از لشکرش نیست
 الفح جابندار یک اینج سفر

قطع

بخدای که از کمان قضا
 چشمه آفتاب روشن را
 که بخیفی و نا توانی وضعف
 که مراد دور بودن از رویت
 نتوان شرح داد آنکه مرا

تیر نفقید بر او روان کرد
 خازن نقد آسمان کرد دست
 دورم از رویت و جان کرد
 هر چه گویم فزون از آن کرد
 غم محب تو بر چه سان کرد

طع جهان ز رفتن مود و نومه موبدین
 همه دفتر است جهان لکاله آینه
 چه سود از آنکه ازین پیش خزان کردند
 جو عاقبت همه ناله سوزه اندر مرد
 کلام جان که قضا از او را می خرج کرد
 بگو که خوشه آسانی از کجا چشم
 بگو که حبابه آسایش از کجا چشم
 مسافر آن قضا را چون نیست در مقام
 خدا می آید درین را بزرگ اجروی

با نمودن مزاج و با نمودن سهرشت
 که روزگار در رخ قضا بر بند
 بر زنگاه قیامت بر بزم کاهمشت
 شد دست بتر خاک شد پایت
 کلام تن که فحاش از فرد خاک
 که کاه جرح ازین دانه تخم میج
 که دوک زهره ازین آرد بود میج
 دور زه منتر آنکه در رخ جوت
 که در خم زرد و سباطی ز ملک نشوشت

قطع

طع ای فلک قدری که در گشت قدر
 هست لیر خادمان از خاتم تو در
 ما وحی را تا بدان رخ همز و زاندر
 آن غمی باید که آدم را برون کرد از

از شرف مهر فلک زید ترا هم کنین
 هست مین جا کران از خاتم تو در مین
 آن زهر کاه جی جی با چونکه موم از انکین
 آن همی باید که با قارون نشد

قطع

طع ای خضم تو سپت قدر والا
 ای کرده بخدمت سمانیت
 هم دست تو دستگاه کستی

و ای عقل تو سپر و بخت برنا
 هفت اختر و نه فلک تو لا
 هم بایتو پایگاه والا

قطع

سرکه سبزی بد کند در خوش طعم
 هم چنین فرمود اینزد در نمایی
 بجز سبزی خوشیش بد بند جزا طع
 لیس لسان الامامی

قطع

تو و زیری و مننت مدحتی
 شود وزارت بن سپار و را
 دست من بی عطار و زینی طع
 مدحتی کوی تا عطا پی

قطع

ای پار کشاده بند اسال
 انی که کر آسمان کند دست
 کبشا بد اشتقامت روز
 رایتو که کسوت کواکب
 ملک چون بات را کشیدت
 من بنده بجا دتی که رفقه آ
 کفشد که تو خیر مذا رب
 امی دزه باغ رفت بخورید
 می کرد تو چون بنات و ایشان
 اینک بدرت نشسته جبران
 بر خوانم را حلون اگر نیست
 و امروز بدیده نقش فردا طع
 با کین تو در کمر جو اعدا
 بنده کمر از میان جوزا
 بر جرخ کشد از و مطرا
 در سلک نظام چون ثریا
 رفتم در سپهر امی اعلا
 کان کوه و قار شد بصحرا
 و امی قطره پرود رفت دریا
 در سلک نشاط چون ثریا
 بارشک همان دانگ سدا
 امید بمر حبا و ا هلا

قطع

بکر تا حلقه اقبال نامکن سخنانی
 سلیمان الهانی ملک محمود و ما و مسکینی طع

سنای کرب از وجه مناجاتی میگوید
 که یارب سنای را سندی تو است
 ولیکن از طریق آرزو بجستی خود اند
 برو جان پر تن در مشیت ده که از دست
 باستعداد یابد هر که از ما چیزی یابد
 بلی در جاهد و ایکس برت ازین

بشعر اندر عرض آنکه یابد دیده میا
 چنانکه از وی شک آید روان بوی
 که با بخت زمر و بس ناید گوش میا
 ز ما جو ج ثنا خسته در سده و شوشنا
 نه اندر بد و فطرت پیش کان العی
 ولیک از جاهد و ایم برخیز در سحر فنا

الفقی

در آرزوی
 خدای بی نیاز
 چاه دیده و همد
 و راه در سینه
 و اگر در آرزوی
 خدای بی نیاز

قطع

رتبت تو یکن خواجہ موتمن
 آفتابش در سخاوت مقتدر
 طبع شد سچانہ با آرزو نیاز
 دست او را خواستم گفتن سخن
 ای جوادی ز بی مدح و ثنا
 عالمی از کبر بای سپر سبر
 زحمتی آورده ام بار دگر
 کارشاع زحمت آوردن بود
 هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
 باد اندر دولت باقی بقا

همچو قدر و شمس بی منتهاست
 و آسمان را در کفایت مقتدر
 تا کفش با جو در بخشش اشناست
 باز گفتی که او محض سخاست
 بر من از مدح و ثنا مدح و ثنا
 کرجه عالم سپر سبر کبر در پاست
 کرجه بروز و شب در بار مات
 و آنکه رحمت آورد کار شما
 شرح کردن ز آنچه میدانی خطا
 تا بقار از ایند باقی بقا

قطع

ع بهر ملبای که آسمان آید
 کرجه بر دیگر ی قضا باشد

بر زمین

در این کتاب

بر زمین نارسیده میکوبد خانه انوری کجا باشد

قطع

ترا اینجا نگند انوری محاذ است نه از بزرگی تو زانک از محاذ تو
نه او که از شعر اکس اینجا کند
هر جایی بگو که اندیشه هم گرانند

قطع

چون کس بگردخت آوردم کون معنی دریدم از سودا
خانه بجز تو بنفشارم کر کجایی در اکب عطا

قطع

همکه سلطان کردون رویش است پادشاه آل یاسین محمدالدین لوطا
استان بخت او ندی که همچون آقا متمش طول و عرض آفرینش عا
انکه او تا در سرای آفرینش آمدست تنگ عیشی از سرای آفرینش عا
بگرد موج بر روزی دلش را کبر است ابر در باران نوروزی کفش را تا
از محتاجان جو کلمش در غیر آینه است آز کوی دیو و کلک و شهاب است
دی نمی گفتم که از دیوان رای پیش آفتاب ماه را مهر روز نوروزی را
استان گفتن میکوبی که گوید دران برونوت را که رای صا

قطع

درین دوروزه که کوی چونود درین مقام فسون درین سرای است
جرا قبول کنم از کس آنکه عفتش ز خلق سز نشم باشد از خرابی
مرا خدای تعالی را بسیار فرار که عقل حاصل آنرا نیاید و در چ

توقف

جو میدید همه خبری بقدر حاجت
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم گفت
نهار سال اگر عمر بایدم بمثل
دو نعمت مرا کان ملوک آید

چنانکه خنجر سب زنگ ماه سیب
ز بهر کسب کمال آنچه بایدم بکسب
مرا نیاز نماید بسایه شیب
بروز راحت شکر و شام رنج

قطع

بنظم مرثیه در که چون ز جوی آب
امیر عالم در یک دو بختی کرد
وزان نشاط که آن نظم از آن سخن
ز می مفید که تنبیه کرد بی جرم

تیمم و از فکر کنم بر آشوبم
هنوزش از بهر انصاف عاقلی موم
جو سر و نوز صبا با جی آن گویم
ز می ادیب که تعلیم داد جوی موم

قطع

آن چیست بران طبق تنی باید
ساقش بمثل جو ساعده جوزا

چون علاج بریز شعری غنایی
دستش بمثل جویای مرغانی

قطع

آن دم که جهان جانم شورید رفتی
و اکنون همه شب منتظرم تا فردا
آن وقت تضار آید بران که دردم

از فضل ز نور بدو دخیمی پ
شمعی که بهر کلبه چراغی در دار پ
امر در بدین نیت بود که گشت پ

دوری که جهان جز در پیش کفنی
آن دم که جهان جانم شورید رفتی
و اکنون همه شب منتظرم تا فردا
آن وقت تضار آید بران که دردم

قطع

شاهدی هست ای بزرگ و
تا دم تنگ سیم او بیند

جاگرش آفتاب می باید
یک جهان ز زتاب می باید

نشود راست تا بود شیار
کنده مستی خراب می باید
تا پستو غم رسد بخیمه او
سه قدح می طناب می باید
نقل و اسباب لوط حاصل شد
یک صراحی شراب می باید
توبه تا ترا ثواب بود
کردلت را ثواب می باید

قطع

میر حیدر ایا که حسینر وجود
از کف تو جو از شراب طرب
دوست افزونی که گشتاید
جز پادت ز دوستداری لب
سه شب باروز شد که از پستی
باز نشاخته است روز از
جلبی چند نوبه اندر حریف
العینه شلفیه تبار و نسب
همه از آرزوی کبر بزرگ
دست بر کزنان که من بر
من و تابی دو سه دگر با من
مانده زین کبر خوارگان
لطف باشد اگر کند جودت
مدد خادمت یار و عب

قطع

ای سروری که چون تو برادری نیست
چون برای روشن تو بلند است
مهمان رسیده اند تن چندین
تو می که شان برقت از چاشنی است
دارم کودکی که جو روی جو موی او
کلهر که تو شکفته نه و مشکب تاب است
در بند خواب همه حیران مانده ام
اونیم مت کشته و مارا شراب است

قطع

گفته بودی که گاه وجودم
چون ندادی از ان شده در

بر ستور است اقرابانت مدام
گاه کتاب باد به جوش کباب

قطعه

دستار خوان بود ز دگر کم بود
در وی نهند ده کدو ترنجیب
لیکن عجب ز خواصه از آن آید
کو بر کده بی خشک نهند پست کتقیب

قطعه

ای تو مخصوص اعجاز سخن
چون بو ترا می در تو در معنی قوت
سمت در کاهت سعود جمع را
کشته در دوران کل خیر السموات
روزگاری از کمال نقصان
روزگار اطلب کند از ربک ثروت
ما جو قرص ارزن و خوت غدیر
تو جو قرص آفتاب در برج حوت
صعوه ما مرد سیخ تو نیست
تو قوی باز و بعقلی ما بقوت
پیش نظم خون نسیج الوجود
چجست نظم ما نسیج عنکبوت
گر چه در تالیف این ابیات
بی سمین غشقی و قضبی فی کروت
رای عالی در جواب آن منند
لایق اینجا السکوت است السکوت
ای بحق بخت تو حی الایام
بادمی اندر حفظ حی لایموت

قطعه

خسرو روزی ز عمرم کرسنه فروز
تا بکیر دسته مرگم چون یکس از عنکبوت
گر تو انم سجد گاه عمر سازم سانش
چون سج از مریم از صفر حمل تا باروت
بص کوی صرف آرم بر بزرگاه تو
هر کی زین روز را با بی یک زده تو
بخت مرادانی چه دانند کرد حی الایام
اعتکاف سده در کاه حی لایموت

طالب

داده آن عدد که بر کف رست
 بدو از بخت شد و کرفی فی
 بدو بهستیت نیستی هر ساد

پشت امهام از کوشش هست
 نه تو در نضره و من در رست
 تا که مرفوع هست باشد هست

قطع

ای بهمت بر اقباب هست
 بهتر از گوهر تو دست قضا
 بیج دل با تو بد نشد که فلک
 بیج سر آستان تو نمود
 باز در طاعت تو کنگ نواز
 آن تنها بست کلک مسج تو
 ابر عدل تو نماند بکشاد
 محنت دامن گرم لبشاند
 ای بجای که از علو کنگر
 انوری را ز حرص هدمت تو
 نتواند که ز محنت نه دهد
 هست اینک ندیم حلقه در

استان با علو قدر تو هست
 هیچ بر این بر زمانه نیست
 آرزو نامش در جگر نگشت
 که کله کوش در سپهر نخت
 دیو در دولت تو جور رست
 که از وسیع دیو فتنه نخت
 کرد تشویر از جهان نشینت
 آرز هم در زمان ز فاقه رست
 پنجم جریخ تو جریخ را از دست
 چون بر آتش بود قدم پو
 گاه و بیکه چه پیشیار در دست
 ای جهان بر در تو بازش

قطع

جریه است نهاده سینه پد جهان
 جهان نیاز گل تیره کرد آب سیاه

که روز کار در رخ قضا و بد نشو
 و ازین دو مایه سرشت آنکه ما هست

زمانه رو که چند از طریق عتوه
دلیک باد فرانش جو شاخ عمر

و در بهار تقابلی تر حجاب است
هموت بستر و بالین کند ز خاک

قطع

رئیس دولت و دین سیر دست اجل
سپهر سیم تخفیف دم هنر شکست
دل چو لایق و فایه جو کرد خاکستر
نغان ز عادت این ریخ ساز و را
که صورتی که به عمری کاشت خود ببرد
زمانه عقد کمال گسست ای در بیخ
زد امگاه عناصر فایده آ
که روزگار بس از انتظار نیک دراز
اگر چه در هم جوت بول ناخن اشک
و کر چه بیخ شی نیست تا ز دست داغ
زبان حال همیکو بدینت مقبل مرد
تو پروریده کا بوک آسمان بود
زمانه در تو از ان دل نیست
که بود جز تو که سی سال زندگانی کرد

شدی فوت بهین حاصل از دست
زمانه بی در مردی در کر مر بست
تیم و ار برو جان ما منت نیست
نغان ز کردش این جان کار و جور
که کو مری ای بسی سال سفت خود
که آسمان نتواند نظیر آن برست
وزین کشیده دو دام سینه پسته
برین دو دام همین مرغ ضعیف
مانند مردک دیده که جهر حنث
بهرار دیده کرد در اشک میگون
که در جبه عید و عوسی که اند کرد و بر
از ان قرار کردی بر آینه است
که ماسی فلکی لافرو نکیر داشت
جو در کزشت نشد ما تش نام

قطع

من بدین کبر خویش در نامم

من ندانم که چیست در نامم

میر بوسه دهشتا لنکم کر پسنه بشکند ز خندانم

قطع

رسید نامه تو راست بخور روح و بهشت	مع سراجی ای ز میقان حضرت تریه
که دست طبعش خرد و کاین حدیث	حدیث فخری منجوا رود کرد
من این بدامم که نادگانا کشت	غرض حق یعنی نزدی است بی حیا
که ذکر او کند هیچ کافر نیست	بلکه سخن اندر همه ذکر او را
زننگ او بهمه شهر خرد کس نیست	کوا بس این که کوا می خود درین محضر

قطع

روز و شب که می کردی کشت	مع در حد و دری یکی دیوانه بود
آمدی بر طرف شهر از سوی	در رموز و نودی بسالی که دو بار
وقت قرب بعد این ز رینه	گفت ای نان که نان اما بود
توزی و کتان یکو با صفت و	قاوم و سنجاب بر سر ما حد بر
در صبارا بودی بر کی چه کشت	گر شما را با نوا می بدید شد
بر شما بگذشت و بر ما مگذشت	راحت هستی در رخ نیستی

قطع

بر سولی که بخوایزد یکدشتی همه است	مع بخدای که معول همه چیز بدو
نه فلک نیز مجرد فلک و هر چه در	که نه اقطاع بخوایم ز میان کنگ

قطع

اعقادات بدان باشد	مع اعتقاد درست و از جانکه
-------------------	---------------------------

بدره رانی شک از عذاب خدای
ز نامه جز اعتقاد درست

قطع

من به عهد را چه میگوئی	مر چه کوی سپزای آن مستم
لطف باری بریده باد ازین	تا بخدمت چرازه بیوستم
من ندانم ز با می و سپزین غم	تا برفت این سعادت از دستم
حاکم ارجم من بود مردم	داور لطف تو بود مستم
خواستم تا پایم و گویم	وز حریفان دینم چون مستم
سپر تو که ذات مباری است	که هنوز این زمان چنان مستم
که کشادن نمینو آیم بشیم	و این توانی بحسبید بر مستم

قطع

بجدایی که از میان دورم	بمفت جرم و چهار طبع انگنخت
بوی کافور و مشک و عود دردم	ز آنکه طواسن و کبک و زاغ همبخت
که مرادست بجز تو بر سپر	خاک اندوه و آتش غم بخت
از برم دل بخدمت تو رسید	و از تنم جان ز رفت تو گریخت
اینچنین کار ما زمانه کند	باز مانه نمی توان او بخت

قطع

دی مرا حاجب امیر بخشم	گفت روکت امیرند به لوت
گفتم ار لوت ندهم قدری	مبلغی گیر در کس زن او ت

گفتم جو لطف بار خدا قبول کرد
گفتم جو صبح و عده لغام بود
خود بعد انتظار در از کم گرفت
گیرم که سنت صله خاستن همان

جانم ز قهر و غصه ایام رست
روزم فاضل آمد و روزم خست
نومیدی که جانم از آن خست
آخردر زکوة جرانیز بست

قطعه

ای بر در باد اوستاد
نامت بمیان مردمان در
مارا فلک کز اف بیشه
نار بسته ز جهل برده هر روز
باشومی دهر صر که در سخت
طفل اندمیزان وزین اند
باری جو درخت ست بچی
در مجلس روز کارت این بس
طوفان منازعت مینگیر
اوس بر خور و خواب اگر نبودم

فارغ جو همه حسرت ان شسته
چون آفتشی از چنار جسته
بر آن شتر گت تو بست
نوناوده احمق بر بسته
فالش نکنه فلک خجسته
اوار جو دایه سینه خسته
کرده تمبر ز شاخ د بسته
کز د زره رسید ای بسته
ای ساکن کشتی شکسته
در سلک سیاست از تور بسته

قطعه

تا یکی مرد کناس بی کفتم وی
صنعت و حرفت ما هر دو بودی
گفت از عیب خود و از هنر ما ساس

توجه دانی که ز غین تو در خست
آن چرا تیر زو این زهر رودی
اینکه ما را از حیا راس ز زنی خست

کار ز با

لاجرم جان من از بند تعاصرات
 و اندکس که در می با من و تو شست
 کار فرمای ترا دیده جان برست
 کرده دایم و پر داخته شست
 همچو روز شب جمال مناع ر
 که ترا از سپید او دران شست
 عقل داند که ستم تیر تیر از دست
 نیز انگشت که زینت قلم شست

در فرمای هر پایه من معلوم است
 کار فرمای در رونق کار من و تو
 با رجون کا و جراسی تو و از پایه تو
 بهان طن برد آنچه تو ترتیب کنی
 با چنان داند کین عمر عزیز علما
 او جو داند که دران شیوه جنون
 انور هم تو برتست که بر شاخ در
 عصفه خود عظیمه که فلک از عصفه تو

قطعه

که مال خطیره می نهند کنج
 و از نوبت لاف بر شند کنج
 تلبفق کنند حکم بی بیج
 زان تا بطیب بر کنند کنج
 و این معنی را به عقل بر کنج
 با کون چنان صدقه قونج

صوفی خطیره حاشش نند
 از راه قاف بر سرش چاپ
 آنکس که میان دیو و عقیس
 قونج مزوری بر آورد
 از مهر حسد ای را بر اندیش
 تا کفر بود لغو ذبا نند

قطعه

که شاخ اندرون دو در اجه
 کیر خرد کس زن خواجه

خواجه در بخل شد چنان معروض
 هر دو با یکدیگر کمی گفتند

قطعه

چو آب رود ز منفرایم ز مرغ غزل	ع
بیا و بگو که مگر بیت سال بر اوم	
عنان طبع ازین برش خیزد هم آ	
اگر عطا ندهندم بر آرم ازین	

جز با آتش فکرت می کاهم رود
 مرا خدای نداد دست از زندگانی روح
 اگر کشاده نه بنم در قبول عشق
 بگیر محو دمار از گس زن محو

قطع

رای مجید الدین در ترتیب ملک	ع
یار با نذر ناگسب کنی گسب است	

ترا چون تذکیر قاضی ناصحت
 باش از بسته جو تاج صالح است

قطع

مع کفیتم ناپسندی را	ع
تیز در ریش اینچسب مایح	

زو نیامد پید پیس فتح
 کیر در کون انجمن مایح

قطع

گر کز آری که بند شلوارت	ع
انجان کایدت که گردن	

جا که تو بر فق بکشاید
 زهره را آب در دمان آید

قطع

کره عمد آسمان پستت	ع
انکه کشا در هیچ وقت نیست	
کسیت بگری که موج بخشش او	
میر بوطالب انکه او نمست	
پادشاهی است نسبت او رانج	

کره کینه رخصت سخت
 کره عمد و بند کینه محبت
 کینه بگردگان کند بر دخت
 اسد اسد باغ و لغز و دخت
 شهر یاری است همت او رانج

چشم ماه از اشارت حدیث
 خوش می گفت در احد تکبیر
 در ترازوی همش مرکز
 دست او سایه بر جهان باشد
 باد و پیش قوی و از پیش

سم بدو نیمه گشت و هم یک طخت
 میرش تیغ فتح می آید
 حاصل روزگار هیچ نیست
 بعدم بردنک دست ز خفت
 دشمنش طخت طخت کشته طخت

قطعه

دی مرا پسید معروفی ز مرد وفای
 گفت کیتی را در یاد او کیتی آویز
 این تبر برد آن بر چو صل آن بر بگرد
 گفتم اورا حاشا خدا این دی بر طوت
 این میان صوفیان باشد که خطاب
 منتظم کرد و ملک موصل و ملک
 محاسن را میوه کشنا شد حال موصل
 جاودان باد ای قدر قدرت خداوندی
 و از منانت جمل اقبالت جو شعوبه

از شما پوشیده چون ابرم عزیزان
 سر کی زانجا محیط از غایب بر بنی
 کیت بهتر زین به عالی موج در بار خنی
 لاله مرکز کی کند حاجی و موسس حاجی
 شیخ بهر در ابعی خواند سلیمان را اجی
 امتحان را همیشه بر صفت آن
 مطبخش را یک بز باشد شیرینی
 حاجی مغلوبی فلک را اگر کتون را وحی
 و از غدوت مشرب عیش و نظم

قطعه

اگر ساینش کنش بر از غایت صلاح
 که بر رای سوارت ناصح احوال
 سر که بردرگاه و اندر مجلس خدمت

با صلاح صالحی شد آفت از دومی
 یک نصیحت کوش را از زنده ای صحیح
 در صلاح کار است الاصلاح

ز کلام از حضرت اوست
 مرقی کلام کافران
 در حدیث از حضرت

ط در کف خشم و شهوت و خوار و خوار
 بر و احی نسبه فراخ کون که توی
 راتوصو خویشین مردمی ششمی

ط درین زمانه مانند مست میج مردم کرم
 کرم بسنوی عدم رفتن ای دروغ
 سخن مگوی برین ابلهان
 بمنزل آنکه که نقش بر کشید بر میج
 ابا محمزه که جز دو دیت در هیچ
 عطا محوی که این نقد نیست علم

قطعه

قطعه

ط خداوند من نصرة الدین همیشه
 ز غم جادوان در خواص صفت
 تویی عالم داد و دین را مدبر
 ز کل زمانه نظیری نزادت
 تو آن عصمت صرف تا میدستی
 سوالی هست من بنده را بپوش
 از آن بس که چندان جوانی نمودم
 بهر وجه از برین عایت که کردی
 چه چیز متی کرده ام آخر آفتون
 دو هفته است تا خدمتی در عبادت
 نصبر رفیعت رسیده است و نگر
 بجز شاکر شکر نعمت مبادی
 تو از بخت پیدار دایم شادی
 بی خود تو سم عالم دین و عبادی
 از آنکه که از مادر کون زادی
 نه از آتش و آب از خاک و مادی
 بخت بزرگی و حرمتی در ادای
 نگو بی چندان کرم چون فتادی
 بهر کسبم از عطا یا که دای
 چه بد چند متانم بیک سو نهادی
 مزین بچندان هزار استادی
 که تا زان به نیک و بد بگشادی

کے درمهر شاد و عایش با دی	نشا پیرا موشس کردن کسی را
تو نیز از غنایت فروختی با دی	چو کردون به پید او بر خانت
چو لفظ منادی مثل با مینا دی	چو کرد در عاقبت زال کرد
بگویم که باید زم سنه با دی	یکت عاقبت پسند عیبی ناید
مبادی تو بر کز کجای مبادی	مبادی مبادت در چاره بود

قطع

رزمی دیگر شنید چنان - ح	رزمی شنید و بد در غم جان
گفت خیر که میکند سلطان	گفت خیرست باز کوئی خبر
گفت آری ولیک از میان	گفت تو خزنه لجه می ترسی
خزور و باه شان بود کسان	می ندانند و فرقی می کنند
که چو خور بر نهندان پالان	زان همی بر سپهر ای برادران
اینست کون خزان بی خزان	خزور و باه می نه بشناسند

قطع

که باد عاصم این خواهم از خدا دم - ح	ز روز کار یک نامه تو حسندم
غم چو است جواز تو نامه خرسندم	شنیده ام که بخرسندم که گراید غم
جرا که بی تو می عمر و عیش نرسندم	ز هر چه باشد خرسند را پسند بود
صفت ندیدم ازین چون کنندم	مرا حال مرا بی جمال طلعت تو

چنانکه تشنه با تجیات مرده بجان
 بجان تو که به بیدارت آرز و مندم

مُحَسِّ

مُحَسِّ حَسْبُ مَرَمَرٍ اِدْرِيْجِ
 تَابِ مَبْنِيْدِ خَوَانِ خَوَاجِ كِبَاكْتِ
 مَن مَبْنِيْدِ مِمْ وَ لِيْكَ بِاِيْضًا
 كِه مِهْمِه شِهْر اَنْدِر اَنْ مَبْنِيْدِ
 كَس مَبْنِيْدِ مَسْت وَ حِمْلِه حَرْ مَبْنِيْدِ
 مَن مَبْنِيْدِ مَسْت تَابِ مَبْنِيْدِ مَبْنِيْدِ

قطع

ع اِي مَبْنُو اَر اَسْمَانِ مَبْنِيْدِ
 صَوْرَتِ فِتْحِ وَ قَبِيْعَةِ زُطْفَرِي
 سَاعَتِ اَبْ قَنْدِ مَارِ مَبْرِدِ
 سَقْفِ تُو بَا سِهْمِ سَايِه
 اَسْمَانِي كِه نِيْسِتِ مِمْتَا
 اَز تُو اَبَادِ مَبْدِ مَبْنِيْدِ
 مَحْبُو الدِيْنِ لُو اَلْحَسَنِ كِه كَشْتِ عَقِيْمِ
 اَنْكِه دِيْسْتِش مَبْدِ اِنْ دِرِي
 تَا ز تَارِيْجِش اَشُو دِ مَعْلُوْمِ
 عِدُو سَالْمَا عُمُرِش مَبْدِ
 كَشْتِه اِيْمِنِ خُو اَسْمَانِ ز كَرِيْدِ
 اِيْنِ حَيْثِنِ دِلِ كَشَارِ دِشْمَنِ مَبْنِيْدِ
 صَفِيْقَتِ بِيْجِ نُو مَبَارِ كَبِيْدِ
 صَحْنِ تُو بَا مِهْمِسْتِ خُو لِيْشَا وَ
 يَا مِهْمِسْتِي كِه نِيْسِتِ مَانِدِ
 اَنْكِه مَبْنِيَادِ فَرِيْحِ تُو كَلَنْدِ
 مَادِرِ عَالَمِ اَز حُو نُو فَرْزَنْدِ
 اَمْدِ اَنْدِرِ زَمَانِه رُو مَبْنِيْدِ
 كَز فِلَانِ حَبْنِدِش دِ زِهْمَانِ حَبْنِدِ
 مَبْنُو تَارِيْجِ مَبْنِيْدِ وَ جِلِ اَنْدِ

قطع

ع دِهْمَانِ مَبْرِدِ مَانِ دَانِي كِه مَبْنِيْدِ
 كَا سَتِيْنِه اَدْرِيْعَمِ اَدْرِيْ كَنْدِ اَز اَكْبَرِ
 اَنْ قَدْرِ عُمُرِي كِه يَا مَبْرِدِ مَبْنِيْدِ اَز اَدْرِ
 فِي الْمَشْرِ كِرْ مَبْنِيْدِ دِرِ اَمْنِ اَوْ مَبْنِيْدِ

قطع

ع شَادِمَانِي كَرِيْنِ وَ نِيْكَي حُوِي
 زِيْدِ كَانِي وَ فَا نَخُو اَمْدِ كَرِ دِ

از سردوز کار کرد بر آرد
پیش از آن که ز سرت بر آرد

قطع

قرطیانی مسموم بخوابد
نیت پنهان که بکس میداند
جند کوی خواب من بارسات
لب مزین کرد حدیث کرد او
پارسا در خانه تو مان تست
زانکه نانت را نه زن بیند

قطع

ای صدر ز ناپی بوزارت نوت زد
مغز اول کن شهابک مخرجش در دوزخ
زرغای پیشمار با فسوس میبرد
آخر شمار او بکن از مهر مز در
تا دیگران دل بس نکند در تجو
فرمان او بکن شش آن زن مز در

قطع

بجد ای که از شب تیره
روز روشن می پدید آرد
بی تسلیم بر ساط آینه کون
صورت آفتاب بکار رود
کز غمت انوری در آتش دل
آب حسرت زد دیده می بارد

قطع

ای ناموری که در همه عالم
کس نیست جو تو کریم و آزاده
اقبال برو تو نظر کرده
تا سید عنان بدست تو داده
شیرین سپری بدستم افتادست
مانده حور یا بر می زاده
و انگاه مع الغراء جنتی کون
بر بسته برو جو حقه رساده
معلوم نمیشود به بشیاری
کین سیمین تن زنت یاماده

از راه گرم یکی سبوی می	بفرست بدست این فرستاده
در نفرستی باغم اندر غم	و این دول غلام حست ناکاده

قطع

آتر آن زن ببرد را کربد	که مرا خانم قطلبان گوید
که کرد در سپهر ای او بمثل	تره کارند قطلبان روید

قطع

من این نفس که باقیه رعنا جی جان	چون حسان عشق بازده لبه بود
قدرت دادن اگر نیت مرا با کت	قوت ناستدن مست و صد الحمد

قطع

خدا بجانان زد یک شد که ضعیف	زطل کو خجرت شود سیاه و سپید
تویی که بعد سلیمان ز نوح او خدا	ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
نهیب ز م تو بکس نیستن بهرام	شکوه بزم تو شکست بر لب نامید
تویی که سایه عدلت جنان بسط	که پیسه کردن آن مشکل است بزور
بر زمین ترا سجده خانه تقدیر	دهد بسیار ترا بوبره خانم جمشید
شود و غوغای کل جا که ترک دشمن تو	گرش بنام تو بر سر زنده خنجر پید
بدان خدای که خورشید آسمان داد	جو او سکنه بهرام و حجره ناپید
بدان خدای که در کا حضرت کرد	رخ سپیاهه از نور آفتاب
که در مصافقت با بکا چون	مراز سایه بخورشید نیت امید

قطع

کار

بنده کرد در منبر عطار و نیت
ای برش قومی تر از نا امید
هر زمان از کدام زهره دل
تا رخو ابر مجلس خورشید

قطع

جایی است نشسته جاگرتو
جایی که همه طرف فراید
با مطرب چه ماه تابان
چنگی تر و خوش همی سپاید
اسباب نشاط حمله دایم
جز طلعت تو که می بیاید
در خواست همی کنیم هر دو
تشریف کران سبک بیاید

قطع

بار خدا یا بلطف بنده خود را
کر بتوانی فرست باره باده
زان می آسوده گز سبالتاب
چون ز بلور سپید سباده
آنکه بدیند که راهم توان کردن
آنکه برو کرد استیاده بشاد
زانکه مرا که است تند و زنج
سرکش و بد خو میان کلزاده
بنده بر او حسی نری سوار کرد
ور بنود می بماند بنده پیاده

قطع

خدای کار جو بر بنده فرو بندد
مهر چه دست زنده رخ دل
وگردد بطبع نزد همچو خوشی
ز مهر خیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند که پیش نیاید چیز
خدای قدرت و الای خوشی نماید
بدست بنده وصل و ز عقد چیزی
خدای بند کار ~~مست~~ کشتاید

قطع

کز و نکشت هر تازه یک صبح	نزار مرغ شکر طعم در صفت گفتی
می پیوسته کرد و غنچه از صبح	برادرم که دوتن تاک یاد بر زدی
یقین شدم که در من کوه ز صبح	شده درست که دوتن تاک بر صبح

قطع

بوده از نور معرفت پینا	دیده جان بوسیله سینا
تافت از مشرق و شوشینا	سایه آفتاب حکمت او
بتجلی و ششخص او شینا	جان مور صیفات او روشن
مسکن روح قدس پیکینا	در تک چاه جبل چون مایه

قطع

که از و جز که فعل بدخوب	آسمان آن بخیل بد فعل است
مهرکز از دست او بجان بد	نان و آتش مخور که مهر که خورد
مشنگی جو بنزد او نه بد	خاک از و به که که کی مثل
بس بس درانه بیت باز بد	چون کریمان از و قبول کند

قطع

دور و نزدیک و خامس و خام بند	قاضیا د اسپستان خرزه تو
که ز تو صد هزار غصه کشید	یاد بادت تقرب عارض
که ز فعل تو ز مهر نا حبشید	زان عجب تر فقیه کج حکم
قول تو کس فردش ز ن بخوید	و آن غریب زماه شمس الدین
وان در کون تو بشمع درید	لاجرم آن یکی بچو بت زد

وان در سبست چو کف سبز	ریش بر کند و در دانت رید
یا تو زن برو بسی بگیر بزیرک	بعد ازین داستان جزوی بی

قطع

تشاید بهر آداب ندیمی	دگر بر جان و دل ز عیب نماند
زبان کردن بنظم و نثر یاری	ز خاطر نگهتای بگر زادن
که بلز آید هم کار ندیمان	بسلی خوردن و نوشنام داد

قطع

روزی سپری با پدر خویش چنین گفت	کان مردک بازاری از آن زرق ^{چه جوید}
گفتا که بخص کنی احوال کردی	کز کند طعشان سگ صیاد جوید
بازاری یکی فرعه تخم نفاق است	زان تخم در آن خاک چه بگو که جوید
عاقل بچنان طایفه دون نکر ای	مردم بسوی مزبله و جیفه جوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه	تار و تپو چون لاله بخونام جوید
قولی نبود دست تراز کار شهادت	وان در همه بازار کسی راست جوید

قطع

باغبانی بنفشه می بوسید	گفت ای کوز نشت جامه کبود
این چه حال است از زمانه ترا	پیرناک تیره رشکستی زود
گفت پیران شکسته دهنیز	در جوانی شکسته ما به لبه بود

قطع

ای فلک با کلاه داری خویش	پیش قدرت کلاه بهنا ده
--------------------------	-----------------------

نام تو اوراق سعادت نوشت
 از خلفا ذات دوم چون
 باد صبا پرمت چون محبت
 جز تو که را در صف عرض جهان
 قدر فلک با توجه که سحر است
 رو که درین عهد زحمی تنگ تر
 در شکم خاک کسی نیست کو
 بار بزرگیت زمین چون کشید
 ای که ز تو آرز شود پایال
 من که ره حادثه کم کرده ام
 عزم بر آنست که عهدی بود
 خرقه پوشم بهمین عافیت

جابه تو الواح نخوت سرد
 نام مبارک مدبرت را سپرد
 آتش آرزو سینه آدم ببرد
 عارض وقت در جهانی شمر
 نزد تقدیم نتوانست برد
 صاف تویی باقی خم حمله در
 پشت زمین چون نتوانست
 کبک و عماری نه می نوشت
 وی که ز تو حوص برودت
 بر پسر پی می شوم اکنون کرد
 پای بران عهد بخوانم شرد
 قافیه اول یعنی که برد

قطعه

تو آن فرزانه و آزاد مردی
 دلت که بیک زمان در بند بود
 اگر تویی نشستی بود ما را
 تو که گوئی که روز آمد باخ
 که آزادی ز ما در با تو ز اوست
 ما بر دست فرمانت کشادست
 عزامت را بجان دل ایستاد
 حدیثی از سر انصاف و ادب است

ولیکن چون تویی روزی زمانه
 ترا سر که که بپسند ما بد اوست

که همی بوی عدل نتوان برد	جو رکیه جهان چنان گرفت
می شناسم که فاعلی است نزد	د از بزرگی نفس حادثه هست
که ره جو را بران نسپرد	د از طریق ذکر شناخته ام
تخته دیگران چرا بپسرد	مانده یک چیز و آنکه او جو کرد
نه همه صاف به که لختی درد	نه همه معنی به که بعضی پوست
چون کلاه بی نیاید زد	و رتوبه اتفاق و بخت نمی
نه درین ماجرا کم است از کرد	عقل آفا از کار کم نکند
خوشتن را اثر یک ملک شمرد	و آنکه تپسی بچویشتن برست
وقت تسلیم هم قدم نهند	و آنکه دست از جو او چو کشید
تا نباید عنان بر بوسپرد	خواهد دانی که چیست حاصل کار
متخیر همی نباید مرد	متفکر همی نباید زیست

قطع

بر مادی ز نعمت کیتی کشا بود	یک چند روز کار نه از راه گرفت
کفتی که نزد ما بمانت نهاد	چون چیز ثروتی بهم افتاد باز
و زمانه بتدریج زاده بود	و امره زهر که گوید آن نیم ترقی
کوسی دهنده از سر خود می نهاده	چون با تو نیست کویمیش از با چوین
بچاره که کارش ماسکت نهاد	کردون جو سگ لفضله خود باز

قطع

چون اجل حلقه قاطعان امید	بهفت مدبر مدبر فلک اند
--------------------------	------------------------

که ز ندر سپاه خبت سپید	قمر قاطبان و تیر دور و سیاه
نفع بیرون کشد ز سنا سپید	آفتابی که گرش دست رسد
گرفت و دند و گریز از خورشید	شرح آن دیگران نمی فهم
گیر مبرام در کس ناهید	تیز کیوان بسببت چرخس

قطع

بعد بپناه گریه بندد به	ع شعدور از توحیف مرد است
حکیر خویش اگر نرند به	مرد عاقل بناخن بزیان
این بدانم اگر بخندد به	بر سپیدی که عجبی گریه بود

قطع

قوی از حرص و بخل کند خویش	ع عادت طرح شغل آوردند
رحمات و نثار از دوزنده خویش	نام حکمت می نهند آگاه
ظلمت کبیا و زهر خنده خویش	انوری بس تو نیز یاد آورد
ممه دوزنده درنده خویش	کرک و خضر هر دو این لیجان اند
سهرکی پیش در فکنده خویش	پیش همچون خودی ز سبلی از

فی الحجاب

کهری ز طلب کردن این گنگرانه	ع قاضی تو اگر نیند برادر پذیریا
تنها نبرد کنده بارش بجانه	کاکش که جو تو کودک نوحه است به
کاینه بدانند که دست زد کانه	زیرا که جو در خانه بنشیند شمارا

قطع

دو پستی در سفر کتابی داشت
 که فلان صدر در فلان تاریخ
 گفتیم ای خواجهر ترا مت گوی
 و آن فلان خواجهر در فلان
 آخر آن قوم خادمان بودند

قطع

که نیستی زمانه بچنگ و بخلق
 و راستیاء خرج بر غم کردی
 آب مراد زیریل کسب نمود
 با من غم خرابی عالم کلب
 نفسی که گردان ذکر مبتلا
 یاد مرد جوهره میان بندگی
 یا که بپوش جان خود بازمانی
 بر هر که عرض دادم از من کرد
 از خواجهر کان شهر جو یاری نیستم
 از او کیست حیل مردان نوری

قطع

روسی خواهر وزن چند اند
 در دفاق من آمده امروز
 که خرمی را بیک نواله کند
 تا بلارا بمن حواله کند

دفع ایشان نمی توانم کرد
جز بچیزی که در پناه کنند

قطع

ع ای کریمی که از نوال گفت
دو بابت کسی گند مانند
آزوست لاف خرسندی
من نکویم که ابرماندی
تو همی بخشید و همی کردی

قطع

ع شمس بی نور خواهم بداصل
از سر جوی عشوه آب بند
چند ازین دفع کردم و در عده
پیش ازین کرد پای جوی مگرد
تا مراد میان تابستان
مر ترا بوستین بناید کرد

قطع

ع بر رسیدم از حکیم می شنیدند
گفت آواز اندرین عالم بی
کانه زین عالم چه آوازست و چند
لیکن از وی جا رینم مسود
تعلق جام و حجاب بوس
رز ز قلیه فش فش شلوار بند

قطع

ع من و بخار من امروز هر دو یک
بزرگ با خدا می کنی و کبرستی
من از حرارت عشق دوی از
و را اثر عذاب مرا اثر عتاب

قطع

ع گفتی اجل شهاب بود که آن فلک
از ماده نعیم تو چون خند بجانه
رفت و مکتب زخم و این صورت
رفتیم چگونه گوید آن اثر است

ای کونست

در نحو صنفی الدین موفقی بمسبوی گوید

ای کونت کلاه گیر یا قوت	پوسته کلاه گیر با دی
دستار هزار گیر بودی	در کنده کس زنت نهادی
وانکه بفسون کوشش با من	چون کون در تقب کشتی
گفتم نه که تو جو گیر سخنی	گفتی شد لاجوکس برادی
القصه سه هفته همچو خایه	بر در زده ام باو پستادی
تادی نه باختیار چون کس	بر ره گذر بلا فادای
گفتی که بیاشن تا یارند	گفتم که بقات با دو شای
مویت همه تیغ زد جو کس	تا یک دو دروغ خود بزادی
من دانستم تو کند کس را	وز عشوه جو تیر حمله با
چون گیر خزی بر استادم	چون تو بسخن در استادی
تا بوک جو خایه نرم کردی	خود تیر نجایه باز دادی

نفسه

قطع

چار شهرت خراسان را جبار	که وسط شان بمسافت کم قصد
کرچه معمور و خرابش همه درم آوند	نه جهانست که آبتن بودود
مصر جامع را چاه نبود از بود	معدن زر و کمری هر دو بست
بلخ شهرت برکنده او باش	در همه شهر و نوایش یکی برد بست
مر و شهرت به ترتیب همه چیز در	جد و نریش متساوی همی هم بست
چند شهر نشا پور که در ملک خدا	و در شنت همانست و کر نشو بست

ع

ح ای کرمی که بزم هفت اختر
 تو ای آن مکرمی که عالم را
 هست مهاجمی مرا امروز
 اوز بستی بکدمی کردت
 بیج باشد ترا ظرافت آن
 هست با عرض لطف تو بیکی
 صنط کردی مختصر سبکی
 ترگی تنگ چشمی فیکمی
 من برود ادخوام از سبکی
 که فریستی مرا صراحتی

قطع

ط بار بانان و بان برو خوام
 کبر خرنیز بر زبان راندم
 کیر خرد کس نش بس نان
 که مدد عشوه بهر دادن می
 سم نفس مود چون فرتم می
 چه کنم آخر الدوا ایکی

قطع

ط ز عجم خیره را ریشی است بر کرد بان
 سری ارد کل در جامی می نویسی
 بجای فانه اول چون نه سر بر نش
 که کوئی عکسوتی بر کالی می نیدیستی
 مکنس بی سلطان که در خوشی نیدیستی
 در بجا که بجا کون کنون فن دریدیستی

قطع

ط اندرین دور بی کرانه که هست
 نعمتی کان بشکر از دست
 آخر کار ای موش باران که
 بس بندیش هم مصحف بشکر

قطع

ح فرخنده او حد الدین از انور
 شخص عزیز تو که همه لطف و مروت
 ای آنکه از تو عالم وحدت منور است
 منت خدای عزوجل را که منترا

روزی که از بلند می آید بستی
فوجیده طلعت بر بود از آن
یعنی بحکم و همت اگر چه بر از هوا

ذات مکرّم تو که جان مظهر است
سری که همچو معنی نظم تو در است
با خاک ره بحکم و تواضع بر است

قطع

آن خواجگرا سپتین ربت
برداشت ز خاک عالمی را
نبشت نظیر او و بسکن
صد کونه جو من ندیم احسان

دست کرم بزرگوارش
در خاک نهاد روزگارش
بنشانند غرور پایدارش
بر خاک در بیخ یادگارش

قطع

گر نیستی زمانه بجنک و خرق
که چه در بستر و در مع و غزل کباری
بلک از هر علم که از آن در کسی
منطق و موسیقی و هیات علم اند
و ز آبی آنچه تصدیش کند عقل
و ز ریاضی شکلی که جذم بخلت حاصل
و از طبعی که خیزد از جنبدی پر نیست
نیستیم بکانه از احکام و اعمال نجوم
من تلقان فلک طونستم در حکم
با بزرگان مستقیمم با فرودن

یوسف در زمانه کی در بر بد
طن میرکز نظم و الفاظ و معانی صرم
خواه جزوی که بر از خواه کلی قادم
راستی باید نکویم با نصیب و افرم
در تو تصدیش کنی شرح و بسطین نام
و اندران جزو هست بقین کفی نام
کشف در آنم که در حاکم که نباشد ناظم
در بیان آن بغایت است نام
کر می با در ندرای بخیر شویمین حاضر
عالم تحصیل سامم و ازم مهم صادم

ملع

نوعی و لبک
 غضها درم زدوران در همه
 این همه بگذار با شعر مجرب اندم
 هر یکی آخرا ایشان بی کفایتند
 خود هنر در هر یک است از بی کفایت
 خاطر در دست در دیوان نترسان در آورد
 کز یک خطب که را در روز ترموزی
 در چنین خط مروت با چنین آزادگان
 این که می گویم شکایت شرح
 در غرض از آفرینش غایت در اولم
 قدر من صاحب قوام الیه این سخن

آه ازین آن رخ که نزد تو می شایم
 چون سعادتی بستم آه که به صفا برم
 این منم که بفلسفه چون روز روشن
 میدهند فتوی که منم عزت نام سلح
 زهره شان بر زده در غم تو شایم
 بر ترا از حسنت کاین با فیه کاین
 وانی منم که مانج زندی خست آن نام
 شکر زدی آن که اندر منم شاکرم
 که چه در سبک وجود از روی صورت اخم
 صدر زو را یادگار ناصر الدین مطهرم

قطعه

ع کز اندک صلتی بخشید امیر
 از دوستان کز و بسیار باشد
 عطا ی او بود چون نمنه کرد
 که اندر عمر خود یکبار باشد

قطعه

ع زدوش باز شما باد و سه جزایف
 بکار در شده ام و منور در کارم
 نه نیامی مرد که نار اسیم کردت
 نه دست رس که بی لادوی دارم
 شراب است ولی افضل از تو است
 خدای داند تا از کجا بدست آرم

قطعه

ع کمتر دهم تر و وضع و هنر
 همه مهر گشته اند و رنجور اند

دوستان کربستان حسند
اندرین روز کار معزورند

قطع

پارسی آن رود بر پیش کس
تا به بستنش روز کار شود
تا که بی سماع آن غزلان
با دهن چسند ما کار شود

از باغبانی کدوی تر خواهد

بزدوم بکدوی تر بر حایت
کفتا بکدوی خشک من
اکشت نهاد پیش من
اندر همه باغ من کدوی تر

قطع

سرافرازا بوقت کیر گرم
با کف و کینه جو کون پرز
خایه عشوه در شمارده
بکرم چون کس اشتهارده

قطع

نکنم خواهر رنجش هجا
ان کارون کان من موی
لیک بر خوانم آیتی ز پی
خواهر آنت کاید از بس بی

در نید و مو غلط گوید

چار چیز است این مرد هم نری
یکی سخاوت طبع خود استگاه بود
که مرد هم نری زین چهار چیز
به نیکامی آن را به پیشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل و شان نیاز
که دوست آینه باشد جو اندر موی
سه دیگر است زانما بوقت کفش
نگاه داری وقت عذر غم بخوری
چهارم آنکه کسی تو بد کرد
چو عذر خواهد نام کنه و نری

در سوال منبر نایب

حکایتت بفضل استماع فرمای
 بروز کار نیک شسته عرابی چو کرد
 سوال کرده امسال غم خج دام
 جو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
 جو بادش به نیندین سخن حکایت
 برفت خازن و آورد پیش تهنای
 سپاس آرد و پانک این ترا صدبار
 صد در کعبه شانه میدرخیزد
 که چون کعبه درستی با من کنی

بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
 مگر بار کفش رفت از قضا که با
 و گره اید به باد شاه صد دینار
 برای دولت و عمرش عاکلم
 که آنکه خوست عرابی به در و چنان
 مطلق گفت شمه او را که سیدی
 صدت زاده ترا و کرا و با می آزار
 نه مبرمن ز بر اجی در ای را
 که از و کیل در بد تباہ کرد کار

قطع

ای خداوند بخشش حریف نظر
 غم کرده بخدمت تو دور
 باوۀ آفتاب می تا پیم
 ز آرزوی جماع کون سپید

دل زانده یار می شکینم
 بصبحی خمار می شکینم
 کردن روزگار می شکینم
 شهوت اندر زنا می شکینم

قطع

من و شاعر و شش در می چهار و یک
 دیر زری و شاعر چگونه یک کند

اسیر و خوار بمانیم در کف دیوار
 اگر چهارده باشند در چهار دیوار

قطع

باید که در این کتاب
ملاحظه شود که
در بعضی از کلمات
تفاوتی است
که در نسخه
قدیمه درج شده
است و در نسخه
جدیده حذف شده
است

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
دوش از حساب بند و چل سبزه ترا
انوار آن ز سایه وجود تو مستفاد
مال چهار رنگ بر و حذرش بر دوزخ
اینک در حرف گفته شد اندر دویم
یک حرف دیگرست کبی آن بیست
مجموع این حساب همین هر دو حرف
اینست التماس پس و کر نارد ابود

قطع

هر که از من بخواد این دست
یا ز من عاریت طلب کندش
مزعلی یک و جب سبک دمن
چار طاق عسکری زانش
مانده در ششدر بلا شب و روز
هست نه ماه مادرش خورده
شرط در بردن کتابت نیست

قطع

ای خداوندی که سال ماه را
مرموالید جهان را پس بیزده

و ای استعار وجود تو ایام گذار
بیتی دو شعر گفته شد از روی
و انشا را آن ز عادت خرد مستفاد
بس ضرب کن قلمه این میان خراب
چون را تو متین و بحر جزم در استوار
معنی این در خواه همان خواه
چون در سر نهفته شود این کار
از قور و اندازدم تور و امداد

یا بندر دو بعبادت میسر
جز برهنی زد فقر افزون تر
سیوین خایگان بکوش در
گشته ویران بیامی خیم خ
مجموع مهره زیر سفت اختر
هر شبی ده بیازده بستر
هر که را آرزوست کوی بر

نکیه بر اجزای روز و شب نهاد
اصل و فرع منشا و مطلب نهاد

در بعضی از کلمات
تفاوتی است
که در نسخه
قدیمه درج شده
است و در نسخه
جدیده حذف شده
است

کافی و فانی
عده در هر نسخه
تفاوتی است
که در نسخه
قدیمه درج شده
است و در نسخه
جدیده حذف شده
است

بار سفلی را از آدم نام کرد
 سرجه از عالم بخیلی جمع کرد
 آن بخیل اباد مسک خانه را
 نام آن نه علویا نیز است مباد
 یک مکان شان معظم و مشرب
 رز ز فطرت نام او نجیب نهاد

قطعه

تا شبانگاه اید جبار آفتاب خادری
 مفتی چون امیر شو جان ز مشرب کبابی
 شاعر ساغر بود مشهور خراسان از روی
 همچو آن سحر و جاکان که روی پروری
 بر سپهر صحبت پیداشد ز خاک و
 خواب چون بوعلی شیدا از صبا
 صوفی صافی جو سلطان طریقت بود
 شاد باش ای آید جاکان در آن لطف

قطعه

کام حکم الایجابت بر بندت
 خاطر لقمان و اسکندر بندت
 کس از دور حسن نیکوتر بندت
 و این سخن از وی دل باور بندت
 در سینه کبینه تسوی زر بندت
 لبیک وجه باده احمد بندت
 در سخاوت چون تویی دیگر بندت
 و این مثل بر جوان که حجی خرد بندت
 ای جوان مردی که مهر ز حج بر
 از کفایت آنچه دارد طبع تو
 دوستی دارم که در روی زمین
 بارها میگفت کایم نزد تو
 و این زمان آمد ولیکن کمتر
 کوشتی و نقل و نان ترتیب کرد
 باده نامم فرست ای آنکه در
 و رنداری از کس دیگر سخن

قطعه

هرگز کان مبر که کمال الزمان مبرد
 کور و محض بود به جسم فنا بندید

میدانکه ساکنان فلک کشته اند
 خویش گری نیز کمال الزمان
 گفتند زهره ز فلک دور کرده ایم
 از مطرب زهره برین جز کینه پر
 کوی بود در زمانه درین علم بی نظیر
 ای نیک جان زهره بیاجای دیگر

قطع

ای خداوندی که بر درگاه عیبت از
 سیده را فرخ زمان استی چندین
 کردی دست این سخن معلوم کن آن
 جرخ و انجم سالها دور از تو خود اند
 تازه از عالم تو چیزی بکار کرده اند
 خود کی آورده است کی با ری من آورده است

قطع

ای سراز آتش طبع تو یونیا هم عود
 کار من با نیک و عود آمدت اندر زفا
 عود و نیکو ده مر اکن غم من آن یکنند
 و ای فلک در خدمت چون نیکو کبر
 و این محقر نزد آن مقررند از نظر
 کاتب و آتش میکنند پوسته با عود

قطع

اگر در خدمت تقصیر کردم
 که بهتر انکسی باشد که مر دم
 مگر لطف مرا معذور دارد
 ز محمد و مان کرانی دور دارد

قطع

ای خداوندی که در مراح قدر زود
 خاک پایت است انکس همیادند
 نوک کلک است انکس همیبری
 بر موادی دولت مرغ خلائی که گشت
 تا بجای همت بر شد که کفرت بر نشد
 بر مسی مرکز فلکش آسمان از نشد
 قطره مهر که بر و پوست کان کوشد
 که سموم اشقامت عاقبت بی نشد

در بهار خدمت شاخ و فانی کی
 ماجرای جزده و از اندر میان آن نهاد
 دست ده کاغذم فرموده این
 خواستم تا قطعه بردارم از آن
 زانکه چون اندیشه کردم در میان
 لاغری از بخت من آید شکفت ار

که صبا صطاعت جنت برک
 باورم کن که چه کس این سخن در
 در قفا صا که چه زبان بس که کلمه
 زین مطول تر و لیکن زین مطول
 حالی از این کاغذی دستم بنفش
 کرد و ام آرزو مپلوی لانه نشد

قطعه

قطعه صدری قاضی القضاة شیرازی
 خولیه بملت حمید الدین که از روی
 آنکه قاضی فلک یعنی که جرم شتری
 جا کران حضرتش نزد من آوردند
 چون دم بر سر دیده آن تشریف
 دیده از حیرت نمی گفت این چه است
 بر زبانم رفت که درج سر آنست
 زان سخن پروردگار کی معلوم
 خاطر و فادش اندر نسبت آن سخن
 مهر و کینش موجب بختی دیگر است
 عالم معنیش کفتم عالم خاموش کرد
 از خط شیرینش اندر فکر تم آیا مگر

آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است
 دین ملت ما کانتس چون عرص
 روز ما برش در عداد برده داران
 جا کران حضرتی کور اجوسن صید جا کر است
 که غزیری را است همچون دیگران سر است
 تا که از دشت نمی گفت این واکا
 عقل گفت ای هرزه کو این درخ تا که
 کان چه عالی ملک ارامی معنی بر دست
 آتش آنکه که دوش حمل پاک که تیر است
 چون ازین بخت شد انصاف از آن
 گفت عالم چون بود آنکو عالم بر دست
 ایوان چین و ما چین که عسکر است

با خود گفته توانی گفت این عجز نیست
عشق از او گفت گفتا ز دور افتاده
دیدمان ای آنکه بعد از این قصد

گفت بندارم که ز خوی مشکند نیست
یاد کاری از لب معشوق و ز لب نیست
نظم و خط بر بنون محبت بجای

قطع

کرنده بخدمت نیاید
در یک دو سه روز کرد تقصیر
زیرا که تو کعبه حلای

زومنت پیشمار مباد
در خدمت تو غنیمت انکار
ننوان سوی کعبه رفت

قطع

با یکی مزاج دو خنیا کردت سینه
پیش آوردم شراب چون خروس
آن حرفیان ندیانش من کردند
چون نان نبودم او را در کجا بزد

دوش نزد یک من آمد آن سبزه
نزدش آوردم مگر مبدی مرصع
کای بلاغت را بلاغ و ای بصیر
چون میان نبودم او را بر کجا بید

قطع

مگر که توانم نوشته شود
تا کننی ای پسر ناخلف
جست جهان مقرر تنور اشیر
جان که دلش سیر نکردن
خشم خود ندان بزند هم جو مار
ظیره توان کرد ملک را بقدر

خیره جرابا شد دیو و ستور
ملک پر در سر شیرین ستور
خود حق نفس ج بود اندر ستور
مرغ و قفس گیت که مرده بود
حرص خود اندک بشد همچو مور
سوزه توان کرد فلک را بزور

چشمه خورشید شود از اعتدال
حاک بشهوت میسر چون پیر
بو که گریه پانت بگیرد خرد
گیر که کیتی همه چنگ است و نامی
طبع تر از آن چه که کوشی است که

تا بر می از قصبه از سمور
تا زنت عبقره کیر و نه تولد
خود که گرفته است کریان
گیر که کردن همه با همست
نفس تر از آن چه که چشمی است بود

قطع

مردم از مشتری در زهره خرج
کان یکی ز اهدی منرد دست
وان در کعبه ایست ز اینه
این دو سعد اند و آن درون
پند اندر زمانه ز ایشان آن
نیست در محله آسمان شخی
گیر من در کپس زن انکس

خود سعادت چرا طمع دارد
وز همه کار باشم خار د
که همه شت حمزای آزار د
که بران هر که کوشن بخار د
که با ایشان زمانه بگذارد
که بجز شرف و منت نه بار آرد
که در و بیخ خیر بیند آرد

قطع

و مهر و افلاک و اینم و ارکان
خود جهان حرف ندارد خبر
تا ناری امید خیر که نیست
جست عنقا بهر دو عالم خبر
صل از کار خویش مرغ

همه شترند بلک مایه شتر
تا که هست از وجود خیر خبر
حاصل ذکر او قضای و قدر
که از و نام هست و نیست اثر
نیت کاری و که برنج در

نقد و نسیه چو پندره خرد است

بل دو پنج است و نه نه به نه تیر

در حال خود و اهل زمان کوید

من تو انم که نکویم بد کس در من عمر
که جهان جمله به بد گفتن من بر خزند
در بد و نیک جهان دل شوان است
خرد نکوی کنم با نیکم کردت رسد
کا در در من است مرا می شاید

تو انم که نکویند مرا بد کس
من این کج تعبیرت جهان نکو
گذر است بد و نیک جهان گذران
که بر انکشت به چندی می بخیران
ریش کاوی بود استی از کوی

قطعه

عادت کن در در سه
زیرا که رستگار بدان کردی
تا پیش کسی نشد بخرد همراه
در هیچ دین و کیش کسی نشیند
دانی که چیست آن بشو آید

ای خواهی وقت مستی و مستی
امید رستگاری کرداری
کان هر سه را کرد خریداری
هرگز ازین سه مرتبه نیراری
رادی درستی و کم آزاری

قطعه

ز می صاحب ملک بود که گیتی
ز حل کین تو در حکم مطلق
جو و سم تو در سیر بر آن نماید
اگر آرز من نعمت تو بداند
زد هر پیکاسه الحق جنانم

سخای ترا خرج یک روز آید
همی کوزه در جرخ فیروز آید
از و با در استک در حوز آید
در ایام تو نوبت روز آید
که از پشت من و تنه کوزه آید

هوا ماه دیگر جان گرم کرد
اگر آن نخو اسم که از سبله آید

که در فرخ بر پیا پیر پوزه آید
بباید مرالنگ از کوه آید

قطع

س ای برادر که مزاج از فضل خالی آید
در غذا و ماسک و افه بودی
طبع کرد دست تصرف کشیدی
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه خلقت
که طبیعت است آدمی بودی ز نام
دیده بر آواز و جبار بر شهرت بی
بادر امن کنی اختیار اندر غار
فعل طبع اندر راه شیرت بی هیچ اختیار
راه حکمت رود که در معنی این علم
چون قوت بیوشیاری بر بنای او افتا
کوش دل جان ساکن در اگر فاعلی
در کرانی کی شود مهر کر عیان
خود پیا تا که نشینم دست بر کفین
اشک فضل است و عو فضل است در اول
که تو خواهی گفت سخن دیگر است
دفع افزونی نسبت مختلف کرد از آن

آدمی پس مالیک بود بودی ماری
طفل را از پاییه اول نبود بی برتری
شخص آوردم زدن هر که بودی
ز آنچه بولی میکنی یا از آن میخوری
خنده بی وقت بخنده کردی ماری
که ازین کرد اها خوی که جان کن بر
چیز دیگر را چرا در خوابستی منکر
در حماد در نبات انگاه در ماری
ره بر خواری توان بد از طریق شاعری
گاه مستی با هر بیان چون ره سری
اگر اینی از مضیق مبر چون بگذری
کر چه بسیاری که پوشد چون کاشتری
تا ورق چون است پنهان زین بر
این کی باز غده تو آن دو می چون
فضل ز نوبر را چون هم مخفی کنی
هست بندر اکاوی بحری عبیری

مستده کرد زرقی بهلین ساکن عهد شتی
علم را ازینها علم مرکز کی کرد و کون
خواججه جزئی این شامت و حکمی یافته
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ایات بود

کی نهادی که تم فز ازنی اساس شتی
زفن باز را نارد خست در پی می
که حکمی زین معانی رنگ بان تانای
کاندرین محضر خط خویش نبوت

قطع

آنی که گونجی اسی ز اقبال آن سری
داری مفرحی که دهد روح را غدا
دست مبارک تو بخوابد بهی دست
یار جلال است که خود بی معنا

تری ز خاک و کی از انش بون سری
سازی طریفکی که کند دیوار یاری
از خطر است نایه شکلی صنوبری
بچاره بشود جو تو از راه کندی

قطع

زی که یم زمانه که در سخا و هنر
جو هفت بهشت جز یغیم در یکی خانه
دبیر و شاعر و در زری طیبی انشمنند
سه چار کننده و شاه در و شاه دستند
شرابان بر سید و ما بان نشین
بیک دور در کاین همه چار کاهند

ترا نظیر ندانیم جز بنیا و بدر
شناخته جز اسان بیت کونین
ادیب و مفرحی قوال و خیر و راکر
ز باد نامی کران است کشته عجبای
گرفته ایم سر انگشتها بدندان
به پنج و شش من این هفت مشت بند

قطع

مرا یا و سمن پیغام دادست
ز بهر نوعی سخن گفتت بهیان

تو امی صاحب صدر یکانه
عرض را درج کرده در میان

ح
 چه فرمای کنون بپغام اورا
 مرا گفتت فردا کاتش طبع
 بگو اورا که مبیگوید فلانی
 جو در سال مراده روز ازون
 پس ازده روز خود بنا چو کرم
 کنون در خواستی در حکمت
 دور روز کنیز سخن چمن آبی
 بزیر سایه گل شادمان باش
 جو من بی مهر آیم خوب نبود

بسمع تور سانه سنده یا نه
 ز نزد کوره مشرق زمانه
 که ای خلقت جو جودت سیکرانه
 باشد نوبت از گشت زمانه
 شوم تا سال دیگر افسانه
 همانا ناورد ما من بهانه
 بگو تا مطرب آرند و جفانه
 مرا از لطف خود کن شادمانه
 من اندر باغ دو در تا بخانه

در مع اسپ گوید

ح
 سبز خنکی که بار گیر منست
 سبز خنک سپهر داندوس
 استری نیست صاحب ادبوست
 عیش اینست و بس که و بکاه
 راستی به در بن سفر باری
 خواجگی راز من که خواهد گفت
 خود گرفت که بار گیر منست
 شرطگی کرده ام در آوج مشغول
 کیز ما باد در کس زن او

باد و اله شود بر قارش
 که مقدار بویه مقدارش
 رایض طبع کرده رهوارش
 هست بیکار این و آن کارش
 من کران قاطبان بسبارش
 که مکن بر طویل بکند آرش
 ملک خواجه هست بهتر که آرش
 تا که بیکار کم مهند خارش
 که بر د بعد ازین به بیکارش

قطعه

شکر ایزد را که تا من زنده ام
 بهجکس از من کی نکین بخت
 از حد مرکز نمادم پشت خم
 نیستم آزاده که من کرده ام
 با سلامت قانم در کوشه
 چند چیز که دست دارم زین جهان
 حاجی خورم جامه نو بوی خوش
 بانگ رود و بار نیک و جام محی
 برنگردم زین سخن تا زنده ام
 داد خود بستان بخوردن غم
 زشت باشد روی ناز پاناز

قطعه

ای شمس دین پیش فلک آسمان
 ای جیح لبست مبر رای رفیع تو
 اسباب هر داده دست بخایتو
 ذات مقدس جهانیت از کمال
 کر لامکان روا بود می همکس
 و در قضا روان نبود می قدر
 ای صدر ملک و صدر جهان تو
 وی ایزد رفتم بمنزل بان تو
 اشک عقل سخره کشف سیان تو
 یکجز و نبست کل کمال از جهان تو
 از قدر و از مکان تو بود می مکان تو
 راه قضا بستی امر روان تو

شکر ایزد را که تا من زنده ام
 بهجکس از من کی نکین بخت
 از حد مرکز نمادم پشت خم
 نیستم آزاده که من کرده ام
 با سلامت قانم در کوشه
 چند چیز که دست دارم زین جهان
 حاجی خورم جامه نو بوی خوش
 بانگ رود و بار نیک و جام محی
 برنگردم زین سخن تا زنده ام
 داد خود بستان بخوردن غم
 زشت باشد روی ناز پاناز

رازی که از زمانه نماند
 که باز ما به ملک تو گوید که بر زمین
 مرغ را بخر تو سر زنش کند
 شکل هلال در بر ز تاشیر شمس
 و اندر مرآت به آسای ملک را
 تا شاخ را ز باد بوی تو میت مباد

قطع

رازد درین زمانه سعی بر زبان تو
 مسطور کسیت حکم قضا کو بر آن
 کردیده سپهر به بند سناج
 این هست عکس جام تو و آن
 آیین و شان در کشد او آیین شایع
 بیخ فضا بر آینه از بوی ستان

مع قاضی از من حکایتی شنو
 بار ما کفمت خراز کف دو
 سینه او ارد هست نکرفت
 کیک در باجه من افکندی
 هینکه شاخ بجا بسازد
 خشک ریشی که اگر نمی کند
 این زمان پیش ازین نیکویم
 بس ازین خون تو بگردن تو

قطع

نه مطول به از طولی در
 به لفافی مکن بکبیر اخ
 این بقیجف تا قیامت خج
 و اینکت سنگ در قفا سپر
 پیش از پنج ننگ نام بر
 مان و مان حبار دست پی
 ایها الشیخ با السلامه
 کردید ان اریم که گویم ی

مع صفی تاریخی ای جهان
 هنوز از تکیب غم تمام شده
 بر دوشتر ز خصمان تو نخست

جهان ز حادثه تاریخ نوزم کرد
 ز حادثات سپهرت تبی که کرد
 که دامن تو بگیرد زن و پسر کرد

چون شکایت نان شمره قطع کند
چنانکه از زن و فرزند گرفتاری
پس خصومت کون در بره کرد
خداي در دوجهان از تو شتر کرد

فی الحجا

مرا کوی بستم ز رشود خاک
مرا باری ازین مفروش اندیش
چنانکه اندر صدف باران شد در ط
که بر باد یعنی ای خواجها
که صدر کرده پشتش نهی زاب
زمانت سر که را کردی شکم پر

قطع

ای شاه جهان خب بصدوق خرا
و آنجا که قدمال تو معرض شمت
از بهر به بخاص تو شود با بکند
دیگه نه در حق طمعها بکند از
یک ماه در گردن می سوزن
حقا که اگر حبه ترا حبه گذارد

مطایب

روزی از بهر تاشا سوست
انداضا چون سستی نماند زیر
ز خرمی با ماده خر جفتی گرفت
با عمود یک در خون آید
چند زن بیرون شدند از مهران
یک دوزخ دیدند در صحرا
تجن آن خویع عشقان با دهر
کادنی می کرد بر رسم خزان
بازمان یکران گای خواهر
بر کس نامیرنید آن شوهر
که ز می آفتند و می کرد
که ز می آفتند و می کرد
که ز می آفتند و می کرد

در زدمت اهل دیگ کوید

کرت بزوان زری دست زوری
از جنس مردمان شمار خود را

از سرزای کعب ای خواهران

ز نویم
مهر
از سرزای کعب ای خواهران

خرد باید چه قارونی چه عوری	هنر باید چه رویا سی چه شیری
همین دارند هر ماری و موری	ز خشم غالب از حرص باریک
نه من همچون تو ام گری گوری	ز اسب و تخت تو رشک نیاید
اگر پیش آردت تلخی و شوری	چو رشک آید ازین چه نرم که گردی
وزان دودی بر آید از تنوری	ازین داغی بماند یاد ریغی
چو بر آسبی ستوری بر ستوری	چو بر تختی حمادی بر حمادی

قطعه

بچه علت بد با بچه محرومست	صاحبست رک ز دست دایمست	طع
عذر او تو محواه معذومست	رک زنده هر که او بود محرومست	
غم محورتا بخانه معصومست	خیز خانه که خزانست	
که نه من لستم و نه رده دار	من بخیرها بتاب خانه شوم	

قطعه

کرم چیزی ندادستی بدان ^{تقصیر من بود}	خداوند اسمی دانم که چیزی نیست ^{سنت}	طع
که گویم عشوه اول روز دوم روز ^{دستوری}	ولیکن کر کسی پس سده داد ^{داری}	

قطعه

انجان خریطی که بیمارم	بسر خوابه دی من کس کرد	
گفتم ای زن بزد بیطارم	چه شود که معالجت کنیم	
خلق دنیا صغیر کبر و کبر	اهل عالم وضع کبر و تشریف	طع

در مذمت اهل زمان گوید

همه در چنگل نخوتند ز لئون همه در دست شهوتند اسپر
تیز در ریش هر که خواهی باش کیر در کون هر که خواهی کیر

قطع

آزاده رفت مانا تاج الدوله ماز زیراکه وقت رفتن رفت نکلیفت
اصرف از طمع نتوان داشت کسرت لغزش درست و مرد حکیمت

قطع

انکه او دست دولت را بر روی کردی در کت لا و سپروزی و مهر و زنی کردی
ای ولی نعمت او را سومی نعمت بر ناز آزاد اواعی خود توره آموزی کردی
یافت از دست اجل جان کرامت حواس هر که را خدمت جان پر تو روزی کردی
با جهانی گفت آن کرد که با جا که بنا ابرو روزی باران شبان روزی کردی
فضل و نهم تو فراتش بنور روزی رفت باغ را مایه بست آمد و نور روزی کردی
بخت سپروزی ترا کیند فیروزه حج تاقیامت بر نصبت و غیر روزی کردی
با سبانی جهان کر تو کجوی بند فشه بی عدل ازین بدین جهان روزی کردی
ز بده گوهر آن شامی که کوته تخت سالها که بهر تاجش فلک افروز روزی کردی
و ز سر برده آن شاه و زرا بخت بقا ذ مارا پرده دری کرد و قباد روزی کردی
از شرب و روز میندیش که با شتمیم انکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کردی

قطع

امیر الحبال انکه با جاه وجودش نه در یار آید نه در یار پیروز
چو دست که بار او نیست و ن به پرویز ان که کوهر به بند

دری از هم خوری
ماری از دور
کمتری از کوی
تنگی از شهری
باز از تنواری
ری از شهری
تو خرد است
مغذ را
مغذ را
دنه زده دار
تو خرد است
مغذ را
مغذ را
دنه زده دار
تو خرد است
مغذ را
مغذ را
دنه زده دار

که در حال شوشتن اهل برنجیزد
 که از جام همت چراغی بریزد
 که بجای کین آمد آن میکیزد
 که گوید که از کوه دریا بخیزد

بنگ غلافش نزد هیچ کس را
 فلک ساغماه نو پیش در آید
 مگر سیم جاب شد که پیش آید
 که از موج دریا ردتش کم آید

قطع

همه از یک در کف در ریزد
 بر جهان آتش بلا پسند
 چند ازین رنگ و فتنه اینزد
 من ندانم که من چه بر خیزد
 دیو ازین روزگار بگریزد
 زانکه چون سگ همی بر خیزد
 با مقیمان خاک بستیزد
 کاه و ریشیر اگر بر آید
 چون پلنگان فساد آید
 سرنگون ساز بر فلک میزد

ع کی بود کین سپهر حادثه را
 تا به پرویزان است او که مدام
 در جهان بوی عافیت نکند
 برنجیزد مگر بدست ستم
 می نیارم که بخت از منم
 چای پلوسی جو که چمن کهنم
 نماند از بس که این لیم ظفر
 آنجان شد که بر فلک آید
 زانکه باشد که در مزاج فلک
 هر کجا در دل زمین موشی آید

قطع

خدای بر همه کامیشد او پیروز
 چه اعتقاد کنی باز داردش زری
 که گشتند پند ز ابر نوروزی

ع کسی مدت می سال شو با طیف
 کنون که روی هند حکم در تو سیخ
 برو که عاقل ازین اختیاران پند

نفت

که چون بهال لطفی در آیدش کوی	ز شهرت تو آن بارهای عاقد
کز دهر فلکی آفتابی افزوی	ز شرح جان تو آن رخسارها نور
و لیک تا تو می بودی مسیوی	و نیک تا تو می بودی مسیوی
جو علم آنت باشد کزین دوزی	تو حرف شرح کی آری برون زنجیر
جو عین شعر در آفری نویری	تو راهی شرح با تو نمی بر جوی خطا

قطع

شیوه نقصان ز میج روی نوزد	هر که بوزیرین کمال هند روی
کرد قناعت بر آستانش نوزد	زلزله حرص اگر زیم هم بد کوه
صحت اهل زمانه هیچ نیزد	رفت اهل زمانه کس کسند ناکه

قطع

نیست امکان آنکه باز رسد	روز را رایگان ز دست مه
که بدان دولت دراز رسد	دست زمین روز نما، کوتاه است
سببت که رحم ترکتاز رسد	آنچه از وجاره نیست آنرا باش
تات بر آفتاب ناز رسد	سایه بر جنبه و همبان میسکن
چون که کارت با بحر از رسد	باری از راه خویشتن بر خیز
دیر در عقل بی نیاز رسد	نفس بر بند آرزو بر بای
که بشاگرد حلقه باز رسد	مهر و حقه است ماه سپهر
کار تا چون بکار ساز رسد	مستعد ان کجام خویش رسد
تا از و چند قسم آرز رسد	عمر بر با کز نفس تر کن

ع هر که را دردناک زیر گرفت
یک غذا شو که مایه چند آن است
کی بغم خوردن حجاز رسد
که همه خیز را حس از رسد

قطع

ع بزرگوار دانسته که از لغزش
شراب خواستیم و کسر ام فری
شراب بآرد نام کجا بست تا قدحی
ز جمله ترشیهما سمی بریزیم
که که خورم بقیامت مغز خوریم
بکوش دینی آن قله با نسی و ریزیم

قطع

ع آن طیبی که روز و شب ادبار
دست بر نبض هر کسی که نهاد
بر کجا او نشست از پی طب
ملک الموت کوفته دارد
از سرد ریش او سمی ریزد
روح او از عشق کویزید
در زمان بانک نوحه بر خیزد
بر سرداری که مسند

قطع

ع شمس را چه کسیت بر کردن
بیخ داتی در وجهش پدید بود
انچه بر کرد نست کجا بست
واندر وجه زانانه یک چیز است
باش در ز ریش او تیز است
وانچه در ریش در تیز است

قطع

ع خواستی که بهین در جهان کجا تو باشی
یا فایده ده ز انچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی زد کس
زین بهر دو یکی کار کن ز بهر کوی

تو کس خوانجی هر که جو تو
 من کس پس نام نفس خودم
 نسبت مادون به عیب و هنر
 کس دیگر کنی شدت خست است
 لاجرم هر که چون منست کس است
 که همین هر دو پیش نیست پس

قطع

ای با قلمم کس برایتو در
 چند کوهی چه خورده بوناق
 چه خورم به پنج دستش ز زان
 بخدا ای که محمل رو می
 که زمین و هوا می خانه من
 همین که اسباب ز کیم امرو
 آسمان تخت آفتاب است
 تو بدانی اگر ندانکس
 نیز د مطبخم خبر که هو پس
 تنها صیل او رساند پس
 نه همی مور بندونه کس
 هیچ معلوم نیست خبر که نفس

قطع

خسرو این چه علم خوشخوی است
 آخر افسوس تان نیاید از آن
 اولانا پی که نیست بکار
 ثانی آن کمال مستوفی
 ثالث آن قوام رعناش
 رابع آن کریم کنده من
 خامسا آن محمد رازی
 سادسا آن زینت بی ترب
 صاحب این همه عجز و مایوسی است
 ملک بردست مشتاقی است
 راست چون بر کافروسی است
 نیک سباحت روی کوسی است
 پیش تخت از برای جاسوسی است
 مردکی حبلیتی و ناموسی است
 پیر از ره زمان جلیوسی است
 کز مهربان قطب جلیوسی است

همه زود گشته و کبر است
 سابقا آن فرید عارض است
 ثامن القوم آن مین است
 کبیرت تاسع نتیجه مخلص است
 عاشق آن اکرم مکارم است
 اکرم اکرم نعوذ با تندر است
 ما فرضا معین حد او است
 احمد لیت آن محنت و ش
 از کمال خزی و بی خردی
 هر یکی را ازین روی بدی است
 همه از روزگار معکوس است

کبرنج پخو ز بر بویت

کوسا از نژاد کاوسی است
 از در صد ضرب طوطی است
 راست چون میل کوفت است
 کوی از راهبان نا قوسی است
 که از آن کبر کان ناوسی است
 بیگل مدبری و منحوس است
 هست مجوس اهل حجر است
 که همه خرد تو زدی و سی است
 جل اسپش کتان قبروسی است
 کفر محض آن نجیب طوسی است
 هر چه در روزگار معکوس است

قطع

سد بد بهقی ای کبریا صبح کنم
 مکن با پی شتر و به در سفین در
 بنور کاوی میا در میان ندارد پا
 چو شانه پیش کن ده زبانی و دهر
 نه خوشتر آنکه توان ریش بخشانی

که کیر که و از آن چند در کجا می کس
 میند برده و مذاغم کجا رس خرس
 و کز نه مغز خرت داده اند نیت
 که همچو آینه رویت سید کنم بنفس
 که انوری جو تو بی را میا کند زین

قطع

ای شاه ز ساقیان برت اس رنگ رزان جرعه در کاس

چون بزم مهبت جاودان است	پوسته و شاق ز رخسار
از بوی تو چون ز سپیم کند پر	چون در ز تو می بخا پس
او سفتن درج اکند غضب	نیزی جو تومی دهر با لباس
از تو چه بهمان کنم بگو نم	کو کار برین به تیغ ذکر باس
روسی که سرش جو کون طاس	کون همه کرد چون طاس

قطع

تو با من ساز کی که از صحبت من	ملاست فراید شمارا آواپ
تو ز خواهی من سخن عرض ام	تو در فاژه افقی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر باشد	که با بند زرد دیده ام صد جا
نه من بوفرا سپم امیر قلیه	تو خود می شناسی بعلم فرا
کتاب و کراسه است آنجا بمل	چه آید ترا از کتاب کراسه
گرفتم بود کند مینان جو باغ	نه باشد نه خودی نه نکت نکاسه

در بوجو صلاح صالحی کویه

تو در قواد کی ای سخن کافر	توانی کرنی قصر لیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده کردند	بگر و حسیله و دستان
بگردانی دل حوا ز آدم	کسی در ساعتش عاشق با پس

قطع

امید و بیم کند خلق را من خلق	برین دو خوشی تر از خلق باز
مرا حو بد دل ازین بهر دویت	نهرارنا کس باشم کوش کس ارم

ع ای سروری که گویند کبریات را
 رایتو در نظام محاکم است
 و امروز از کشت و فلک مسام
 و از برف ریزه بکوشه هر باره
 بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام
 گویم که هر که چیره روزی بین برید
 بر خاطرش سر آینه این مین بگذرد
 خندان لغات باز تا بفرستد سپهر

کمر جنبه المتی ابام سرکش است
 تیری که جیب کند کرد و نشتر کش
 پیکان باد را کند تیر آرش است
 تیغی است که با که بگوهر منقش است
 و آورده ام بصورت تصنیف و تخیل
 خاصه کنون که طایفه هاشمیان است
 کامروز روزی زاده و درگاه آتش است
 کانداز زمانه طبع هم از دست است

قطع

ع ای فلک با کمال تو ناقص
 دولتت را زوال یگانه
 حلم تو زود و عفو دیر غنا
 در بزرگی ز روی نسبت و قدر
 دوش در پیش خدمت تو که باد
 آن تجاوز کرده ام که جان
 بیج دانی چگونه خوانم خواست

وای جهان پیش دست تو در پیش
 مدت را خلو داده خویش
 حزم تو دور بین و دور پیش
 ذانت از کل آفرینش پیش
 آسمان آمده بخدمت پیش
 و همت جایز بهیچ ندانستی
 عذر بی خردگی و بستی خویش

قطع

ع بخدای که از صنایع او
 که مراد فراق خدمت تو

روی هر کس پستان منقش گشت
 زندگانی جوهر کنا خویش گشت

آسان جوئی پتانی و دشوار سدی
 در وقت خرج رویی وقت با
 چیزی ز پیش کم بمن قوطبان
 کوی که کب از تیز تیش میکنی ^{مع}
 خود را جو شیر که پسته در شیره میکنی
 آخر تو زن مزوجه اندیشی

شراب خواند

بج فلا شیم در بخوله
 جرج مردم خوار کو خیم است
 بی شراب آتش اندر مازند
 با حریفی کو ز باب خوش زند ^{مع}
 تا جو بر خیم بر سرش زند
 کیست کو آتش درین آتش زند

قطع

شعرم همب جهان رسیده
 شوخ آن باشد که وقت باغ
 شکر ز لبش جو خواستم گفت
 مانند کبوتران مرعش ^{مع}
 مارا بد جواب ناخوش
 بگذر ز حدیث شعر ز کش

قطع

از سخنها عذب شکر طعم
 لیکن ار رو بسج مستعان
 در زوایای رسته معنی
 در دمان زمانه نوش منم ^{مع}
 باز بانی چنین خموش منم
 مفلس کیمیا فروش منم

قطع

نیک مردیت آن علی سالار
 زان او را جلب حخوان که جماع
 نکند ز تلف نه می نوشد ^{مع}
 دهد آزاده دار و نفروشده
 وقت حملش ز رنگ بخروشده
 نیست او قوطبان دیگر کوه

دهن نشت او معی دوشد	کر چه بستان خایه راد اچم
این سخن کز عشق عقل نمیدوشد	تو مبرطن که خواهر ما چون است
در کرمی و مرد می کوشد	بدر بل جنان دان که او بدین معنی
عورت مردمان همی پوشد	کرم است اینکه او به پرده کس

قطع

خرسند می حقیقت با کینه نوشه	یار بر مراد به بدل نعمت که بود
نانی و خرقة دشتش بکوشه	امنی و صحتی دپسند طبعی

قطع

بایدش رید و کار ما بکشد	هر که را ریدنی بگیرد سخت
عقلها نیند هم برین نکات	زانکه ما تجربت بسی کردم
"نازیدیم هیچ سودند نشت"	تیز دادیم و کند ما کردم

قطع

قدرت از جنج منفقین پیش است	ای کرمی که از زبرکی و جابه
دیر با همت تو در ویش است	عقل با دانش تو نادانست
هر چه در خاطر بزندیش است	دیده دیده دکامی تو است
کرک با طوق طاعت میش است	باز ما با برین است کبک است
نوش در کام حاسدیت نیش است	نور در چشم دشمنت نار است
کف تو در حمایت خویش است	عالی در حمایت کف است
آنچه تویش جهان بر کیش است	بنده را اگر چه کمزین هنر است

همی که وارد اندر پیش
جز بسعی تو بر بخوابد خاست

دایم اندیشه ناک و دلش است
بنده را این مهم که در پیش است

قطعه

خدا بجان وزیران و پادشاه صدور
یکی ز آتش جور سپهر بازم خور
عجب باد که امر و فرموده آید
ز مهر خنده و سیارگان همی خوابد
ورنه جفته نهد با قبار کجای خویش
ستارگان را صدره من شفیع آورد
بدان مهمانه که بر آستینش بویند
ز جابلوسی این کریم هیچ باقی نیست
مرا ز بون نتواند گرفت رو بهار
بگردار که انصاف من از زبان
مرا بدفع جواب خصم التفات نیست
نه آنکه بر من و بر آسمان تو نیست
خطی کشیدم اگر خطا دران دردی
بنعمت که در قماش جمله جو کنم
یقین شناس که کردی گران سخن کوید
بدو چگونه دهم کسوفی که از شرفش

که با نفاذ تو هست از قضا فراموشتم
که از تجا و زودم جو و کجاست شوم
دران لبای که نشرف آید
که عشوه بخرم این لبای ببرد
همی بر آید ازین غصه دهم
بجو چگونه کنم با که امشان کویم
نزار بار گرفته است اندر گویم
ولیک من حرفیان جواب گویم
که در پناه تو من شرف بر او دویم
کز و کف جو خود تو خون همی گویم
که بعد از ان سخن او بگویش نموم
عموت سنده و من منت حلقه درم
بدان نکه کنم من بی تن و شوم
من از مهابت در مجلس تو جا گویم
دماغ من بخرانم ز کس بخر گویم
کلاه گوشه عرش است که شرف گویم

ز پرده دار تو شریف باشد آنچه
دگر بر بند باغ جو آفتاب و شمش

بلی که بار تفاعر کند از دودش
قبای کلی او کافر مگر پوشم

قطع

اگر برنج ندارد اجل نخب الدین
چایر پیسی بر سرم سیاه بند
بوقت خواندن این قطعه در انام
دل من از سیاهی او ن نویسد

که هیچ ریخ میا و ترغ عالم پیش
بشرط آنکه دگر در دسر نیارم پیش
بگوئند دل او بگذرد که ای در پیش
دل تو سیر نکشت از سپیداری خویش

قطع

بادشا با مستند می جهان از پیش
شعر مردم خو لایحه عالی جوانی با نیست
قصه نای گویم از رخسار کوشش
خاطر از اندیشه عاجز گشت نویسد

تا که از قومی که هم ایشان هم نهشته ایم
لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم نهشته ایم
را چون شیران شب آتش زده در آیم
در بند معذور میدانان اندر آیم

قطع

تونه آگنی که دی دل تو نبود
چون که امروز هیچ می نبری
در سر قاضی از کله کردی
دوستان رایه پرس بر منشن

از جهان جز با نوری را ایضی
بر زبان نام حالت ما ضعی
تبصنع دو واج متقرا ضعی
مشوا بستن از فر فاضی

قطع

طیبستی طرفه طرفه خوانم کرد

سعد دین اسپتماع فرماید

حافظ عاظم مبارک را
 زان خود یا از ان همسایه
 یک زمان اجتماع فرماید
 بنده را یک جماع فرماید

نظم
 خواجہ کوش
 چون زخوان پای خود لاف زند
 یکس از کبر اشارت نکند خرب کجلا
 زامتلا مضم نماید بدو صدقه نعل
 مایه خوان یکس زش که بدروع زند
 یکس باروز که انکشت فرود دوع زند
 کرکسی نان خورد و بدورش اروع زند

در مذمت زنان گوید

زن جو منیع است مرد بخون است
 بدترین مرد اندرین عالم
 ماه را تریکی زمینغ بود
 بر همین زمان در بیغ بود

نظم
 بر جمال و شرف که دار و ملک
 خواجہ منصور عالم انکه گفش
 دخل بدش ز شرف تا غوب است
 رسمش اندر زمانه تصنیف است
 ای منرمند مومتری که حسد
 شکرش کرد تو در انواہ است
 تیر در حضرت تو مستوفی
 که چو از غایت مصاحت ذہین
 از جمال جمال اشرف است
 در عطا یاد کار اسلاف است
 خرج خودش ز قاف تا قاف است
 و اندر و از بزرگی انصاف است
 باہر نامتوز اجلاف است
 سمر رسیم تو در اطراف است
 ز سرہ در مجلس تو دواف است
 همه دیوان شعوم اوصاف است
 ہر کہ اندر زمانہ وصاف است
 وصف احسان تو جو من نکند

نیستی مصروف در غایت خود
بده ای خواجیه کز بی نزلت
تا اثر از هوا لطیف تراست
باد صافی تر از مواء اشیر

خلیج را در توطن اصرافست
حناک بز از د کوه صرافست
تا هوای چون اثر شفا نیست
دلت از غم که از حسد صفاست

قطع

در از گشت حدیث در از تو تباد
ز صین آب و قطنه در منافع
فغان من ز خداوند من محمد بن
فغان تمنع زین عیش تلخ و ذور
در خنجر مومسوم که درع مایه را
بصد زار تکلف بخدمتش بر دم
ز عرصه کردن و ماگردنش چنانکه

سپید کرد بپاک سپید کلام
هوا و ابر و بگرد بر عقومت در
که از وجود من او را فواغی است
چنانکه قلیه افغی جوزی تبرقی بر
بهر روز لرزه در پانده غیبه پانده نظر
قصیده که نه نقدش عیار ریاست
خبر کرد مرا العبد مفتنه بدو خبر

در جو موفق سیبعی کوبه

صاحبان آن موفق سیبعی
نه بدین طاق آن همی جو هم
کانبان طاق بی نظیر تویی
گشت خوش خوشن لطفای تو
تا نه پس روز کار اگر بزید
هر شبی بینی از فشارش کوشش

هست از جمله خراسان طاق
که ندارد نظیر در آفاق
او چگونه است همچو طاق روان
موی بر میکند ز ساعد و ساق
از مها بگذرد علی الاطلاق
کیر یا قوت را کرفته خضاق

با همه خرنبایکی بنفان
 سفلی راست شد با تحقیق
 بمهمی میزده بود سراق
 از بی آنچه خواستی توان
 گفت آورده ام ز کبر طرف
 گفت آنکه جبر کرده دعوت
 بسیم روز بر کشیده حیات
 ادب الکنده مان بغیر براف

بس پای که من ز بر بوم
 آتش لب جند سان در اند
 دمی که کین زانکس یا قوت
 گفتش آخر کجا شد می گفت
 گفت آورده کنون باری
 کفتم این بی ادب غلامی است
 میکند صد هزار بی ادبی
 بی محابا می کند در جو خزان

قطع

چون بود حروف فصل و مرزوق
 پیش مخلوق بامی و معشوق
 از زرد حبابه کسبه و صندوق
 کبر خود کس زن مخلوق

هر که مخلوق را کسند ز حد
 عمر باید که کند ز اند خوش
 بس ازین دوستی ناید هیچ
 چون ز خدمت نیاید این حاصل

قطع

ز یاد رس خون ز محبت شایق
 هم بوی مشک دارد هم کوه عقیق
 از باده خوش گل و فیض آب شایق

ای خواججه مبارک بر بندگان
 خلقی ز خون محنت تا کم درشت
 تا بایا و خواججه در کربار بر کنیم

قطع

ای تجوی در اد مردی طاق

مار نون کجای چون بزوت

بان ومان تا زکس طلب کنی
میخ تر یا کس بنر چه طاق

قطع

نشوی سپر و اندرین کتی
که چه در نهفت جالاک است
بشنو از من اگر سری طلبی
کین سخن سر علم افلاکی است
سینه بجا ک نه مربع دار
که قران در مثلث خاکی است

قطع

بزرگاکر خطای کرده اند
میکر از من اگر باشد بزرگان
خطا بندگان باید مبر حال
که تا پیداشود عذر بزرگان

قطع

ایا رادی که اندر ناف آهوی
ز بدی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستبست چون در پیاده
چرا بر من فروستی چنین مشک

قطع

منعمی سر بود و مقامی که نشاید
نان جو می خورد و پیش پاره بر روی
گفت این مسکن نکو تا چنین بودی
پسر دهقان گفت من لذت این الملوک

قطع

دی بجزارفته بودم تا بر آسای می
بهری دیدم جوانی را دوده بریز
با حریفی چند بود اندر میان زریکی
راست گوی جباری دو خستند از یکی

گفتم ای زیرک حکموی اندرین جوانی
اینست بی حمت جوانی اینست کافر سیرکی

حکمت بی ثبات و بی همتی	ای همه سیرت تو همت و ثبات
مست از آن شرم چون قائم گم	در خطای بر رفت برت سلم
حاش بعد نه مرد تیر نیکم	تا نگویی که شغ ز نیک است
گر چه هست از همه جهان نیکم	از جهانی تبست فرم لب
در خور هر عقاب و هر چنگم	الحق الحق بر آنچه کرد پستم
ز آنکه دانی که من سبک شکم	چه شود از من آن کران شمر
که ز بد بزرده نیک دل شکم	بد مکن با من و مشو و لنگ

قطع

با من این خواجگ نیک نمیکنند	کامل العصر نیک نیک بدان
می تواند و لیک می نمکند	غرض حاصل و در فارغ
خود سلام علیک می نمکند	مزغی و ار که چه قافیه نیت

قطع

نجیب مشرفه عارض فریاد بود	چه خیر باشد در خیل لشکری که در
جز که دست در گیر ز بر سنگ بود	تنگسته بای یکی زود تا دیر بود

قطع

گشته کرد آن جوانم فلک	ای پسر از کبر فلک برده
بسماکی کشیده از سملکی	بعقابی رسیده از کسی
حاش بعد که دیو را ملکی	بس بس اکنون که پیش ازین
هنرت چه و نسبت تو یکی	بر جهان خواجگی نمی رایه

ننگ و یک خواجگی جو دست
 لیک ز خنک و خارشستی تو
 خواجده انم که پیش موج سخاش
 باز اگر تو فقع خوری مثل
 از تو یک قطره خون بجکد
 خواجده پستی چرا نیامور
 تو بخیلی چشم بی نیکی
 صدنی نماید از تو بی فتنی
 موج دریا سسی ز غم زنی
 جو بک کرزه فقع بجکی
 دور از اینجا اگر رسم بجکی
 خواجگی کردن از شهاب کی

قطع

ح هر خیر باشد در خیلش که درو
 ننگست بای یکی از دانه درسد
 نجیب شرف عارض ز ننگ بود
 خردکی دست دگر نیز ز ننگ بود

قطع

ح بخدای که زنده باقیست
 باورم در این حدیث از آنکه
 که من امر در طالب مرم
 صعب رنجور و نیک بی برم

قطع

ح نه نجیب از بی آن شد بخلت
 اینک در بای قنادست کون هم
 فلک از دو عمید بده ولی نیست
 بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که ازو
 ستمی بود که آن میشد او خیر اک
 که کزانی است ز دوران بانی فلک
 که نه باصورت خوبست با سیرت
 هر که برتر شود این شود از همه پاک

چون بدیدش که کنی نسبت را که درش باز
 تا دگر باز نکوسار در اشی و بجاک

دوش چون المهان ز خانه خویش	نزد کو هرستی کاک شدم
پیشش قصه تا بگردن دریش	مبجو حولا همه در مغاک شدم
نیم شب را جو در زمی کاهل	از گریبان می بی ک شدم
حاصل آن شب چنان با لوم	که ز مجون مغز باک شدم
گفتم ای کبر آب من بمهر	هین که خوشش خوش تر خاک شدم
رفت و سرد طاف حایه کشید	یعنی از کند کس هلاک شدم

قطع

ای بزری که کلک و همت تو	روی امید را جولا که کنند
بی در تو باز نکر امیند	انسان گزینا زمانه کنند
روسی خواهر و زنی چندند	که خزی را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز	تا بلار امین حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد	جز بجزی که در پا کنند

قطع

تو مرا که پاده ام منکوه	که مرا از پاد کی کله نیست
جنبش آسمان بنفس خود است	پای بند طوبیه و کله نیست
از سواری تو لاف فرزند	که ترا حای لاف و مشغله نیست
تو چو کوسه و در مفاصل کوه	حرکت جز بسعی زلزله نیست

در مجوبه خیره

پن خیره که آتش خورد از کوزه تو	دو ستر دارد که کوزه خورد از لال
--------------------------------	---------------------------------

آن بخیلی است که در کونش آب حرام نزد او بک بود در دهنش آب حلال

قطع

سحر کایان بنسزدن خواجهم که بغزاید مرا جایی و ماسیله بدست خواجهم درده ببردیم وزان هر ببرد بود او را اهلالی در آمد مرغکی و انکه منقار ر بود از فرق هر ببری هلاکی

در زدمت روزگار

دل مرا کار این فلک بگرفت که نه عقدش موضع است محل کیر در کون زهره و مرغخ خشک رشت کند فلک مسیر واسطه عقد بین که آورده است نیم کاران کارهای وجود فضله شرح آدم و حوا سر کبی روی دریشی آوردند آدم آدم همی زنند و ستیک کارشان سال و ده می توئی بی طهارت جو سجده آرند وحی شان در رسد که حاصل سبقت کنده شان بمسبوزق همه راهوش سوی ششم ال

که نه عقدش موضع است محل تیز در ریش مشتری زحل تا بوی خشک و تر جو جوت و حل از هوا، عدم بخاک اصل حازمان حننه آنها جعل حشو معلول و علت اول زشت و ناخوش زکارگاه نه بعلم آدمی و سینه بعلم پیشه شان روز و شب حلال و حل در میان دو صده خطا و زلل شرف صد میب مرسل استوار داده چون خط جدول همه را گوش سوی اول و غزل

روی اگر بر زمین نهند ز کبر
در سلامت برند بر دوزخ
چند ازین حاشیه سرای وجود
گر نباشند این حسان زبان
ای دروغا که طینت آدم
شاد از اغم که کرم نیست مرا
کاین یکی را می نخوام دید

قطع

بهاء الدین علی که خرج خودش
دلش با بکر اخضر تو امان است
بنا در معده آزی نیاسپه
برو در سایه اقبال او شو
حسودش گفت کاشال جنب
کرم کفتابلی لبیک از هزاران

قطع

خاطر چون آتش است ز زبان بجز آب
ای دروغا نیست حمد و ستودار بجز
فکر تی تبر و کای نیک و شعوی بی خلیل
دای دروغا نیست معشوقی سزاوار

قطع

کوپند که در طوس که شدت کرما
از خانه سیار می شد زنگی لال

بر دل بگذشتش که اگر نیت مرا
 آخر نمودم ز حصیری همه حال
 حاصل شد از کدی به کجی چون
 نه از لعل و از کسب و ز زلفی پال
 کفتا بردای قبه بچوین سخن زال
 تا رخ پیری تو بدی ماه رسد سال
 از بس که زنی فرعه و کیری باد غال
 یاب و ورق بچو کشم صورت این حال

بگذشت بروگان یکی پیر حصیری
 تا چون در آن نطق حرم مهرم
 نشست و یکی کاغذی چک بر لب
 کفتا که دوده که حصیری سره را
 شاگرد حصیری جو او از بخش دید
 تدبیر مذکن نمید کرد شوا از ایرک
 حال من آن وعده نطق تو همین
 همین بطلب غرض نهم میوه این که

قطعه

تا زستان بخود نسوزم
 بیم چسبم آنکه موی باز کنم

موی رو باه خواهم از تو بچو
 موی داده نشد بده با بجا

قطعه

شاید ارا این نباشد از اصل
 چون بکلبرک اندرون افتد جمل

تا نشست خواجده در گلشن بود
 و ز نسیم گل بمیرد در زمان

قطعه

ماغلامان خاص دعام تو پیم
 همه در خانه و علام تو پیم
 آن شد از بد و جهان مستقیم
 زان دو یکی محدث و دیگری قدیم

ای غلامت جو شاد و بخت فلک
 تا که در خانه فلک باشم
 خصم تو و قاعده ملک او
 چون دو بنا بود بر افراشته

زلزله مهر تو شان بست کرد
زلزله الساعت شمی عظیم

قطع

داده جوت در کشاد نامه	ای حکم ترا قضا بریزد انا
لوح است و کفایت تو خانه	تو عده ملکی و محالک
پیش مخط تو بار نامه	در خاک نهاده آب و آتش
حاشا فلک کبود عیانه	در جنب گفت سیاه کاسه است
با عیش جنان مع الغرام	آن شب که در آن نشست میمون
لو دیم چه خاصه وجه عامه	در حیره کلک نصیه حیا ز
وز باده دماغ پر شامه	از جنگ خیال پر شتابی
در کسوت جیه و عمامه	بر دست چیم بکانه بود
مار اید و وعده شاد کامه	اورا الطلب کبوجه کردی
ساکن جوم پس مندر لغامه	در آتش صبر چند با شیم
هم پسر که بده هم آنگامه	این قصه چنین بر آب منویس

قطع

و از شهر آسمان تو بتاز می جبارکم	ای از برادر و پیر و افزون و دو بار
در جنب مصحف و نبی برو بهم	بفرست خورده زاده حکم دو سه تنه
کاید برون ز صورت تی نار و دم	با و احروف نام تو چندان بجانم

قطع

کفتم از مدح و محاربت نوشتارم	دی مرا عاشقی گفت غزل مسکوی
------------------------------	----------------------------

گفت چون گفتنش آن حالت که ای
 غزل و مدح و مجامع سه از آن می
 آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه
 و آن در روز همه روز در آن
 و آن سه دیگر جو سگ تسلیم
 چون خدا این سه گشته را احاطه
 غزل و مدح و مجامع کوم یار
 انوری لاف زدن سیرت آن
 گوشه گیر و سر راه بجای بطلب

حالت رفته در کنار یاید ز عدم
 که هر اشهوت و جوی غرضی بودیم
 که کم و صفا سچون تنگ در لاف
 که کجا وز که چون کسب کنه
 که ز بونی بکف آرم که زمین باشد کم
 باز کرد از سر من بنده عاخر کبرم
 بس که برفس حفا کردم و عقل تم
 چون زدی باری مردانه بیفتار
 که نه بس در سپر آید تو این دویم

قطع

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ
 نیست به حکام غزل گفتن در سر
 تا کی از تشبیه تیغ و خام خامی ناید
 آرزو خود گام زادت و قیامت
 تاج حکمت با کلیم عافیت باشد بر
 در کمال ابوعلی نقصان فردوسی

راه خاصان رو قبول عامه کز میان
 راویان را که می سنگاه کوم کز میان
 تیر بهرامی توتیغ و خامه کوم کز میان
 یار این شو گام آن خود گام کوم کز میان
 جان جو کامل شد طرا از جامه کوم کز میان
 هر کجا آمد شفا شهنماه کوم کز میان

قطع

بخدا می که در موجودات
 که با منم جو قابلی پی روح

جز با منش نمیشود منظوم
 تا ز دیدار تو شدم محروم

کار با طالب مکن غایت
تا غانی ز کار خود محرم
زیرکان این همه مثل زده
طلب الغایه ای برادر شوم

قطع

عمر او زج باز رسیدت نبوی
با تو بره طاعت ایمان است
پیم است که چون با طریقت
بر جرح کند خرقه فیروزه
دیو اردری دی یکی بر افتاد
گفتا که بجز مست نخیزد بقیا
در چشم ز نش مرد مکند پاید
زیرا که بر دین رسیدت مست
یا هر دم که دیده فتنه کار غیال
چون کار جهان حمله بر آمدت
دانی که برش در کس ن تا مگر سال
زین شدت که ما بر ده جان سلامت

قطع

جو کوند کادن چسپی
دلت که بر زین قیل بر غم بود
مترس از کسی و بگو مردوار
جهم مدی دک زنی کم بود

قطع

خواجهر بر من اگر سلام کند
چون قیاس کنم تمام کنم
او بدونی به بنیامه بر جنبند
چون بر بعد از آن سلام کنم
او جو حمدان خود تبام کند
من جو حمدان خود قیام کنم

قطع

ای خواجهر ترا سری جو طایست
مالیده و پسخ روی محکم
موسی نه بر و اگر بود بنی
از تنهای گرفت ماتم

رکماش ز رنگهایش الون
 بس با سر اینچنینت زبشی است
 این بر زنجبت و بال ساذ
 رایش از در کسندن مادم
 ز آنست که استر لیت زبش
 کز روی نسبت ترا بود حلا
 با این سروریش استر انگاه
 هشد ار که مرد نیک شهر
 خوش خوشش تو خزا میترشی
 چون دایره کمان ر بستم
 مانند یکی سپید پرجم
 وان بر کفنت نکار معلم
 سرد خود پسیمی دادم
 از تو بجز اهر از بک کم
 لیکن پسرانت را بود غم
 در حلق می خراشدت دم
 از ایل زمان ز نسل آدم
 ای کون زن تو آن تو هم

قطع

ع عقل صد مسهل بطبع منش داد
 چون بر اینستم که بی اسهال او
 کافرم که قطره زین بس بم
 تا چنین در نظم و نثرش کردم
 مجلس پسران نخواهد گشت گرم
 در دمان شان جز بازم و تبرم

قطع

ع مردی جماع کرده همه روز درین
 کم پیش بست بیضه با پودر
 بس ریشش کرد بکر مایه در خنید
 ماهی تازه خورد و جغزات
 آنگاه رک کشاد برون کرد خون
 این ز عادات و فراموش این

در کرد سر در ملک الموت و گفت بان
 جرم از منست یا ز تو ای کبر خواره زن

ای شیخای که تو بد دل تر ندیدم در جهان
 تیرت از ترکش برون نماند که از نیم
 که با قلبی که تیرتی ترکش برکشند
 خفته کردی در کمان از بیم در افکند
 آن برد ز تو که از تو ز بر برون
 و آن خور و سیم ترا که در تو ز بر برون

قطع

ای همه سال کرد کرده در رم
 درم افزون و زنگانی کم
 غم خورون چشم بود بر جا
 بی اجل اجل رساند غم

قطع

بنگر اندر علف سرای سپهر
 خلقی از آرزو صید دام جهان
 پای این بسته دست سپهر خوم
 دست آن برده ننگ نام جهان
 تیز در ریش سعد و نحس فلک
 کیر در کون خاص و عام جهان

دور دور در مدح وزیرا کوید

ملک ملک دوران وزیر
 این ز اصف بل آن ز سلیمان
 عالمی از کرم آن همه در آسایش
 امتی از قلم این همه در آسانی
 جو د ایشان رقم رغبت بر زری
 عدل ایشان علم کسوه آباد
 تا جهان بخت زمان دینی کرد
 بیخ ممتاز نزدیک نام بی زمان
 غرض جرح کمالیت که ایشان دارند
 در سپای بر به این همه سرگردان
 جنبد اعوضه ملکی که در و جنبد می
 بی دریغی نبرد آرزو ویران
 مر حبا بسطت مجامعی که از منقطع
 مسرع سایه و خورشید زنی پایا
 نگذر دوری دولت ایشان مثل
 که نه بر مهره کردن بودش مشایخی

در حین دولت من قانع بکفایت کفایت
 نظم و نثری که هر هست درین ملک کیم
 پیغمبر خاصه چو بود کفانی ملک مصر چه باید که ز اهل کفایت
 معتبر سخن است تا که از مجموع است
 بس جوانی زندان شکل که طوطی است
 هم تو اترادی کانی کانی ازین سخن
 در حضورت ازین نقش نقش دوم
 و در مر اعطی دنیا ادبی خواهد کرد
 تو که پوشیده همی بینی از دور
 طاق و طالع نغمه که در درون
 انوری این همه پیشانی و پیشانی است
 بر سر خوان قناعت شیده کای عقل
 بسرهل کند اگر شنود حال آرد

میشوم

دینار این خواهد بود

پیم آنت که آیم سر دبی تا پی
 که از آن روی بعد عطفم ارزا
 ننگه یاد و ملک را همه کس کفایت
 خازن خاص ملک را که اگر است
 بلکه نقیض معانی کنی از شوا
 روح پاک پیوسته از سخن روحا
 خاصه با همه کشید بی ساما
 به نیاز از هر فاقه و جا وید ای
 حال بیرون و درون همه ما داد
 و از بیرون بیرون بگویم سخن
 هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرا
 چند بر هیچی چه طبعی حس معانی
 کایه که در جو غبار غش شکست خانی

فی اجابت السؤال فتوی

انوری ای سخن تو بسجا ارزانی
 حجت حقی و مدروسی تو شدت
 در حکمت و لطفت کرامت عقلی
 بکران مایگی و غزب جوانی و جز
 کفایتی اندر شرف و قدر زودن از ملک

که بجا نبت بجزند اهل سخن ارزانی
 او طبعی و در در هر نداری تا
 در تن رمش و دانش لطافت حافی
 و ز روان و خرد او هیچ بود بیانی
 باری اندر طبع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان
 ز این حکمت جو می با ملکانشینی
 نزد خاصان مطلب نام ز حکمت
 نفس را باز کن از شهوة انسانی
 از بس آنکه بیک مهر دو الفسکی
 و از بس آنکه هزار دگر تداوری
 و از بس آنکه ز عالم حلال الیور
 ای برانی محروم چرا میگری
 طاقی بو طالب نعمت که درم
 چه بجایی که ز رو نعمت که تراست
 باز ده سال فزون باشد که نشسته
 پیرهن گشته کن در هر جای
 باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا
 کدی و کفر در اشعار شعارت ترا
 با قضا و قدر است تا خجرتی چون
 مغر فضل و حکم محض معافی مانند
 لغت آن را بر تبادت که شکوه
 بر تو که بر ز در انواع سخن تا نیست
 در بر فرمان سخن لغت ماز از من

آیه کدی جو از ال چرا میگری
 آتش از چرا از دل و جانانی
 چون چنین در طاعت طاهر و بندگی
 تا دمت در همه احوال بود در
 داشت در بلخ ملک شاه تو از را
 قرص آن نیز سر خنی شد که گستانی
 تبو هر سال رسد مهری با قصد گانی
 در شای که ز پستاده از نادانی
 و از برون بر من جو بسین غمرا
 طاقی و بر روی کرد می توانی
 بو الحسن آنکه ز احسانش سخن میرا
 بس مخوان پیشش کوزه و جفا
 سردار ندی ابرام و دگر گستانی
 کفر در مدحی و در کدی همه کفر
 کفر قضا و قدر احکام خدا میدانی
 که زد یوان خود این دو دوری
 تونه از در لغت که همه کفر
 اندرین شعر شکایت زد ترا وانی
 ز آنکه کفرست درین حضرت

ز چندین

قطع

ز من بساختت فرز زمان که خواهد
 و زان کس بس که رساید علی او
 مکینه بزرگ مخلصت همگوید
 تویی که بر من بجاره صمصاع هست
 و در زجبت نفضیه خویش نفضی
 تو در درج سپهر درج خود
 اگر چه در تو مرانظم و نثر خدایت
 هنوز ز لغت تو در کان خاطر م
 مرا جو با که م خویش کرده است
 که شدت مدت مایه که با تو سخن
 رو آمد از جو معطی تویی و سایل من
 کتابی است مثنی بخط من خادم
 سه کونه علم در کرده بو علی تقریر
 ز من بعبثت که اندر کرده
 بگوی نیست که در شرح زبان تو
 بزرگوار ادانی چه شرح و سبط نمود
 بگوی با همه دلکان کتابک آن تو
 سخن در شدت مگوی انوری جای

هزار بندی اندر لباس که با کون
 که ای بخت معالیت قدر کردون
 که ای خلاصه مقصود که روش کردون
 ز اصطناع صبا بر نیات خاک فرود
 مکارم تو عرق و ارز ساسان
 زین کی بفضایل دران ذکر نفع
 چو رسمه ای تو دایم ز ننگ نسج
 هزار درج که مدخر همه مکنون
 می رودم همه وقت هم بر آن
 جو صوفیان می اندر میان تمام
 که حاجتم بودا بر تر شود مقرون
 جو اشک و جبهه من حله بش از درون
 با اختیار عیالون بطالع میمون
 ز غصه بدل برد و دیده بر خون
 مضیق بی که در لطف از آیه سکون
 سخن یکی است و درونی چرا مفید
 و اگر بخوای سو کند میخورم بر بون
 که بادشاه متواضع بود ولی نه زبون

چو در سخن بجز اسان ز عین اعیانی
ایاستزای محامد غرض محامد است
بقیات باد بهر حرف کاندز رویت
چو کون حسود تو پر که دهن جو خایه
سزد که سر سفر از دم درین دو بیت چو کبر

مکن ز عین خراسان چنین سخن
عیون به غیر عیون کفایت
عدده ساعت و ایام بل سه روز
چو کس ریده دهان و نمک چو کبر
از آنچه شویوه من نیست هیچ کون

مجموعه کون

قطع

دوش مهمان خو احب بودم
اینست لطف و کرم که او فرمود
داشت آن روز که بسته را
خوردنی سرد بود و شربت گرم
سه یکی کنده بود چون دوش
چه حکایت کنم که قصه من
باد لعنت بر د و مجلس او

از بزرگان خطه غزنه
که در آن کار مانده ام فتنه
بود در خون بهر یکی تشنه
سفره نبود و دلیک نان کهنه
راست چون محنت علی الحنه
بود چون دوزخ و زهره خسته
انما البخل یورث اللغنه

قطع

مرا خواجیه فرمود پیرایینه
مهر جا که استیب سر یافتی

که درین شهرم چون شدی
باندازه سرگر بجان شدی

قطع

جو بار جبر زارگان بارگاه تو باد
دو نیمه تن جو ستون در دیده تو سح

مخالف تو کرد و هست عیش تو سیر
جو میخ کوفته سر طایب راه نشین

در قناعت و آزادی گوید

تا یک شبه در و تاری تو مان است	آلوده منت کسان کم شو
بهر نفسی که از نفوس پس انسان است	تن در زنده به هیچ نفسی
کا بخا همه خبر نیک ارز است	ای نفس پرست قناعت شو
کین منت خلق کا بهش جان است	تا بتوانی حذر کن از منت
چون مرجع تو عالم جان است	در عالم تن چه میکنی بستی
آن بده بر طریقی احسان است	شک نیست که هر که چیزی دارد
احسان آنست دست یحسان است	لیکن جو کسی بود که نستاند
در نامتدن هزار چند است	چند آنکه مروت است درون

در بند و مو عظمه گوید

اکنون باری که می توانی	پیشی ز من طلب نه ز مال
در حال حیات این جهان	مان تا بخیال به وجود و نمان
قانع نشوی بد آنچه دانی	افزون کنی بد آنچه داری
فارغ منشین ز جان کرا	مشغول مشو بن نه اینی
اینک تو و ملک جاودانی	کر جانست بعد در ترقی است
مرکز ز می بزنده کاسی	ورنی جو برک جو بل مردی
بر خود چه کتاب عشوه خوانی	دانی چه قیاس راست بشنو

زین سوی اجل بهین که جوینی
زان سوی اجل جان بمانی

ای خواجہ کن تا تو انی طلب علم
رو مسخر کی پیشہ کن و مطربی آموز
زیرا کہ فلک از سر انصاف بدست
فرعون و عذاب بد و ریش مرصع
نی نی که کتابی و دودمانی بر عاقل
گر خیر ان رتبت این ملک نمانند

کاند طلب را بت سر روزه مانع
تا داد خود از کتیر و مہتر نسبت
کو ہم سخن تا تو بخوانی و بد این
موسی و کلیم احد و جوی و شیبانی
مہتر زد و صد حملک و کلام رو
ای عقل خجل نیستم از تو کہ تو

قطع

مرا پیام و پستی ہی کہ پریش تو
کشند بای بر امن درون کی شعرا

چو چشم دارم بر من سلام خویش کنی
جو دست بخشش از آستین بر من

در مذمت نکو ہوش کوید

ز مردمان مشہر خوشین بہت شکل
بجن ظاہر و باطن مسلمت کند
و کہ تو کوی نطقت مر مر اکو عم
اگر تعلق ہی حرف و صوت را
کہ این نتیجہ جان است آن وقوع
برابر ہی بہ کنی با کسی کہ در ملکش
بشغل دیوان بر من نگہرت نہ
ترا اگر علی داد روز کار شد
بشہوتی کہ برانی ہی جہ بند از

کہ مردی بہ عین صورت و مہول
کہ این دو نم ز صفہا در روح جو
کہ این حدیث ہم از ائمہ ہی یاد
ز رخ فرزند قیاسی است این نہ
ہو اچھم و جان ز بہ جان
امیر شہر تو در آرزوی کیا فی
کہ دیواری جہ تر اصد مثال دلوا
مر ابحای عمل علمای یونان
کہ در وجود ہمہ رحمت و آسائ

ملع

ملع

که از هر نوع مراضیهها و روحيات	بروح من نشوی زنده تا تمام
غلط کنی که مرا عظمی در نامت	و کردی گویشی من تو هر دو یکست
بفضیلت علت اوئی و نفس منست	ترا بروح بهی است ز مذکری و مرا
که ملک و ملک مرا باقی و مرقا	بدین دلیل که گفتم در سستی
چه جای آن همه ماد غری کشی نیست	بدین شرف که تو داری این کم
ز کرد کار ترس این همه نامست	که شدت ظلم تو ز اندازه مسلمانان
که با وجود تو روی جهان بوبراست	خدا می شمر تو از روی خلق

قطع

کردش سپنج را بفرمان داد	بجداهی که دست قدرت او
که لصد نامه شرح نتوان داد	که چنانم ز آرزو مند

قطع

باتن تیره اشنامی داد	بجداهی که نفس ناطقه را
بی جمال تو روشناسی داد	که مرا کم نشی چراغ حیات

در مدح کمال الدین محمد کویه

جمال حضرت و صدر روز سلطنت	کمال دین محمد آنکه بر آید
بجل و عقد ممالک منوب و نبوت	نفاذ حکم و قضا قدرت و قدره
ز یکشیدن خورشید و در پشما	سپهر شده تارای روشنش بده
که در وجود گنجی کمال او است	زمانه در دل گتم عدم ضمیری است
در سزای کمالش فراز کیواست	مدار جنبش قدرش در ای خورشید است

بقدر جاه و شرف آسمان کردا
 نیابت از قلم او جو جسم باجاست
 مهران لطیفه که از روزگار نهانست
 مهران افز که به بینی مهرانست
 که این جوکشی نوح است آن جو
 به از که شسته که نه نشسته ناک و خیرا
 که از زمانه برود بند های الو است
 صبوریست بل صبر کار بند است
 که این متاع درین عوضه گاه ازدا
 شماره تاکه درای کمال نقص است
 که از کمال بزرگی سپهر دارا گشت
 که بس یکانه و فرزانه و سخن دانست

برای روشن پاک آفتاب کردی گشت
 وزارت از سخن او جو روح با جسم است
 به پیش آینه طبعش آتش کار شود
 از اتصال که او کتب لغز طبع است
 بجز حمایتش از حادثات امان بند
 بکار خادمش اندیش می باید
 به بند و عده الهی بایدش بستن
 بزیر ضربت خایک محنت و سبون
 بطول قطع کرانی کردم از بی آن
 همیشه تا ز فردا سپهر ارکانند
 مباد هیچ بدی از سپهر ارکانش
 ز طوق طوعش حالی مباد کردن

قطعه

آرز مفلس را چون جان جاودان کند
 در این بچاده و بچاده آن خون کند
 شعله او فصل آب در حله و چون کند
 زشت و خوب از نسیم جدا و خیر و شر
 کوی به تنهایی می تریب عالم چون کند
 و ز زبری که نسخ آینهها که با کون کند

ای خداوندی که از دریا برکت
 که سموم قهر تو بر بحر دکان یا بگذرد
 و ز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ نبرد
 عدل تو میزبان خسته آمد که در آب یک
 عقل را بجزت می آرد ز کفایت
 و آنکه شریف خداوند خراسان

با سبانش ز انبساط نسبت همسایگی
از نشاط انکه این تشریف خردگار
ورنه این بودی بودی در زینت
از بلوغ خویش بر مبعث تو ناکه نمی
شاد باد تو تا جهان سپهر سال بر بخت

کس تو جز در راشی که تحفه کردون
در زمان در اعه حکمی ز سر بریدن
انکه ز در عالمی ذکرش هم می گویند
بارگاه کعبه کسوت همی کسوت کند
همچنین خدمت کند که جان همی

قطع

ثابت راع ای انکه لقب تاش خدمت تو
مومن بزبان بر پس از جا
خورشید جهانی مهر طیف
بر جبهه کیتی اگر بچو آیی
کیتی بلب خشک بر مردان
و از معرکه از پی محابا
منشی فلک با فنون انشا
راز قدر اندر حروف معجم
بر سده تو کا سمان عنبت
چون سایه نشاندست انوری
کرنیت اجازت با د خلونما

هر شب ز فلک امیرین نامند
نام و نسب و کیت تو خوانند
از رای تو نوری در کسپت نامند
خالی ز سیاهای ز شب نامند
بی دست تو ابی نمیر سپاند
بی خود تو کس را نمیر نامند
پیش قلمت مهر بر بند اند
کلک تو مهند ز انکه می خوانند
آن خواهد کا بخم بر دشت اند
عشق تو ازین گونه او نشاند
تا ایت الرا حلون بخوانند

قطع

زبان بر کس قصا شکل در کردنها

وز خاک برون بر قدر امین ما را

در دین جو اعتصام محل متین کنند
 دین پروری که دلخ ستورش مقربا
 ارواح انبیا ز نقا ما بت حضرت
 از شرم زاری او رخ خورشید خوی کند
 خورشید کبریا که در آیش ازین سبب
 اطراف مدرسه اش زبان جود آید
 نقد نیست که تهناتش که دارد عیاری
 ای تاج با کسی مدارش رعیتش
 صاحب قرآن شرح بجای توان
 مجلس بدوش که بکاران حداسو
 یک التفات از تو که منقطع شود
 منکر مشواز آنکه درین بوستستی
 ای نایب محمد مرسل بر او امد
 چند آن بقات باد که تا بشر صنع
 شرح از تو سرخ ز تو جو کل نازده وی

قطعه

آن به که مطلع سخن از رک درین کنند
 از مهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
 بردست و کلک و فتوی او ازین
 سر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
 هر با مدارش الملق ایام زمین کنند
 هر شب مگر که دریش شهرور زمین کنند
 در کنج خانه خردش زان زمین کنند
 در شرح از طریق تنها وین کنند
 کاجات با حجت و مطربین کنند
 چون نسبت بخدمت عین کنند
 زان التفاتها که بصوت کنند
 کازادگان بخیره ترا بوستستی کنند
 تا با من این مکا و حجت کین کنند
 از رک کا طلسم در کیه انگین کنند
 تشبیه جبر با بکل یا سمین کنند

بخاک کس از خاک آید
 حاکم کس از خاک آید
 حاکم کس از خاک آید

مکارا است از راه دین

جمال احمد وجود علی نام حسین
 سواد عالم عین تو چون سواد عین
 بنشت نسخه روشن رحاص کل

حسام دولت و دین اجندی داده ترا
 مهنا د آدم لفظ تو چون مراد لطف
 عنایت ازلی صورت تو چون نجای

جالت آبجیا تست نشسته تر بر روز
 سعادت فلکی طینت تو چون بستر
 جو ذکر دست تو کردند آسمان من چون
 ز حسب حال درین قطعه از غری کاشنو
 مرا که طوطی نطقم در این چنین و آن
 که چه بطور و سماج کند که هست تو
 شوم جو هیات کبک کی می از این
 کنم جو فاخته در کردن از سبک
 سر امیت همه حال شکر بلبل
 بقات باد بخوبی و خوری جز این
 حسود جاهه ترا آن الم که در همه

بدین تو خداوند صد جو و الفری
 نمود از کف دست تو جمع المین
 جو عرض دست تو دادند اختران من
 چنانکه عادت من بوددی بر ببرد
 جو جوزه بای بکل در بنا شد این
 بجه بر پور صبحی ز زینت رای
 شوم جو سیکر طاروس ز سر این
 اگر چه هست درین کردن فرین
 و کرده نایب کیش باشم از غایت این
 که ای کج شس نه مندا بای جز غیر این
 خین او کند کم علا جابی چنین

قطع

ملع بخداسی که بدل جان او را
 کمره بن مایه لطف و صنعتش را
 که مراد فراق خدمت تو
 از مر اسانی که بی تو بود
 میکشتم در فراق سختهها
 دل و جان با یغم خوار زنده
 خوش زلی در جهان طمع کرد

پایه اولین احسانت
 باد نوز و زار بنیاست
 زندگانی و مرگ یکسانست
 خاطر طبع من مراست
 بجز باران بگفتن آسانست
 و ای برتن که در خراست
 هم ز سودای طبع انسانست

قطع

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه تو
زمن زمین خداوند من بوی کوی
نزاوه مادر کیتی بصید هزار قران
چو کوه کی رسپند زمن بهرین تو
اگر زردی ضرورت کرانه کردم تو
تو در زمانه نه آن یکشاده سیم غی
زجابه تو عجب کاختر آن کرانه
مرا خدمت تو جابه تست مانع و سب
اگر نه مرد کتبم جو خواهد آن

صید ص

هزار مرغ جو من دام و دانه تو
که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نه جو تو یا جو چو جگر گوشه بجان تو
چو مویکی که ستانده هو از شانه تو
ز خدمت تو سپردن شدم ز خانه تو
که خوا بجا مکس پد شانه تو
بر آسمان ز موازات آسمان تو
که حایلی است قوی جاهه بی کرانه تو
که معتکف بنشیند بر آستانه تو

قطع

جون مباء الدین اعزاز شاخ عرب
کرد کارش در جبهه آن دو که در کرب
اکنان محمود سیرت مهنری مسعود
طالع

طع

شکر آن نعمت بواجب کرد الاله العالی
مثل آن حاصل نیاید بجز ملک کان بیا
نام سیرت کرد آن را نام طالع این

قطع

اوحد الدین که در جواب سوال
ببزرگی جواب با این فتوی
انگه دانند که حال عالم چیست
صم بدان که ما بنده ار بود

بدید داد علم و بستانند طع
بکنند چون بفضل بر خوانند
بس توانند کران بگردانند
عقل اینجا موی من و ماند

که نماند کسی و نتواند	دانک از هیچ روی توان گفت
که چه حالی تواند و داند	ماند یک چیز آنکه خود نمکند
که بی نفع کسب تضاراند	زانکه بر بی نیاز و اجیب است
که غرض در میانہ نبشاند	کم در افعال او نیاید از آن
فعل او کی بفعل ما ماند	غنی مطلق از غرض و دست
خوشتن پیش ازین زیجاند	بیج تمهید نیست جز تسلیم

قطع

جو دیدم روی تو ماتم کرفتم	مع بدیع ای تا بدیع ای سپه قوا
من از شکست کم عالم کرفتم	بعالم در اگر تو بود خو ای
اطهار از عالم بر برگرفتم	که از طلب میکنی جبین تغافل
ترا خود عیبی مریم کرفتم	زن تو عزت پر انجزد ناشی

قطع

یاد که اندر کتابین سر سینه حکیم	مع علم آصف کنج فارون صبر اول
نام او هرگز نماند در صد و دردی	لام هر که باز در عاشقی بی این سحر بر آ

قطع

کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست	مع ربع مسکون آدمی بود در بود و رفت
جند کوی فخر جانی کو و بارانی کجاست	دور در خشک سالین قحط و آفتاب
که مسلمانی تعیین کن که مسلمان کجاست	من ترانجام اندر حال صد و چهل
توزخ میزن که در من کجاست تقصالی	آسمان خج کمال از خاک عالم بر شید

حاک را طوفان اگر غسلی بد وقت آید
 ای ریغاد ای چون نوح و طوفانی بگفت

قطع

سک چشم و فرشته موت که زبون میری
 تیز دندان ترازین هر دو درین خاک کهن
 نفس من که ملک است بی شخصت
 هر دو را خوره خود کرده تا در سخن
 ترکه تا ز یک شاه جمله گانند و خوان
 که بجز از خوردن و کردن نشناسند
 تو چه کوی که کند نفس ملک من
 در تو کوشش بیاجد مت این طاق کهن

قطع

مجددین ای جهان خود در کرم
 دست خود تو ابر باران باد
 ساخت علم از طراوت تو
 جو رخ باغ در بهاران باد
 نظر چشم و بوسه لب
 بلب چشم کل عذاران باد
 شربت خوشگوار امر ورت
 چون همه عسره خوشگواران باد

قطع

سدید بهیچ رادوش گفتم
 که ممتا نیست در عقلت برین
 جواب این سوالم باز فرمای
 که عمری در دماغ کشتی من
 چه باشد خایه سکه در دمانت
 بود ریشت بکوش گفت یکین

قطع

چون ترار روز کار داد بداد
 تو چرا داد خویش نشانی
 تا توانی بگردش دی کرد
 کایدت گاه آنکه نتوانی

ع بخدای که بی ارادت او
 خلق را برنج و شادمانیست
 کاندیرین روزگار زن کردن
 بجز از محض فرط طمانی نیست

قطعه

ع می نه بینی که روزگار چه کرد
 بر سر آدمی مسلط کرد
 بفلک بر کشیده دونی را
 آنچنان خزان کوفی را

قطعه

ع سعدین احمد آن یکا چه
 تا بنوشیم با چهار حرف
 شش منی ما شراب داد کوفی
 مجلس ما که بود هشت هشت
 کبرده پیش بادش اندر کون
 از تبارش تبه دوازده مرد
 عمر او خود بجارده مر ساد
 هفتده مفرده نزار لعنت یاد
 داده در کودکی بنوزده سال
 زود کس با ده خواستیم سه من
 پنجگان پنجگان می روشن
 هفت اندام ما گرفت صحن
 عجب نه حرج کرده زایل حزن
 ریش او خود بکون یازده
 و از زناوش طلب بدین تین
 بانزده شانزده جود در طین
 بر سر وریش آن عزیزان
 بیست کس را جماع بی روغن

قطعه

ع ای بزرگی که رای روشن تو
 هر سوالی که بکنی از کند
 همه کاری صواب فرماید
 جودت آن را جواب فرماید
 که تر از ابهر آن بگرم
 یک صراحی شراب فرماید

بجز ای که دست قدرت او
دست قدرت بگزید و عدو
که ملاقات هرک جانش

ناوک مجری قدر فکند
خرد در معن بمعصیت
بیخ شادی ز جان ددل کند

در مدح خاتون گوید

هنر ارسال زیادت بقای خاتون باد
هنر ارسال میزان عدل انصاف
جهان ز رفعت و غر و حلال نصرت
ز شرم قدرت در روی دوزخ کلکون
وگر تفاهد در یار دست او نبود
ز رشک و صفت در یار دست کبر
اگر تصرف کردون کلام او نبود
ایا سخاوتی تو چه برزق را قانون
بروز کار تو در رفته است فتنه کجا
زمانه هر همه چهارم حادثه اند
خزابه که ضروری بر بسط زمین
خزانهها تو ابرخ عهد دولت تو
بدشمنان تو بر سرش از کین قضا
تمنی که باقبال آسمان هست
ایا بدست تو در کوه سحری تضمین

مه مبارک که دوزخ بر و سما یون باد
امور دولت و اشغال ملک موزون
که غر و عصمت یا جانش هر دو مقرون
بخون دشمن او تیغ خنج کلکون
بجا آور که در دل صد خون
کن در یار از آب بیده همچون
در انتظام وجود از وجود بیرون
بر و ضرر بد نباشد همو شر قانون
بر و جو بخت حیرت همیشه مقرون
ز باس امن تو نشان یار به همچون
ز بس عمارت عدالت جو بر کسکون
زر سمها تو بر درج در مکنون
سپاه حادثه خنج را شمشیر
در انتظار قبول تو ما در اکنون
بیا و قدر تو در اوج خنج مضمین

خدمت تو در روزگار میروند
اگر نه از شکر شکر تو همیشه هست
ز خورجی که دلم عیش تو همی خواهد
همیشه تا بچمان در کمی و در است

ز چو دو حبابه تو گشت روزگار مین
مذاق بنده لعابش جواب مین
بر آن می رسد فکر تم که آن خون
حسود حبابه تو کم باد و عمرت خزون

قطع

گفت صاحب غرض که بگفتند
گفت آراین حدیث راست بود

در سر ای فلان فلان و فلان
گیر خرد در کس هم این دهیم

قطع

ای سیر تا بفکرتن سعادت نیمی
آفتابش که درین معنی ریت بگرا
از چینی نبود آنکه کسی داده خویش
باره ابر سپید رانده بر بهره بود

کاخچه بر بهر بسیار است با همین
اگر اوصاف دهی آیت بجای است
بر کشد از سر آن تا فکند در زمین
تا باندازه آن بار نخواهد زمین

قطع

غم تکلف سیر با میار
من خود اگر ماد غم از دما
برسی و کوسی که زمین بگوئی
من یکم و تا که سیر خرد

زانکه بسعی تو تن آسان شوم
تا که بزاید سیر آن شوم
روز دگر با تو دگر آسان شوم
که بفلان گاه به بهمان شوم

قطع

کرا عقل باشد ز دست نشو

که اوزیر دستی کند بیچ زنی

بریکرد

چو کشتی ناپدید از پیش چشم
 بدستی دفع سگ را چشم
 بنا که دیر می روزش مرده
 چکویم تا بدین غایت می بود
 ولیکن تا بدین نوبت بروت
 ز روی رسم با کس نم گفته است
 مر از و باز لعنت پرو باد
 توده تا منت این از تو ازم
 در لعنت نماید آنکه حاجت من

نکستی کرد اوزان بس کافی
 بدستی قوت جانرا استخوانی
 ببازاری درون پیشد کانی
 بدین اندازه هر سالی زیانی
 چنان پستکین دلی نامهربانی
 که هنرم دارد ایار ب فلانی
 چه خواهم کرد احسان جانی
 که در چشمت کم از کاهیتانی
 بکه آنکه بنا خوش قلوبانی

قطع

ط

تو ای سیف زنگ اجل نگر می
 بدین ببری در شناسی کوهر
 نه در دست تقدیر ملکی گیری
 ترا ذوالفقار علی خود گرفت
 حقوقی که در کردنت است واجب
 بدین مایه داد و پست بعد است
 جز اقدر مردم بذانی ولیکن

که الخی با صاف در خورد آبی
 ترا در کجا میخورد ز زندگانی
 نه در بایام خونی بر آبی
 کران قلوبانی کران قلوبانی
 بکوش دست چون فرو می جوئی
 چه تا خیر دست چون می توانی
 تو مردم نه قدر مردم جدی

خرابی عالم ز تو هست پیدا
 مباد آنکه اندر جهان دیر مانی

ز جو در در سایه که لوتها میند	بخشک ریش گری رهبری بدستی
که مرغ ذکر تو تا جودان از آن	کنون بخیم زون دانه پراکندی
چنان نشست که آن شیوه عقل مکنید	در آن ز لطف جبار دست و پستی
که چوب خمیه در آن نیز نیک نشیند	مکن بعد ز لطف دل مراد ریاب

قطع

بخانه نبشین تا کسی که خوانند	صفی محمد تاریخی از عذای برس
چون ویر تبسج چند را نند	فصیح و کنگ متعربض چند گویند
که پیش مردمک دیده می نشاند	کمان بری که طرفی ولی نمی بینی
که تا بجای میزیر ظریف خوانند	بزار که بر خزاندر کس زن آن قوم

قطع

مجین بی موحی این دشمنها با	تاج عزاد از جای برخاست از کوی
کافر مگر ننگم کا و سجاد در	پهنه خرد خطاب قصه من رانده
تا ستر اینک تو اعم کرد اندر آ	آستین بر زن حضورت بهلاش
خون آن با موشک پوشیده اندر	گیر خرامی کون تو دانی چه کفتم تان
بجو آن مینی که کفتم گیر خزون	ز آنکه چون طیاران که خواهم می توان

قطع

که کرد فصولی بسی می سین	رئیس امین را جو مینی بکوی
که در بوسه تین خودم افکنی	مکن بوسه تین باش کون مکن
بدیدم در آن تو سخن میزنی	نباید طباطبایه مزین بر دوش

بزدی که خامی سینه آبرم
 تو که به جهان شکر فی و لیک
 بدندان افسوس می بینت
 قوی میدمی دوست نماز دست
 نگیرد که پان تو مسیح بند
 گرفت که بر شعاع واقف نه
 بدانی که کرد بگری کو بد این
 علی القطع ناچاره و پیچ شکست
 بگوید با آخر درین قافیت
 بنا کفتی در کشیدی مرا

ازین نظم پیرانه مرد منی
 باز و هجوم نه در شکستی
 که دست چرا کرد این میکنی
 به بین تا تو خود را چه بد پیشنی
 که با خصم در طی پیرا پینه
 که تو مرد یک حرفت و یک سخنان
 جو روحانی و صابر و سوزنی
 تو که کرد زانی و کر کردینه
 که آخر بگو حیند ازین غزلی
 تو ای احمق آخر زنا کردنی

قطع

چون مگر بر بسیر سپید رئی
 مگس اندر متوز دوی میرد
 یا متوز مصادرت بکشد
 زین دوروی ده زبانی چند

هر کجا خیزی و نشینی تو
 همچنان میری از چینی تو
 یاد می غمزل را به بینی تو
 ای زنت رو سستی کلینی تو

قطع

این مجلس صاحب جهانست
 یا منشای ملک توین است
 او حبش فلکی است که بنمندی

یا شکل بهشت جاودانست
 یا موقف عرض انس و جانست
 معیار عیار آسمانست

مع
 نشود

از سایه و آفتاب نمانست	صحنش حرمی که در مجربش
بگشاید هزار بوستانست	در حافظ از خیال نقشش
در زخمه مطربش نمانست	راز دل ز بهره و عطار رد
بی هیچ مدد نشاید خوانست	ستفقتش لصدابین و بیفته
در ساغ و ساقیا نش است	خورشیده مرقی از بندیری
کرده کره زمین رو است	تا قبله آسمان کرد آن
چو نانک نشانه و جهانست	این قبله نشانه جهان باد
گوزم رتبه یابد شانناست	خوزم ز نشستن دزیری

قطعه

روی حرمی که بنوک قلمت کشت	بست در دیده من خوبراز روز
دام از مهر شرف خط شریف تو	عزم من بنده بر بنست که تا آخر عمر

در شرح صفت کوی پیش

بشنو این معنی کزین مهر صفتی	صفت را نقش میکردند نقاشان چین
او پستادی بنمید اگر نقش ما تو	او ستادی بنمید اگر در همچون آینه
بینی اندر نیمه دیگر جو ایند روی	تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر
هم سقفی نیک عالی به بیاد قوی	ای برادر خویش را صفت دان
چندان کن تا که آن بنمید دیگر قوی	باری آن نیمه نقش نتوانی شد

قطعه

آفتاب از تو در حجابت ضو	ای ز قدر تو آسمان در کوه
-------------------------	--------------------------

قدورایتو از ورلی سپهر
 دل و دیرت تو گاه فیض نی
 بنده را صاحب اختر می داند
 خلقت اسپیا می دارد
 سنگ ز برین او همیشه روان
 ناو او از درون آن معکوس
 اسپیا می چنین و باری نی
 انوری بن همه عبارت حسب
 خود بیک ره بگو که بکار است
 تا ترا خود صدر دولت و دنیا
 او تواند که گشت ممت او

آسمانی و آفتابی نو
 برده از او آفتاب کرد
 استری ماه نعل و کردون
 صفت اسپیا او بشنو
 کرد در آب و با هیچ مرد
 دل او آن از بیرون آن در کو
 بس شبان روز اسپیا بان غو
 چند ازین تر مات شو مان شو
 آس دندانش از آس کردن جو
 برماند ز اشط ر درو
 هیچ بی انتفاع نیست ولو

قطع

مع خواججه بوالفتح از کمال جزو نخل
 وز بی نانی می گوید ز نش

سیم حاصل میکند بی فایده
 ربا انزل علیا مایده

قطع

مع تو اگر شعر نکوی حکم خواججه حکیم
 من اگر شعر نکویم بی کاری کرم
 من همه شب ورق از تو میجویم
 با در کین بدل عمر که در خانه بند

بی وسیت نتوانی که بدر ما بوی
 که خلاصم دهد از خابلی و بدخوی
 تو همه روز رخ از چون میشوی
 بوی آن می برم الحق تو سما می

کاینکه من جویم از عمر تو آن کی جویم	قیمت عمر من عمر تو یکسان نبود
حاصل از عمر تو آنست که مشتری کوی	صانع از عمر من آنست که شعوی کم

در قناعت و خوشنشین داری گوید

از بد و نیک این جهان آگاه ط	ای بدریای عقل کردشناه
چه کنی روی سرخ خویش سیاه	چون کنی طبع پاک خویش بلید
و از در میج سفته سر که نخوا	نان فروزن بخون دیده خویش

قطعه

دو من گوشت کواز و جوده ماه	بجو الفتح قصاب گفتم که آخر
ز کون زخم روزگی دو تپاهم	مرا گفت بر شیخ حمدان همین
چو برف سپیدم بد آن سپاهیه	بر برفم بگفتم دو ساله و طیف

قطعه

علو قدر تو بر آن و آسمان دعوی	ز سی ز روی بزرگی خلاصه دینی
ز انصاف تو خارج علاقه دینی	با به تمام تو دایم عمارت عالم
با مرونی امور جهان دیندونی	تویی که مفضی کلک تو در شریعت
بصدق ز زبان سم زمانه گفتی	سپهر گفت بجاده از زمانه آوردی
که محمد مسعود و کان علی عیسی	که ارم کوهر و کان زین غریق زین
شناسد آنکه تا مل کند درین معنی	جوکان عربی بود کوهرش نفسی

قطعه

کین خوشنشی و خوشنشین همی در نیاید	بر کار جهان دل نه ایراک نیاید
-----------------------------------	-------------------------------

جندانت کنفتم که بهل کافر روز
بندم بند بر فنی و خوکی شدی کنون
هم با دل بر دردی هم با رخ چون

آن سیم به کرد و آن جلقه به
و امر و درین شهر که غوغا به
ای سر و لغاحت ازین پیش با به

قطع

ع انوری شعری و حرص دانی است
پایه حرص کدی و طمع است
تاج داری خروس و از علم
کردن و کوش نفس مردم را
پیش بر باد و از شعله
عمر تو کوهر کران مایه است

این یکی طفل و آن دکر دایه
تا نکر دی بگرد این پایه
چکنی سجو ما کپان خایه
همت آمده بهینه پر ایه
ای کران پایه ای کران مایه
تو یکی کوهر کران مایه

قطع

ع احکام دین جو با ترف اندین
آن کاملست که نماند نشان به
از امانی دست تابش خورشید
نشکفت اگر بقوت فتویش لعین
هر دم ز غایت و رعش کایت
مان تا بمبصبت کنی تهنیت کردین

آن را عنایت از بی تقویت کند
و در علم را جلالت و نظر تربیت کند
هر زمان بطبع تابش ازو عاریت کند
با کرک میش کشته طجاج دیت کند
همسایه بغزل همین تهنیت کند
خود را همین که بمبصبت تهنیت کند

قطع

ع ای حکمگدرت سره شده چشمی با

از بس کس کف با تو در خاک در آید

بر در که تو بنده پندامت بخندت

دستوری تو چیست رود یا که در آید

یکی و پنج و سی از پست نبی
جو زین بگذشت ما و مطرب می

و که قدرت بود و سبک کی چند
کناه از بنده عفو از خداوند

بنی اسلام
علی حسن

جایی که من نشستم بکار نمی شدم
زین خطکی نه ز یا زین خطکی ملام

یا خطکی نویسم یا پستی ترا شوم
زین شعری نه نیکوزین شعری انام

جفای کنیز کردن بیایه بر سید
خرد جو مورچه در پشت جبر است زین
در آفتاب حادت جهان خست جهان
کدام طفل منار سد کنون بلوغ
طمع بر ز شرابی که نظم عیش درو
جهان و ظایف روزی امس که گرفت

کز آن فراز تر اندر ضمیر پای نمایند
مدبران را پر و ای طشت و خای نمایند
که کوه را بمش و دستگاه پای نمایند
جو در سواد و باض زمانه دای نمایند
به هم سپارای توان داد و هم نمایند
مجاہدان فلک را مگر که مای نمایند

عصری که شعر می صلح یافت
نیست اندر زمانه محمودی

نه از انبانی برتری است
در نه بهر گوشه صد جو عصری

خوشم
علی

جابه ازرق می پوشی و نزد کتونی

از حلال کسب سبحت کدای صبح

که زرق
حاصلی نام از آن زرق ترا الا
رکستی
چون الفکم کردی از زرق یعنی

قطع
من از تاثیر این گردنده کردن
مرا کوی جهان اینست خوش
برین ساکن تمام یک خطه ساکن
همی خواهم که خوش باشم و لیکن

قطع
جهان که مضطرب شد کوی شو
دل مرا نده امر در بنیت
من می تا جهان آرام گیرد
که می اندوه و فردا وام گیرد

قطع
ما را بر آن حکمت بویان چو
نان حلال کسب خویم از طریق علم
تقلید مکیان و قیاسات کویان
ادرار چون خوریم چو جهان صوفیان

قطع
بزرگوارا با آنکه معروض سخن
هنوز با همه اعراض من چو در کوی
چنانکه روف ندانم کنون همی
سخنی چنانکه بود همچنان ز من شوی

قطع
آن کل کون منسراخ را با بند
تاون باز کونه را ماند
صفتی راست کرده ام روشن
کون او باز چون سر تاون

قطع
آن کسی ای خواج که کون نده
آمدی از کس مبقا جابرون

از تو جوان مردی هستن خطبات
ای که ترس علی بن اسم کون

قطع

جو قاضی حسن در امور قضا
نیاید باز دخترش اصینه علی
و یا لیتها کانت القاضیه

قطع

بخدای که در سپهر بلند
اختر و مهر و مرکب کرد علی
دانه صنع و لطف قدرت او
رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غیب اسیر
اشتیاق جمال تو شب کرد

قطع

بخدای که آب حکمت او
از دل خاک میدماند و رد علی
دست تقدیر او زد امن شب
بر رخ روز می نشاند کرد
که رمی در فراق و صلت تو
زندگانی نمیتواند کرد

قطع

بخدای که بی شناسن مقیم
در دل و دیده آتش باشد علی
مرکب هر چند خوش باشد لبک
بی رخ دوستان خویشم باشد

قطع

بخدای که در ولایت عینب
عالم السمر و المنعنیات است علی

که نعمت شد رحم با سپ فراق
آنجان زد که بیم شد ماست

بخدای که ذات پویشش ط
 که مرا باز ماندن از خدمت
 از همه عیبهای بریت بریت
 در همه کیشها خزیت خزیت

قطعه

بخدای که در شب غم من ط
 که مرا آرزوی خدمت تو
 از خیال رخ تو مشغله کرد
 دل و جان بر نهیب و اوله کرد
 پای اندیشه من امله کرد
 خصم ما من بدین مجادله کرد
 خدمت چون تویی چه ایگرده
 کلام از خود کنم که با جو منی
 کفتم ای من بر تو دوری پسند
 کله از خود کنم که با جو منی

قطعه

بخدای که نزد قدرت او ط
 که مرا باز ماندن از خدمت
 هرده را زنده کردی بر نسبت
 نیک بد حال و سخت خیر است

قطعه

بخدای که عفت کلی را ط
 از بی وصف حضرت عرش
 بردر شس سر بر آستان دیدم
 دهن نطق بی زبان دیدم
 بی تکلف هلاک جان دیدم
 که برویت همی جهان دیدم
 بی تو تار یک شده جهان بر من

قطعه

بهشت را چه کنی عوض از قلندار ط
 بر سینه باکان و شان معصومان
 بهشت چیست نشانی ز بود و نیست
 بر آن عذابی که داناسی سر و استخوان

که نقل ریز زمستان لم نزل خور

زمسودهای مهشت و نعیم رضوانت

قطع

ای برادر بند من بشنو اگر جوی صلاح
در قیامت بر کفتم یقین دان کن
هر دو باش ترک زن کن کا ندر نام
باشند اندر وصل خود خویش تصحیف
در اسیر شوقی باری کنیزک خریز
و بر کس غبت نداری بر کز درو حقی
شبیوه اهل زمانه پیش کن بگزینم
بر زنده امن ز مهر تو بگاه کاریز
روز و شب در زنده شخص عهد و باشد
هم حرفت هم قرین و هم ندیم و هم
و رو بود بر طبع تو ز خوارجی باشد این
این قدر دانی که آن چون خبری باد

در معاش خویش بر قانون حکمت
در قیامت مایه کردی ناصبور
زن نخوابد هیچ با تمیز مرد دهب
اگر ساز و اصل هر اندوه و مهر بخار
سر و قدم ماه روی همی کلف غدار
کا ندر و یک نفع مینی و مضرت
در خضری و خاتون در سفر سفید
در زنده بر صفت کین خود را بگاه
سال و نه شد با جماع و با دونه
هم غلام و هم کنیزک هم با ده هم
در بدل کرد در دست با نند او در
روی مال خویش مینی به که روی

قطع

خداوند انفرادت تو
بدیدار تو بهیستم آرزو مند

اگر کبک ضعیفم باز کردم
و رایم یا هم از نام باز کردم

قطع

چند پرسی ز نام و ننگ کسان

نام و ننگت ز خواهر و زن کسان

خواهرت پارساست بخون
ای زنت کیر خواره از من پس

قطع

کجان مبر که ز بی عیادی دست این
که بچو او نکتم یا رجز دکم عسنی
مدح گفته میا کرده من سلیمان
برای من که بجار اید و بجای کنی

قطع

حاکم ز روی عجز سوانی می کند
از روی مهتری سختم را جواب ده
مجان رسیده و با ده کرم ز
یا چون خودی نماز مرا یا شراب ده

قطع

ای ز نوری شراب جانم تو
روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب با بزمیت
باشد آن نزد سمیت تو سلیم
هست نایافت با ده اندر
ورنه از دولت تو دارم هم

قطع

ای سرسرا از مهتری که دهر
کس ندیدست چون تو آزاده
دولت از تو بوستان فضل ترا
هر زمان تحف دگر داده
مادر بخت مهر خدمت تو
دختران زاده و فرستاده
نزد من کتر آمدند امروز
خواهید پرو کودکی ساده
با ده حبیب خورده کرده
طبع از مهر با ده آما ده
بگری می که مهتری بفرست
سیم لعل و صراحی با ده
تا بدان سیم و با ده کودک
مست و خشنود کرد و کلاه

ای ز نطفت همه کمرزاده	کردم آموزگان شهاب الدین
مادر در مهر جوینو نازاده	در مجال لطافت و احسان
که لبش هست رشتک سجاده	بنده را هست کلرخی مهان
نازه از زلف بسته بکشاده	ز لعلش از مهر عطر مجلس او
تک شکر ز لپسته بهناده	پیش طوطی جان ما بخشش
جر و چوهره سراسر اسی باده	همه اسباب جویری داریم
شود آن ماه در زمان کاده	گر که امت کنی و لغیر بستی

قطع

نیاز از تو عمید و سوال روز	شهاب و دولت دین ای که بی نام
زمانه را از سخا تو سنک در موزه	ستاره رت ز رایتو کیک پای
سپید کار سیگاسه جرح فیروزه	ز منج روی تو بقیقت نزد خود
که آب را نه بشتت آن کوزه	ز آب روی خای تو روزی خندا
سنگ اجابت و نازک سخن چو	زنت نسبت بهمه سپهر حردن
که روز خند بر آرد رنگ در بوزه	بدانکه موسم سرت مثل جنس مرا
پیاده کردن آن کهنها و بار بوزه	عجب مبر اردار اندیشه بنهیدی
همه دست بهم بهناده چون	ز راه ریزه در آگن خانه آیت
که باده عالمت از دستشان دوز	اگر که امت را سوزی کنی عجب

قطع

مصطفی را نبود کوشینا	انوری چون حدای راه نمود
----------------------	-------------------------

بر قدرش بدولت فرقان
نور شرعش معرش سایه کند
سختن از شرع و دین احقری
چشم در عقل مصطفی کشای
بای بر سرتق کند مینا
چون تخی بسینه بسینا
نی ولا اهلما و نی دینا
کر نه رتو بعقل ناپینا

شعری بسان دیر ز بخت یافتیم
عیب است آنکه نیستیم از شرع شهر
در بر بیدم کسی ز وجودش چه یافتیم
و آنکه بسوی صدر بحیرت شتافتیم
ورنی به فضل موی معانی شتافتیم
ای آفتاب خود چگونه چه یافتیم

خداوند امی خواهم که از دل
دیگین دارم از حورز مانه
ترا تا عمر باشد حرمی ستایم
بر بخند این دل اندوه زدایم

تکلف میان دو آزاد مرد
بیا تا تکلف یکسو نهیم
بست کینم اقتد ازین پس
سلام علیک علیک السلام
بود نیک زشت و بود نیک خام
نه از نور کوع و نه از من سلام

هر کس که جگر خورد بمعنی منزه است
نزدیک کسی که بصورت حسنی اند
پیغام زنی آرد اطمینان و خردش
درد و رقره کو نشین خون جگر خور
با سیرت آنان نفسی مزین و خور
یا مسخره باش و همه حلوا و خور

شاید که دره بر سران رود زنی	اندر محلت تو زنی روسی شده است
کویند شاد باش نکور و سوزنی	نام زمان شهر به بند هر ترا

قطعه

نان خشک پیبر باشد و کوزه	زن بزند که خور و نشت همه سال
زیر صندوق مطبخ شرب و روز	اشتر پیراک را چه کی کنی

قطعه

خفا که قصبه پاره پاریم	چون من در سخن درون ایم
تا جند عنا و رخ فر ما میم	ایزد داند که جان بسکین را
از عمده یک سخن پروان	صد بار بعقد در شود تا من

قطعه

در این معنی که خواهم سفته ایشان ^{سفینه اند}	آن بزرگانی که در خاک خراسان ^{خفته اند}
دوستی با غریبی چون آرد و سخن ^{گفتند}	عالمان با نجات و عالمان ^{فنون}

قطعه

مردمان ولایت غزنین	از چه خوانند بحب غزنین را
سیراب او خس و سیرکین	ز آنچه در قعر بحر باشد
و آنچه در زیر خاک در بین	مگر اینها که زنده اند خس اند

قطعه

باکر میان شب که کردت	بخدایم که روز را دامن
خفته همچون کمان بزه کردت	بشت جرخ از نهی تیر قضا

کار زوی تو ام جهان فریخ تنک چون حلقه زره کرد است

قطع

چون غریبی محبت زنده کرد بسجد طاعتش از دستمیران
کم آید طاعتش کو چندان ترا زو چشم دارد سرگردان

قطع

ایمنی و بدن درستی را آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ دادند آنکس که نیک و بد داند
مال بدهد ترا حد استبان وان بده پیش از آنکه بشناسد

قطع

نرسد کرد سر آس از می خواج در خدمت تو دستارم
از کربان من ندری دست تا در دامن بدست آرم

قطع

بجای که در پریش خویش آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمتش بکلیه آشورید خرمین روزگار هموده است
که در چشمم بعشق خدمت تو جان بروض سرشک بالوده است
این سخن را غریز دار که دوش جرح با من درین سخن بوده است

قطع

مرکب من که داده شده بود جان فدا مرکب شده کرد
بنده را با پا دکان سپاه در چنین جا بیکاه بهره کرد

ایز را آمد ز بی جوی از باک
رویم از غم مگونه که کرد

قطع

شود زیادت شادی غم شود نقصان
ز شکر کرد نعمت بر اهل نعمت
مکوش تا بتوانی بجنبک و صلح زین
بس از عدو کند صلح جنگ جوی بود
مکوش نیک که تا از عدو نمائی بس
تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح
مکوش سخن که تا در حدی نمانی کم

قطع

تم را سه پایست مهر با بی جا
بدو دانکه از مهر دو با فریدم
همی کفش خواهد سوم با بی بانی
منی زر همی باید از مهر تان

قطع

دی بدیعیم فرم میان زده
نظم کن در حسب حال پستی
گفت در سودا می عشق افتاده ام
گفتم ای زن رو سنجی تو اده ام

قطع

بهر کل ناش گفته از وصل
کویت جان من بی از ارک
بهر تا کی نهند بجان خارم
در تو جانم سز بی نیازم
خویشتن را بران مبار چون
خویشتن را بدین معنی آرم

کوهی از جز خدای دارم تو
از انوری از خدای بیزارم

دشمن و دوست نیست کیر ما	ز آنکه او بهر دورا یکی است مهر
سرد دشمن بدان سینه بزر	که همی خیره کون دوست در

قطع

بودن نذر عذاب چون چسب	یا شدن در حیم چون بلبیس
بهر است از سوال کرد طمع	و ایستادن نبرد حیمیس

قطع

کنند فیروزه کون باختران رنک	بهر شبی تا روز و صدف بی نوای می کنند
روزگار بی مرادی وصل را بچوآن	اتفاق ننگ پستی دوست دشمن کند
صعب تا رنگیت دور از روی تو شهرهای	شمعها باید که آن تا رنگی را بدین کند
بارۀ از اعتقاد خویش نزد من	تا شبم را روشن این حجره را کش کند
ورنه فراس سرای کرمت را نصیب	تا دو آنکی در وجود یک منی بکن

قطع

این دختر بکر عصمت الدین	سرمای زهد و نیک نامی است
دارد کس بر کرامیان و تقف	و این هم نوعی ز خویش کامی است
او مذہب بو حنیفه دارد	لیکن کجاست کرامی است

قطع

چند اگیر قاضی کیر ننگ	آنکه دارد ز سنگ خار ننگ
عق اندر مسام او شده باد	منی اندر عودق او شده باد
پوست بر پشت او ز صحنی کج	خامد از من از نبرگی ننگ

هم در قلعهها کشادگی بکنک	هم ره فتنها به بسته بصلح
رفتن آنها از و بدرنگ	جستن بادها در و شتاب
بر عهد بر فر از همچو ملنگ	در رود در نشیب چون مای
که شود سرش کست به پایش لنگ	اوفتد انجمن باد و بسر

قطع

بیخ قویح ششش زمان بخورده خفته	یک دو منک می ستمن بجای جوا
نه رده بار در مرغ تو سفته	هفت فلک شد کواه هشت بی
هشت جهان سفت حرج خج	مفرجی بد به زبان و سپرد
زین دوسه ارم کی فرست	می ششش زمان بیخ من جهانبختی

قطع

بهترین مایه مرد را بقوت	برترین پایه مرد را عقل است
بیخ بیرون ازین معنی	بر جاد دست فضل آدمیان
آدمی و بهیمه انگ کسیت	چون ازین هر دو مرد خاکی است
نقص بل هم اصل ازین معنی	کافران را که آدمی نسب اند

قطع

چندان وزد که کوه بچند تو کبری	می گفت انوری که درین سال باد
یا مرسل الریاح تو دانه انور	مکدشت سال که بچند از درخت

قطع

این و آن در بهای زوجه	چند مهتاب بر تو پیمانند
-----------------------	-------------------------

ای دروغ آن بر چه سیم سید که فروشی نمی بسیم سیاه

قطع

ای سزاوار جهان فرزندان تاج الدین
که باقیال جهان جو نونو نژادان
مخت و مرد افکنده ز باغ را که نو دستش نمی نزد بخوردن

قطع

آزاده که کریم نیاید در اج پ در بر خیس طبع کراید با صفا
سوی بیگان کراید از بهر را شیر می که کور و عزم نیاید بخوارا

قطع

باغ دو غماز بر اندختند اصل شد فرع جبه تن میزند
اسعد بنیدار بدو رخ رسید محلی غنی نه جبه فن میزند

قطع

شما چون پس و فرزند زرتقم نه چون اسپت کارم رخ پرستی
رهی آمد جو رخ پشت پیاده جو فرزند میرود اکنون زرتقا

قطع

بجاء باوه نام تو سر که دردی هلاک جان و دل تن بدان شراب
شدی مصون نم از بیگان خوراک اگر کبوتن من مانند بری کفر و سبنا

قطع

موی و باه خواهم از تو شعبه تا زمستان بخود منبر از کنم
موند آوه نشد بده باری سیم خندان که موی باز کنم

آن

حدا و ندا

خداوند تو میدانی که بنده
 ولیکن چون بجزی حاجت افتد
 نیاید بتمش از نفس حضرت
 نه آن دامن کشیدت از کعبه
 کم از یقی بود حقا و حقا
 بجهت افتد بافتل خداوند
 فلک را چون تو کردی چشمش
 اگر چه رتب معدود سبزه
 توانی وز جفا و جور کردن
 جان در نعمت و شادای همه عمر

قطع

انوری رازنی است زاینه
 تا جهانست کبر در کس او
 که از و هر که در جهان زانی است
 ای دروغا که این جهان نشانی است

قطع

شعر تر و خوب بنده گوید
 این رسم نو آمدت امسال
 الغام نصیب غیر باشد
 انشاء الله که خیر باشد

الغزلیات

جو کردیم حنت طنا خوش متین
 همان بیان همه اله شدند و نمی
 خروش و نعره بر آید از آسمان
 یکی که کوشن و جان دو کرد که لودان

شکفت ما ندم در بارگاه دولت تو
 رواق و حجره نو ساختی بجزایر
 سوال کردم دوش از زبان تو
 جو یافت می شود در کوی لیسری
 ز جزیع لعل تو در حال شد روان
 یکی بچهل می گفت موسی آمد با

از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت
 براق روضه جان کرد مهر تو برین
 که ز به جلیله شوم زان و کحل
 جو ساخت روی تو در راه عاشقی مکن
 بجاودان خزین
 یکی بسه سو می گفت عیسی آمد بسین

ایضا

درد پس دل ببری نمی آید
 آویخ عمرم جز به بیرون
 کفتم شب عیش را باور دور
 فزاید که باز بر در من زد
 دل خانه فروشن نام و شکم زد
 از مهر چه کند خجل میگردد
 هم دست زمانه شد که در دست
 پیرکنده شد ز اشیا ن تو
 بر صبر نویس انوری کارت

بای از کل عشق بر نمی آید
 و این بخت ز رخسار دنی آید
 این رفت از آن خبر نمی آید
 و از خانه کنون بدر نمی آید
 دلبر ز تنق مدرسی آید
 و از مهر چه کند بتر نمی آید
 رنگش جو دو یکدگر نمی آید
 یک مرغ و فابری نمی آید
 چون کار بجهت بر نمی آید

ایضا

ای زرد از لطافت حضرت
 لعلت بخنده تو بگرد و پستان

و اندر کنار طعنت و لطف پرده
 جزعت بغیره پرده در حایان

بر کلین

یکسب مل جو تو یک شاخ کم تنگفته
مشاطکان عالم علوی رشک خطت
ای سایه کجالت پرش سریت
ای از خیال رویتواند خیال کس
غار را بر ایگان بحر از ما وداع بره
واز آرزوی سایه ز لطف تو سر کمره

وازی پیش از آن جو یک غنا پریده
خورشند را بهوسین نیاور کشیده
و آوازه کجالت زنده فلک رسیده
سامی ذکر بر آنده صبحی ذکر مده
ای در وداع عشق ترا با بی
فریاد سرد و بوسین بر سر جان رسیده

ایضا

بی مهر حال تو دلی نیست
تا از جو کلی که از تو خالی
بگذشت زمانه و از تو کس را
در تو که رسد که در ره تو
در دایره جهان محبت
در بحر تحیر تو با یان

بی مهر وفایتو کلی نیست
در عالم آب و گل دلی نیست
جز عمر که شسته حاصلتی
جز منزل عمر منزلت نیست
چون حادثه تو مشکلی نیست
که سود کس را جو ساحلی نیست

ایضا

تا کار مرا وصل تو تیار ندارد
بی رونق کار من اندر غم عشقت
در دسرخون رنجتم سحر تو دانی
کویند ندارد تو قصدی تو چه دانی
با سحر تو کفتم که چه بنیزد کسی کو

جز با غم سحر تو دل کار ندارد
کاری است که جز آنده تو تیار ندارد
سحر تو چنین کار سیکبار ندارد
این هیبت غم سحر تو بهار ندارد
از گلشن ایام کجس خار ندارد

کفها که چو دل جان بده انجاری
چون می نیوشه سخن انوری

جانان تو مگر نیست که انکار نداری
بیک ره تو بگو گفت تر از انوری

ایضا

اگر دو پستداری مرا در بندار
بهر دست خواستی بیرون آید
چو دارم ز عشق تو عمری گذشته
چگونه که خوارم ز عشق تو گوئی
من از کار دست تو باز گزینم
تو داری چه آنکه در کار خویشم
لبو کند کفقی که خونت بریزم
سرا بجا نهادم که عهدی مگرم
همانا که با خون تو در بندارم

منم همچنان بر سپهر دوستدار
ز تو دست برد و زمین یاداری
نیاری برین خاصیت بود کار
هم از ما در عشق زیاد است
زهی پای یاری ز می دست داری
نه با اندر آری و سپهر در نیاری
ز سو کند بگذر بقول استوار
تو بای وفا بر کدام استواری
که الحق حبسین خوب بی نیاری

ایضا

عشق این بار جان بخواد برد
در غمت با کران رکابی صبر
موج طوفان فتنه تو نبرد
ز کس چشم سرو قامت تو
در بهار زمانه بر کی نیست
رخ و دندان چون در پیش

برو نام نشان بخواد برد
دل زد پستم عنان بخواد برد
عاقبت از جهان نخواهد برد
ز نیت بوستان نخواهد برد
که ز نایب حسنه ان نخواهد برد
رونق آسمان نخواهد برد

با همه دل که گفت ام که مرا
 چکنم کرد بر دو کمر بند
 من خود اندر زمانه می بینم
 اتوری که حریف زدن نیست
 غم عشق تو جان نخواهد برد
 زو ز کار از میان نخواهد برد
 که زمان تا زمان نخواهد برد
 نزد تو را یگان نخواهد برد

ایضا

یاد میدار کار کاخ بنمودی
 خیال من دیده در کشاکش
 و عیاشی دمی بدان دیر
 پاره زینها بود کارت بسیار
 بوسه خواستم ز بخشیدی
 نیست حاجت بقر جان طلبی
 راستی باید از لب خجلم
 خدمت من بدوران کبوی
 انوری این چه شیوه غیبت
 دامن از رخ بر کشید سخن
 در وفا چنان آن بودی
 وصل را هیچ روی ننمودی
 پس شمعان شوی بدین
 خوش خوش کنون جفا در
 ناله کردم و به بخشیدی
 بر صامیدیم خوشنودی
 که بسی جز جفاش فرمودی
 جونی از درد سپهر آسودی
 که بد و کوی لطف بر بودی
 تا تو دامن بدو بیا کودی

ایضا

ای رو تو آیتی نکویی
 رایت شده عالم کس را
 معروف لب به تنگباری
 حسن تو زوال خو بروی
 هر دم ز تو فتنه بنوی
 جوانک دولت تنگ نوی

بردی دل در کین جانین
کوی شب وصل با تو گویم
در کوی غمت بجان رسیدم
گفتا بدروزه عمرت آفر
من هم کجوا زلفت آیم

ایضاً

یارب تو ازین می چه جوی
الحق تو کنی هرا نچه کوی
گفتم تو کجا و در چه کوی
می ارزد این سخن که کوی
وز عشوه تو در جوال اوی

حسن را از وفا چه آزار است
چه وفا این چه ترا میگویم
خود و فارا وجود نیست پیروز
از برون جهان وفا نم است
تا مصاف وفا شکسته است
عشق را عافیت بکار نشد
دست در کار عافیت نشود
عشق در خواب عاشقان
آرزوی بریم حیوان کرد
انوری از سر جهان بر خیز
اینک امر و ز بر سر کجی

ایضاً

که همه بانه با جفا یار است
که از و حسن را چه باز است
و این که در عادت است گفتار
که اثر در درون پدید است
علم عافیت نگو سار است
هر کجا عشق بر سر کار است
لاجرم کار عاشقان زار است
دایه بی شیر و طفل بی مادر است
سود ناکرده سخت بیار است
که نه معشوقه و فادار است
بای فزادت بر دم مار است

دست در روز کار نمی شود
بای عمر استوار می نشود

روزی شادی جور از کرد و
 پای بر جایی نیست حاصل
 شاه خوب صورت است اصل
 میخ میخ را اگر ان نمی پنم
 میخ امسال دیده هرگز
 پر شد از خون دل کنار زمین
 شاد می زنی که در عروسی مرگ
 یک تسلی است آن تسلی آن
 انوری از میان این احوال
 شرح آنکس نیست بر هر خاک

ایضا

کل رخسار تو چون دست بستند
 صبار پای زلف تو گشت
 که خواهد است ازین آسب فتنه
 که در این باغ رخسار تو بود
 که در هر گلستانش گاه و بگاه
 جو در پیش لب از بیم خشم

بهار و باغ در ما نمی بستند
 جو چین زلف تو بر بزم بستند
 چونوک خار و برک کل بستند
 از ان دلهما که در زلف بستند
 نه غمزه است یک جهان بستانند
 همه خواهند کان لبها بستند

مننه بر کار این بچارگان مای
 چه جو ای کرد شتی زبرد بستند

عشق ترا خرد نباید شمرد
 خاک تو هر پسر نتواند کشید
 جز بغنیمت نشمارم غمت
 چون ز بی تست چه شادایم
 بازی از آن پای شوم با حال
 با تو کله بنهم و سر بر سپری
 چیست ترا از تو منز او از
 حسن تو همچون سخن انور

عشق بزیرگان نبود کار خرد
 خا تو هر پسر نتواند سپرد
 و ز تو توان عمر غنیمت شمرد
 چون ز بی تست چه صافی بود
 بازی از آن دست شوم با حال
 کز چه نیاید کلمه از دو برود
 کبر که خوبی و جوانی ببرد
 رونق باز از جهانی ببرد

ایضاً

کروفا با جمال یار کند
 ماه دست از جمال لفتا
 نازها میکند حفا آمیز
 با جان اعتماد بر شوپ
 چشمش از پیشها حفا داد
 این دعا خوش بر آستین بند
 یارکش انوری که یار کرد

حلقه در کوش روز کار کند
 کبرین پای استوار کند
 در با لم یکی هزار کند
 نکند باز پس چه کار کند
 زلفش از کارها شکار کند
 وان پس ااینکه کن کند
 زین بر صد هزار بار کند

ایضاً

دیخوی تری مگر خبر داری
 یا میدانی که در دل چشمیم

کام و ز طراونی دگر داری
 پیوند و جمال پیشتر داری

روزی که هست ناز رخساری
 در پرده دل جویم تو می آفر
 گویی که ازین سبب وفادارم
 بر بنای حقی که قصه گوته کن
 ای آیت حسن جمله در نشانت
 و شناسم دمی که انوری یاز
 چه توان گفت نه اولین دانت

دایم ز نیاز من خبر دار
 از راز دلم چه پرده دار
 که هم بوفای و عهد اگر دار
 استسبب مرا و در هم دار
 زین سوره عشوه صدر زار
 چون طبع لطیف و شعر دار
 در طعن مرا تو بر جگر دار

ایضا

گرفتم سر به بجان دریاری
 جو باران در به پیغام نبرزم
 بغم باری دلم را شاد میدا
 من از وصلت فقق با که کشایم
 ترا گویم که به زین باید این کار
 تو داری دل که خواهد داد او
 دل بی معنی تو کی گذارد
 ترا چه در میان انوری راست

سرخ و جفا باری نداری
 بدشنامی جز ایادم نیاری
 لکن عادت نیاری عکسای
 جو تو نام می بر رخ نیاری
 مرا گویی تو باری بر جگر
 تو می بار را که خواهم جگر
 که این معنی بگو شدم در گذاری
 تویی معنی ازین غم بر کناری

ایضا

گرفتم که غم من غم نداری
 به بند عشوه پایم بسته میدا

عفاک اندر دروغی هم نداری
 کزین سپهر ماه باری کم نداری

بد شواری که دشمن را کویند
بروگاندر بستیم کاری جو عالم
مرا کوی جویزین وستی که هستی
توی و من چه دل باری که حکم
دلم در دست آفرم آفر
بیدای که جرد نور آست
جواب دست جوئی فی کس است

ایضا

من آن نام که مرانی تو جان تواند بود
نهانت از من بچاره راز محنت تو
خوش آنکه کوی جوی تو سر توان
اگر حال من نیست هیچ کوه خبر
جفا کن جگنی بس در حال کس
درین زمانه مهر آوازه در وفا کنند
اگر ز عهد وفا مکنست هیچ نشان
چرا که همه سهر ناله می شنوی

ایضا

صبر با عشق بس نمی آید
دل فکاری که پیش می نشود

دلم درد دوستی خورم نداری
نظیری در همه عالم نداری
چرا پای دولت محکم نداری
تواند دیده آخر خم نداری
درین یکس دل جو احرار نداری
تو بی معنی ازین غم کم نداری
لب شیرین چرا بر هم نداری

دل زمانه و برک جهان تواند بود
قضا ندر همه کس همان تواند بود
در این چنین مهر و قلم توان تواند بود
که حال من ز غمت بر چه بیان تواند بود
برات عهد وفا ناروان تواند بود
مهر صد ارحم آسمان تواند بود
درین جهان جو نیایی در آن تواند بود
بطعنه کوی کار فلان تواند بود

یار سزاوارس نمی آید
قدمی باز بس نمی آید

عشق

عشق با عاقبت نیا میرد
 بی غمی خوش ولایتی است و یک
 داد و در کار بان خرسندست
 حکیم عسکری که بی سگرش
 کوی از پای می بر آید حاکم

ایضا

جمالیت بر سر خوبی گناه است
 تو می گز زلف و رخ در عالم
 بسا خرم که آتش دوزدی تو
 بی عمدت نباید خود درین راه
 ز عشقت روز عمرم در توفیق
 بس از چندین صبوری داد
 شبی قصد لب کردم از آنگاه
 تبیر غمزه آخر انور لب را
 لب را که که تربت دیش کن

ایضا

ترک من ای من سک بند و توج
 بی لب و چشمت نهادم و دل
 من بگردت کی رسم چون باد را
 دورم از رو تو دور از رو تو
 هر دو بر طاق حسنم ایرو تو
 آبرویت پی کند در کویتو

یک نفس من نفس نمی آید
 زیر زمان کس نمی آید
 زان خردش هر پس نمی آید
 جز نصیب کس نمی آید
 چه جدیت است پس نمی آید

نه رویت آن بنا میرد که ماه
 ترا هم نمیشد هم نگاه است
 هنوزت آنک شوخی زیر نگاه است
 که آنجا تا و فاصده ساله راه است
 درین غم بردم روز سیاه است
 که گویم نوبه کوی نگاه است
 سباه کین چشمت در سیاه است
 بکشتند و برین خلقی کواه است
 سر زلفت مبر کوی کناه است

کوهی از من بگذران ای نور
نبست نیز تک تو بی بوجی
روز را رویت بسیلی خوشت
زلف مرزنگوش را دور قبول
مایی از خوبی خطا کفتم نه

ایضا

این گمان را رسم تو باز تو
کرم را رنگی است در مایل تو
ورنه دوستی بر نهادی مو تو
تاسری شد بر پسر کبیر تو
بوست سوی او دست مغرور

یارم این بار با رمی نده
خواب بچشم دراز شد کوش
روز کارم ز باغ بوک مگر
بخت یارمی نده بی نی
نیک غمناک از زمانه از آنکه
زانکه بادل بگریه بسنگم
بچکس از ساکنان زمین

ایضا

بخت کارم قرار می نده
جرخ حسنه گو کار می نده
کل گویم که حار می نده
این بهانه است بیار می
خز غنیم یاد کار می نده
اشک بی انتظار می نده
آسمان زینهار می نده

دوستی یک دلم می باید
خودنکه می کنم عا در دهر
دست کرد جهان بر آوزم
هیچکس نیست زیر دولک
با یکی کروفا کنی عسری

اگر خون دل خورم شاید
تا بعمری سیکه ازین زاید
بای اهل بختک می ناید
که نه زان بهترک می ناید
عاقبت خز جفات نماید

انوری

انوری روز کار قسط و فایست
زین گره جز جفات نکشاید

ایضا

عینش تو از ملک جهان خوشتر است	بخیج تو از رحمت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل به	دل در جان مینزد آن خوشتر است
من بگریانی شده در دست بحر	بای ملامت بمیان خوشتر است
دل شده و تن زده تا به شود	خوردن ز سری بجان خوشتر است
و وصل تو روزی نشد در دست	سودنه و پایه ز زبان خوشتر است
کیسه عمر ز غمت شد تهی	بی ره مر سوم شبان خوشتر است
عمر شد و عشوه بدستم ماند	و حل نه و حرج روان خوشتر است
از بی دل جان تواندا ختم	بر اثر تیر کمان خوشتر است
این همه پیستند تو با انور	و این ز همه کار جهان خوشتر است

ایضا

آب جمال حبابه بگو تو می رود	خورشید در حمایت و می رود
هر دم منرا از من جان پیش می برد	بانی که در حمایت بو تو می رود
در خاک می بخوم جور زمانه را	با این که در زمانه زخوتی می رود
ای در رکاب زلف تو صد گانه	تا در رکاب روی تو می رود
هر روز هست بر سر کوی اصل غنچه	در جنب آنکه بر سر کوی تو می رود
جان خواهم بپوشد بار هستی تو	خود این مضافت همه تو می رود
ز کنی نماید انوری اندر رسید	و این رنگ هم ز جنبش تو می رود

تو از انور
ت در پهلوی
نمادی انور
بسیار کوی تو
رست انور
ری زنده
بوی کار ری زنده
می زنده
ت از انور
اری زنده
جاری زنده
در می زنده
م شایه
زین زنده
می زنده
می زنده
ت فایه

انوری

ای غارت عشق تو جهانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
در پیش جنابت حجابت
در کوی کسب رخ تو چون
نظار کیان روی خوبت
در روی تو روی خویش بنشیند
گویم که ز عشقه مای عشقت
داند همه کس که این جملعه است
کوی که ز من ترا زیان بود
تا کی کوی جوانوری مرغ

بر باد غنم تو خان و ما نهما
سر ما همه در سر زبا نهما
از پیشتم پا ده کشته جانها
صد نعل فکند آسمانها
چون در زگرند از کرا نهما
زین است تفاوت نشانها
بپستیم ز عمر بر زیا نهما
دنداشت ترا درین نهما
الحی پستی تو خود از نهما
دیگر نبرد ز آستینها

ایضا

جان وصال تو تقاضا میکند
با صد اردو کافری باشد
در بهای بوی پس از من
بارتا میگفتم که جانم میدم
غارت جان میکند چشم تو
زلف را کویاری چشمت کهن
چند کوی راز بهمان میکند
آتش دل که جبهان میکند

و در جانش بی تو سودا می کند
آنچ محب آن تو بر ما می کند
دل ببرد و جان تقاضا می کند
بمجان امر فردا می کند
میج تا بان نیست با می کند
کایچه نتوان کرد تنها می کند
راز من ناز تو سپید میکند
آب چشمم آتش کارا می کند

آنچ

زبان تاز تو بر نیایدیم کار
تسلیم کن انوری که این نقش
کار دو جهان بهسم بر آید
هر بار ز شکل دیگر آید

ایضا

هر که دل بر جو نتو دلداری
و آنکه جانش بجز دل نبود کار
سنگ بر دل بی تو بسیار نهند
خوشبختن را با تو در کار نهند
از دلش از محنت کلی خواهد رفت
تحفه خواهد که کم دل آن عزیز
عشق گفت این بحر با جزئی
نیک مسکوشد حذایا یا یاد
یا زبانه در میان خواهد نهاد
بجز گفت از حاجت تو رشت
یا زبانه در میان نهند و یک

ایضا

ترا که نیکوان باری نباشد
نباشد دولت و صلت کسی را
هر آنکه در تو مقدری نباشد
و اگر باشد هر اباری نباشد
ترا که کار من دامن بگیرد
کلی نتگفت باری این ز نام
هر آنکه در کبابی جز ذکی نیست
ببازاری که جانزایح گشت
هر آنکه در تو مقدری نباشد
و اگر باشد هر اباری نباشد
ترا که کار من عجب کاری نباشد
اگر در زیر آن خاری نباشد
ترا در دل از آن باری نباشد
دلی را ز روز باز باری نباشد

دل امین دار بردار انوری را
کز چونند او خیزیت نبود
اگر انکس نداند کز تو او را

که بهتر ز وفاداری باشد
چنین دائم که هم عاری باشد
جو محمد الدین خریداری باشد

ایضا

دل را اندزه جان می بردارد
حدیث عشق بار اندر کند تا
چه گویم تا که کاری بر پیازد
چه خواهد کرد جبین غم مدام
بزاری گفتمش در صبر زن دوست
مرا گفتا ترا با کار خود کار
بنا میدد دل در منصب عشق

جانک آیه جهان می گذارد
و کربارش همان کرمی بخارد
چه سازم تا که ز کنی بر پیازد
که جای بکب غم دیگر ندارد
اگر عشقت بدست غم بسیار
مسلمانان کس این را دل آخارد
باین شغلها سی میگذارد

ایضا

با من اندر گرفت کاری
هر چه خواستی می کنم چه کنم
روز کارم کلیت گفته ز تو
گویمت بوسه مرا گوئی
لیکن از عشوه بایست بستم
چون بجا کم سپاه خواستی کرد
جان بدلان وصل تو دادم

کان بجز می کند تمکاری
روی نیکو چنین کند آری
که بجزی جهان نهد خاری
گفته اند این حدیث بسیاری
بنود یاد کار حسرت زاری
سردندان سپید کن بجای
گفتم این را بود خریداری

گفت

گفت کرد ایجان بمن بدید

بخزندت برتیز باز آری

ایضا

مرغمم که ز عشق یار می بینم	از کردش روزگار می بینم
بر شاخ زمانه کی کلی زاید	الکون همه زخم خار می بینم
بیداد فلک چنانکه دی بود	امروز یکی هزار می بینم
در بند می که بی غمت باشم	پیشی که چه اشطاری می بینم
در هر دل دوستی نیامیزد	صد دشمینی آشکاری می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند	آری نه با هست یار می بینم
زدست زمان در جهان حقا	که با بی کس استوار می بینم
کرد و نه شمار با یکی دارد	نام همه در شمار می بینم
برد هر مساز انوری کاری	کین کار نه با یار می بینم

ایضا

تا بیند آری که دستان می کنم	اینک از عشق تو افغان می کنم
کارم از بجران بجان آورده	جان خوشست این نکته نمی دانم
دوستی کوی نه از دل می کنی	راست میگوی که از جان می کنم
نفی تهمت را همه دشوار عشق	پیش هر کس مردل آسان می کنم
بر من از جور شیدم بیدار است	کان بکل جور شیدم پنهان می کنم
بی لب دندان شیرین تو صبر	از بن سی دود دندان می کنم
دامن از من در کش تا هر دست	رشته تو در کربان می کنم

زرنزارم لیکن از دریا طبع
اهل شود عشق تا چون انور

مر زمانت کو به افشان میکنم
جلوه اهل خراسان میکنم

ایضا

زلف او در جوهر تلقین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر
بر کمالش خط نقصان میکند
بارخ و دندانش رخ زرق و فلک
بر سر بار از عشق اندر طوا
با چنین نمکین نباشد کار خرد
هر چه دستش در تواند شد ز جو
عیش تلخ میکند معلوم خلق
با که خواهد کردن از کتی وفا

رخ شباه حسن فزین میکند
اسب حسن اینست کوزین میکند
هر کس اندر حسن تحسین میکند
بوستین ماه و بروین میکند
دل کنون دلالی دین میکند
گر فلک را بیچ تمکین میکند
با من مجبور پسکین میکند
گر چه باز بهای شیرین میکند
کز حفا با انوری این میکند

ایضا

تو دانی که من جز تو کس را ندانم
مرا حاجی صبرست دانم که دانم
مرا کوی از کوی ازین غم نه پنی
برانی که غم بخواری بر پنی
اگر وصل شادم کند کرد و در
میان من و تو هم اندر هم آید

توی یار پیداو یاری منانم
ترا حاجی تنگ است دانی که دانم
همین هست اگر است خواهی کام
برای رضای تو من بر مانم
بهر سان که باشد بغم در غانم
خود در حست و جویتو جان بر مانم

عجب

عجب نیست که انوری بر کرامت

مرا پس که زویم وز و بر کرام

ایضا

با دوارم بدست تا تونه
هستم از پای بند جرخ کبود
در خرابات محنت ز منم
بر دل پیتمند خسته من
راحت عالم و کمال طرب
عیشهای مرا زمانه بقهر
عشرت و ناز بود تا تو بدی

خاک دارم شسته تا تونه
افتاده زد دست تا تونه
بم جو چشم تو منت تا تونه
هست یک رنج شسته تا تونه
در دل من تکست تا تونه
میکند بایست تا تونه
محنت و رنج هست تا تونه

ایضا

با وصل ترا عنایتی باید
دل عمر لعشو میدهد رشوت
صد سوره بجز چون فرخونم
الحق به ازین مهانه توانست
بوسی ندی اگر طمع دارم
آخ ز تو در جهان بس از عمری
انکه ز منت جو عیب میجویی

یا سحر ترا نهایتی باید
آخ ز تو در حمایتی باید
در شان وصال آتی باید
در سرکاری کفایتی باید
کوشی که مهابد لایستی باید
جز جو روحها حکایتی باید
جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون من جرانیندیش
کین دل شده راجحایتی باید

ز بجران تو جانم سی بر آید
فرو شد روزم از غم چند کوی
سپید روی من چون آب است
یک برف آب چون غم جانم
گرفتم کز نعمت عمری با علم
درین کیش بهادلم با عشق بی
هنوز این بر زبانش گذرسته

بکن رحمی که احسن می باشد
که میکن حسیده ناش جز آید
بروز آخر هر اغنی می نباید
که از خونم فقط عامی کشید
چه حاصل چون زمانه می نباید
که از وصلش چه کوی بهیم آید
فراقش کوفت آری می نباید

ایضا

ز عهد تو بوی و غامی نباید
هر بابت جستن که در خم فشته
مکو بر کجا آمد آسب جو برم
چنان دست بر چون آن کرد
بنا آمیزد از دو پستان زنا
ازین بس و فارسم مرکز میا
خوشم آنکه کوی بر دازی تو
غم تو کسست هر که نه بینی
سباز انوری با بلاء حوادث

که از خوبی تو بجز جفا می نباید
از آن خاک آب و هوا می نباید
توسی و منم بر کجا می نباید
که یک تیر عمرش خطا می نباید
یکی با یکی آشنا می نباید
جو در نوبت عشق ما می نباید
کسی می نباید جرمی نباید
که فی بریم بر تقاضی نباید
بر آزدگان جز بلا می نباید

ایضا

عشق تو قضا و آسمان است

وصل تو بقای جاود نیست

بر
بام
ایزد

اسب

آسب غم تو هر کجا هست
 دست می زند بهم ز شادی
 در عافیتی چنین سبک روح
 این قاعده که چنین ممانند
 در زاد و مهیا چنین زلفت
 با حسن تو در نوا که بسخ
 یا آنکه نشان نمی توان داد
 دل در غم اشطار خون شد
 گفتم که تخفیف پیش و عدت
 دل گفت که بر در قبولش
 بازار سپید کاری تو
 کایجا بر سبزی ز سرخ
 زربایدت انوری در کزیت
 بی مایه همی طلب کنی سود

ایضا

نی دل کم عشق یار میگیرد
 ازدست دل آن سر تنگ یارم
 سرمایه صد منرا غم پیش است
 صبری نه که کار ساز دل باشد
 نی باد کرمی قرار میگیرد
 کاکشت از دهنکار میگیرد
 آنرا که بنگسار میگیرد
 باغم بچه کار یار میگیرد

دور از تو بالادنا گمانست
 تا بای عشق تو در میانست
 بی عمر تو عمر بس گرانست
 بنیاد ضایعیه جهانست
 صد خنده عشق در میانست
 رخساره ماه استخوانست
 که وصل تو در جهان نشانست
 پیاره هنوز در گمانست
 جان میدم از سخن در دست
 هر چه آن نزد بدست نجات
 اکنون زروای آنجا نیست
 جویم سیاه ناروانست
 غم خور که همیشه رایگانست
 زان راه زمان که برزیت

مخمری به بهانه زدای او را
سرغم که نه از میان دل خیزد
آری آیت عشق اگر بچی گوید

ایضا

می بوسد در کناره میکیزد
پندارد از و کناره میکیزد
دل برانه با همت بیار میکیزد

امید وصل تو کاری دراز است
طمع را بر تو ندان که چه کند
ره پیرون شد عشقت غم آرام
بفارت برد غم زت یکمانز
تو کوی در چنین عید و عود
حدیث عاقبت یکبارگی خود
نیاز ای انوری بس عرض کرد

ایضا

امید الحی نشستی و فراق است
تمنی راز بان باری در آرز
در هر دو جهان کوی فر از است
لبت را که که آخر چرا که تا آ
طرب در روزه عشرت در
جنان بوشیده شد کوی که راز
که معشوقی از دو کیتی بی نیاز است

بیان به بینی که من در چه کارم
بجانی که پتو مرا می بر آید
دلی دارم ایجانه بی بای مردم
مرا کوی از عشق من بر چه کاری
منم گاه و بیگاه در در خلی
غمخت یاد کم گفت که عشق
چه کوی غم تو بران سر در آرد

باید مرا برک آن سم ندانم
چه باشد جهانی بهم بر نیارم
عنی دارم ایجانه پید است بازم
اگر کار اینست بر هیچ کارم
غمی می پستانم دمی می سبارم
نفس بر نیارم و د یعنی که زارم
که در سایه دو لبتش سر در آرم

زناقا بر روز خودت هم بنیم

اگر هیچ باقیست بر روزگارم

ایضا

در حسن مستربن نومهاری	در جو ز نظیر روزگار آبی
چون شاخ زمانه که سر است	از رنگ دگر می پاری آبی
سر و عده که بود در میان آمد	نامه که آنکه در کنار آبی
در کار تو می فرو شود روزم	آخر تو چه روز را چکار آبی
کوی بی سببم که از تو برگردم	تا بر سپهر نامه از آبی
بنوکند محو ز که چون تولد ام	داغم که بقول استوار آبی
گر عشق ز انوری در آموزد	حقا که کبفر یار آبی

ایضا

رومی تو آرام دلها می برد	زلف تو زنها جابر نامی برد
منی عشقت سبب رنگ بوی	راز دلها را بدلهای برد
بر سر کوی غمت چون در جریخ	بای کسی که بر سپهر خود نبرد
بای در وصل لبنت نتوان نهاد	تا سر زلف تو در سر نامور د
حمله از اندیشه سازی کار وصل	تا تو اندیشی جهان می کند د
تا بر آمد فتنه زلف در خت	عافیت را کس کس می نشمرد
کوی از من بگذر آن ای نور	چون کنم نمی کند روی کند د
وقت باشد بر سر بازار عشق	کز تو یک غم دل صحن میزد
بهست دل بر پرده وصل لبنت	لا جرم زلف تو پرده اش میدرد

کویت وصل مرا کوی که صبر
و عده را جندین مزن بر در بگذر

تا دلم آنرا طریقی مسکد
زندگانی را نگر چون می برده

ایضا

خه هر جدا و ایلا آخر تو خود کوی
با خود نمی شناسی ای جان که نه آخر
بی خورده رست تو ای که هر چه باشد
گفتم غمت گشتم گفتا چه زهره دارد
الحق جوابی فیت اینک حینت خاتم
کوی بدان میارم که در کس کس
نی برک این نذارم تا ن خبر می دهی
کر انوری نباشد کم گیره روزگار

احوال ما پیروی و نزدیکی مانی
سهل است این که که که روزی مانی
بدجوی خود بر می بی گانه شناسی
غم این قدر نداند آخر تو آن مانی
داوی سبک حدیتم از غمت مانی
من زین سخن ز بچم تو با که و کای
نی دست آن نداری چنین مانی
تو کار خویش میکن ای جان درود

ایضا

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید
آنجا که سایه زلفش خشن تو باشد
داعی عشق او جو سباز از دین
در مانع روزگار ز پید او کس
فردا و عده ما ش جهان روزگار
گفتم که کوی گفت که ز کفتمش کس
گفتم که جان باز ز کفتمش کس

کل با همه لطافت او خارجی نماید
از نور مهر سپر دیو ارحمی نماید
سجا و با بصورت ز ناری نماید
تا شاخ ز کس مثل دار می نماید
کامثال با همانه ادب ارحمی نماید
گفت این زبون که خبر ارحمی نماید
ز لغم از ان مشاعی بخرد ارحمی نماید

باز تو جان ز
شرم باد از کجا
تو ز من در روز
صبر کوی میک
از غم شد
از همه راه
جو کاری نماید
جان شد که
ولیکن می
هر که در دا
به بیغامش
جوایم فرس
ز با غم خود

ندیر چه که مرکبستی بکار آید
 ای جان که مانده اند کار زو بر آید
 در کار او فروشد و هم کار می نماید
 چون کار انوری ز غمش زاری نماید

ایضا

بی تو چنان زندگانی میکنم
 شرم باد از کار خویش تا چرا
 تونه و من در جهان بی زندگیکه
 صبر گویم میکنم نسکین صبر
 از غم شادی و تاشنیده ام
 در همه راه مناکردنی است
 و از تو این معنی نهانی میکنم
 پند و جندین زندگانی میکنم
 راستی باید کردانی میکنم
 حیلتی زینسان که دانی میکنم
 از غم خود شادمانی میکنم
 بر سر ره دیده بانی میکنم

ایضا

جو کاری زیارم همی بر نیاید
 چنان شد که من با غم او مسلمیم
 ولیکن همی غم نه آنکه که با او
 مرا کرد دل در آمد غم او
 بر بیغامش از حال خود باز گویم
 جو با هم در پستد کزین جوی
 ترا با غم خویشتن کار باشد
 جو نوری بکارم همی بر نیاید
 جو بر من غم او همی بر نیاید
 همی هیچ شادی برابر نیاید
 ر صد شادی دیگران در نیاید
 که از من نیاید که باور نیاید
 اگر یاد من آید و کز نیاید
 که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری در جهان کز نباشی
 ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

دلا در عاشقی جانز از یان کیر
جهان عاشقی پایان ندارد
مرا کوی چنین مسم نیست آخر
من اینک در میان کارم نعل
در آن نیز نمی گزغم شوخی
به سوی وصل خود در گمش نه پنی

بدر
پنی کران کیر

و اگر نه حجابی بازی نیست جان کیر
اگر حجابت می باید جهان کیر
جهان کشته دل می خواهد جهان کیر
سر کارم می خواهد جهان کیر
برو هم عافیت را آشنان کیر
بجوخت جهان ز جوان بران کیر

ایضا

هر چه مراد تو بروی رساند
هست برویت نیارم از سر روی
در غم تو سر نمی زبای ندانم
رغم کسی را بخانه در چشمی
بجز تو بر من می جهان نفرودند
دامن کی بست عشق کجاست
رو که چنین خواهمت که من زنی

ایضا

بدیدم جهانز انوایی ندارد
بدین ماه پیش درین خیمه کیر
بجبری از ان خلوتی دست نه
بنا در اگر بازی رست باز د

یا خوش و خوش دل بروی خویش
گر چه می محنتم بروی رساند
که تو ندانی خدای تو داند
کاتش دل را آب دیده نشاند
کو مکن حسن جهان چنین نماید
وصلش در امن ز کارش نشاند
تا بکند بجز هر جفا که تواند

جهان در جهان آشنائی ندارد
که در اندرون نور یا می ندارد
که بیرون این خیمه جانی ندارد
بناشد که با آن دعای ندارد

نیاید

بیا بیا
بمشوقی تو
کین لودی
کار جهان کیر
این نفرندی
بهر رضای
دل در هوا
ای در کار
شهر نیست
ای آرزو
دانی چگونه
بادل بر در
آری کرت
که که بر است
من این
مارا تو هر

نیاید بسکی در انکشت باسی
 که تا او دران دست دبا بی نازد
 بمشوق نتوان گرفتن کسی را
 که تا اوست با کس وفا بی نازد
 بکش انوری دست از چرخ انستی
 که بر حرب شیرین آبا بی نازد

ایضا

کار جهان نگر که جفای که می کشم
 دل بر پیش عهد وفا می کشم
 این نغمه ای کرم ز بهر که می زخم
 داین باد ما و سر در برای می کشم
 بهر رضای دوست ز دشمن چنانند
 چون دوست بهر خدای می کشم
 دل در موای روز جهانی گزانه کرد
 آخر نگویم که هوای می کشم
 ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی
 بیاری سپاه بن که ملا می کشم
 شهرت انوری در روز بزم زین
 کار جهان نگر که جفای که می کشم

ایضا

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
 که بجز یکسکایت در کوش و خصل آنم
 دانی چگونه باشد در حننتی چنینم
 زان بس که دیده باشی در دست آنم
 بادل بر در کفتم کا خمر انکوسی
 کان خوشدلی کجا شد دل گفت آنم
 آری کرت پیام روزی کام دل
 ورنه جهانک باشد زین روز در آنم
 که که به آب چشمی خرسند کرد دل
 حالم جهان شد اکنون کانهم نیستونم
 من این همه ندانم دانم که می رایید
 جانم در آرزویت ای آرزوی جانم

ایضا

مارا تو مهر صفت که داری
 دل کم نکنند زد و دستداری

مردم بوفای تو همسزارم
 بیحت غم ماسمی ندارد
 غم از تو زیان و عشوه سود
 گویم که زدوری تو بهستم
 کونی که مرا جبار با آن
 پیر این صبر عاشقانرا
 در پای عشم تو خود گشتم
 در سرداری مگر که سر کز
 خود از تو ندارد انوری حتم

که بجفای می همسزاری
 فرخ تو کس هیچ غم نداری
 معشوقه نه و تو روزگاری
 ددر از تو بصد ضرار زاری
 احسنت ز می سپید کاری
 شاید که ز غم قبا که اری
 هم سر کنشی و برر کواری
 دستت بسرم فرو نیاری
 کین قصه بگویش در کداری

ایضا

بی وصل تو ام بسر نخواهد شد
 آوخ که بجز حسر مانده این
 کفتم که بصبر به شود کام
 کیرم که ز بدتر شود کوشو
 در عمر کام من نشد کاری
 با عشق در آردم به نشکی
 بچوخت لطفه گفت جان
 چون وصل ترا نمی شود در
 خون شد دل از غمت چه میکیم

باخو تو خوی در نخواهد شد
 وز حال منت خبر نخواهد شد
 چون می نشود مگر نخواهد شد
 آخو ز بر تر نخواهد شد
 دیدم نشد است اگر نخواهد شد
 کاخو دل او در نخواهد شد
 وز در می مگر نخواهد شد
 و این کار چنین بسر نخواهد شد
 دل خون شد و بس مگر نخواهد شد

تا کی بپسری برانوری آخر در خاک طحسپس برنخواهد شد

ایضا

آتر و زکار کو که مرا یار یار بود
من بر کنار زین غم و او در کنار بود
روزم با خفته در روز دیگر نژاد
زان گونه روز کار که آن روز کار بود
امروز نیست هیچ امیدم کارش
بدر روزی که کار من امید بود
دایم شمار وصل می بر گرفتند
آن سحری شمار کجا در شمار بود
باروی چون بخار کارم هزار
کارم ز خود می و خوشی چون کار بود
و اکنون هزار بار شبی با در رخ بود
کوم که یار ب آن خد شایط و کار بود

ایضا

هر چند غم عشقت پوشید همیدم
سر کس که مرا پند گوید که غم دارم
دایم که فرو گویم با تو طری فی زین غم
ز اندیشه دل خون شد هم ز سره دارم
با آنکه هر فرصت صد نکته در اندازم
هم در تو نمیگیر و چه سردی دارم
کوی که رسم آری کا تو جو بر کرد
حقا که اگر جز جان و چه در می دارم
از انوری حالش دانند که بی غم
از بولعجبی کوی این غم چه می دارم

ایضا

بای بر جای میت نیم نپس
چه کنم اوست در تنگ و کپس
در بی کرد کار و ان غمش
از اسپران ناله در کپس
بدر کوی او شبی گذرم
که حمایت کند سگی کپس
محرم بسته بت نشدم
تا تکفتم طفیل کپس

دعوت حسن او گنی بسیم
گفتش دل وصال میطلبید
گفت بادل مگو که حالت
دل مرا گفت هم بر از بیچی
گویم اینک از نیت میگیرم

که طیفی بر دسک و کسبم
راستی من هم اندران با
ما حاضر چه بجز دست زخم
را یکان محسب یا غم بسیم
بای بر جای نیت بمنفسم

گویم ای انوریه درین پیوند
بای در پیش بای باز بسیم

عشق بر من سر نخواید آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار
گر چه درم غم لم صورت کند
من همین دایم که تا جان در
بر نیاید صرخ باخوی پیش
چون بگس از ماه پیش آمدن
گو پیش حال من از عشقت بر

بای باخود بر نخواید آمدن
وصلش از درد نخواید آمدن
کز پیش دیگر نخواید آمدن
بر دل این غم سر نخواید آمدن
صبر دایم بر نخواید آمدن
را آسمان کمتر نخواید آمدن
کز منت باور نخواید آمدن

گویدم جایی کم انگار انوریه
بی تو طوفان بر نخواید آمدن

ای بنده رو تو خداوندان
باز از جمال بروی خوبت را
در درم بسی مجاوری دارک

دیوانه زلف تو خداوندان
آر پسته رسته ریخته دلند
کریان و پرا انتظار دل خندان

جنزین حکمی وعده در بندم
 کوی مشتاق تا که وقت آید
 ایام وفا نمیکند چندان
 کس نیست نشان نیک موندن
 کز خواهم و اگر نه ازین زندان
 گفت اینست غم انوری

ایضا

حش از رخ جو برده برگیرد
 چون غم او در آید از در دل
 ماه و اخلتاه درگیرد
 صبر چاره راه درگیرد
 کین بیای آرد آن ز سر گیرد
 تا به بینی که سپهر بر گیرد
 بوسه بخوان بوک در گیرد
 انوری چون شمار بر گیرد
 این بران صد غم در گیرد

ایضا

ای غم تو جسم را حجابی ز کرد
 ای زلف کافر تو عقل را
 جان نیابد چون تو جانانی در کرد
 هر دم اندر دیده بجانانی در کرد
 ای ز تیر عنبره تو روح را
 نیست بچار عنبر عشق ترا
 ای ز زمانه تازه ایمانی در کرد
 بهتر از درد تو در زمانانی در کرد
 از تو بهتر هیچ برمانی در کرد
 بیکان گوید که بزوانی در کرد
 نیست بر اثبات یزدان نزد دل
 که به بند روی خوبت امین

ر

ای فرد برده بوصلت از طمع
و ای بر آورده ز عشقت در بر
دل بفرمانت تبرک جان نیست
نیست بپا عشم عشق ترا

هر دلی سپه بوده و نغانی در کمر
هر کسی سپه ساز که پانی در کمر
ای به از جان مست فرمانی در کمر
بهر سازد و تو در مانی در کمر

ایضا

ای کرده غم عشقت سیمیر مرا
از مای تا بستر همه عشقت شدم
کرمی تو خور و خواستند مرا در آ
عمد تو بسته باند قضا مرا
عمری کمان صبر می داشتیم ز به
باری ز عمر ماجری تا می ز تو

و ای کرد دست و عشق تو زیر بر ما
در زیر مای عشق تو کم گشته مرا
خود بی تو در همه جور بود خوب مرا
جان نیست بی تو خسته قهر قدر مرا
آخر به تیر غمزه فکندی سیر مرا
چون نیست در هوا می تو از خود مرا

در خون من مشک که نیارد بیست باز
بارد که زمانه بخون حاکم مرا

دل میتو لصد مهر از آری
در عشق زانک دیده دل
در راه تو خوار تر ز خاکم
کردیم کجا دم دسمن ایدر است
بجران سیه کرمی تو ام گشته

تن در کف صد مهر از آریست
الحق که مهرار کونه یاری است
ای محبت برین همه خاک است
دامم که نه این زد و دستدار است
و این نیز هم از سفید کار است

ایضا

که اگر در جهان کس ماند	روی خوبت خدای میداند
عقل بر هیچ گوشه نشاند	ماه را بر سباط خوبی تو
حسنت از اسپتین افشاند	شعله آفتاب را کمشد
کفتی از خصم بوسه بستاند	گفتمش جان بوسه بستانی
این حدیث بدان نمی ماند	بستد می جان و بوسه می ندی
که نماند شکیب و نتواند	چون مزاج دلم می دایند
تا بکوشش دلم فرو خواند	با حیالت بگو بجوایم داد
با تو نماند باخته می ماند	عقل چون در قمارخانه عشق

انوری هیچ حاصل می نهند

کرت سی مهره باز گرداند

همه سودای عشق باطل آمد	مرا با تیر عشقت بردل آمد
مرا این واقعه بس مشکل آمد	دلم بردی بجانم قصد کردی
برویم هر چه آمد از دل آمد	زدل نالم ز عشق تو نالم
مرا صد سال محنت فاصل آمد	حساب وصل با عشق تو کردم
همه در سپهرم زد حاصل آمد	مرا زلف عمل فرمود در عشق

همه روی زمین یاری کردندم

ولیکن در وفا سنگین دل آمد

کارت همه کبر و ناز می بینم	دل را نعمت نیاز می بینم
اکنون نه بران طرازی بینم	وان جا به که دی بوسل شویدی

صد گونه زبان می بدید آید
 آنرا که فلک همی کشد نازش
 سرمایه دل جو بازمی بینم
 اورا تو هم نیاز می بینم

ایضا

زلفت جو بد بسری ز آمد
 هم رایت خوشندی نگون شد
 بس کس که ز جان و دل بر آمد
 هم دولت بی غمی پسر آمد
 گرفته جان هم بر آمد
 کم گشت جو حلقه بر در آمد
 در کار جان پسر که آمد
 بهلوی زمانه لاغر آمد
 آوخ غم تو که مهتر آمد
 لشکر در دل و در آمد
 در حسن هم مزور آمد
 ماه آمد و در بر ابر آمد

حسن تو جو شعشع انوری نیز
 کوی میزاج دیگر آمد

آتر در زهد تو به برستم
 بر برده جنگ بره بریدم
 و از بند قبول این و آن رستم
 و از باده ناب تو به شکستم
 در کنج قارخانه به شکستم
 ز نار چهار کرده برستم
 با آن بت کم زن مقام دل
 چون نوبت حسن صح کرد آن

از رخصت عشق رخسار چشم
چون پای زخورتوبه بکشادم
در تبکده گاه مومن و کبرم
رستم ز زبان خلق کوتاه شد

ایضا

بتی دارم که کیساعت مرا نمیگذارد
بضیعت کوهر او بیکدل برین عشق
تباجم روز از و هرگز اگر چه در عرش
مرا کوید بیازارم اگر جان در غم نبرد

ایضا

یا چون ز خورده تهمت میکنم
قیمت یک بوسه و صد کبچ زر
من دمان خوش میکنم لیکن بخت
دو شتم آن دلبر گرفت اندر کنار
بر سر آن نکته ز دریا فتم
چشم کردم سرخ کفتم ای نگار

ایضا

به بند عشق تو دل دل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن
که راه عشق تو منزل ندارد
درین راه و دلم آن دل ندارد

و از عادت مادر و پدر رستم
بی باده مباد بکنفس دستم
در مضطبه گاه عاقل و مستم
گاه و ز جانک کوید دستم

عجبی کردی دلیم بند فتوح عمر ندارد
مینداند که عشق او در کی جان من دارد
مرا حرج کن سر دم بلای تو ببرد
حکوی جان بدان از دکه او از من

سر فدای تیغ تهمت میکنم
گر کنم با خود حضومت میکنم
وجه بیک کامم که قیمت میکنم
یک زمان یعنی که رحمت میکنم
گر چه دانستم که ز رحمت میکنم
بوسه بر لبهای خدمت میکنم

جودل در کار تو بستن کجاست
بهین سرمای صبر و روزگار است
گر ابا یاب بپونند تو باشد

که عشقت کار من مشکل ندارد
دل من این هر دو هم حاصل ندارد
چو در نیامی غمت ساحل ندارد

ایضا

آن شوخ دیده چه بر من نمیزند
ز و صد هزار زخم جفا دارم و روز
که که بطبعه طال بقای زدی مرا
کی دست دل کنون در دمی زدی عشق
چشمش که از او یغارت میکنند
یار بجز فحشا بلایت او کرد
القصه رو لایت خوبی کام

دل صبر پیشه کرد کنون دم نمیزند
چون دست با نیت زخمه کی می نمیزند
اکنون که راه دل بزدا آن هم نمیزند
الایدست او در یک غم نمیزند
ز لفتش که ام قاعده بر من نمیزند
یک ابر دیده است که آن غم نمیزند
ز د نوبتی که حسرت و عالم نمیزند

ایضا

بیا ای رحمت جامع کجا بر آرزو
ز حال من که معلوم است همان بود
بندان مرد جهان می گوایی بدنام
مرا کوی دردی تو که پیش من گشای
یکی دردی خود دارم که ترا دیده ام

زمانی با تو نبشیم ز دل این سوز
بگویم یک سخن با تو تر معلوم کردم
بخواه آری روا باشد حرف زدنم
چه دارم هر چه دارم من بد من ترا
یکی دادی غمی دارم که ترا دل می خواهم

ایضا

اگر نقش زخمت بر جان ندارم

زلف کازرت ایمان ندارم

ز تو یک در در ادرمان مبادم
 ز عشقت را ز یاد ارم و لیکن
 صبور می را مگر معذور دار
 مرا کوی زبویندم چه دار
 که از تو بوی خوشم بجا

لبت دندانم از جان بکشید هست
 چه کوی با لبت دندانم

ساقی اندر خواب شد خیزای غلام
 با حرف جنس در سازای سر
 چند بر پیروی داین بر پیوسته چند
 چند کوی مست گشتم می نوش
 پیش ازین تندی در بخوشی کن
 در بنهاده شو چون انوریا

ایضا

دو پستاکردستی درد شمنی
 بر نیارم سپهرم در سر زش
 در سر کار تو شد دین دلم
 تا مچی دانی که در کار تو ام
 چند کوی خونت اندر کردم

جان شیر بی و جهانی روشنی
 ساعتی صد بار در پا فکنی
 اندر جانست از اینم زنی
 رخم را بپوسته در خون مینی
 بس چنین در سر مکن کردنی

با منت جذین چه باید کارزار
خود فلک با انوری تو سب است

جون مصاف من بهوی کنی
مرد می کن بر کدر زین کوهی

ایضا

ای دوست بگام دشمنم کردی
جون دست بعشق در سر آوردم
کوی سپر پیش زین نذارم
آن دو پستی جهان بدان کنی
گفتم که جو روز کار سپر کرد
گفتی که من چنین معاذ است
در خور تو نیست انوری

برد می دل زان بسم جگر خوری
از دست شدی و سر بر آوردی
بسم الله اگر سپر بر می مردی
ای دوستی چنین شدت از روی
تو نیز خور روز کار بر کردی
دید می که بغایت جهان کنی
لیکن بضر و ریش تو در خور می

ایضا

شرم در آخر جفا جذین کن
بای از غم در رکاب آورده ام
در غم ماه که پانست مرا
چند کوی بار دیگر می کنم
بوسه خواهم طمع در جان کنی
جون سبک روحی گران من باش
عشق را کوی فلان خون بنم
عید پیوند ترا قربان بس است

قصه آزار من می کن
پیش زین اسبهار ازین کن
هر شبی دامن بر ازین کن
مرجه خوا می کن ولیکن این کن
نقد کردم کیر مان و بین کن
جان شیرین باز تا شیرین کن
عشق را خون ریختن تملیق کن
انوری را زین میان تعیین کن

ای در عیار تر یار توان بود
با داد تو تن در دستم خرج توان
در آرزوی شکر و بلا دم تو صد
و ایجا که مراد تو بجان کرد اشار

غمهای ترا با تو خریدار توان بود
بایاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بستر تیار تو بچار توان بود
با خصم تو در کشتن جنود یار توان بود

ایضا

داری نیک که در غمت از خود خبر دارم
مست بجا کبابی بجان و سرت کبابی
منما می رود بجان زین بستر که آ
در آ که بر امید وصل تو در فریفت
ای جان دل برده در برده خون
انگی جو سیم ارم روی جو زین

واز تو بحر غم تو نصیبی در کنارم
کامه ز در غم تو سر با می منم دارم
کز حد که شسته و طاقت زین ستم دارم
از من اثر غاند و صلت اثر ندارم
مان تا روی از نهان برده ارم
کاند ز خو رجال خست سیم ز ندارم

دارم ز غم منهار بکوفن و انوری را
شب نیست تا ز خون بکوبیده نندارم

خضر بنام از دآن روی کسیت یارب
در جن وصل آنخ ناهید و مطاب
دامی است چمن زلفش دل اندر
که مشک می نشاند بر به زکر دموب
مسرور وصل اورا این عشق عادلی
نفسی بکاشت با ز مشک و در کل

آن سر چشم دآن رخ از نر فصل
بر جوج حسن کن ز جوشید و جوج
جزعی است چشمش خوش بماند
که ماه می کار و صدره رحل کرب
بچار سحر اورا این مرگ صوری
دامی کند زلفش بر آفرین

در پیش موی رویش کردن بد
بردارد از نحو اهد زلف و زینت بکره
در من نیز بد و صلح جانوی نیز زرد

بر پشت روی جویز انگشت نیش عجز
ترتیب کفر ایمان آیین کیش بند
ای انوری همه بنالی چندین قطب

ایضا

الحق نه دروغ محنتم یار یس
ناز جو توان گشته ای جان
باروی تو در تفکرم کا زرد
در عشق تو اختران کردن
گر سر افلیک برم بود باشد
چون عاشق زار تو شدم بار
مفروش مرا جو کردم ای لبند
نکند از مت ارجبان رسگام

نازت بکشم که حاجی آن دار
با آن همه دلگرمی عجماری
از رحمت آفرید بنداری
کردن نهم می ز جباری
چون سزنجو من کسی فرودار
از من مستان بخیره پزاری
غمهای ترا بجان حمیداری
تابی بسی مر تو نکنداری

گر بر کردم ز انوری باشم
از تو بد و صد ملامت و خواری

معشوقه بزنگ روز کار است
برگشته جو روزگار و این نیز
بس بوالعجب بهانه جوئی است
این محنت می است یا بزرگی
بوسی مذید مگر بجایینه

باگردش روزگار یار است
نوعی ز جفای روزگار است
بس کینه کش و ستیزه کار است
گر محنتم و بزرگوار است
مر حمر که ملکیت با جمار است

در باغ زمانه هیچ گل نیست
ای دل منه از میان برون بای
امید مبر که آنچه مردم
هر چند شمار کارش روا
نموان دانت هر شب از غم
آبتین صد نفر کار است

ایضاً

سر بوند جو من یار فرود آید
تا ازین واقعه خود بهم خبر آید
و از سر حشمتی نیز نمی آرد یار
سالها را از کبر ماند و بگذارد یار
خون بریزد که همی موی نیاز آید
پیش از آن کت بهمین رقم آید

ایضاً

از عشق تو آتش جگر خیزد
سر کشته عالم موای تو
زنگام قیام خاک بایت را
دیوانه زلف و خسته حشمت
هر روز از استان در خیزد
بر خاسته که ازین همه خبر آید

ما را ز دانت تنگ شیر نیت زان جبه که به تنگهاش کز غمزد
 کا بجای سخن از زر بخرد است و ابجا سخن است زین جهر ز خرید

روی جوزرست انوری را بس
 از کسب و اوزر این قدر حسینه

چون نیستی آنجا نگدی باید تن در دمت جفا نگدی باید
 کوی که ازین بتر کنم خواب الحق که به هیچ در نمی باید
 با این همه غم که از تو می غم که خواب و کرمینکنم شاید
 با فتنه و روزگار تو عیدت مهر فتنه که روزگار منیزاید
 کفتم که دلم بوسه فرسندت کفتم بد هم اگر چه بنساید
 زین طرفه تر حکایتی دارم دل من که همی جبه باد و بیاید
 بوسی نه بید هر زمان گویم باشد که کنار اندر منزاید

دستی بر نه بر انوری دل
 کز دست تو پشت دست خانی

عشقت اندر میان جان دارم جان ز بهر تو در میان دارم
 تا هر ابر بر سر جهاندارم بسرت که سر جهان دارم
 کوی از دست بجز جان نبری کافر م کرده این جان دارم
 بر سرم هر چه عشق نبوده است یک بیک بر سر زبان دارم
 از اثر نای طالع عشقت چون قضا نای آسمان دارم
 پیش ازین بار غم من بر من من بچاره نیز جان دارم

جانم اندر بهای وصل حسنه
 کوی از جان کسی حدیث کند
 کز چه بر عشق دل زیان دارم
 چگونه در جهان من آن دارم
 بر تو کا حوال انوری پید است

تکلف بر ایهان دارم

یا در خوبی قیامت میکند
 در قمار حسن با ماه تمام
 در بهایی لوبه برکتش دلم
 از کمان ابروان کرد آنچه کرد
 زار زوسی آن بر سرخ دردلم
 فتنه در فتنه است از وی محبت
 بی شک از حسش نزارد کسی
 حسن بر جوان غرامت میکند
 دعوی داد تمامت میکند
 کثرت نقدی سلامت میکند
 دای زان کر تیر قامت میکند
 هر زمانی دیو قامت میکند
 عارت سهر سلامت میکند
 هر که در عشق ملامت میکند

در نکوروسی جو شعری انوری

راستی باید قلمت میکند

یا از آن رخ نظری باستی
 یا جو در غم و اندیشه او
 نیست از دل جرم در غم او
 مدتی تخم وفا کاشته شد
 آخر این تیره شب مجرما
 رشته صحبت مارا باین
 یا از آن لب شگری باستی
 چون دلی او دگری باستی
 از دل او خبری باستی
 آخر امید سبری باستی
 سالها شد سحوی باستی
 به ازین پا و پرسی باستی

یار با این یارب بفایده چند
 آنرا این را اثری باستی
 همه بکدامشتم آخر بدش
 انوری را گذری باستی

ایضا

جباره عشق تو نماند کس
 نامه وصل تو نخواند کس
 نقش سحر آن تو که ماند
 تو توانی دگر تو اند کس
 در رکابت فلک زماند
 هم عنایت چگونه راند کس
 عشق تو آب عافیت جوهر د
 آتش عشق تو تو اند کس
 بغی چون دل نبستانی
 از تو ایضا ف چون ستا کس
 از تو هر چه تبر بر روی رسید
 از تو ایضا ف چون ستا کس
 هم بدین دل اگر نخواند
 همه بدین دل اگر نخواند
 کفتم ار چون جهان جفا کنی
 خود بروی کس این رساند کس
 تانه بس در جهان ماند کس
 در جهان بتو ماند کس

اینک هم زان حدیث یلی است
 انوری داند از نماند کس

دل ز عشقش رخ چون میکند
 جان ز جویش خاک بر سر میکند
 می خورم خون دل و دل عشوای
 می خور چون نوش باور میکند
 کعبه پیش از وعده سو کند آن
 این هم از پیشم فراتر میکند
 کفتمش بر میکند حضرت جفا
 کفتمش بر میکند حضرت جفا
 عقل را چشم خویشش در ز عشق
 میدادش ضربه شد میکند
 زانکه تاد دست کس یا بش بر بند
 زلفش اکنون دست هم در میکند

زر زارم

ز زندانم لاجرم بی مونس بجه
گفت ز کفتم که جان گفتا که چه
گفتم آخر جان به از زر گفت
چون کنی خاکش می بوس آنوریا

ایضا

کار دل از آرزوی دست نجات
گر چه بگر خوار و در با بی نکار است
عشوه دهر چون همان و عمر
عشق جو رنگی دهر سر شکست
بو العجبی میکند که راز نکه دار
حضم می گویدم که عاشق ناز
عاشقی ای انوری روزه بجزی

ایضا

زلف تو بر ماه است که میکشد
خندش بر دست میکشد
دست عشقش هر که آید
از بر تو که غم آرد رسول
از همه پیش کنی درین مهر
آنکه میکشید که از زلفت به

عشق تو بر عقل خنجر میکشد
هر که دست غمت میکشد
دامن از هر دو همان میکشد
جان نصبت دیش در میکشد
دل بهر معیار کت میکشد
باد شب تار در غنبر می کشد

من که باری سر بر شوت میدهم
انوری بر پایه تو کی رسیده

زلف تو با این همه سپهر میکشد
تا قبولت پایه برتر میکشد

ایض

نام وصل اندر زبانی افکنی
رست چون جان بران ندلم
در جهان آن دو سپهر کاشی
جستمت اندر تیر باران افکنند
چون قرین شاد می خوانند
گر کنم در عمر زندانی سپید
تا تو نشانی در نکوی حبت زین
طالعی داری که خورشید شوی
با سر و کاری پیش در خورست
بجز را کوی که کار انور

تا دلم را در کمانی افکنی
خویشتم را بر کرانی افکنی
هر زمانی در جهانی افکنی
زلف چون در حلق جاننی افکنی
بر سپهر غم قرانی افکنی
در نوالم ایستخوانی افکنی
کز نظر بر پایه سبانی افکنی
سایه کر بر آسمانی افکنی
انکه در بای جهانی افکنی
بو که با نام و نشانی افکنی

ایض

دوشش تار و زیار در بر بود
از بر هم جو سپهر ساده او
دست من بود زلف او نمک
گر چه شبها می وصل بودم خاتم
یا من از عشق زار تر بودم

غم خوران جو حلق بر در بود
کارم از وصل رست جو ز بود
دی همه روز کر چه بر سر بود
شب و شبین بشکل دیگر بود
یا زهر شب رخس نکوتر بود

کس نماند که این چه طالع بود
 از فلک تا که صبح روی نمود
 من ندانم که آن چه اختر بود
 انوری با فلک برابر بود

ایضا

ز عشق تو منام آشکار است
 ز باغ وصل تو گل کی توان چید
 ز وصل تو نصیبم اشعار است
 که آنجا گفت و گو از مهر حار است
 زنی در بای تو بستم بدان بوی
 که عهدت هم جو غنم با بیدار است
 دلم رفت در تو کار می نیاید
 هر ابا این فصلی خود چه کار است
 چه گویم بوسه کوی که فرود
 که از در ابر کستی در شمار است
 به بند روزگارم چند بندی
 سخن خود پیشتر در روزگار است
 بر عهدم دست میکیری لیکن
 که میگوید که پاپیت استوار است
 ترا با انوری زین گونه در
 نه یکبار و دو بار است و بیدار است

ایضا

بگری در کفم باری نیاید
 بنامیز در بستان زمانه
 کنون نقشم کسی می باز نالد
 بجانی بوسه میجو ایستم گفت
 مراد منده عشقش اگر است
 بصرف جان خود بار بارش
 بر چون کب در زم جوهر کز
 جو آید جز بگر خوار می نیاید
 ز کل چشم بجز خاری نیاید
 که با او از دستش جاری نیاید
 مهر جانی یکی بار نیاید
 زده سجاده ز ناری نیاید
 لصد دیار دید اری نیاید
 مراد کب دیار نیاید

بگری در کفم باری نیاید
 بنامیز در بستان زمانه
 کنون نقشم کسی می باز نالد
 بجانی بوسه میجو ایستم گفت
 مراد منده عشقش اگر است
 بصرف جان خود بار بارش
 بر چون کب در زم جوهر کز
 جو آید جز بگر خوار می نیاید
 ز کل چشم بجز خاری نیاید
 که با او از دستش جاری نیاید
 مهر جانی یکی بار نیاید
 زده سجاده ز ناری نیاید
 لصد دیار دید اری نیاید
 مراد کب دیار نیاید

مر

مرا گوید نیاید بچیت از من
 حکویم کو همیشه آری نیاید
 میند از انوری در کار او دل
 ترا از رونق و کاری نیاید

ای ز بنفشه ساخته کلبرک لقا
 بر سیم ساده بخت از مشک که
 خط تو در خند تو جو در شیر مای
 دارم ز آب آتش یا قوت جوی
 و از تاب بند زلف دل آرز تو آ
 که دست عشق جانم صبرم کند
 چون چشم از جفا فره بر نم نیند
 سم با حیا تو کله کرد می ز تو
 ای روز و شب چه در آزار تو
 و ز شب طبا بنما زده بر روی سب
 بر روی الم ریخته از قیر نایب
 زلف تو بر رخ تو جو در می بر عتاب
 در آب دیده غرق آتش بگر کباب
 جان در ضرر بند و دل اندر ضرر آتاب
 که آب چشم خانه را زدم کند خراب
 چشم ز خون دل فره تا کی کند
 بر چشم من اگر نشدی سبزه آه
 ترسم که دهر باز دهر زد و دست

ایض

درد او در یاکه دل از دستم
 آبی که مرا از دیزرکان جهان بود
 با وصل تو یاده سوزم سر کلوری
 دل در سخن زرق زرا اندود توستم
 میسنده که در جاک درت درد ترا
 با آنکه نباشی به من خبر بگلام
 و اندر غم اندیش و تمایر فتادم
 خوش خوش همه بر باد عشق بردادم
 سر بر خط پیداد و جفا تو مهنادم
 تا در غم تو خون من ذول از دیده کشادم
 از دست غم عشق تو بر باد بردادم
 هر که نفسی خبر برضای تو میدادم

بنامیزد

نهانمرد بحشم من جنانی
 اگر چون دیده و دل بوده در
 یک دل وصلت از آنم
 تو که با من نه بی تو نه ام من
 خیالت رنج کرد که که آخر
 ترا بر من بدل باشد که یارم
 من از روی تو بر کشتن یارم
 که نیکوتر ز ماه آسمانی
 پا کاهم و ز چون جان و جهان
 چه میگویم لصد جان را کجا
 عجب هم بر کوان هم بر میان
 تو نیز این مایه که خواستی تو
 مرا بر تو بدل نمود که جای
 تو که بر کردی از من آن تو داد

ایضاً

ساقیا با ده صبح بیار
 قبله ملت مسیح بگرفت
 همین که طوفان غم جهان بگرفت
 و از بی نقل عقل راحت بگرفت
 دلم از شعر انوری بگرفت
 دانه دام هر فتوح بیار
 آفت تو به نصوح بیار
 می همزاد غم هر نوح بیار
 راج صافی جو عقل و روح بیار
 ای سپهر قول بو الفتوح بیار

ایضاً

جانان بجان رسید عشق تو کار
 در کار تو دست زمانه غم شدم
 بر آسمان رسد ز فراق تو سر شبی
 در دوخته تا که بجز بار غم نماند
 بودیم بر کوه ز تبار روز کار
 درد آن نیست خبر از روز کار
 ای چون نه یک نظری کن بکار
 فریاد و ناله های دل زار زار
 با ما یاد کار ازین کار و بار
 تا داشت روز کار تر از کار

آن شد که عکس را غم ما تو بود
ای آنکه اختیار دل انوری نبود

امروز نیست جز غم تو عم کسار ما
دست قضا بست و اختیار ما

ایضا

از دور بدیدم آن بری را
بر کوشه عارض جو کافور
لعلش بستینه در نموده
جز عشش بگرشده در نشسته
تیر و مژه و کمان ابرو
برد امن محب وصل بسته
در معرض زلف عرض داده
ترسان ترسان لطف کفتم
کز مهر خدای را اگر اسی

آن رشک تیان آزی را
در سم زده زلف عین را
صد مجوه بیامبری را
صد تخته تازه کافری را
بر کرد عتاب داوری را
بد بختی و نیک اختری را
صد قافله ماه و مشتری را
آن مایه ناز و دلبری را
کفتا بخدا که اورب را

ایضا

آخر ای جهان با حناتانای کنی
مانده ام در زرع عشق این جهان
چون کلاه خواجه کی باره به سلام
از وفا سی انوری چون روی آینه

دست عهد از دهن صحبت ریانا کنی
چون همه در باغتم با تو دغانای کنی
جان من پیر من صبرم فغانای کنی
شرم در از روی او آخر جغانای کنی

چون بخیزد جفا کاری بناری در شب
مهر را سپاره مهر و دغانای کنی

جان زرا زت خبر نمی یابد
 چون تو بار بار کان ترکستان
 وصل چون دارم از تو چشم گم
 کشته قانع بپوسه تو دلم
 غم عشق تو بادلم خود کرد
 آخر این جور و ظلم با که کند

ایضا

آرزوی رای من دیدار است
 جان و دل در کار تو کردم فدا
 کار من این بود دیگر کار است
 دل ترا دادم و اگر جان با است
 هم فدای اصل شکر با است
 با تو نتوان کرد دست انداز
 هر چه خواهی کن که دولت با است
 شایدم که جان و دل از دست

ایضا

از من ای جان روی پنهان میکنی
 آنسکارا کشته را ز من تا ز من
 تا جهان برین جو زندانی میکنی
 خون دلها عیسی نیز آن بختین
 خنده دزدیده پنهان میکنی
 زهره کی دارم که گویم پیش کس
 که چه دشوار است آسان میکنی
 هر چه ممکن کرد از جور و جفا

ایضا

هر کس که ز حال من جنبه یابد	بر عهدی تو محبسه در یابد
بر عشم تو کمین نمی سازد	جانم شده گیر اگر ظفر یابد
عشقت بهمانه دلم بستد	ترسم که بهمانه دگر یابد
خواهم که دمی بر آورم با تو	بی آنکه بهمانه زان خبر یابد
دی بنده بدل خریدم وصل تو	امروز بجان حشر داکر یابد

زان می ترسم که هر متاعی را
چون نریخ کران شود تبر یابد

ماه چون جبهه ز پیا تیوست	مشک چون زلف دل را پیوست
کس ندیدست رخ خوبت را	که چون من بنده و مولای تو
کردم از دیده و دل جای ترا	گر چه از دیده و دل جای تو
جبهه و وعده فردا که مرا	دل این وعده فردا پیوست

سینه کس نشناسم همچنان
که دران سینه تقاضای نیست

زمن جبهه خویش بهمان کن	جهان بر دل من چو زندان کن
سلامی که تو کفتم و تاکنون	اگر بیشتر نیست کم از آن کن
اگر در دل تو مسلمانی است	بس آهنگ جان مسلمان کن
سخن باز گیر ز جاگر نمی	مکن جان مکن جان مکن

ایضا

دامن اندر پای وصل آورده
بس بر پیداستین بر کرده

سر زمان کوی همه خوردم زمان تو	پیش زین چه بود که خونم خورد
یک بریشتم که کن از آهن کج	کر نه با ایا هم در یک برده
خون همی بریزی و فایغ میرو	بازی بیکو بگو آورد
باری از خون منت خون جانست	هم تو کش چون هم تو ام آورد

انوری خود کرده را تدریس حیت
ز بر خنده خون کوی خود کرده

دیدم که بای از خط پیمان بردن	دیدم که دست جو صفا باز بر
بردم ز بای بازی تو دست بر عیدی	بازم بدست بازی تو دست دی
بر کار من نمی زجانای هر زمان	کارم ز دست برین خون فادی
در خون و خاک پیش توئی کردم و تو خون	در چشمت آب نیست ندانم که بزبیدی
شاد آن زمان شوی که مراد می بینی	غم طبع شده ام چون جو خورد می
کوی ازین بخت همه بر رخ بار بام	نی رجهانت میرسد حسنت آبادی
در طالع ز کس جو و فانیست از تو	از ما در زمانه بهر طالع که زادی
عشقت کجا که بر دم بر دم چنانکه بر دم	جانم بیاد دادی ادی جانک دادی

ای انوریت کشته فراموش یاد باد
کورا هنوز در همه اندیشهها پیاد

عشق تو بر سر که عاقبت لب آرد	هر دو همانست زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نیاید	بر سر کوی تو عمر ما بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشقت	زلف تو سر ساعتش قصه آرد

تا بود از لاف صبر در توان بست	ز آنکه بیک زه غم تنگتر بر آرد
بوتو باد از شبی برد لبوانی	حمله عشاقی را ز خاک بر آرد
گفتم یارب عیبه عیبه کنی من	کز وصال تو ام کس می آرد

مهر ترا ازین حدیث بخنده بر افتاد
گفت که آری چنین بود اگر آرد

ای دوست ترا ز جانم پیشم بخام	مگذر ز وفاداری مگذر از میانم
جان بود و دل را دل در سر کار شد	جان ماند و فریادی در پای تو فشانم
من با تو جفا نکندم تو جافانم دانی	با من تو وفا نمانی من طالع خود انم
بادل نمده حاجت چندین بکنی بخار	ای کجای فوسکین دل آخره مسلمانم

بشکست ز غم نشستم با این همه غم زنت است
تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

تخته عشق تو نشستم باز	بر نویسی ای نگار تخت ناز
تا بر استاد عاشقی خوانم	روز کی چند باب ناز و نیاز
بر سر حالت که شسته شوم	کر چه روز که شسته ناید باز
در قی باز کن ز عهد قدیم	باز کن خاک عشو از سر آرز
همین که روز و شب زمانه می	در ق عمر میکینند فراز
چند کوی زمانه در پیش است	بر وفای زمانه هیچ مناز

قصه کوتاه کن که کوتاه کرد
روز امید انتظار در آرز

ای ز روی خوب تو سبب ز زنگانیم
 یک موزه وصل تو طوطی دادیم
 حرم با جمال تو نبودش و کانیم
 جز با وصال تو نبود کامرانیم
 بی با روی خوب تو کرکنیفشیم
 محسوبست آن همه از زنگانیم
 درد مهنانی است مرا از زقاق تو
 ای شادی و سلامت دروینیم

یک ره بگو که انوری از زندگان است

تا من کسی شوم جو بدین نام خوانم

کارم بحال رسبد و جانان غیرم
 دردم ز صد که شد در زمانم
 ایمان و کفر نیست مرا در عشق کس
 در عشق او بکفر و با ایمانم
 راسی است بی گرانه غم عشق او را
 چون با صبر نیست با جانم
 یاری است بس ز بیم زانم
 صید نیست بس شکر فربهرانم
 هستم سوار نیک و لیکن جز سوود
 جوان وصل نیست بمیدانم
 گوید باز حرمت مادر غیرم
 حرمت بهانه است ز حرمانم
 سلطان عشق او وجود لاه را فریب
 معذورم از بخدمت سلطانم

ایضا

نوبت حسن ترا لطف تو گریخ کند
 عشق تو خاک تلف بر سر مرخ کند
 ترک مست تو شیار ترین مرغی را
 سینه چون ناکند چهره جو ناز کند
 عقل ریخت لب را بمنی گفت
 آنکه در مهدی طفل سخن سخن کند
 رخ و ابسی نه بد ز درخت کس را
 گزیده بگش به هر شب سخن کند
 غم در رخ تو اگر نام و نشانم بر
 بی غم در رخ تو بادم اگر مرخ کند

دامن جو تو بری دست که کرد روز
و ای آنکس که طمع بر تو به هیچ کشند

رومی ندارد که روی از تو بتابم	ز آنکه جو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال بر روی دارد	روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیده کرمی چون کنم لعقل جو کم کرد	عشق سر رشته خطا و صوابم
نی ز تو بتوان بر بیدار باشم	نی تو بتوان رسید تا بشابم
من جو شب از محبت تو هیچ نخبم	شاید کای خیال وصل بخوابم
را حتم از روزگار خویش بین	اینکه تو دانی که بی تو در عذابم
کفتی خواهم که نام من بر تو هیچ	ز آنکه زین پیش نیست جو بامم

عبد مست بهج خرده نکرند
با من ازین تا مکن که مست خرابم

عشق تو بی روی تو در دلی است	قصه عشق تو مشکل مشکلی است
بی تو در سرخانه دستی بر بست	داز تو در هر گوشه بای در کلی است
بر در میخانه حسن کنون	دست صبرم زیر شکنجی باطلی است
شادی وصلت مهر دل کی رسد	تا ترا شکرانه بر هر غم دلی است
حاصلم در عشق تو صلح است	میچ تا وان نیست ز باحالی است
از تخیر هر زمانم در دست	رخت امیدم بد بیکر منزگی است

کشتی بر خشک میران انوری
ز آنکه این دریای غم بی ساحلی است

مراد لبر می کاری مینقا و
 دلیم با عشق دست اندر گم کرد
 قبا ی عشق مجنون می بریدند
 مرا کاشا در بالاء او کار
 جهانی را دل من بر زمین زد
 کنون از دست لاری مینقاد

ایضا

ای دل تو مرا بباد دادی
 از دست تو بر بلا افتادم
 چند از تو مرا نکویش آخر
 از زم ز پیش بر کوفتی
 خود را و مرا بغم کندی
 نادیده می سنوز شدی

غم خوار شدت جانم ددل

اندر خوردن غم تو ساد باد

عاشقی حیت مثلا بودن
 لب خنجر ظفر گشتن
 بند معشوق بستن اینر بای
 زیر بای بلای او همه عمر
 آفتاب رخس خورش همود
 همه محنتی رضا دادن
 با غم و درد آشنا بودن
 بدف ناوک بلا بودن
 از همه نبد تا رتا بودن
 چون سز زلف او دوتا بودن
 پیش او ذره هوا بودن
 وز همه راحتی جدا بودن

کر که کوب صد جفا باشی
عشق که استخوانت اس کند

هم چنان بر سپر وفا بودن
سنگ ز برین استیا بودن

ایضا

نه در صال تو بختم کلام دل بر
جو بر نشیند عمر مرا کی نشیند
زمن میرس کی من زمانه چون
مرا کوی ز رویم چه غم رسید برو
دلم بر دک کی خطه بازمی بگرد
چنان بدست حبات باز داد زان
بهر حلقه زلفت نام همان
بغضه چشمم تو گفتی که تو دو کوی

نه در فراق تو خرم ز خوشی
اگر زمانه بخواید که با تو انباشند
از و پرس که برین زمانه میگرد
رسید آنچه رسید و هنوز نماند
غم بداد که یک زره بازمی نماند
جفا کن که همه بیت همه این نماند
چنان که در در بر آمد که این که کرد
من این ندانم دام کار با تیر ما

ایضا

بدر و شب و ش که چون ماه بر آمد
زیر و ز بر از غایت مستی جو فرو
نقلم همه تنگ شد و بادام که آن
زان قد خوش شاخ سمن و می بو گلک
از خجالت رویت چنان ترز زده
بودیم همه در شده تا قامت
بانی هر دو سامان ز خرابی زمانه

ناخوانده جو ما سم زد ر حجه در آمد
مجلس همه از لوله زیر و ز بر آمد
با جستم جو ما دام لب چون شکر آمد
صد شاخ نشاطم جو در آمد بر آمد
هر ماه که دوش زان با خرم آمد
و آن قامت مؤذن ز رفیت آمد
زیاد می کرد که شب تاب بر آمد

شب

شب روز شود بعد نیم سحر و روز

چون در دلم شد جو نسیم سحر آمد

ایضا

صبر کن ای دل که این بیدار و بجزان
خوشیست در بند بیک بد بکن از کیم
روزگار میکند اراده ز هر نوعی که
گر چه چه مردم تن اندر در بجزان کنم
تا درین دور نمی دهی چاره در نهشت
باده را و ما کیم بر عشق من خود خوش
کو چه در میان است این جهان بیس
شهرم و اراخه که مردم العیاش

راست تن چون که بکشدت آن نشان
زشت و خوب و فصل سحر و درود
کایچه مردم بر خود آسان که بکنند
زرد آفرید ما را یاد جانان بکنند
صبر کن خند آنکه این دوران بکنند
بس بر ما تو هم این دو جهان بکنند
کین جهان مختصر آباد و پیران بکنند
تازه بر شمع بزرگان خراسان بکنند

ایضا

روزد و از عشق ایشان شوم
باز یک و سوسه دیو عشق
بس که ز عشق تو اگر من منم
خو البجی جان من از سر بنه
دوست تو می کاش بد استی
من تو نکشتم که بهر حرد

تو به کنم باز بسامان شوم
بارد که بر سپردیوان شوم
کبر شوم باز مسلمان شوم
کایچه کنی من سیران شوم
کز تو من از درد باغبان شوم
که بفلان گاه به بهمان شوم

ازین دندان یکشتم جور تو
لوک ترا بر سپردندان شوم

سز آن دارم کاه روز بر یار شوم	بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخزایات می و مضطربه ایال ام	وازمناجات شب و صومعه سزای ام
چون که شناسیده و سجا و نه سجا ام	باشند ای دوست که شناسیده ز یار شوم
کار میدار و معشوق و خرابایات کار	کی بود تا که ذکر باره دران کار شوم
خورد بر پیش خورشید توبه فراتوان	بهر می همی نهی از توبه ز مهر شوم

تو اگر معتکف توبه همی باشی باش
من همی معتکف خانه خمار شوم

معشوقه دل بر دو همی قصد کنی	باش تا دوست کس بخین کنی
چون در رکاب عبید و وفا می دلم	په بوده سپ جور و جفا را نه کنی
دل پوئین بکار زغم دلو طرفه	روز و شبم هنوز همی پوئین کنی
کوید همی که درین وصل از تو دور گشتم	تا عشق من کس را توبه در زمین کنی
از آسمان نش تا زمین است که	با این و آن حدیث من ز زمین کنی
چیزی دگر درین نشناسم همی چرا که	باری کجا خلق بیک ره یقین کنی

برج نوشت نام و فاکانوری چرا
نامم ز بهر مرتبه نقش کنین کنی

در همه آفاق دلدار می نمایند	در همه روی زمین یاری نمایند
کل نمایند اندر همه کلزار وصل	راستی باید نه کل خاری نمایند
یادکاری هم نمایند آخر از ان	دل بسا دپسر و گفت ای نمایند
عقل مادل گفت اندر بلای دوست	از حبه بر شاخ و فاباری نمایند

در جهان یک شمشاد است بخرخ
 کوی آخر این همه بچانه اند
 عشق را کفتم که صبرم اندکست
 انوری با خویشتن من سازانکه
 خرج را کوی جز این کاری نماند
 آن ندانم آشنا باری نماند
 گفت اینک بس بسیار غمی نماند
 در دیار یار و دیار سی نماند

ایضا

ای برده دل من حفا کرده
 آخر بچاهم ایاز رده
 روی از تو تبا چگونه بر تاهم
 هر روز مرا هزار بد کوی
 ای رخ فراق روی موسی تو
 و آنکه من پشتمندی دل را
 با زلفت خویشتم آشنا کرده
 من با تو تعب خود فاکرده
 پشت از غم سحر خود دو تا کرده
 من بر تو نزار شب دعا کرده
 جان و دل من ز من جدا کرده
 در محنت عاشقی راه کرده

ایضا

دوش آنکه همه جهان ما بود
 سو کند بجان ما می خورد
 از طالع سعد ما بر آمد
 نشست میان ما در بخت
 آرا پسته مهان ما بود
 مهر چند ملاهی جان ما بود
 حالی که نه در کمان ما بود
 از ار که در میان ما بود

ایضا

ما زلف تو کفر بر نیاید
 عشاق ترا می دو عالم
 روی تو ز دین بدر نیاید
 یک دزه بچشم در نیاید

بردی دل من اگر بری جان هم آب با آب بر نیاید

ایضا

اندوه قومی برم شاید کز ماهنری دگر نیاید
غم خانه گرفت درد من و از خانه همی بدر نیاید
عمرم بسپر آمد آغای عجز روزی تو همی بسر نیاید

ایضا

ای مانده من از جمال تو فرد بجز چشمی است مرا و صد هزار شک
کردن کبود بپوش کرد است با عشق تو من بسوز کرم
چشمم غم محنتم خوش است این محنت جو تو می توان ساخت
تا کی ز غم تو انوری گشت زین خانه بدان جو مهره نبرد

ایضا

تا بکوی توره گذرد ارم دل ربودی قصد جان کردی
کس نداند که من بچه سپرد ارم داپستانی ز غصه بیمه سال
رسم دآین تو ز برد ارم عهد و پیمان شکسته بر بزم
قصه عمر جان شکر دارم خیز غمی عاشقی و بی سیمی
سر بر آورده خبر دارم

هر غمی که تو باشم حقا ای دو دیده بدیده بردارم

ایضا

در د تو دل لاهن ان مانند	دلندوه تو جاودان مانند
از عشق مشو چنین شکسته	کان روی نکو جهان مانند
او آزه او فرو نشیند	وا از محنت مانسان مانند
که با همه کس بسین کند دل	یکدل شده در جهان مانند
از درد تو دل نماند و بیم است	کز بی صبریم جان مانند
زین کار جهان کران کن ای دل	کا از درین میان مانند
این سود بسم که تو باشی	بر نامه سود آن مانند

ایضا

بیا ای جان سا ای جان سفا فریاد رس مارا	جو مارا یک نفس باشد تا بنامش نماند
ز عشق که بر باد و بیم از مجرم اندر غم	ز عشق تو به لکس لکس بجوان تو مارا
که از یکدم زدن را اگر دیده خواب	غم عشق تو چناند بکوش اندر حرس مارا
لبت سخن چشمه نوش است اندر زبون مانند	که بر وصل تو در یک روز باشد در برین مارا
به آب چشمه حیوان حیات لورده	که اندر آتش عشقت کبشی برین مارا

ایضا

تا مبر تو تو لا کرده ام	از همه عالم تبرا کرده ام
سر غمی کاید بروی من ز تو	جای اندر سوید ا کرده ام
کی فرود آید غمت جای دگر	چون من اسبابش همیا کرده ام

در بهای مرغی خواستی دین
بس که امید فردا در غمت
نیستم نومید کافر بودم

وانگهی کوی محبا کرده ام
با دل سنگین مدارا کرده ام
آنچه بر امید فردا کرده ام

ایضا

طاقت بحر تو زین پیشم نماند
رست میجویی نخوامم پیونغم
تا که رفتم آشنای با غمت
شد تو آنکه جانم از تیار و درد
چون گفتم تدبیر کارت چون کنم
انوری تا کی ازین کافر بگم

پیش زین بی تو سرخوشم نماند
برک کفار کمان پیشم نماند
در جهان پیکانه و خوشم نماند
و آن دلی بی صبر و درویشم نماند
چون دل تدبیر اندیشم نماند
کا اعتقاد مذموب کیشم نماند

ایضا

از بس که کشیدم از تو بیدار
فزاید از آن کنم که آمد
داد از جو تو سی طمع چه دارم
سردی چه طلب کنم ز آتش
هرگز دلمن مباد بی غم
من جان جهان مباد دادم

از دست تو آمدم لب بیدار
بر من ز تو ای نثار بیدار
بر خیز جز کشم سر از داد
سزای چه طمع کنم ز بولاد
کز تو لبم دل منی شاد
ای جان جهان ترا بقا باد

ایضا

دل از خوابان دیگر بر گرفتیم

ز حسنت باز عشقی بر گرفتیم

جو دانستم ره دیگر گرفتیم	نه انم من که اصل عاشقی چیست
بخوابتی ندلم ساغر گرفتیم	فکندم در فیه حستم ز طامات
کتاب عاشقی در بر گرفتیم	غنا بستان یکسو نهادم
طریقی مایه داد گرفتیم	ز بهر عاشقی در بت پرستی

ایضا

در تو وصف پیامبری بود	کر ترا طبع داوری بودی
طبع در بار در پسری بودی	آله دلبری حجابت مست
چو نتویسی بیج کافری بودی	گفتن اندر همه مسلمانانی
بدل و جانت مشتری بودی	مشتری که بتو رسیدی بیخ
دیدم بودی قلندر بودی	با همه زهره کراویس ترا

ایضا

غم نخور است غم خواری کیست	در همه عالم وفاداری کیست
حاصل است عشق دلجواری کیست	در دل جنبدانکه کجند در ضمیر
محکم است از بخت دلجواری کیست	کر که گیتی نسبت دلداری مرا
کاشکی یار رستی یاری کیست	جان فدای یار کردن مست سهل
یک جهان بکار و بکاری کیست	در جهان عاشقی پنجم همی

ایضا

باز لطف جهان سورت ایمان نمی ماند	باروی دل افزونش دان نمی ماند
جز دانی عشقت را فرمان نمی ماند	در ناحیت دلمان عاشق تو شدی

در حلقه دل کردم غم تا بند کند
ز وصل تو ای دلبر با بجز در غم

هر چند همی که شدم بهمان نمی ماند
هم این نمی ماند هم آن نمی ماند

ایضا

تو بتو هر روز باری میکشیم
ناشکفته مر مرا زویج کل
کر بلا بی میکشیم عیبم مکن
ز جمتی سپر ما سرد ماه
بار او نتوان کشید از وصل
بدر خانم این نگار از خون دل

باز بنو دجون ز بار میکشیم
هر زمانی رخ خاری میکشیم
کین بلا از مهر کاری میکشیم
بر امید نو بهار می میکشیم
بس مرا این بس که باری میکشیم
آه از مهر نگاری میکشیم

ایضا

عشق تو از دل برید نتواند
روی تو اگر نه آفتاب آمد
طرفه شکر لیت آن لبان تو
مهر جا که تو دلم زلف کشیدی
خواهد که کند مرا انوری لیس

وصل تو بجان حسرتی تواند
چو نست کسی که دید نتواند
سر طوطی از او مزید نتواند
یک بسته برید نتواند
تیغ عشم تو شهید نتواند

ایضا

بخش نمی بس مساعده باری دانی
اینی بخت نامساعد آخر تو خود
خانی خراب کردم در از روی

بس احتی نداردم باری ز زنگار
وای ای ناموافق آخر با تو که
ردم سپاه کردی درد که می برد

کفتی

جانان مرد که میرم تو از آنکه در آن
تا خود چه گونه باشد احوال الهما

سپاه تو
سرسکری از ردمت از نکت
این را بقبا تنگ آن کلاه تو
مشک است طرازمیده چهره تو
چون رعد سمی باله هر لحظه ماه تو

دانش اندر ز من من میرنی
بر فراز روز روشن میرنی
تو شسته فارغ و تن میرنی
من ندانستم که این فوج میرنی
طبل چون در زبرد من میرنی
گونه اندر روی دشمن میرنی
مده آن بر سپهر آن میرنی

آن عهد که باری برستی
هر چند که عهد من شکستی
من دانم و من جنانک مستی

کفتی ز رفتن من آید بری برو
عمری بیاد و ادم اندر بی وصال

ایضا

ای من ز منی عارض آن خط سپاه تو
منهای سرین چندین مغرور خندان
بر غنچه جویمت آن خط سپاه کوی
تا ابر ترا دیدم بر زده روشن

ایضا

کرده ماه از مشک خرم من میرنی
برده شب را بدین زودی چرا
من ز سودای تو بر سپهر منم
دل بر دست ز طراری من
آستین مالیده در کشتنم
تیر من کانت بگو آستینم
بوسه که کربف بایت دهم

ایضا

هم چون سز زلف خود شکستی
بد عهد بخوانمت سکارا
کس میرت و خویتو نداند

از شاخ و فاکلم مذاسی
از سحر تو در خارم امروز
با این همه میل من سوست
از جان من ای عزیز چون جان

و از خار جفا دلم بختی
نایافته دی ز وصل بستی
چون زلفن سیل سوی من
کوتاه کن این دراز دستی

ایضا

تا رنگ مهر از آن رخ ز تو گرفته ام
در یابم غم خدای دل من گدا
آهن و لادلم ز افراق بوشند
یک روز دهن تو بگیرم که چند شب
با خودم از بهر تو بود دست دوستی
ترسم که جان من کم می دازد
جان

بی رنگی به بین که بهت برون گرفته ام
در یاکشی بختی سوزن گرفته ام
کورا زد دست صبر در آهین گرفته ام
در یو بیست اشک این گرفته ام
زان بی تو خوشی تن براد من گرفته ام
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

ایضا

گفته مشکین تند است سخن ز بوی بهار
جدول تقویم باغ کرد هوا بر لفظ
بر کفر بیت رک بر کله بون
ز آتش لاله شمار سوخت هر که بوز
دی بجنای باغ خیمه باغی زدم
از سرد سوز کی فاخته آمد من
گفت به احوال خویش سخت

غالیه سپید کشت باد حور ریار
کله ازین کل کرد صبا ز رخسار
جز و نشاط است کل بهر بوق چو بیار
قرصه خورشید باطله کرد از جبار
تا تکلف آرم کلی از رخ او با کار
داد مرا ~~شربت~~ شربت از ده کبار
گفتم تدبیر گفتم با یقین غمگسار

از سخن

گفت

گفت در اندوه عشق سخن کار تو
 کفتم صبیرت گفت صبر کند ز بار
 گفت نه منداشتم کار تو بخل
 کفتم شکرست گفت تکر کشی ز بار
 بگریه کن بر حال کان نبود بایدار
 کارم از دولت باشم آستانبار
 شربت زهرم مده ضربت قدم من
 آخر لطفی کن آخر شرمی بدار
 کرب همه غلت که چه همه ذل من
 غوه مشو بود اند چون من و تو
 تاز سدر درخت چشمم ماز روز
 از تو متفاخو ای چشم در دروستانم
 غم همه شاد می شود چون تو سوی
 کی بود آن شب که من با تو بسته بوم
 دین و دل اند میان آن و بن بر

ایضا

دل ز درد تومی نیاساید
 جان ز مهر تومی میخساید
 که کنم دل فدای تو ز سپید
 در کنم جان فدایتو شایید
 روی بجا که بی ازان رویت
 دولتتم میسج روی نمایید
 تا تو از رخ نقاب نکشای
 تیره چشمم مرا ز خاکد رت
 مردم چشمم چشم نکشایید
 سرمه روشنی ممی باید
 سرمه چشمم چون کنم از خاک
 که سرمه بسر منی آید

ایضا

بس دل افروز دل آرام آید
 خدایم ایند بهنگام آید
 بس که بودم در بی صیدی چو تو
 آخوم امر در در دام آید

کار این غنچه ز تو اندام پاست
من غلام روی و نامت که تو
خام خواندم که تو به نشکتم

ایضا

ز آنکه تو حبت بر بند ام آمد
ببین بگور روی و نکونام آمد
خون تو با جام می خام آمد

ای سبت ایچادلم ایچا مکن
روی خوب از جنیم من بهمان
ملک ز بیانی مسلم شد ترا
و از سر کبر و فاهر ساعتی
بدیم از امر و ز جان خوانی

ایضا

شادی جان مرا شید مکن
راز بهمان مرا پیدا مکن
شکر آنرا باز ناز با مکن
با جو من سودای صفر مکن
بوسه خواهم و حده بر فرد مکن

ای بهار دلم بهب ار آمد
آسمان بر زمین در نشان شد
رشت دوران خاک بی گل شد
بی تو در کار ما درین موسم
عزق در خون جو تیر غمزه من
ز آنکه همچون منست سوخته دل
باندادان بیخ در گو شدم

باغ بشکفت و گل با بر آمد
باد پر خاک من کبار آمد
موسم خمری حمار آمد
عقل را عشرت اختیار آمد
لاله بر تیغ کوه سار آمد
لاله ام بی تو عکسار آمد
ناله و غنچه لب زار آمد

دل کار او فتاده چو شنید
گفت بازم بعشق کار آمد

ای عاشقان کیتی باری دهنید بار
چون دوان کیدل دل پیش او دم
گفته که دل پستانم ناکاه دل خرم
کوید می جی بنالی باری جو من باری
کی باستان تخمیل باوی دل ادا
دشمن می ز دشمن یک زه و او
جز صبر و برده باری دوی می با

کان سکه لطم را خوری مینوید خوار
سند بدوستی دل بنود دوستداری
بر طمع دستانی ماندم بد سبب باری
بارست این که ندیدم کز سوسه باری
کر باشتد از لبانش کیله به سازنی
من رو می نیام بوسه بوی بصری باری
چون عاشقم چهاره جز صبر باری

ایضا

دیده کان بر آب دارم از غمی ناپید
پقرارم زان دور لطف شکفت
من ز عشق تو چنینم تو ز حالم بخبر
دل بردی جان ر بودی هم فرودی

کر نیاری رحم بر من خون من در
سوز خرم شد ستم زان روح کل
تو لبشادی و ز تو ستم نبود بخوار
باش تا زود که گیرم در قیامت

ایضا

ای حرفیان خفت بر خیزید
تیر کی روشنی بدید آورد
در صبحی جبر روشن
شاه عمر را یک دو باد جام
خوشدلی چون غنیمت
چون بستیزه زمانه را کیش

بار دیگر بی سیاوینید
تیر بار روشن اندر آوینید
مهر چه با پید در قبح ریزید
از سر ملک دل بر انگیرید
از غنیمت هم ابر همیزید
باستیزه کننده بستیزید

کاکنون بی جان و قصه درین دارد
 تا باز جفت نه در کیمین آرد
 انصاف بده که برک این دارد
 کوبای مسید بر یقین دارد
 حرم دل اکنس که بوستین آرد
 جز عشق تو بی که در کیمین آرد
 در شرکت تو دل حرمین آرد

چشم تو دلم برد می پسندم
 واقفند که کمان فتنه در بازو
 کوی که سخن کوی تن در ده
 در دست غمت زلی نمی پنجم
 تا جند که بوستین بکار زده
 در باغ جهان مرا چه بینی
 در خشک تر از نوری خستید

ایضا

وازدل من نشان نمی آرد
 تا که کارم بجان نمی آرد
 خوشی تن را در ان نمی آرد
 چونکه سر در جهان نمی آرد
 شب بجزش کران نمی آرد
 تاب جندین زبان نمی آرد
 یک بلا را ایگان نمی آرد

یار دل در میان نمی آرد
 سایه بر کار من نمی بکند
 در بزرگی اگر چه در کار است
 که به بجان من در آرد بسیار
 روز عمرم که شسته و عده وصل
 عمر سر نایه ایست نامعلوم
 لب را و که عمر او لبم

مدروغی بر انوری همه عمر
 که سر آرد تو آن نمی آرد

مرجه از خوار است با میسکنی
 که چه میدانم که عهدا میسکنی

بی کناه از من تبر میسکنی
 سهو میگیرم جفا کاری تو

صحت من بجز میانشرد
جز وفا سپردم نمکداشت

خدمت ما بجز پدر نکرفت
بجز جفا عادت دگر نکرفت

ایضا

ببعلم الله که دوستدار توام
بی تو ای جان و دیده روشن
ارغوانم جز عفران شد زرد
در سپهر من خار انداخت
روز کارم اغنیمت دار
هر شب در کن رخ خمسیم
یا در در غم مدار که من

عاشق زار و پقرار توام
چون سر زلف تابدار توام
تا که بی روی چون نکار توام
تا که بی حشر در خار توام
زانکه در بند روز کار توام
تا حد از بر و کنار توام
آخر ای ماه روی بلر توام

ایضا

نی و عده و صلیت انتظار زرد
هم طبع زمانه که نشکفت است
منصوبه بمنه که بادغای تو
بر باد نوداد روز کارم دل
واجبا که کنار اندر افزایم
کوی سبزه ار جان دم تو بوی
بر که شمار حسن خویش آفر
کوی که بصد جو انور می آرد

نی خمر هوا تو خار آرز
کس را از تو هیچ کل که خار آرز
حقا که کردشش قله آرز
و این چیست تر که روز کار آرز
خود دور زمانه در کنار آرز
زیر آنکه یکی لصد من آرز
با بوس و کنار تو شمار آرز
الحق شب بده در شا جو آرز

غم من نیست بغم زانم	ره فرا کار خود نمب رانم
فارغی از من و همیدانم	عاشقی بر تو و می دانی
انگنم جز وفا که نتوانم	کنی حبه جفا که نشکبی
کاذم در تو که مسلمانم	کافری میکنی زین معنی
من بعمه سر بر سرانم	کر چه بر جا بستی تو از سر این
جون ز جان خوشتری بندانم	کی ز جان بر کشم ز تو دندانم
کفتمت تا بجان بفرمانم	کفیتم تا بوسه فرمانم
تاج عهد تو بر سر جانم	بهر مهر تو بر بکین دل است

با چنین ملک در ولایت تو

انوری نیستم سلیمانم

بردلم مسیح می بخشای	ای همه دلبری وز پای
شاید اندک تو بر آسای	دل مسکین من دای رخ تو
خونم از دیده خند بالای	شرم دارم ز دیده لایق تو
جوخ را دست بردنهای	کارم از دست جوخ بر کرده است
کره هفت جوخ کبشای	کر بخو اسی حکم یک زمان
انوری را در کعبه فرمانی	دل بود ادم و دم جان نیز

ایضا

دل بربت تست قصد جان کن	روی خوب خویش را پنهان کن
خانه صبر مرا ویران کن	حجره بی داد آبادان نخواه

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

تو در گرفت

بهر زمان کوسی بریزم خون تو
سز کردان از من جان و مرا
انوری را بی جنبایت ای کار

در غم بجز امان بکوسی و آن مکن
در هوای خورشید سرگردان مکن
در غم بجز آن خود گردان مکن

ایضا

ای شده از رخ تو تا بفر
از رخ و زلف خویش در عالم
چهره نهان مکن در جوین
عاشقان تو اندرین میسید
در هوایتو ماند لاله بیدر
نیست چون انوری کی عشق

وای شده از لب تو آب شکر
فته در فکندی ای دلبر
چون تو صاحب جمال نیست
تا به پندت ای بری بیک
چهره بر خون و پسته بر شکر
بالبختک و باد دیده تر

ایضا

زلف تو نیکه برتسرد دارد
این عشق مهر و دای نگار مرا
برس از حال من ز زلف خبر
آنگه روی تو دید باز عشق
خاک بای ترا ز روی شرف

لب تو طعنه در شکر دارد
بالبختک و جشم تر دارد
زانکه از حال او خبر دارد
به همانا که خواب و خود دارد
انوری هم جو تاج پس دارد

ایضا

باز آهنگ حبای میکنی
با وفا داری تو که در بند تو شد

فصد خون مبتلای میکنی
بهر زمان تازه حبای میکنی

کی شود

کی شود و نصف کسی بر جو می تو
 که میباید و وصل تو نه آید بدست
 که کسی میکند ما را طلب
 هست هم چیزی درین یک نیم
 کشتی از عشاق کشتن شادمان

ایضا

مایه بخوبی رخ ز سپای تو
 باد زلفت برد آب و صحر
 صد مزاران دل بغوغا برده
 هر چه خواهی از پستیمکاری کن
 که ز غم تو نیستم بروای تو

ایضا

دلدار طبع کشت را م آخر
 آن کرده سر کشیده تو سن
 و آن مرغ رمیده از تفضن حسته
 هر کس که بصیر با بیفتش ارد
 منشوری نیست در محنت را

ایضا

ندارم جز غمی تو غمکپاری
 نه جز تیار تو تیار دارم

ز آنکه طرفه شکلهای میبندی
 ز آنکه هر دم کمی میبندی
 آن نه از دل از ربای میبندی
 یا مرطال و بقای میبندی
 راست بنداری غم آنی میبندی

ماهی بخوبی رخ ز سپای تو
 آتش غم کشته خاک با بی تو
 شهر بر شهر سورت از غوغای تو
 می نکردم جز بر برای تو
 که ز غم تو نیستم بروای تو

و این کار بصیرت تمام آخر
 بی راضی کشته خوش کام آخر
 باز آمد چون دلم بدام آخر
 روزی برسد چون کام آخر
 چون باید دولت دوام آخر

ندارم جز غمی تو غمکپاری
 نه جز تیار تو تیار دارم

مراغمهات از تو یاد کار است
بدان تار و زکارم خوش کنی تو
همه امید در وصل تو بستم

ازین بهتر چه باشد یاد کاری
بدان امید بودم روزگاری
بپر شد عمر من نکشاد کاری

ایضا

قیامت میکنی ای کار آموز
بطعنه زهر پاسته می دهی
لب تو عاشقان دست گیرد
کد بودم شرم ز اقبال
دو تاروت تو گردی بود جان
بحق آنکه دلوست این حالت
توی سلطان بت رویان در

ندام تاجه داری در سپهر آموز
بخنده مفاشی شکر آموز
برون آمد ز دستت دیگر آموز
ز چشم و روی باسیم ز راه آموز
دو یا قوت تو شد جان پرور آموز
بجال بنده بکره بشکر آموز
نذار در جو ننه سلطان سخر آموز

ایضا

کلفتی گزین بس کنم سازگار
بهانه چه جوی کرانه چه گیری
همی گویی انصاف تو نبرد گیری
همه وعده ننگ است که تو می
غم دل چگونه تو زین کار دور
جان به گداین سپرز در دور
با انصاف بشنو چنین راست نیاید

بنامیند آخر نکو قول یاری
بیاد در میان نه بحق هر چه دار
تو معروف باشی با انصاف کاری
سرمانداری بهانه چه آری
مهرزه چه بودیم نه در خواستاری
کنم با تو در باقی این دوستداری
که دل می ربایی و غم می گذاری

شاد بدانم که در زمان جماعت
زان نشوم ریخته از جفاش که درین
در غم بجز آن او بخت غم با ما

خمر غم او بیخ عمک بر اندازم
سیرت عشاقی روزگار بر اندازم
میخ غمی دیگر است با بر اندازم

ایضا

هم مصلحت ندینی روی ما نمودن
بر چیست آن بگرز از آب و خورشید
در دولت تو آخر کار شای بیاید
و آنجا که روی کارست خوشتر است
کفتی که خون دلمها را مباح آمد
احسن و احسن الحقیقی در زمانه ما

ز آینه دل ما زنگار غم زدودن
آخردلت بگیرد زین خوشی شود
زلف کثرت کردن لفظ خوشتر است
بار و توجیه بر روی جز بندگی نمودن
فرمان تراست آری نتوان فرود
کردم ترا مسلم در جمله دل را بود

ایضا

باز کی گیرم اندر آگوش
هرگز ایا بخواسم دید
تا بدیدم ز بر حلقه زلف
کشته یکبار کی دل و جانم

یا کی آرام بدست چون دوست
یک شب دیگر اندر آگوش
حلقه گوش بر بنا گوش
حلقه در گوش حلقه در گوش

ایضا

تا که در پستم زیر سنگ آووده
با تو ناخوردده می خونم
یک بر شتم کن کم از آینه خود

راستی روزی مرا شکر کرده
وای مسکین که با او خورده
گرنه با بام در یک پرده

دل نمی دزدی و سگر مشبوی
باز نیکویی نکو آورد
با چنین دست اندر دل نگر
نسا لها این نوع را برود
انوار می دم در گشت بکن
کین بستم بر خواستین خود کرده

ایضا

یک دم میراعات دم گرم نذر
یک لحظه مرا حرمم از نرم ناری
من دوست ندارم که ترادوست نزارد
تو شرم نداری که ز من شرم نگیری
این هر کس بداده تو فوس بود
و آنرا اول خوبش جز نرم نزاری
در دفتر تندی و درستی نه همانا
یک سوره بر آید که توان گرم

ایضا

گر او در شهر بر گویم غم دل
که آمد درد و عالم محرم دل
دلی دارم همیشه محرم غم
عجی دارم همیشه محرم دل
دل عالم نمیدارم یقین است
کز آن کا قدا هم در عالم دل
دلی و صد مزار آن آه خونریز
ز حد بگذشت الحق ما تم دل
کنار رحمتم که باز گیر
فرد نرم بجز واران غم دل

ایضا

در همه ملکات مرا جانی است
هر زمان بای بند جانانی است
در کنار بچاره مساز پی
تا سحر که ز دیده طوفانی است
یک دم از درد عشق ناسایم
دادم الاضاف نخت جانانی است
در کجا می خورد مرغم عشق
در همه خانه ام یکی جانانی است

گفتم اورا که صبر کن که بصبر
 این همه مست کاشکی باری
 بهر غمی را که بهشت با یانی است
 کار او را سپهری و سامانی است

ایضا

مرا که جو نتودلداری نباشد
 بنرخ جان و دل باری توان
 هزاران درد دل باری باشد
 که باشد که بستم کاری نباشد
 مرا کوی که درستان این راه
 بود با کردران و بسیکن
 بهر جو سنگ خرداری نباشد
 شتمکاری دلا آزاری نباشد
 تو خود دانی که از تو بوالعجب تبه
 چه کونه دست یابد بر تو انگس
 کش اندر کبب دیناری نباشد
 کز و بد خوئی تریاری نباشد
 اگر چه پیش او کم گویم از شرم
 جو اندر هیچ کاری تا بین
 ز کفتاری تو جز آری نباشد
 ز بخت من عجب کاری نباشد
 اگر فارغ بود سنگین دل تو

ایضا

گر من اندر عشق خرد در تو باری دارمی
 و ز کردی خوار تیار تو ام در خرقه
 هم زمانه وصل تو روزی که خدیج
 نیستی ز یاد من ز جو بود کار
 نامه من بهر شی کم باشد می آسمان
 چون نمیکرد در قرار می وصل تو
 بهر زمانی تازه وصل تو کاری دارمی
 در غم و تیار تو تیار خواری دارمی
 که هر دم از فلک دیده خاری دارمی
 که هر دم در دمان خوش روز کاری دارمی
 در غمت که هر کجا که انگس دارمی
 کاشکی چون عاشقان باری قاری دارمی

روزم از عشقت چو شکر یک لیکن

جز لقب از نور رویت یاد کاری

ایضا

بر آن غمم که دیگره به بخانه کنند
بر بندگی سپهر برافزایم در روزگار
چو عیان مانم از دعوی قیام تا بقایم
گرم نمانم از باقی بکیش خویش نمانم
بخیر و شر هر حال شد سر آر کردن

دل اندر وصل حیران چو تو پیدا
ره میخانه بر کرم در طامات برنم
چو مفلس مانم از پستی کمر تا بر بندم
بزنارش که در ساعت چو از بار بندم
من نمانم از معنی لادان اندر حیر

جو کس عاقبت نیکر ددم سپهر از عشق و

درین بندم دل آخوبه که در کار دگر بندم

هر چند ز خوبی تو حفا دارم
در سپهر تو همچون بوس دارم
از غم چو جهان مبر جو میدانی
بی گانه مشو جو دین دل مابین
کویی که مگوی راز با خصم

هم از تو توقع وفا دارم
در دل ز تو همچون بنام دارم
کز دولت این جهان دارم
چون با غم تو دل آشنایم
حاشاک اعدا این روز دارم

لیکن بکل آفتاب چون بوشم

چون بشت جو ماه نود تو دارم

جانا دلم ز حال سپاه تو کجایی
در آرزوی خواب از بهر حال
دل نشا در آن است که در این خیرت

کام روز بر اینیم که در نقطه خالی است
حقا که غم است جو در حال است
کامد غم چو آن تو در زیم جالی است

بیا بیانی است
می سالی است
بندی است
کار می باشد
کار می باشد
واری می باشد
اری می باشد
ساری می باشد
ری می باشد
آری می باشد
بکاری می باشد
تو کاری می باشد
تواری می باشد
بیداری می باشد
بوشداری می باشد
بوشداری می باشد
بوشداری می باشد
بوشداری می باشد

مردم بختی نازه و نام خویشی کرد
آن کسیت که اورا بکوی باقی بورد
امر و زغم من جو حالت کجالت

تا به نفسی روی ترا نازه کجالت
وان کسیت که اورا بکوی از دست
یار بجز کیم که لبش بر نقص کجالت

دشنام دی هر نفسی کما نوری است
من بنده این محرقه هر چند کجالت

من که با شتم که تمنایصال توکنم
کس بد بگاه خیال تو یعنی یا بد بار
کله عشق تو در پیش تو شو انم کرد
از قدم بر سپهر من که تو کلاسی بهیم
و بر چشم تو دور آید سخن تا بریم
شعر من بحر شد و نشد کجالت ازین
چشم تو بحر حلال است مرا

یا کیم تا که حدیث لب خیال توکنم
من چه بیهوده تمنایصال توکنم
ساکنم تا که شیبی پیش خیال توکنم
مردم چشم سرم طرفه دوا توکنم
در غمها صفت چشم غم توکنم
که همی وصف جمال کجالت توکنم
شاعرم هر چه بنده بر بحر حلال توکنم

ایضا

قرطه کیشامی در زمانی نشینش کوی
در نه عقد که از موسی ببنده کیشا
ای شده بای دل المله از جستن
سنگ عشق تو بچو شکست لبوی

روی جامی که امر و چنین داری
که پذیر برای کرده شدم از موسی جوی
چون برت آید دل بند خسته جوی
باز ما بدزدن آخر هم این سنگ کوی

انوری بای بخو اهدر کل عشق توشت
کر تو زود دست لبوی حکیم دست لبوی

هر نظر از چشم او بحر حلائی دیگر است
 در نیالی هر کی از اجبالی دیگر است
 عقل دور اندیش کو میر مثالی دیگر است
 ز آنکه او در حسن ملاحظه بجالی دیگر است
 و آن گمانها هر کی در دل محالی دیگر است
 از دورای آن کمال او کمالی دیگر است

پیشکین در زلف آن دلدار امانی دیگر است
 پاید اندر وصف کس آن زلف حال آنکه
 هر چه دل با خواستش منصور کند از
 من بجای دیگر ملاحظه اندر عشق او
 هر کسی زان زلف چشم اندر کمالی دیگر است
 که در عین کمال است از نکویی کوینا

ایضا

گر بجز او شدت بر اندوه کمان من
 او رفت نیست جز غم او عکس از
 بی یاز نیستم جو غمش پیش من
 هرگز نبود وقت او در شمار من
 تا بنگردم روز من در روز کار من
 برود روز کار ترا از کنار من

ای باد صبح خبری ده ز بار من
 او بود عکس از من اندر چو چنان
 بیکانه نیستم جو مرا عشق او
 هر گونه شمار گرفتم بر روز وصل
 کو آنکسی که کرد شکایت ز روز کار
 بر چون دل کنار و می خواهم این

ایضا

فی دیده خوابی بیداری نشکند دارد
 سم با می زندگان جهان در نکند دارد
 هر جا که هست دردی با من در دارد

تا ماه رویم از من رخ و حجاب دارد
 سم دست کما مرانی دل از عیان است
 بندارد در کستم کوی که در عالم

بفریب آن شکر لب بار العشوه داد
 زان خندانای شیرین کان لفریب داد

یارم توئی عالم یاری بگرندارم	تا درنم بود جان مهر از تو بر نزارم
دل بر ندارم از تو و از دل سخن نگویم	زان دل سخن بگویم که زوی خیر ندارم
هر ساعتی فریم دل البشوه تو	کوی که عشق نامت یکیک ز بر ندارم
کفتی که صبر بگزین تا کام دل بیا	صبر از جان چنانی نشکفت اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق ماه رو	کاز نظر زمانه کس از دور دور ندارم

ایضا

برایم که تو مهر کز بر نگر دم	بگوید لب بر دیگر نگر دم
دل اندر عشق تو بستم همه عمر	جفا بینم ز تو مسم بر نگر دم
هر اسلام ماندست اندر کوش	که از سحران تو کاف نگر دم
جان گشتم ازین سحران	ز غم تا من ز بیم هبتر نگر دم

ایضا

باز ماندم در غم و تیار او تیرت	باز خارج گشتم اندر کار او تیرت
باز چون عقل و جانم در حیت در	دیدم شوخ خوش خون خوار او تیرت
بار بار دیگر در زیر بار غم کشیدم	آرزوی لعلش که بار او تیرت
پیش ازین عمری به با عشق او برآم	باز گشتم عاشق و بیدار او تیرت
در میان محنت بسیار گشتم ناید	از غم و اندیشه بسیار او تیرت
عشوه عهدش در کار او نوری بخیزد	خوشش بفرخند باز او تیرت

ایضا

رایت حسن تو از من بگشت	با من این جور تو از حد در گشت	بر که گشت
------------------------	-------------------------------	-----------

آتش

آتش خور تو ام خوش خوش خوش رخت	آتش خور تو ام خوش خوش خوش رخت
نگذر در هیچ کس از عاشقان	نگذر در هیچ کس از عاشقان
گریم من شور در عالم فلکند	گریم من شور در عالم فلکند
دوش باز آمد جانش پیش من	دوش باز آمد جانش پیش من
دیده ام در بای او کوشند	دیده ام در بای او کوشند

نامه حسنت به شهری رسیده
لشکر عشقت مهر کشور گشت

جانا بحال صورتی	جانا بحال صورتی
وصف رخ تو چگونه گویم	وصف رخ تو چگونه گویم
با وصل تو ملک جم نخوام	با وصل تو ملک جم نخوام
الضاف اگر دهم جانان	الضاف اگر دهم جانان
کفنی که نترایم انوری باش	کفنی که نترایم انوری باش

ایضا

بوسه حاجتم زان زریو کن	بوسه حاجتم زان زریو کن
تو هم چون روزگار آری جانکن	تو هم چون روزگار آری جانکن
مبردم از تو در مان رادوان	مبردم از تو در مان رادوان
تو نیز این راه بی رحمی رها کن	تو نیز این راه بی رحمی رها کن

ایضا

سلام علیک ای جهان پشته یار	سلام علیک ای جهان پشته یار
کجای چون داری احوال کار	کجای چون داری احوال کار

ز
خود عشق

اگر نخبت با من مخالف شدت
چگونه مرا با غم تو خوش است
خطای که کردم ز من بگریز
جواب سلام اردی این بلوی

تو یار امراق مشهور بهمنار
که چه غم نذارم ز تو یاد کار
حفاظی که کردم ز من در گذار
علیک السلام ای وفادار یار

ایضا

بیا که با سر زلف تو کار نادارم
بیا که از رخ گل زلف گل بوی
بیا که درین زانو چند روز فرقا
ز جو نخبت خود روزگار محنت تو
مرا ز یادیده زانکه من بجان مبل
خطاست این که می گویم این طبع غم
ز کار خویش تعجب می کنم یارب
قرار نامی مرا با تو کنی و ای نیت

بیا که با لب بعلت شمار نادارم
نشسته در دل و در دیده خار نادارم
بهر ارسال سنه و نظر نادارم
ز خیزانات بسی روزگار نادارم
ز کوش و کردن تو یاد کار نادارم
که دست بر دلم چند بار نادارم
هم باروان فرو بست کار نادارم
که بازمانه از عینان قرار نادارم

ایضا

جانان اگر بجانست پیام کران ناشی
بان تا قیاس کار خود از دیگران
عشقست بدل خریدم حتما که سودم
چون از شمار هیچ بدو بنگیرم
ای در میان کار کشیده مرا بیکدم تو

جانم مبادا اگر بغیر نبی جو جان ناشی
کار تو دیگرست تو چون دیگران ناشی
جانم بغیرم بجز که تو هم در زبان ناشی
از کار نامی خویش که تو در میان ناشی
واجب جان کنده چنین بگران ناشی

بزنج تو بگرد جهان ^{ناشد} ^{ناشد}
 کوی بجز بجان جهان تا کوان ^{ناشد}
 بجز بر انوریت جان جهان ^{ناشد} شیطانی
 با دوستان تو وصل تو ^{ناشد} ^{ناشد}
 خاتمان مهره باشی جز ^{ناشد} ^{ناشد}
 کز روی مهران و دور ^{ناشد} ^{ناشد}

ایضا

سکارا تا توانی با وفا باش
 چنانک از ما جدا می ده
 مرا خصم است در عشق تو بسیار
 جو با جانم غم تو آتشناشد
 در آیین نگو عهدی جو با ما
 ز مهر چه آن جز وفا باشد ^{ناشد}
 بیند ریشم تو بر خاک رضا ^{ناشد}
 مکن بی کانی و آشنای ^{ناشد}
 خداوندی کن و یک دم مرا ^{ناشد}
 بکار نیار تا باشم ^{ناشد}

ایضا

از تو بر بین صفا روی نیست
 تا تو ز کوی تو بروی نیست
 که چه غمت که جو موسی مرا
 روی ترا ماه نکوم از آنکه
 زلف ترا مشک نخوانم از آن
 زلف تو جو کمانم کوی است
 طعنه دید کوی ندارد زبانش
 ز آنکه خورده بت جهان روی نیست
 کوی تو کوی همان کوی نیست
 فارغ از عشق تو یک موسی نیست
 ماه جوان عارض دلجوی نیست
 مشک بر آن زناک بان نوی نیست
 کبیت که جو کمان ترا کوی نیست
 مرکز در ادلیر بدجوی نیست

انوری از خوبی بدستت خوار

از سخن دشمن دید خوبی نیست

کی بود هر که با شد خویش در می	تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری
چون ز من بود آن دلبر طاری	سودگی دارد بطاری نمودن زاری
می گران ز دوست کار و دین ساری	ساقی عشق تبم در جام امید
می نیاید این همه سی بهشاری	آن تبر که عشق مستم و بالخصان
کرد باید پیش خلق از کار نیزاری	رازم اندر کار او هر ساعی
برد باید علت لنگی بر بهواری	این تنگتی بر این مشکل کانداری

ایضا

عشق او عالم دگر کون میکند	حسن او عشق من افزون میکند
زهره کرد آب و جگر خون میکند	غمز نای چشم خونخوارش مرا
هر زمان از کرب قارون میکند	خنده آن لعل عیبی دم مرا
من ندانم تا به افسون میکند	بر تنم بیک کواز او از دست
خطش اکنون دوا افزون میکند	حسن او در نزد خوبی دوا خواست

ایضا

عقل را با توفانک است	بابی از عشق تو در سنگ است
آری ار نامم تر از ننگ است	نام من هرگز نیاری بر زبان
کت ز بون نیک در جنگ است	هر چه بدانی از جفا با من کن
آن دمانت چند فرسنگ است	هر کسی آید به استقبال من

انوری بایت زراسی بارکش
 کاندران مهر دم لبی لنگ است

بی دلم ای یارم چنانکه تو دیدی
 در کف عشق تو جانم سخن من
 و از کل زینار تو ای نگار من بر
 کوزم چون خنک تو جو ناله زیت
 برسی و کوی جلونه وجه کویم
 دیده که بار میخا نکه تو دیدی
 هست کرفار سخنا نکه تو دیدی
 بهره من بخار میخا نکه تو دیدی
 ناله من زار سخنا نکه تو دیدی
 بی دل بی یار میخا نکه تو دیدی

ایضا

مرادانی که بی تو حال جو نیست
 تنم در بند سحر تو ا سیر است
 ز تو چون خون می بارم من دل
 غم عشق تو در جان پیچ کم نیست
 اگر بخشود خواهی مهر کز ای جان
 بهر فرکان هزاران قطره سوخت
 دلم در دست عشق تو زو سوخت
 که در عشق تو ام دل هر سوخت
 به جای کم که هر ساعت سوخت
 برین دل جای بخشایش سوخت

ایضا

ای جان من بجان تو آرزوی تو
 ای من غلام آن خم کیشوی بوی
 هر دم خیال روی تو آید به پیش من
 بر بند نامه موی تو نزدیک من
 در کویتو بوی تو جان میدستم
 هست آخ چشم من همه چون آستین تو
 افتاد در دو بای تو آرزو تو
 تا دو من کند بسیار می جویتو
 تا جان گای نامه در بستم بسویتو
 که بویتو من زنده خاک کوی تو

ایضا

مست از درم در آمد دوش آن تمام
 در گرفت خنک و کف بر نهاده ام

بروز روشن از شب تیره بکنند
گفتی که لعل ناب عقیقی که خدایت
آینک خطک است بصوت حیرت
نشست در کنار من باد نوتس کرد
گفت ای کسی که در همه عمر از جنهای
امشب من و تو وحی لعل و نور بود
با حبیب در کنار بدین اندر کنار
در گوشه که هیچ کس نبود از آن

و از مشک بود بر گل سوری نهادم
در جام زرد عکس رخ او شراب
شکر بی فشا ناز با قوت بر خام
آن ماه سر قامت در آن سر خوشام
با من شبی بر پذیرا آورده بکام
بنی زحمت رسول در چستان پیام
مجنون را بر زور سپید از غار خام
با عشرت بغایت زان مستی تمام

نه ساقی و نه مطرب و نی یارنی حرف

او بود و انوری وحی لعل و السلام

ای زلف تا بد از تر اصد زارم
حالی کرد و از غم عشق تو جان ما
بر عارض تو حلقه زلف تو کویا
یا سلسله است از شب بر کرد دریا
ای در خجالت از رخ و نور تو
ای شیت من ز عشق تو چون بر تو
حاجم از رخ لعل تو برد و بر شفا
از با تی تا بسهم بندت زلف تو
از بند تو چگونه بود بندر بستم

و ای جان عکس از تر اصد زارم
تا حلقه های زلف تو عالی نشد زارم
کز مشتک چشمهاست بگلرنگ تو
یا پنجه های شب زده بر روی صدم
و ای در حمایت لب خیم تو شد زارم
و ای بخت من ز مهر تو چون تو درم
طبع ز روی موی تو پر نور بر ظلم
زان روی بسته دارم از زلف تو
کان دم که از تو دورم من تا تو بهم

در چشم دل مرا تو بنیادی کردی
ای دردی که خصال تو شکستند
مگر که از سر بگیرد و منتهی شود
که از نور

بچسبیده دارم بوجهال تو متمم
زای از من لب تو بودی که از
در عشق چون میان و لبش تیرم

ایضا

بهر جزا و وفا بجای من آن چو فغان کند
با آنکه جز بجفا نکند کار کار است
آزادگان روی زمینش بر می شوند
از کام دل عهد کندش در دست کار
از بس که کبر بای جلال است در پیش
گرفت کردش بهمه عمر یک جفا

اگر او فاشا مرام اگر چه جفا کند
یار بجز کار با کند او کرد فغان کند
گر راه سر کشی و کبر را کند
از آنکه دست عشق وی از دل جدا کند
بر عاشقان بسلام بگیرد و یاد کند
خوبی بدش قرار نگیرد فضا کند

ایضا

جانان ز غم عشق تو امر در جانم
بر چهره عیان کشته یک بار بصیرم
بی روی تو جان جهان در غم عشقت
ای دست خود کار تو جانم بلب آمد
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو
زین پیش همان در غم خوشتم که این

کاندر خم زلف تو توان کرد به نامم
واز دیده منان کشته یکبار
حقا که غمین میکنند این جان جهانم
در کار من آخر نظری کن که جویم
از کشتن من حسبت می بودم
دانی که اگر بی تو جانم بنامم

واز دست فراق اگرم دستگیری

در داکه فراق تو برد دست بجانم

خود را و ترا بهم بدیدیم	آخر براد دل را پسیدیم
وازلعل تو شو شهابشیدیم	از زلف تو نامها کشادیم
بر یاد تو جاها در دیدیم	بر دست تو تو بهما شکستیم
با تو نفسی بسیار میدیم	بی آنکه سراق تمنقش بود
راز تو بکوش جان شنیدیم	ناز تو بطبع و دل بریدیم
زرقی که فروختی خریدیم	بلا زبان را بسیم عادت
حظ در خط دیگران نشیدیم	سر بر خط عمد تو نهادیم

ایضا

تو معروف باشی با انصاف کای	همی گویی انصاف تو بدیم کای
سرمانداری هبانه چه آری	همه عذر ننگ است که تو شنیدیم
که دل می دبا بی غم می سپاری	با انصاف بشنو چنین راست آید
بهرزه صبر گویم که در نحو آستاری	غم دل حکویم تو زین کار دور آید
کنم با تو در باقی این دوستداری	همان به که این درد سردور آید

ایضا

وز عشق تو کم کسی زمان یابد	درد دور تو کم کسی امان یابد
زانکس که ز تو نمی نشان یابد	خود نیز نشان نمی توان آید
انصاف بده که رایگان یابد	وصل تو اگر بجان سپاید دل
کو یافت ترا همه جهان یابد	تنها تو همه جهانی و آنکس
از نور رخت جنایان یابد	در آینه که جمال بنمای

منشور جمال جاودان یابد	ورسایه تور آفتاب افند
از راز دولت همی مہمان یابد	از روز عیان تبری و جویندہ
دیرہ کہ بود کہ ردی آن یابد	رویتو کہ دل نیاید شنیدن
ماہ تو وہ در آسمان یابد	نشکفت کہ در زمیں تویی نوب

زین کونہ مسترین تو کہ آید کس
تا جو نتو یکی لصبہ قران یابد

ما را دو دیدہ باری خون شد در	خہ از کجاست بر ہم جو نست لہ ز کات
یکبار دیگر ای جان کیر ہم کینارت	کہ نخت دست کیر دور ہم باچی ارد
یکگانگی کز ہم بی با یادوستد ارت	ما را بکوی ای جان کا فر ہم جہانت
تو بر کز نہ از ما مادر میان کار	ای جان و ششنامی زین ہم بی نیاید
باہر کہ جان کنہ ارم و وصل کو ارت	بامات در کیرد ما ہم د نیم جانے

در آرزوی رویت دور از سعادت تو
بجان مسکو کوارم چون زلف تابدارت

جانم ز تو بر سپہر جهان آمد	جانا دلم رغمت بجان آمد
آن نیز بدولتت کران آمد	از دولت این جهان دلی بودم
چون با می غم تو درین آمد	آری ہمہ دولتی کران آمد
خونانک بچو استم جان آمد	در راه تو کار ما سنا میرد
چون عشق تو در میان جان آمد	در حجرہ دل حیاں تو نبشت
دستوری مست در توان آمد	جان برد دل برد میکوبد

از دست زمانه دستان کشته
گفتم که تو از زمانه بر باشی
یکباره زد دست انوری مشکین

چون باسی دلم در استان آمد
خود بر دو نواله بشخوان آمد
با او همه رفت هر توان آمد

ایضا

حسن است اندر جهان منبکیند
راز عشقت نهان نخواهد ماند
با غم تو جهان یگانه شدم
طبع وصل تو ندم از آنکه
آخر از روزگار حیران ماند
کوی از نیکوی رخ جویم
چه عجب شعر انوری را نیز

نامت اندر زمان منبکیند
زانکه در عقل و جان منبکیند
که دل اندر میان منبکیند
وعداات در زبان منبکیند
که دروغی در آن منبکیند
در خم آسمان منبکیند
معنی اندر بیان منبکیند

ایضا

آنچه با من در غم آن نامسلمان
آنچنان بی معنی کارم بجای
گفتم این بی آبی چشم زان
دل بصراف غمش دادم بدستم باز
دل که امین بحالی که صحران کرد
در تماشاگاه رقص از بی ترسین
یاد باری لطف او را چون بفرمان

با بعد از ما مومن اندر کارستان
این سخن در بار بی معنی در جان
هست آن من کون تیر کز تیران
گفت نقدی ده که این باجاک کیسان
در رکاب کترین شاکر دسکبان
باد با زمان رو اسی هم بفرمان
دیور لفتش کرده با مهر مسلمان

مسرود
کار آن دارد که اکنون در خراسان
دم نمی توان زدن در نی خروان
جانم از یاد بستم بر آب جان مسرود
ملک از اصف عدل و سلطان مسرود
قیصر در تخت فرمان هم خاقان مسرود

عید بود مست آن در کشته وقت از
هر زبان گوید جراحی می رود خرد
در میان آتش دل که همه شربت با بود
این نه لطف از جانب او می رود با
حسره و خاق ذوالقرنین نانی سخن آنکه

ایضا

کار با یار چون نگار پستی
کرده بار روز کار با یار پستی
همه مقصود در کنایه پستی
این چه تراز است کاش که پستی
کاش یک وصل در شمار پستی
کاشکی روی انتظار پستی
ای در نی که روز کار پستی
با همه کار نای کار پستی
که اگر بر خیزت با یار پستی

که مراد روز کار یا ر پستی
بر کشتی جور روز کار از من
بر کنایه زیار اگر نه مرا
نیت در کوبستان وصل
بجز بر جسم منی شمار دل
پیش زین روی اشطام نیت
روز کار است مایه همه کار
در همه نامهاست نامستی
با رکش انوری حدیث مکن

ایضا

مکن ای جان کورت نمی خارد
روی در کش که روی این ارد
تا بدست بلات نسپارد

عشق من محنتی بروی آرد
در چه رویت می شود غم عشق
دامن عافیت زد دست مده

عشق را هر که یافت تنهائت
باز با سحر کرده است یکی
کوهی اندر بنهاده وصل شوم
وصل تو نماز موده که ز لطف
مرد بینی که روز وصل جوشمع
گیرم امر و وصل دغمت کرد
بر گرفت شمار عشق آن به

ارسلیمی سلیم نبدارد
مژ بایه که با بی لبشارد
تو شوی کز سراق کبزارد
خون بریزد که موی نازارد
در تو می خندد اشک بارد
سحر فردات دلغ بار آرد
که ترا در شمار شمار د

ایضا

تا قد تو فسد سر و خرم دارد
دایم جویم تا رگم بویان
وصلت ز همه وجود بکن
شادم تو و یقین همی دایم
در کار تو عقل نیست بر گای
در سر ز نش همه همان خوا
داز تو بگفتش همین که گوینم
در راه تو انوری تو خود دانی

چون قد تو باغ سپهر کم دارد
زان قامت و قد که چون قلم دارد
تا سحر تو روی در عدم دارد
کین یک شادی مرا زغم دارد
کار آن دارد که یک درم دارد
آن نیز بدولت تو هم دارد
معشوق طرایف محتشم دارد
عمر سیت که تا ز سر قدم دارد

ایضا

باز دستم زیر سنگ آورد
بزد لنگی بر راه داری پیش

باز پایم دلم بجنک آورد
پشتم از بس که عذر لنگ آورد

بای در وصل نامها و بسوز	نازد در سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از ناز کی زیاد هوا	جاک زد عایه باز رنگ آورد
خواب فرخ گوش در ابریکم خندم	عاقبت عادت نیک آورد
خوی شکش بر روزگار حسنه	بردلم روزگار تنگ آورد

انوری را چونک و نام برد
رفت و دعوی نام و شک آورد

ناز از اندازده بیرون مسکینی	داز جگر خوردن دلم چون مسکینی
مهر چه من از سر کشی کم میکنم	در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ز بس در میخ عجز	بر سرش پیدا کردون مسکینی
چون یک نوع از جفا تن میدیم	نازه صد نوع در کون میکنی
اینست دستی کا ندرین نازی تراست	نیک خا را ز بای بیرون میکنی
هر زمان کوی کنم رنگ آورم	این سخن باری نکو چون میکنی

در حساب انوری مهر کز نبود

کز تو این آید که اکنون میکنی

دل بار عاشقی در فکندم	برد او بیاد عهد کسوندم
بر کند بدست عشوه از چم	تا بچ صلاح و توبه برکندم
بپوسته بعشق تا در کاره	ببرید ز خاص عام بپندم
بندم بدید همی شود در سپهر	این بار که نیک در بندم
چون بسته بند عاشقی کشتم	کی سود کند نصیحت و بندم

که یار بدرد مجر خیز پسندم	از حرم وصل فارغ نسیم بر
که مگذرانند روز کی چندم	آخر شب مجر مگذرد برین

ایضا

عاقبت چون حلقه بر در میزند	بهر که عشقت بهم بر میزند
مهر که ادبستی است بر میزند	طالعی دارم که از دست غمت
انجین کت حسن بر در میزند	در هوایتو فلک بر لنگند
بر سر از عشق تو خنجر میزند	من که ام که عشق بر میزندم
این دعا کو حلقه بر در میزند	تو نشسته فارغ اندر گوشه
عشق خود با ما بر میزند	عشق را در سر من جور و جفا
این حرف آن نقش کمتر میزند	رای وصلت خواستم زد بجز
عشق صد بارم بر میزند	در در بجان کرم اشکی دهم
خنده شیرین جوشگر میزند	این نه بس که تلخی عیش منست
کونه اندر روی کافر میزند	تیر غمزه را بکجا بسته تر

از تو نیکویی جوشغز انوریه

سر زمانی لاف دیگر میزند

قد چون سرو بوستان داری	روی چون ماه آسمان داری
نی بجان و سرت که جان داری	دل تو داری غلط می گویم
خویشتن چند بر گران داری	در میان دلی و خواهی بود
روی تا کی زمن بهمان داری	راز من در غمت چو پید است

کرهنانی

کرمانی و بیوفاجه عجب
 جاننی و عادت بهمان داری
 چند ازین کز بهرک این دارم
 چند ازین کز به جای آن داری
 از غمت روی بر زمین دارم
 و از جفا سر بر آسمان داری
 چون کرانی سبی نخواهم برد
 سر چه بر انوری کران داری

جانان و مان تنگ صد تنگت گزارد
 اندام سیم ز نکت خردار ما زرد
 زلفین و روی خوبت اندام کونیت
 ملک خطا و بر بر جان شستم از زرد
 بکند از تابیده بوسیم خاک سبت
 ای دست و دست سیاه که ماغ
 یکش و جصالت ای جان نزد گیت
 از ملک هر دو عالم حقا که ختم از زرد

زرد و کرم زین روی منقسم من
 و زنی لبست بهما را صد در گوتم زرد

فلک با تو بشوخی بر نیامد
 زغبان کس در خور نیامد
 چون نام نیکو از اعضا دادند
 بجز نام تو سر و دست نیامد
 مرا تا چشم بر روی تو افتاد
 ز خون کس چشم در نیامد
 جو زر کردم زخ خویش از بی آن
 شفیع وصل تو جبر ز زنیامد

رباعیات

دستی بسجاون بد بیضا نبود
 از خود تو در جهان در بهمانی افزود
 کس جو نتو سخی نبود و نی خواهد بود
 کو قافیه ذال شوز می عالم خود

از عکس می که باد شامی نوشید خورشید ز عکس جام چون ماه	کیتی تکبر چه جلهامی پوشید اندر خم آسمان جو می نوشید
از مشرق دست کو سر ان نظام ایک نگر که آنخداوند کرام	ده ماه تمام را طلوعت مدام بفکنند بمب نومی ز بهره ماه تمام
آنی که گفت دامن از زاق آمد مقصود هبان تو بودی	دانی که درت قبله آفاق آمد اول علی حسین اسحاق آمد
در مجلس اگر بر دو خوام شایید چون می نوشی که نوشادت	کان مانند لیس که از کف نخروشید خورشید ز جام شتر می نوشید
ای مسند تو قاعده دولت کل بی قدره جو سبزه داکم عمر جو کل	حضمت که ز غنوت خوشدل چون آب خردشان لکد کو بکل
مشصوریه سرگزت نیاید بضمیر هین کو لکنج هین بیاید بی	کاید بدرت موکب مهبون وزیر کو دست جبار کو پادست کبر
استاره بخدمت سبر درک در	خورشید که باشد که بود تا جبر

شده مرد و جهان به بندگی تو مقرر
چو ناکه به بندگی احد و بدست

ای نور که ملک بافت از بر تو فرود
از هیچ فلک نیست توان آورد
وین سایه که در زمان عدل گسترده
چو نسیم تنور همیشه توان کرد

رای تو که آفتاب فضل و هنر
کر یاد کنم نیم شب از نیلوفر
ناکه ده سرو عام رای تو گذر
از آب بجای صیت بر آرد سر

ای رای تو آفتاب و ای ملک تو تبر
دانی همه علمها مگر غیب خدای
و ای چو بنو جوان بنود در عالم بر
داری همه چیز ما مگر عیب و نظیر

دست تو که خود در سجود آید از تو
سر مایه ترتیب وجود آید از تو
دستار هم که بیکدوش خدایت کرد
نانبست بگردگوی خود آید از تو

گفتم که بجانم یک نفس خواشم
تا پیش در زیر پادشاه ناکشتم
کی دانستم که بعد ازین بن بار
جانرا بکنم خون بخورم ناکشتم

مسعود
زربستانی از ارکجا بر دار
همیشگی
مست نه
یکدم هم بشود که مطرب پیش آری
مارا کل با قلی و رواج آری

ای شاه ز قدرتی که در بار تو هست
در نی که نشاند بخین جا بگفت

تیر تو بنا و ک قضا ماند جبت
بجان دوم بر بر سو فار دست

تا رای تو از دست نشسته آمد
لصرت بزبان تیر تو بغت میگفت

کرد سپهرت ز بزرگک نیر آمد
تا باز که از ملک نقاسیر آمد

چون حربی کنی هیچ محابا کنی
تو ساینه یزدانی و نیکو بنود

چون عفو کنی هیچ مدارا کنی
کر قدرت و رحمت اشکار کنی

کسره که کان عدل او کرده بزه
رستم که بگز خود کردی جو زره

حاتم که ز کان خود میکشاد کوه
پرو زشته از مهر سه درین فرشته

هر کو که بجز منت نه خورست شود
وانرا که بر بندگی بزیری کی روز

آفاق بر بوس زمین بند شود
شب را همه حال خنداوند شود

ای سایه آنکه دست قدم
یک روی کن این کار که سهگتیم

تا چند ازین ملک جو کوز می برویم
ملک است نه باز یک که الملک عظیم

شکر ایزد را که حسره و سفت پیغم

آن شاه مبارک قدم آن ذات کبک

از آتش فشته بر گران شد جو خلیل
وز آب بنظر سیاحل آمد جو کلیم

چون روز علم زند بجا مت ماند
تقدیر بغرم نیز کامت ماند
چون یکشنبه به شود بجا مت ماند
روزی بعبادان عامت ماند

شمشیر تو با خنجرم تو بجان نکند
اسب تو ز ناخن فرو ناسد
تا ملک عراق چون خراسان کند
تا پیش در خلیفه جولان نکند

بوطالب نعمه ای سپرت طالب
درد و روزمانه یاد کاری نکند
بر تابش آفتاب بایت غالب
بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

ای خنجرم مرغ در صل سگ گاه
چون قلب منافق نه سپید و نه
چون زهره و شتری شد عهده
غماز جو آفتاب و نام جو ماه

شاهما جو تو در زمانه ز ایدنی
تا خنجرم تو بیخ آبدارت بس ازین
بخشد جو تو بیخ شاه بخشایدنی
یک ملک سپستان و ملک کنش ازین

شاهما بخند ای که ترا بگردید
درد تو که بود است صد باره
گر ملک جو تو حدایکانی دید
روزان گرفت در شیمان بخشید

مسعود سعادت جهان بود نماز
کوخواه جهان جان کوخواه نماز

فهرست مسعود آسمان بود نماز
چون آنچه از خلاصه آن بود نماز

از عشق تو در جهان نهر خواهم
واکنه ز بس نزار شب پداری

وازد دست عمت زیر روزگار
که بان کر بان بخواب در خواهم

نی در غم عشق یار یاری دارم
بس پسته نهان و آشکاری دارم

نی بمنفسی و غم کساری دارم
یار بجه شکسته لبته کاری دارم

خوی خرد و پستی دانند
کوی که اگر بسین نماز حکمی

ببشت که تا بروز چشم نشانند
دل ماتم زده جان شدت دیگر نماز

بجران دوش جوین در کربست
کرمان بر وصل شد که تدبیر است

ببشت بهای بی برین بگریست
تا چند بجان دیگران باید گریست

شبهه که روز وصل تو یاکم
ترسم که شب اجل اما نم ندیدم

تا روز هزار گونه فریاد کنم
تا باز بروز وصل شاد کنم

ای صبر دست دل معشوقه بگریست

این بار بر من تو خواهم زدیست

کوز مرا به آتش عشق نشانند
 و اندر زلف یار ساکن نشینت

دل شادی و صلت ای طراز
 با وصل شب مجرمی گفتش باز
 تا خود بس با همه شبهای
 با روز وصال کی عجب گوید باز

آن من بودم بهشت بجان پیوست
 و اکنون منم این قصه گرفت در دست
 در پای ضرار کونه محنت شده
 کویان غم دل با بی تو بهستان

ای بی طمع زان همه سرگردانی
 آن کار نه بر مراد این میگردم
 نو میدی درد بودی در مانی
 باری که تو از میان این کاسی

دو شینه شبی که جانم از درد بجا
 بر بوی عیادت تو امشب
 چون تو بعیادت تم شدی بچندوا
 ز این بد جا دردمی با این جوا

هر نیم شبی که ره بروزی نبرد
 تا زان همه ماتم فراقش دارم
 کردون ز حساب بر من نبرد
 که چه بهنرا کونه محنت گذرد

گر شرح منیدم که حالم نحو
 بد است زدود خنده من
 تا بی تو مرا چه در روز افزون
 با این دل خون با رجم زان پر

دورم ز فراق خواب از دوری تو
گفتی که گراست برک نهجوری

وز برده بروم سلم ز مستوری تو
انگشت برونم یک پیستوری تو

شادم تبو که فلک جز اینم نکند
اکنون باری ست من امن تو

یا طالع بخت قصد دینم نکند
که برخ سراندر استینم نکند

خزان
باغی است جو نو بهارم از دست
با این همه انگشت زان کردندا

عیشی که بعبر تا توان گفت از آن
من در غم تو نشسته انگشت زان

بنا که بر قرار می باید نیست
بحری که مهیج کار می باید نیست

و آن بار که در کنار می باید نیست
وصلی که جو جان می باید نیست

می خورم دوشم کم غم افزون شده بود
دانی که قدح بدست می چون شده بود

وز دیده خیال دست پرورن شده بود
تا می جو زدم قدح پر از خون شده بود

ای دل نشدم دم زدن شاز تو
و ای تن نکند کسی مراد از تو

و ای دیده مرانبر اسپد از تو
و ای جان بجان آمد فریاد از تو

که عاشقیت ای سر جو کل نستی

در بحر چین سوخت دل نستی

با این همه مهنا که کشیدم ز تو من

زر روی تو کا شکی بخی نیستی

ای کردد لم خراب آباد ز بس

وای بنده تو بر جان من در آب
آن نیز من هم آله کن و بر ما

گفت آنکه مرا راه سلامت بنمود
دی آن همه غم که حمله پیش تو نمود

کان بت نکنند وفا و بر کرد زود
امر و ز ندرم بشمانی بنمود

تا پشت امیدمان شکستم ز تو دو
دشمن بد عا شیب جزا بر خیزد

زیر لکه فراق بستم ز تو دو
چون من بخین روزم ز تو دو

من بنده کیم تا سگ کویت باشم
اقبال نه ام که سال و ماه شرب روز

این بس باشد که مدح کویت باشم
واجب باشد که پیش رویت باشم

ای دل هم از ابتدا دل از جان کس
یانی مزین این حلقه و راه دیگر

وانکه بفر اخت بی آن دلبر کس
و این هم مزاج آنصه دیگر کس

بادل گفتم که عشق چون روی نمود
دل گفت مرا بر تو بناید بخشود

درد من صبر خنک محکم کن زود
که معتقد صبر تو من خونم بود

نی زل زوصال تو نشانی دارد
بجایاره تنم همه جهان دشت تو

نی جان ز فراق تو مانی دارد
و اکنون بهزرا حلیه جانی دارد

از شرم بمیرم از برسی فردا
دی با تو جان شسته ام ^{نشست}

کان دل شده مست ز بنده گویند
کز من اثری نماند امر و زبانت

بنجامین تو آن رخ مهوش خویش
از خاک درت ساخته ام مغز خویش

بان تا نرم آب تو از آتش خویش
برخیزه بیاد داده عیش خویش

از غم صدف دیده پروردم
در داکه تنی امنم از زردت

در حادثه بوستین کار دارم
از دست شکسته آستین بر دارم

یک قطره از آن بر رخ زینت
بکیشبم کردن خبثت نمی گریه

و ز رشک ز دیده خون دل می گریه
و آنحال بدان خوشی از آن گشته بدیه

امشب من و صد هزار فریاد تو
دوش از کف دست آن عشقه ^{نشست}

تا با ریشی کیم بود چون شمشاد
تا روزی وصل می کردم تو شاد

آن دل که نو دیده فکر است
هنوز

و از عشق تو با ناله زار است
هنوز

و آن آتش دل بر سر کارست هنوز

و آن آب دیده بر قرارست هنوز

زود آیی تا که حجره آری پسته ام
ز ایند بد عا دوش ترا جو پسته ام

مغز ای سخن که از غمت کاسته ام
و امروز بدین نشست خاسته ام

تا حجت طلب کنم وفا تو که نیست
گفتی که ترا جان جهان جز من نیست

تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
ای جان و همان جهانک با تو که

در کوی غمت نهزار منزلت دارم
در کار تو کار سخت پیشکش دارم

از دست تو بای صبر در کل دارم
دل نیست بدید صند غم دل دارم

آخر ز تو چون بچون تو دارم
بردار روی پرده درنی ز این

در عشق تو هیچ روی بردارم
من برورده ز روی زدل دارم

هر مرحله که رخت برداشته ام
از تو خبر وصل ندارم هرگز

از خون جگر مرحله تر داشته ام
کز بی تو ز خویش تن هرگز دارم

آمیخته ام از مهر تو صد رنگ و میل
کر جان مرا قبول کردی سبیل

هم دست اجل قوی تر آمد بجای
پیش از اجلش کشید ریشتن اجل

دل سیز کردت زبیدادگری
و این طرفه که دوست ز جانم

چشم آب بگیردت جو در مانگری
با آنکه تو از هزار دشمن تری

بر جرح رسپید از تو دم
خون دلم از دیده پالودت

برد امن غم نشانه کرد دلم
دور از دل فارغ تو از درد دلم

تا روز تو دیدم ای روی حومه ماه
بنمودم در تبسم من فردیست آینه

از روز و شب جهان بنمودم آگاه
شبهاء و فراق تو مرا روز سیاه

بر آتش حیرت سهری از نشینم
از بادده هم نسیم زلفت یابم

بر خاک در تو مبدل نکز نیم
در آب همه خیال رویت یابم

جان کینفس از درد تو می نایاب
یکبار در وصل تو در می باید

و از دل نفسی بی تو می بر باید
و آنکه بس از آن اگر میرم شاید

ای دل جو شب جوانی را نشت
بیدار شو این باقی شب در با

از روی سپیدم بر آنکند نقاب
ای بس که محبوس و نیابی در خواب

کردل کم یار که بر دنی پستی

یا دامن کار که بر دنی نیک پستی

تا عمر می دهد تیر از می کار
که عمرت را گیرد می نیکستی

بهر روز دل زنده ای شمع چکل
در کسبه برای تست اگر دارم

در پیستی اگر نبرد خواهم یاد
بند از ماداران جو تو کم زاید

عشقی که همه عسم با نداشت
کاری که کس چاره ندانست

خود عهد کسی کسی چنین بگذارد
جانا زو فاروی نگردان که هنوز

دل هر چه ز بدو بد پسند از تو
گفتی که بنیاد است از من عجم

دادم بامید روز کاری بر باد
زان می ترسم که روز کارانم

کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
خاک در توفشان رویم دارد

و از هر که جهان برید و برید از تو
دیدی که جاقبت همان از تو

تا کرده ز روز کار خود روزی
چندانکه ز روز کار است تمام داد

باکل کفتم که ابرو جاعی کردید
کل گفت اگر راست می نایست

ما تم زده نیست بر کجای کردید
بر عهد من و عشر شامی کردید

بس شب که بروز مردم اندر طلبت
رفتی و کنون روز و شب این کویم

بس روز طرب که دیدم از وصل
کای روز وصال با رخسار داشت

خی نوش کنم و لیکستی نکنم
دانی غم ز می پرستی چه بود

الا بفتح دراز پرستی نکنم
تا میجو خوشتر پرستی نکنم

خشم و دل من که چه گویم بشنند
اول یا میم بر در غم بشنند

در خصمی من بشورت نشنند
و انکه دستم ز بی غمی بر شنند

دل در غم آن زلف مغربت
من نمی بردل مردم بهر حال که

جان گفت که دل رفت درین
مسکین جو بلک رسیده باشت

دل با وجود دام غم عشق او
بس بر نا آمد که دامن اندر دنا

صبر آمد و گفت جز این نخواهد
از دست غم آخر تنگ نای گزشت

در دام غم تو بسته نیست
و از جو بر تو دل شکسته نیست

و از جو بر تو دل شکسته نیست

برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفانسته نیست جوین

تشریف هوای تو بهر جان نرسید
ملک غم تو بهر سلیمان نرسید
درمان طلبیان ز درد تو هرگز
کین درد لطالبان درمان نرسید

بار و تو از عاقبت افسانیه جانند
در چشم تو عقل شوخ دیوانه جانند
ایام ز غنچه تو در کوه کوه
بهر مشید ز سایه تو در خانه جانند

پینده که چشم جان
تا جان دارم ز دل بی جسم
می خوردن دست سخن آید
تلخی که مزاج جان شیرین آید

چون سایه دیدم از پیش روزی چند
امروز چو آفتاب معلوم شد
و از صحبت او بسایه او جز بند
کو سایه برین کار نخواهد کند

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست
با این همه ارغمت که بزم نیست
وز دست تو یک دم محکم نیست
دل بی غم دار که تو دل بزم نیست

آه دل من بوسل فیر و نرسد
زرد که بچشوه روز عمرم نشد
شایسته صحبت دل افزور نشد
شب کشته و شب فراقی را زور نشد

در غوغای خشم زلفش نازک
از شرم رخسار رخسار آفتاب

کلهما جو باغ جلوه را سازند
چون دیده بدید از جهان پاکند

از دل مویس و هارون
الاکه غم

دل بیک غم است از غم
چکان در غم

ای قزو
بن بر سر آمد در دما

در بلای عشق خوش روی
ای کردش ایام زاهر دوست

ای جان تو که گشتی کارمای
جان در دست من کجا در بار

دل تو ز جاوید کار دارم
و اندوه تو ز کس کار دارم

و اندوه من است ای پرده من
خود خواب می بخواب نتواند

تو آن بر که در صیال زلفی کشید
گفتم که مگر تو انمش زید بخواب

باید تو در این است بگو
شکست قدرت فلان است بگو

اینست که بگو ای همه ای

اینست که بگو ای همه ای

شکست که امیر روز عالم است
و در این شب بین دراز

ت تمام شد نه کتاب دیوان انوری چون از

تاریخ پانزدهم شهر جماد الاخر

سپیده مهر از بیست و ششم

فقیر عبد الله

در عبد الله

م

آه چنان که انجام کار
تختش در شاهنشاهی

ای ساهم ز خواننده را

کتابه که بر تو بسته است

انوار

۲۲

evens

0.86.

179



ever

0.86

Perzsa 0.86.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

